



دربار مظفرالدین شاه

برهم افروشی



در بار مطبقه فریدین شاه



بهرام افراسیانی

قاجار

۱

۶

۱۲









---

**دربار مظفر الدین شاہ**

---





کتابخانه شخصی  
تبریز - قسم اول

# در بار مظفر الدین شاه

نویسنده: بهرام افراسیابی

انتشارات حمیدا

۱۳۷۷





ISBN 964 - 6516 - 02 - 5 · شابک ۹۶۴ - ۶۵۱۶ - ۰۲ - ۵

## فهرست

### فصل اول: عمارت مظفریه

زمستان ۱۳۱۲، عمارت مظفریه، تبریز.....	۱۱
مأموریت عجیب.....	۱۸
سال نحسین.....	۲۷
پایان دوران ولایتمهدی.....	۳۶
ورود شاه جدید به پایتخت.....	۶۰
تهران، کاخ گلستان.....	۶۱
منجی ارسلان خان.....	۷۶

### فصل دوم: شاه و سفر فرنگ

مقدمات سفر.....	۱۱۱
نشان گارتو.....	۱۱۴

### فصل سوم: سارا

گوشه‌ای از خاطرات سیاسی میرزا علی خان امین الدوله.....	۱۲۱
قصر گلستان.....	۱۲۳
دستخط همایونی.....	۱۲۶
سارا و نقشه‌های درباریان.....	۱۳۳
در سرای بی‌بی شاه بانو.....	۱۴۱
روضه سیدالشهدا در دربار طاغوت.....	۱۴۶
سارا، بی‌بی شاه بانو و مراسم محرم.....	۱۴۷

### فصل چهارم: حرکت به سوی قم

سارا در راه قم.....	۱۶۳
به هم خوردن مراسم تعزیه.....	۱۶۶
مهمانی در اندرونی والاحضرت شاهزاده خانم عصمت الدوله.....	۱۷۰
بر سر دوراهی.....	۱۸۱
روضه خوانی، پایگاه روشنگری.....	۱۸۶
سینه زنان یزید!.....	۱۹۲
هوس‌های عجیب.....	۱۹۶
مظفرالدین شاه و حکایت حاجی یاتمز.....	۱۹۷
سفر فرنگ هنگام هجوم وبا.....	۱۹۸
مظفرالدین میرزا و مسعود میرزا (ظل السلطان).....	۲۰۰

۲۱۲	مژدگانی برای خبر مرگ پدر!
۲۱۴	شمه‌ای از حالات شاه هوسباز
۲۱۵	اولین ازدواج
۲۱۵	گرایش به فرقه شیخیه
۲۱۵	پایان انتظار ولیعهد
۲۱۶	نقش آفرینان شاه‌بازی
۲۱۶	بر باد رفتن کشور توسط شاه هوسباز
۲۱۷	سفرهای سه‌گانه به فرنگ

### فصل پنجم: سفرنامه مظفرالدین شاه

۲۱۹	نامه مظفر در اصرار به گرفتن قرض جهت سفر به فرنگ
۲۲۰	خاطرات فرنگ
۲۲۶	تماشای سینما برای نخستین بار
۲۳۲	سوء قصد به جان مظفرالدین شاه

### فصل ششم: خاطرات سیاسی سر آرتور هاردینگ

۲۳۷	خاطرات وزیر مختار انگلیس در دربار مظفرالدین شاه
۲۴۲	گذری گذرا بر سفرهای ناصرالدین شاه
۲۴۵	ویژگی‌های رفتاری ظل‌السلطان
۲۴۷	بازگشت به وطن
۲۴۹	اوضاع اسفبار اقتصادی-سیاسی ایران در این دوران
۲۵۱	ویژگی‌های رفتاری امین‌السلطان
۲۵۵	سفیران بیگانه در تهران هنگام مأموریت سر آرتور هاردینگ
۲۵۹	اخذ امتیاز نفت جنوب ایران برای یکی از اتباع انگلستان
۲۶۳	وضع اسفناک نظام ارتش
۲۶۵	بازنگری سازمان گمرک ایران
۲۶۸	پناهندگی ایرانیان به سفارت انگلیس
۲۶۹	سفر اول مظفرالدین شاه به فرنگ و قضیه گارتر (زانوبند)
۲۷۷	تشریفات اعطای نشان زانوبند به مظفرالدین شاه در تهران
۲۸۰	مردان فرقه بابیه
۲۸۱	تقاضای عجیب مظفرالدین شاه از وزیر مختار انگلیس
۲۸۴	خصوصیات وزیر مختار جدید روسیه در تهران
۲۸۶	دیدار با لرد کرزن در جنوب
۲۸۸	مشارکت لرد کرزن در جلسه‌آشنایی با شیوخ
۲۹۰	پیروی شیعیان ایران از مراجع تقلید
۲۹۶	ورود ولیعهد ایران و بیماری ناگهانی بانو کرزن
۲۹۹	سفر سرآرتور هاردینگ به بغداد
۳۰۲	دیدار چرچیل با رهبر بزرگ شیعیان نجف
۳۰۳	دیدار مظفرالدین شاه با مامقانی در صحن حضرت عبدالعظیم

۳۰۵	کمک تحصیلی به طلبه‌ها
۳۰۷	سفر به ایران از طریق بین‌النهرین
۳۱۵	صدارت عین‌الدوله
۳۱۸	سفر دوم مظفرالدین‌شاه به فرنگ
۳۱۸	ویژگی‌های اخلاقی محمدعلی میرزا
۳۲۵	درگیری سفرای روسیه و بلژیک در مهمانی وزیر خارجه ایران
۳۲۸	خراسان و ماجرای کارمند هندی
۳۳۳	پایان مأموریت در ایران

## فصل هفتم: طنین فریاد سارا از حلقوم ملت

۳۳۷	چگونه هوس‌های مظفرالدین‌شاه منجر به شورش شد
۳۳۸	پرداخت وام‌های سفر شاه از سوی مردم
۳۴۱	نخستین وام ایران
۳۴۳	واقعۀ مسجدشاه و عین‌الدوله
۳۴۴	عین‌الدوله
۳۴۶	سید هاشم قندی
۳۵۱	سید جمال‌الدین واعظ اصفهانی
۳۵۴	بر سر آقا سیدجمال واعظ چه آمد
۳۵۵	حاج ابوالقاسم و علت دشمنی او با سیدجمال
۳۵۶	اجتماع علما در منزل آقای طباطبایی
۳۵۶	شاه عبدالعظیم، پایگاه مقاومت
۳۵۸	بازار باز می‌شود
۳۶۰	امام جمعه انتصابی دربار بیکار نمی‌نشیند
۳۶۳	پای مظفرالدین‌شاه هم به میان می‌آید
۳۶۳	فریاد سارا رسا می‌شود
۳۶۴	ساراها حرکت می‌کنند
۳۶۸	خلاف‌های علاءالدوله در سمت حکمران تهران
۳۷۲	تبعید سیدجمال اصفهانی
۳۷۷	بازگشت سیدجمال واعظ اصفهانی
۳۷۸	گزارش محرمانه ناظم‌الاسلام
۳۸۰	نشستی محرمانه
۳۸۱	مکتوب احیاءالملک
۳۸۳	ترفندهای عین‌الدوله
۳۸۵	صورت شبنامه
۳۸۸	مجلسی در باغ شاه
۳۸۹	خطابه مردم به آقایان
۳۹۳	صورت مکتوب آقای طباطبایی به عین‌الدوله
۳۹۷	اغتشاش در فارس
۳۹۸	تلگراف علمای شیراز به ولیعهد



۴۰۰	آصف الدوله و حکومت خراسان
۴۰۲	خطابه دوم به علما
۴۰۵	عریضه آقای طباطبائی به اعلیحضرت مظفرالدین شاه
۴۱۲	مجددالاسلام و عوامل دستگیری او
۴۱۵	مقاصد عین الدوله
۴۱۵	جلسات پنهانی آقای طباطبائی
۴۱۶	دستگیری آقا سید یحیی
۴۱۸	حاج شیخ محمد واعظ
۴۱۸	شهادت سید عبدالحمید
۴۲۰	گردهم آیی علما در مسجد جامع
۴۲۱	شورش مردم و دستور تیراندازی
۴۲۵	سخنرانی آقای بهبهانی و پراکندگی مردم
۴۲۶	ملاقات آقا سیدعلی یزدی با شاه
۴۲۸	ماجرای روز یکشنبه ۲۲ جمادی الاول ۱۳۲۴ هجری
۴۲۸	مهاجرت علما به شاه عبدالعظیم
۴۳۰	پناه آوردن مردم به سفارتخانه انگلیس
۴۳۲	حمایت محمدعلی میرزا از مشروطیت
۴۳۲	تلگراف علمای تبریز به شاه
۴۳۴	پاسخ تلگراف از شاه
۴۳۵	تلگراف ولیعهد به شاه
۴۳۵	پاسخ تلگراف ولیعهد از سوی شاه
۴۳۶	صدور فرمان مشروطه توسط شاه
۴۴۰	انقلاب مشروطه و درباریان
۴۴۱	سرانجام مظفرالدین شاه
	<b>فصل هشتم: انتشار روزنامه</b>
۴۴۳	روزنامه های مهم آن دوران

## کوتاه کلام

سلطنت مظفرالدین شاه به عنوان پر اُفت و خیزترین دوره تاریخی سلسله قاجار، شاهد ماجراهایی است که تاکنون کم تر بدان پرداخته شده است. به ویژه زندگی شخص مظفرالدین شاه که از ابعاد گوناگون قابل تعمق و بررسی است، هنوز به درستی روشن نشده است.

البته شاید جست و گریخته در کتاب های مختلف گوشه هایی از زندگی مظفرالدین شاه چه در قالب سفرنامه های طولانی و خسته کننده و چه به صورت مطالب گزارش گونه و خشک تاریخی به چشم بخورد، اما می توان گفت مجموعه ای که در برگیرنده ابعاد جالبی از زندگی مظفرالدین شاه قاجار و حوادث دوران او باشد، به چاپ نرسیده است.

دربار مظفرالدین شاه در قالب رمان تاریخی آمیخته با واقعیات، زوایای مبهم و تاریک و بسیار آموزنده این مقطع را بازگو می کند تا خوانندگان فرهیخته و جوانان برومند ایران ضمن مطالعه آن بر آگاهی های تاریخی و سیاسی خود بیفزایند و ضمناً کارنامه پیشینیان را بدین سان ورق زده و به قضاوت و داوری بنشینند.

با امید به این که با تقدیم «دربار مظفرالدین شاه» به علاقه مندان گامی در راه اشاعه فرهنگ این مرز و بوم برداشته باشیم، از خوانندگان فرزانه خواهشمندیم که ما را از اظهار نظر و راهنمایی خود برای ارائه کتاب های بهتر بهره مند سازند.

ناشر

## فصل اول

## عمارت مظفریه

## زمستان ۱۳۱۲، عمارت مظفریه، تبریز

مظفرالدین شاه که طبیعت بچه ده ساله را داشت، بعد از دیدن  
فرنگستان در سفر اول همیشه دلش برای آن عیش و نوش و تماشا و دیدن  
نسوان دلربا غش می‌کرد. اتابک هم برای اغفال و سرگرمی او و جلب  
اعتماد شاه به خودش، برای او پول و اسباب غفلت و عیاشی و تماشا مهیا  
می‌نمود. این پادشاه بچه طبیعت، در مجالس شوخی و بازی از چه چیزها  
حظ می‌کرد که قلم حیا می‌کند، لکن... در تمام ایران معروف است که یک  
پسر کوچک خوشگل یهودی را چگونه شیفته‌اش شده و چقدر عطاها به او  
کرده، قریب صدهزار تومان مال ملت بیچاره ایران را به پدر و مادر او  
بخشید.<sup>۱</sup>

ماه نقره‌فام به عمارت مظفریه، مقر ولیعهد می‌تابید و سایه‌های دراز و متحرک  
قراولان را روی بام می‌انداخت. عمارت مظفریه در انوار سیمین ماه و در سکوت سنگین  
شب میان درختان لخت و عور شهر تبریز خودنمایی می‌کرد و چراغ‌های عمارت هم با  
تمام توان پرتوافشانی می‌کردند. در پرتو چراغ‌ها، هیکل‌های ریز و درشتی که به سرعت  
به درون می‌آمدند، کاملاً مشخص می‌شد. جنب و جوش اطراف چلچراغ و مشعل‌ها  
نشان از شبی پر هیاهو می‌داد. با باز و بسته شدن در تالار، نور شدید، ناگهان مثل برق به  
بیرون می‌جهید ولی قراول کنار در، بی‌درنگ آن را می‌بست تا سرما به درون تالار نفوذ

۱ - خاطرات حاج سیاح، به کوشش حمید سیاح و سیف‌الله گلکار، ص ۵۲۲ و ۵۲۳.



نکند. اگرچه در چند گوشه تالار، بخاری‌های هیزمی بزرگ مرتباً هیزم می‌بلعیدند و حرارت متصاعد می‌کردند، ولی به محض آن‌که یک لحظه در باز می‌شد، سرما به درون یورش می‌آورد و روشنایی به خارج می‌جست. نور رها شده، با روشنایی‌ای که از درز پنجره و شیشه‌ها می‌تابید، متحد شده و بر مهتاب می‌تاخت تا نور آن را کم‌اثر کند. نور توأم با صداهای درهم درون تالار، تاریکی و سکوت شب را می‌شکست. از سکوتی که در آن وقت شب بر شهر حکمفرما بود، در عمارت مظفریه خبری نبود، چون در آن ساعات، عمارت ولیعهد تازه شب را آغاز می‌کرد و شور و هیاهوی آن تا پاسی از شب ادامه داشت.

برای برپایی بزم شبانه، مقدمات ویژه‌ای انجام می‌گرفت. نوازندگان، خدمه، یساوان و قراولان از همان ساعات اولیه به تکاپو می‌افتادند. مأمورین از جلوی در عمارت تا پشت بام، نگهبانی می‌دادند. نگهبانی پشت بام به علت خطرات پنهانی اهمیت بیشتری داشت. از همین نظر نگهبانان از افراد مورد اطمینان و قدیمی که سابقه طولانی داشتند، انتخاب می‌شدند. پیرمحمد در این میان نقش اصلی را بر عهده داشت.

پیرمحمد تبریزی، سرقاول قدیمی، با کوله‌باری از تجارب تلخ و شیرین در خدمت ولیعهد به سر می‌برد. او از لحظه ریختن شالوده بنای عمارت که به مظفریه معروف بود، حضور و فعالیت جدی داشت و از همان زمان در زمره قراولان خاص درآمد و بعد از چندی هم به سرقاولی عمارت گمارده شد. این موضوع مربوط به زمانی است که پیرمحمد ایام شباب را می‌گذرانید و از محاسن و موی سپید سر و رویش، کم‌ترین نشانه‌ای دیده نمی‌شد؛ سر و صورتی که در انوار نقره‌ای مهتاب در آن شب، با رنگ ماه پهلوی می‌زد.

پیرمحمد تبریزی، آن شب نیز بسان دیگر شب‌ها اوایل غروب مأموران و قراولان را بادقت شمرد و در محل نگهبانی مستقر ساخت: بیوک در کنار سردر بام، احمدبیک مشرف به حیاط، اسکندر در راهرو... و خودش نیز پس از سرکشی و سفارش‌های مکرر، سراغ آبدارچی - ابراهیم میرزا - رفت.

- سلام ابراهیم میرزا! چه خبر؟

- سلام عمو! برای ما هم از میرزایی فقط در دسرش باقی است... خُب، بفرمایید!

چای داغ آماده است. چای داغ و تازه توی این سرما می چسبد. قلیان هم می خروشد.  
 - غیر از چای داغ و قلیان چه داری؟ چه خبر؟!  
 - چای بخور عمو، چاق سلامتی بکنیم. خبر داغ مثل همین چای دهن سوز در کیسه دارم! پیرمحمد گفت:

- حالا که چای تازه هست، یک قوری هم بده، بیرند پشت بام تا یارانم کمی گرم شوند. عجب سرمایی است! خوشا به حالت که از سوز و سرما در امانی!  
 ابراهیم میرزا همان گونه که مشغول ریختن چای بود، پرسید:  
 - قلیان هم بدهم خدمتت؟ پیرمحمد خندید و گفت:  
 - میرزا سربه سرمان می گذاری! قلیان نکشیم، چه بکشیم؟ خُب، از خبرها بگو!  
 - خبرها پیش تو است پیرمحمد! تو هستی که این طرف و آن طرف سر و گوش آب می دهی!...

- خیر میرزا، خیر! خبرها همه در همین آبدارخانه است. تازه وقتی ما هم بخواهیم خبری دستگیرمان شود، باید ساعتی در همین نقطه اتراق کنیم.  
 ابراهیم میرزا، چای را که جلوی پیرمحمد گذاشت، سراغ قلیان رفت و دو قلیان چاق کرد و در حالی که پکی به این می زد و فوتی به آن یکی می کرد، کنار دست پیرمحمد نشست و پرسید:

- تو از جشن قرن چیزی نشنیده ای؟ پیرمحمد دود غلیظی از گلو خارج کرد و گفت:  
 - جشن قرن، میرزا؟ کو تا جشن قرن؟ مگر از سرمای پایتخت خبر نداری؟ می گویند در تهران سرمایی شده که روی سرمای سراب را سفید کرده است. به علاوه تا جشن قرن چندین ماه باقی است. ابراهیم میرزا استکان های خالی را برای پرکردن، طرف اجاق برد و ضمناً سرکی هم بیرون کشید و دوباره کنار پیرمحمد نشست. پیرمحمد گفت:  
 - نگفتم خبرها همه اش در همین آبدارخانه است؟! تو حتی از تهران هم خبر داری!  
 مسافر تازه آمده؟ ابراهیم میرزا کلاش را جابه جا کرد و پرسید:  
 - از اندرون چه خبر عمو؟ تو چیزی نشنیده ای؟ خُب، مثل این که پیشگویی ها کم کم درست از آب در می آید.

- کدام پیشگویی میرزا؟ در اندرون چه خبر است؟ نکند پیشگویی مربوط به اندرون است؟

- منظورم از پیشگویی، در مورد سال «نحسین» است که خون و بلا و معصیت می بارد!

- میرزا به زبان خودمان صحبت کن، ما عربی نمی دانیم!

- خُب، این قسمت هم مربوط به اندرون می شود. نحسین و اندرون با هم ربط دارند. در ضمن هیچ عیب ندارد که عربی ندانی چون دوره، دوره عبری است! ماشاءالله ولیعهد هم سخت تلاش می کند عبری تمرین کند. دیشب وقتی برایش شربت می بردم شنیدم که مرتباً می گفت: «شَلْ مالا مَلَخ!» پیرمحمد حیرت زده گفت:

- میرزا تو عربی را ترجمه نکرده، رفتی سر زبان عبری؟ اول بگو نحسین یعنی چه بعد همان که گفتی، مَلَخ پَلَخ!...

- امسال که سال ۱۳۱۲ است. سال دیگر ۱۳۱۳ می شود، یعنی دوتا سیزده! نحسین هم یعنی همین دوتا سیزده؛ سیزده هم که نحس است، بنابراین دوتا نحس به عربی نحسین می شود و سال ۱۳۱۳ را پیشگو، سال نحسین گفته!

- پناه بر خدا! رضا می دهیم به رضای پروردگار! هرچه او خواست و صلاح دید، همان است. اما فکر می کنم چون ملخ هم مثل سیزده نحس است، منظور پیشگو آفت ملخ است....

از شنیدن این حرف، قهقهه ابراهیم میرزا آبدارچی به قدری بلند شد که دهان پیرمحمد از تعجب باز ماند و لاله گویان به ابراهیم میرزا که همان طور از خنده ریه می رفت، نگریست... پیرمحمد با تغییر گفت:

- آ میرزا ملخ!! که باز شلیک خنده ابراهیم میرزا در فضای آبدارخانه پیچید. او بعد از تلاش فراوان توانست بگوید:

- شل مالا ملخ، سلام و احوالپرسی به زبان عبری است که ولیعهد مرتباً آن را تمرین می کند، به قدری که کارکنان هم یاد گرفته اند. اما در همان لحظه نگاهیانی که آن حول و حوش پرسه می زد، ضربه ای به در زد و در پی آن یکی از نوکران عمارت وارد شد و ابراهیم میرزا سرپا ایستاد و سلام کرد.

- آهای آ میرزا برای امشب... پیرمحمد با ورود نوکر عمارت گفت:

- فعلاً خدا حافظ! من باید به یاران نگهبان پشت بام بیوندم، و بعد در حالی که زیر لب شل مالا ملخ را تکرار می کرد، خارج شد. او لب به دندان می گزید و از خودش

می‌پرسید: «ولیعهد برای چه زبان عبری می‌آموزد؟!»

سوزش سرما و وزش باد ناگهانی، پیرمحمد را در پشت‌بام از دریای افکار بیرون کشید و متوجه اطراف کرد. گفتنی است سرمایی که آن سال به تبریز یورش آورد، نادرترین سوز و سرمایی بود که حتی پیرمحمد سرقراول هم مانند آن را به‌خاطر نداشت، به‌گونه‌ای که حتی او را هم به شکوه واداشت:

- هرچه می‌پوشم، انگار در برابر این سرما یک لا پیراهن است. حتماً خیلی پیر شده‌ام! هی رفقا بیاید کمی آتش برپا کنیم... آهای بیوک کجایی؟

- عموجان، این گوشه خزیده‌ام! مگر باد می‌گذارد تکان بخورم؟ عجب سرمایی است! در این موقع ماه به آرامی پشت توده ابری رفت و تصاویر گوناگونی را با پرتوهایش ترسیم کرد. بیوک گفت:

- بین عمو، نه فقط من و تو سردمان شده است، حتی ماه هم از زور سرما پشت ابرها پناه گرفته که کم‌تر در معرض باد باشد! احمدبیک که کمی ترسو و خیلی هم خرافی بود، گفت:

- امشب باز صدای آن‌ها را شنیدم. رفقا بسم‌الله بگوئید تا تعریف کنم! بیوک که می‌دانست احمدبیک می‌خواهد از اشباح و اجنه صحبت کند و حسابی توی دل او را خالی نماید، گفت:

- می‌دانی احمدبیک، ما امشب خودمان از سرما می‌لرزیم. لازم نیست با «از ما بهتران» ما را بترسانی و بلرزانی!

- باور کنید امشب رفت‌وآمد بسیار مشکوکی در حیاط عمارت احساس کردم! اشتباه نمی‌کنم! حرکتشان مثل اشباح بود!

در واقع قراول احمدبیک حق داشت، چون ماه از لابه‌لای درختان سر به آسمان کشیده، اشباحی می‌ساخت که مانند هیولا قراولان را به هراس می‌انداخت و آنان را به سکوت وامی‌داشت تا در برابر هر حرکتی واکنش نشان دهند. اما آنچه وی بدان اشاره کرد، افراد مرموزی بودند که نمی‌خواستند کسی از ورودشان مستحضر شود. آن شب بیوک از پیرمحمد خواست که برای گذشتن وقت و زدودن ترس زودرسی که ناشی از رفتار احمدبیک بود، از گذشته‌ها و خاطراتش تعریف کند. پیرمحمد که گوش به بیرون و



چشم به عمارت داشت، بدون آن که متوجه خواهش بیوک شود، چند کلمه ای گفت که مفهوم عجب! عجب! از آن استنباط می شد و بیوک گفت:

- عمو محمد از چه تعجب می کنی؟

- تعجب من از حرف ابراهیم میرزا آبدارچی است. این ابراهیم میرزا خیلی وقت ها حرف هایی می زند که خودش یادش می رود ولی بعداً آن حرف عیناً اتفاق می افتد! - عمو محمد منظورتان آن است که ابراهیم میرزا آبدارچی پیشگویی تازه کرده؟ آیا درباره «از ما بهتران» چیزی گفته؟ نکند از اشباحی که فقط به نظر احمدبیک می آیند، حرفی زده؟!

- نمی دانم، نمی دانم، اما از همین ابراهیم میرزا به تازگی خیلی حرف ها شنیده ام. بنده خدا می گفت که از سید بحرینی شنیده سال نحسین که بیاید، اتفاقات مختلفی می افتد. چیزی هم به آن موعده نمانده. سال آینده یعنی یکی دو ماه دیگر، سال نحسین می رسد. - نحسین؟ منظور چیست عمو؟ ما که عربی بلد نیستیم!

- درست است، من هم عربی نمی دانم. از همین جهت از ابراهیم میرزا پرسیدم که سال نحسین چیست و اتفاقات آن کدام است؟ آبدارچی سالخورده گفت: «سال نحسین سال ۱۳۱۳ است. سیزده نحس است و دوسیزده را که نحس می باشند، به عربی نحسین بر وزن فعلین می گویند.» اما این زبان عربی نیست که مرا متعجب ساخته، بلکه زبان عبری مرا شگفت زده کرده است. قراولان نگاهی به هم کردند و احمدبیک بسم الله گفت، نگاهی به کفش پیرمحمد انداخت و باز هم بسم الله گفت! پیرمحمد که منظور احمدبیک را از این نگاه فهمید، گفت:

- خوب نگاه کن احمدبیک، بین شم ندارم! خیر جانم، شم ندارم ولی اگر شاخ بخواهی چرا، دارم! تو هم وقتی بفهمی ولیعهد زبان عبری می آموزد، شاخ درمی آوری! بیوک گفت:

- شما چگونه از این موضوع سر درآوردید؟

- خدا به ابراهیم میرزا عمر بدهد! هر راز پوشیده ای در آبدارخانه عیان می شود. راستش می خواست برایم حرف بزند که ناگهان نوکری از عمارت وارد شد و او هم حرفش نیمه تمام ماند. فهمیدم نوکر پیام خصوصی دارد، نخواستم مزاحم شوم؛ اما گمان

می‌کنم که حالا میرزا تنهاست و منتظر من است. بروم سر و گوشی آب بدهم، احتمالاً اتفاقاتی در شرف جریان است. احمدبیک گفت:

- عمو محمد! من هر موقع اشباحی در این عمارت می‌بینم، بعدش اتفاق عجیبی می‌افتد. احمدبیک که خودش از حرف خودش ترسیده بود، بسم‌الله گویان به اطراف فوت کرد و گفت:

- قسم می‌خورم این عمارت جن دارد! شب‌های جمعه جن‌ها و اشباح با هم بازی و تفریح می‌کنند. خودم به گوش خودم بارها صداهای عجیب و غریب آن‌ها را شنیده‌ام.... در این لحظه صدای دسته‌جمعی سگ‌ها که به طرف در کوچک کنار اصطبل حمله می‌بردند، نظر قراولان را به خود جلب کرد. در پی صدای سگ‌ها، شیهه چند اسب بلند شد و به نظر رسید که سگ‌ها اسبان را تعقیب می‌کنند، چون کم‌کم عوعویشان از دور به گوش می‌رسید. بیوک تحت تأثیر صداهای فوق گفت:

- کم‌کم من هم باورم می‌شود که این عمارت «از ما بهتران» دارد! بسم‌الله... بسم‌الله.... پیرمحمد هم بسم‌الله گویان گفت:

- حواستان را خوب جمع کنید! به قراولان دیگر هم سفارش کنید به محض دیدن سوار و موردی مشکوک درنگ نکنند، آماده باشند و هشدار دهند تا من سری به آبدارچی بزنم و بازگردم. اگر باز هم صدای شیهه اسب و عوعوی مشکوک سگ شنیدید، مرا خبر کنید!

وقتی پیرمحمد متفکر و با احتیاط به آبدارخانه وارد شد، ابراهیم میرزا آبدارچی را ناراحت دید:

- چه شده میرزا؟ خیلی درهم رفته‌ای... سخت بگیر! کشتی تو که غرق نشده! میرزا گویی با مشکلی روبه‌رو شده بود. مردد بود و سکوت کرد و در همان سکوت، یک چای جلوی سرقاول گذاشت.

- بفرمایید عمو، بفرمایید! خدا آخر و عاقبت ما را به‌خیر کند!

- چه شده میرزا؟ حرف بزن!

- ارسلان‌خان را می‌شناسی؟

- ارسلان‌خان، خواهرزاده ولیعهد؟ بله، چطور مگر؟ ناراحتی ایجاد کرده؟!

- خیر، او ناراحتی ایجاد نکرده، ولی بی تقصیر هم نیست. ولیعهد فرمان داده و او هم برای انجام مأموریت، هر کاری که خواسته، کرده است.  
- مثلاً؟

- مثلاً همان نوکری که دیدی آمد، تمام توشه و خوراک از نان گرفته تا قند و گوشت قورمه خانه و دیگر مایحتاج سفرش را به زور از همین یک گله جا جمع کرد و به تاخت عازم تهران شد!

- ارسلان خان که چشم و گوش ولیعهد و مورد اعتماد او است، چطور غضب شده؟! - غضب نشده عمو! نوکرش می گفت که سردار ارسلان خان باید به دنبال مأموریتی فوری به تهران برود. هرچه داری، بده... گفتم: چرا از انبار و آشپزخانه عمارت که همه چیز دارد تهیه و تدارک نمی بینید. نوکرش گفت که فضولی موقوف! مأموریت سری است و بعد هرچه بود با خودش برد. پیرمحمد ناگهان دست بر روی زانو کوبید و گفت: - بنابراین احمدبیک اشباح و اجنه ندیده و به نظرش هم نیامده بود. درست فهمیده، قراول تیزی است، حدسش درست بود. آن ها سواران ارسلان خان و همراهان او بودند... راستی نفهمیدی چه مأموریتی بود که در این سرما و یخبندان باید شبانه انجام می گرفت؟ ابراهیم میرزا خنده تلخی کرد و گفت:

- ساعت سعد سیدبحرینی، شب را به روز و سرما را به گرما تبدیل می کند. وقتی سیدبحرینی و حکیم الملک در کنار ولیعهد دست به یکی کنند، می توان انتظار داشت هر فاجعه ای به سهولت جامه عمل بپوشد....

- میرزا! مثل این که نمی خواهی حرف بزنی. همه اش در لفافه و اشاره صحبت می کنی!

- نمی توانم حرف بزنم! یادت هست گفتم زبان عبری و تمرینات ولیعهد؟...

- بله! اما این چه ربطی به جریانی که اتفاق افتاده، دارد؟

- کمی دندان روی جگر بگذار تا ارسلان خان و یارانش از تهران برگردند، آن وقت بهتر

می توانم برایت حرف بزنم....

## مأموریت عجیب

ارسلان خان بر اسب نهیب زد و مهمیزی کشید و بی رحمانه آن را بر کفل مرکب آشنا

ساخت. اسب که به شدت از بینی و دهانش بخار خارج می شد، سعی داشت تا آن جا که می تواند فرمان و اوامر را کبش را اجرا کند. از این رو با پاهای کشیده به تاخت می رفت. پشت سر ارسلان خان، چهارسوار سیاه پوش و تفنگ به دوش سعی داشتند همان اسب پیشتاز، اوامر فرمانده خود را اطاعت کنند. آن سواران در طول راه کلامی با هم حرف نمی زدند. مسلم بود قبلاً صحبت هایشان را باهم کرده و قرارها و وظایفشان کاملاً مشخص شده بود.

تقریباً نیمه شب بود که پنج سوار خیلی محرمانه و بی سر و صدا به تبعیت از سرکرده خود از عمارت مظفریه خارج شدند، به طوری که به جز میرآخور که مأمور آماده کردن اسبان بادپا بود و ابراهیم میرزا که ذخیره های غذایش به زور به تاراج رفت، تقریباً کسی از خدمه نفهمید ارسلان میرزا به مأموریت رفته است.

حوالی صبح، سواران در نخستین منزل فرود آمدند و به خانه حاکم رفتند. نصرت میرزا از دیدن ارسلان خان در آن وقت صبح وحشت کرد و پرسید:  
- اتفاقی برای ولیعهد رخ داده یا دستور ناخوشایندی از تهران رسیده که چنین شتابان و درهمی؟ ارسلان خان گفت:

- سر بسته به تو بگویم، برای انجام مأموریتی بسیار محرمانه به تهران می روم. پوزش می طلبم که نمی توانم ماهیت مأموریتم را فاش سازم.  
نصرت میرزا دیگر کلمه ای نپرسید و بساط صبحانه مفصلی را فراهم کرد. فقط هنگام رفتن گفت:

- مبادا با حیوانات درنده که روبه رو شدید، به فکر فرار بیفتید؛ چون این حیوانات اغلب شکارشان را هنگام فرار صید می کنند. نصرت میرزا توشه نسبتاً کافی در اختیار پنج سوار گذاشت و خود تا مسافتی آنان را بدرقه کرد.  
تا هنگام غروب منازل متوالی طی شد و سواران به حومه تهران رسیدند. در بدو ورود ارسلان خان سفارش کرد:

- مبادا از هدف و ماهیت مأموریت به کسی کلامی بگویید. ما در محله های عادی کاری نداریم، کار ما منحصر به محله کلیمیان است.  
محله کلیمیان تهران با بوی زننده مخصوصی که داشت، از بسیاری جهات تأمین کننده



انواع و اقسام تفریحات دربار محسوب می‌شد. مخصوصاً مطربان و رقاصان برای بزم متمولین و درباریان در مواقع اضطراری از همین محله تأمین می‌شدند. بسیاری از نوازندگان آن دوره به ویژه رقاصان را همین کلیمیان تشکیل می‌دادند که در میان همه یوسف کلیمی، پسر شمعون نقره‌ساز، زبانزد خاص و عام بود. اگرچه یوسف سنی نداشت و شانزده، هفده سال بیشتر از عمرش نمی‌گذشت، اما حرکات وی هنگامی که لباس زنانه می‌پوشید، سخت جلب نظر می‌کرد.

همین موضوع باعث شد در ضیافتی که در دربار ناصرالدین شاه برقرار بود و به‌طور اتفاقی مظفردالدین میرزا و یوسف -رقاص کلیمی- نیز در آن شرکت داشتند، ولیعهد سخت گرفتار یوسف یهودی شود و از همان لحظه برای وی یتابی کند. مظفردالدین میرزا در تبریز به قدری از این موضوع ابراز ناراحتی کرد که در بستر افتاد. حکیم‌الملک هرچه در چنته داشت، روکرد ولی کم‌ترین اثری نبخشید و مظفردالدین میرزا طبق قاعده و روال خودش، جهت نجات از مهلکه دست به دامان سیدبحرینی شد که در دربار حرفش هم‌ارز و هم‌پایه صحبت شاه و گاهی از حرف او هم برتر بود.

یافتن یوسف یهودی برای ارسلان‌خان و یاران او کار آسانی بود، اما ورود به خانه به علت مصادف شدن با روز شنبه که یوسف لباس دخترانه پوشیده و در میان اعضای خانواده خود می‌رقصید، کار مشکلی بود. پدر یوسف از نوازندگان چیره‌دست چندنوع ساز به‌شمار می‌رفت. فرزندان او هم هر یک سازی می‌نواختند، عیالش هم در خانه می‌خواند. بنابراین از ظهر شنبه که بساط طرب در آن خانه برپا بود، در منزل بسته می‌شد و به کم‌تر دق‌البابی پاسخ می‌دادند. این نه تنها رسم خانه شمعون یهودی، بلکه رسم خیلی از خانه‌ها در چنین روزی بود. تنها موقعی که در گشوده می‌شد، حوالی غروب و هنگام تاریک شدن هوا بود که مدت‌ها در انتظار عبور بچه مسلمانی می‌نشستند و از او خواهش می‌کردند برایشان چراغ روشن کند، چون کلیمیان روزهای شنبه دست به آتش نمی‌زدند. از اقبال بلند ارسلان‌خان، درست غروب بود که پا را از رکاب بیرون کشید و محکم به در کوبید. در باز شد و شمعون -پدر یوسف- با لهجه خاص خود سلام کرد و با اعتراض گفت:

- نگفتی با این ضربه محکم در می‌شکند و آن وقت باید تاوان بدهی! اما فریاد محکم

ارسلان خان و سایه یاران تفنگ به دوش، به شمعون فهماند باید جمله اش را تصحیح کند، از این رو ادامه داد:

- البته در فدای سرت! برای کفش خودت گفتم، می دانی کفش تو چقدر می ارزد؟ ما که وسعمان نمی رسد چنین کفش هایی بخریم. حیف است پاره شود... ارسلان خان به یارانش اشاره ای کرد و همگی از اسب پایین آمدند. نخستین صحبتی که ارسلان خان کرد، این بود:

- من آمده ام هم کفش برای تو بخرم و هم کفش و کلاه برای یوسف!  
 - خدا عمرتان بدهد! ولی برای چه؟ شاید تنمه پول....  
 - خیر شمعون! ولیعهد تصمیم گرفته یوسف را نگه دارد. شانس آورده ای!  
 - کی یوسف را نگه دارد؟ شانس؟ نمی فهمم! اصلاً شما که هستید؟ ببخشید می پرسم!...

یکی از سواران در این لحظه لب گشود و گفت:  
 - شاهزاده ارسلان، خواهرزاده ولیعهد هستند... شمعون که از شنیدن این حرف یکه خورده بود، لحن کلامش به کلی تغییر کرد و گفت:

- یوسف که هنری ندارد، من خودم در خدمت و همین حالا راه می افتم!  
 - کجا راه می افتی؟ ولیعهد یوسف را می خواهد! شمعون که دیگر هیچ چاره ای به نظرش نمی رسید، گفت:

- خودم او را می آورم. مگر چقدر راه است؟  
 - چقدر راه تا عمارت مظفریه؟ از این جا تا تبریز! زود بگو لباس بپوشد و اسباب گرم با خود بردارد تا راه بیفتیم.

- آقا همین طور راه بیفتیم؟! چقدر اجرت می دهی؟ می دانید، تبریز خیلی دور است. حتماً ساز هم می خواهید.

- ساز نه، فقط یوسف!

- برای چه مدتی آقا؟

- ولیعهد به من نگفته، ولی می دانم به این زودی باز نمی گردد.

- ولیعهد گفتند خرجش چقدر می شود؟

- حُب، چقدر می شود؟

- اول باید مادرش را راضی کنم، ولی می توانم بگویم ارزان نیست.

- باشد، هرچقدر گفتمی می دهیم.

- دوهزار تومان.

- لعنت به تو! دوهزار تومان برای چندروزی که یوسف بهترین خوراک ها را بخورد،

در جای تمیز کار کند و مورد الطاف ولیعهد قرار بگیرد؟ فکرش را بکن!

- به من نگوئید، می دانم. ای کاش من به جای یوسف بودم، اما در این لحظه مادرش

جیرینگی پول نیاز دارد!...

- باشد، از او پرسید.

شمعون بعد از مدتی برگشت و خندان گفت:

- ناقابل است، می گوید سه هزار، ولی چون شما از خود ما هستید همان دوهزار...

ضمناً نوشته هم باید بدهید. حالا تشریف بیاورید داخل، هم چراغمان را روشن کنید و هم به توافق برسیم.

- چه توافقی؟ پولی که خواستی می دهیم و یوسف را می بریم.

- باید بنویسید برای چه مدت؟!...

- بسیار خوب، تو با او صحبت کن، پول و نوشته اش با من!

- باید قسم بخوری بعد از موعد مقرر، بدون کوچک ترین ناراحتی یوسف را

برگردانی!

- هر قسمی که بخواهی، می خورم!

- قسم بخور! ضمانت کتبی هم بده!

ارسلان خان که می خواست هرطور شده یوسف را با خودش ببرد، گفت:

- ببین شمعون، اگر به راحتی رضایت ندهی، به زور او را می برم. شمعون یهودی

گفت:

- من هم به همراه زن و پیران همسایه دست می گذاریم بیخ گوشمان و آن وقت

خودت می دانی، مگر نگفتمی محرمانه است! حتماً همه حرف هایت همین طور است.

می دانی، اصلاً یوسف مریض است.

به هر ترتیبی که بود ارسلان خان پدر یوسف را با پول و نوشته راضی کرد و به همراه یوسف راه تبریز را پیش گرفت.

آنچه آن شب پیر محمد و ابراهیم میرزا آبدارچی با چشم خود دیدند و با گوش خود شنیدند، به دلایل گوناگون و خرید خطر جانی نمی توانستند برای دیگران بازگو کنند، اما از آن به بعد نظرشان نسبت به درباریان به کلی تغییر کرد و ولیعهد در نظرشان منفور شد. ولیعهد به محض تاریک شدن هوا به اندرون روشن می خزید چون باید اطرافش همیشه روشن باشد. حتی اطراف تالار پر نور او با مشعل و چراغ قراولان روشن نگه داشته می شد، وگرنه ولیعهد از ترس قالب تهی می کرد.<sup>۱</sup>

مظفرالدین میرزا علاوه بر ترس از تاریکی، آدم بسیار بدبینی نیز بود. او همیشه ترجیح می داد قراولان مسلح در همه جا حتی هنگام خواب از وجودش محافظت کنند. ترس و وحشت شاه در سال های سلطنت حتی در سفرهای اروپا با او بود و لحظه ای آسوده اش نمی گذاشت، به طوری که نزدیک بود در فرانسه ترس، کار دست مظفرالدین شاه بدهد.<sup>۲</sup> با این حساب محافظت از عمارت مظفریه تشکیلاتی داشت که

۱ - مسأله ترسیدن از تاریکی یکی از خصایص مشهور مظفرالدین شاه بود. واقعه ای که شاید بیش از همه موجب تفریح خاطر ما شد، پیشامدی بود که موقع تماشای تجارب مربوط به فلز رادیوم رخ داد. به این معنی که من در حین صحبت روزی از کشف بزرگی که به دست مسیو کوری انجام گرفته بود، سخن به میان آوردم و گفتم که این اکتشاف بزرگ ممکن است اساس بسیاری از علوم را زیرورو کند. شاه پس از شنیدن حرف های من فوق العاده علاقه مند شد که این فلز قیمتی و اسرارآمیز را از نزدیک ببیند. به مسیو کوری خبر دادیم و او با این که بسیار گرفتار بود حاضر شد برای ملاقات شاه و نشان دادن خواص رادیوم روزی به مهمانخانه الیزه پالاس (اقامتگاه مظفرالدین شاه در پاریس) بیاید. از آنجا که برای ظهور و جلوه خواص مخصوص رادیوم لازم بود عملیات تجربی در فضایی تاریک صورت گیرد، من با هزار زحمت شاه را راضی کردم که به زیرزمین تاریک مهمانخانه که اختصاصاً برای این کار آماده شده بود، بیاید. شاه و کلیه ملتزمان رکاب، پیش از آغاز عملیات به این اتاق آمدند و در آنجا کاشف بزرگ مسیو کوری به اعلیحضرت معرفی شد. مسیو کوری در اتاق را بست و برق را خاموش کرد و قطعه رادیوم را که همراه داشت روی میز گذاشت که ناگهان فریاد وحشتی شبیه به نعره گاو یا آواز کسی که سرش را می برند، بلند شد و پشت سر آن فریادهای مکرری که به ضجه و استغاثه شباهت داشت، فضای اتاق را پر کرد. وحشت بر وجود همه ما مستولی شد و دودیم چراغ ها را روشن کردیم و دیدیم اعلیحضرت مظفرالدین شاه در میان امیرانی که همه زانو به زمین زده، دست ها را به گردن صدراعظم انداخته، درحالی که چشمانش از شدت ترس از حدقه خارج شده، ناله می کند و می گوید: زود باشید، مرا از این جا ببرید. همین که تاریکی به روشنی مبدل شد، حالت وحشت شاه هم تخفیف یافت ولی چون احساس کرد که با این رفتار مسیو کوری را مأیوس و عصبانی ساخته است، پیشنهاد کرد که نشانی به دانشمند مزبور بدهند ولی مسیو کوری از قبول نشان امتناع ورزید. (به نقل از: Xavier Paoli Leurs Majestes گزافیه پائولی، مهماندار رسمی دولت فرانسه، تحت عنوان اعلیحضرت ها).

۲ - ... روزی در سفر دوم مظفرالدین شاه به پاریس موقعی که وارد شدم، او را سخت مضطرب دیدم. اعلیحضرت دست مرا گرفت و نزدیک پنجره آورد و گفت: «پائولی می بینی؟» من هرچه پایین را نگاه کردم، چیز فوق العاده ای ندیدم، فقط سه مرد را دیدم که به آهستگی با یکدیگر صحبت می کردند. شاه گفت: «عجب، این سه نفر را نمی بینی؟ قریب یک ساعت»

بسان دستگاه طویل مطبخ، بودجه فراوانی را می‌بلعید.

این تشکیلات در کنار هم مکمل حرمرای بی‌نام و نشان ولیعهد بودند و هریک از نظر اهمیت عظیم‌تر از نظمیه و بلدیه محسوب می‌شدند و مخارجی به مراتب بیش از مراکز دیگر داشتند. به عنوان نمونه آشپزباشی در عمارت مظفریه برای خودش دستگاه ویژه‌ای داشت و حرف هیچ‌کس مگر چند نفر از نزدیکان ولیعهد را گوش نمی‌داد. یکی دیگر از ترس‌های عدیده ولیعهد، ترس از مسموم شدن به وسیله غذا بود. از این رو احتیاط‌های فراوانی در این مورد به خرج می‌داد. نخست آن‌که آشپزباشی شناخته شده بود و حقوق و درآمد و انعام حسابی می‌گرفت و ثانیاً خوراک را سر به مهر می‌آوردند. یک نفر قبلاً غذا را امتحان می‌کرد ولی با این وجود ولیعهد باز هم با تردید به بشقاب غذا می‌نگریست! هر چند که ولیعهد با وجود غذاهای رنگارنگ اشتهای آن‌چنانی نداشت، اما قراولان بنا به سفارش یاران از انواع غذاهای مطبخ بهره‌مند می‌شدند و خیلی هم حظ می‌بردند، منتهی این حظ توأم با شکنجه صبر و انتظار بود. از این رو همیشه قبل از شام قراولان مرتباً تکرار می‌کردند:

«الانتظار اشد من الموت. این انتظار شدیدتر از مرگ، در آن شب مهتابی به اوج خود رسید چون ولیعهد مهمان دیروقت داشت و تا مهمانان ولیعهد شام نمی‌خوردند، برای قراولان هم شام نمی‌کشیدند. جنب و جوش فراوان درون قصر، هنگامی که بیرون عمارت پرندهای پر نمی‌زد، قراولان را بیشتر متوجه جریان‌های عمارت می‌کرد. بیرون به جز عوعوی چند سگ و لگردد که با مهتاب دعوا داشتند و به هوا می‌پریدند تا به خیال خود ماه را گاز بگیرند، صدای دیگری شنیده نمی‌شد. هر صدایی در آن لحظه برای پیرمحمد، بیوک و سایر قراولان حکم هشدار و خطر را داشت، به جز یک صدای آشنا که آن‌هم صدای حسن آشپزباشی، کمک آشپز مطبخ ولیعهد بود که شخصاً غذای قراولان عمارت را می‌داد که مبادا کسی داروی بیهوشی و یا احياناً سم در غذا بریزد. البته این هم سفارش ولیعهد به آشپزباشی بود که می‌گفت: «باید سخت مراقب بود، مبادا

«است که این‌ها این‌جا ایستاده‌اند و با هم صحبت می‌کنند، می‌خواهند مرا بکشند!» من که از خنده نزدیک بود بترکم، گفتم: من این‌ها را می‌شناسم، سه نفر عمله‌اند، با کسی کاری ندارند و...» شاه همیشه یک تانچه پر در جیب شلوار داشت. در پاریس وقتی از تئاتر خارج شد به یکی از اعیان دستور داد که پیشاپیش او با تانچه لخت حرکت کند و لوله آن را به طرف مردم بی‌آزاری که برای تماشا ایستاده بودند، بگیرد... من دویدم و با تغییر تمام به آن مأمور گفتم تانچه را در جیبش بگذارد. (به نقل از Xavier Paoli میزبان دولتی مظفرالدین شاه در پاریس).

قراولان را بیهوش کنند و نیمه شب به سروقتمان بیایند! آن شب به هر حال قراولان، هم سرما و باد موزی را تحمل می کردند و هم هجوم لشکر بی امان گرسنگی را که هر لحظه بر یورش و فشار خود می افزود. نزدیک بود صدای قراولان بلند شود و یک نفر را برای نان خالی و مقداری پنیر به مطبخ بفرستند که طنین گام های حسن آشپزباشی، پشت مستخدم سینی بر سر بلند شد و به دنبال آن بوی زعفران و روغن و کباب بره بریان داغ، قراولان را چند لحظه از خود بی خود کرد و نفهمیدند چگونه سینی را از مستخدم بگیرند. احمدبیک ناله کنان سینی را پایین گذاشت و خروشید:

- اگر از این دیرتر می آمدی، نعش ما را می دیدی و می باید برایمان حلوا خیر می کردی، دیگر رمق نداریم! سپس قراولان با حمله به ران مرغ و کباب بره سرما را از یاد بردند.

حسن آشپزباشی از دیدن آن منظره خنده اش گرفت ولی ساکت ایستاد. بیوک با دهان پر گفت:

- اگر شام می خوری بسم الله... ما مجبوریم توی این سرما مثل مار به خود پیچیم، ولی تو دیگر چرا؟

پیرمحمد که به اخلاق یاران خود آشنایی داشت، تعارف کرد که حسن بنشیند و پرسید:

- خُب، حسن بیک! پایین در اندرون چه خبر بود؟ حتماً از تهران خبرهایی رسیده! نکند خبرهایی است؟!

- بله عمو محمد، ولیعهد از تهران چند مهمان دارند!... بیوک گفت:

- به همین دلیل شام ما این قدر دیر شد؟ اگر آنها ما را به حساب نمی آورند، تو چرا یاران خود را فراموش می کنی؟ مگر نمی بینی سرما کولاک می کند! بزرگان در پایتخت نمی دانند ما در چه سرمایی خدمت می کنیم. باید سری به تبریز بزنند و سرمای این جا را بچشند تا خودشان جیره و مواجب ما را بالا ببرند.

- علت دیر آمدن من هم موضوع سرما بود.

- سرمای تبریز؟ تو که می دانی سرما چیست! حسن بیک گفت:

- ماشاء الله یک لقمه می خوری و دو لقمه حرف می زنی. هنوز پاسخ سؤالت را نگرفته، مطلب دیگری عنوان می کنی! بیوک ناراحت شد و لقمه بزرگی در دهان گذاشت

و سر تکان داد. پیر محمد گفت:

- حسن بیک گمان کنم می خواهی مطلبی بگویی، راجع به سرما بود یا موضوع سیاسی؟!

حسن آشپزباشی سری تکان داد و اظهار داشت:

- عمو محمد! سرمایی که از مطلب سیاسی مهم تر و عجیب تر است. عده ای که امشب از تهران آمده اند، می گویند تبریز در مقایسه با تهران گرم است! بیوک جویده جویده گفت:

- یا تو اشتباه شنیده ای و یا مسافران هذیان می گویند. محتویات خمره های قزوین آدم را به این پرت و پلاگویی ها و می دارد!...

اما برخلاف اظهار نظر بیوک، آنچه حسن بیک آشپزباشی در تالار پذیرایی از ارسلان خان و یوسف شنید، واقعیت داشت چون آن سال یعنی ۱۳۱۲ زمستان بسیار سخت بود و باران و برف فراوان بارید. نگارندگان آن را به عنوان پدیده تاریخی ثبت کرده اند و نوشته اند که:

«... زمستان آن سال بسیار سخت و بارندگی بسیار بود و روز

بیست و دوم ماه رمضان که با اواخر اسفند برابر بود، در تهران به قدر یک

چارک برف افتاد...»

اما این سرما فقط شامل حال قراولان و فقرا می شد. یاران در اندرون در جای گرم تا سحرگاه بدون آن که بدانند در بیرون سرمایی است، شاهد عیاشی های ناگفتنی و لיעهد بودند که یوسف یهودی هم به جمع ایشان پیوسته بود. افراد مورد اعتماد که هر زمان اجازه ورود به عمارت و حتی خوابگاه را داشتند، با مناظری که جز با اشاره توان گفت، روبه رو می شدند و پس از چندی خود نیز در مقام تقلید بر می آمدند! البته تعداد بسیار معدودی اجازه داشتند به حریم و ساحت و لיעهد نزدیک شوند. اکثریت تابع دستورهای سخت و محکوم به زندگی سخت تری بودند. از این نظر قراولان کشیک شبانه را باید در رأس همه به حساب آورد.

در حالی که شب زنده داران درون عمارت مظفریه از گذشت اوقات بی خبر بودند و

می خواستند دامن شب را محکم بچسبند تا فرار نکنند، قراولان، نالان شب را به سحر می آوردند و هر دم آرزوی دمیدن صبح را داشتند، چون می دانستند تنها خستگی و بی حالی می تواند شب زنده داران را به رختخواب بفرستد و مجلس عیش را به سر آورد. مجلسی که شب های زمستان در آن چندین بخاری می سوخت و ده ها من هیزم به بخاری ریخته می شد تا کاملاً شعله ور باقی بماند و این درحالی بود که سرماگاهی به چندین درجه زیر صفر می رسید. شبی هم که ما به پشت بام عمارت مظفریه سر می زنیم، از جمله شب های بسیار هولناک و سرد تبریز است.

پیرمحمد وقتی فهمید که حسن بیک راست می گوید، گفت:

- البته این تهرانی ها از پایتخت برای خبر سرما، رنج سفر بر خود هموار نکرده اند. به نظر شما چه کار داشته اند؟ شاید خبر دیگری شنیده اند!

- بله، بله! چندی دیگر جشن قرن است، ناصرالدین شاه ذوالقرنین می شود. بیوک با فرو دادن آخرین لقمه با لهجه غلیظ ترکی گفت:

- ولیعهد هم ذوالقرنین می شود... ماشاءالله چند زبان هم که بلد است! یوسف یهودی را هم با خود می برد....

شلیک خنده قراولان در پشت بام عمارت مظفریه پیچید و در همین لحظه حسن آشپزباشی گفت:

- باید بروم، سر آشپزباشی نگران می شود. بروم سر و گوشی آب بدهم، بینم دیگر چه خبر است؟

هنوز مدتی از این قضایا نگذشته بود که در تهران مقدمات بساط چراغانی و جشن و سرور فراهم شد. تبریز به تبعیت از پایتخت ناگزیر خود را برای شروع قرن دوم آماده کرد. ولیعهد که از همه دلگیرتر و ناخرسندتر بود، به جز صبر چاره ای نداشت.

## سال نحسین

### انتظار ولیعهد به سر می رسد

در سال ۱۳۱۳ که چهل و نه سال هجری از سلطنت ناصرالدین شاه می گذشت، شاه بر



آن شد که چون سال پنجاهم در رسد، آن سال را به نام قرن دوم سلطنت<sup>۱</sup>، جشن بزرگی در سراسر مملکت برپا دارد و بر اعتبار و ابهت خویش بیفزاید.

ناصرالدین شاه در آن ایام به علل مختلف در درون و بیرون از کشور مورد نکوهش واقع می شد. از این رو سعی داشت اصولی را رعایت کند و کمی از این غبار تیره بکاهد، اما عیاشی ها و شهوت رانی های بی حساب حرمسرا و زنان نگفتنی، این امر را برایش مشکل می ساخت. به هر حال شاه با پندار خود بر آن شد وجهه تازه ای برای خود دست و پا کند تا وقتی به قرن دوم پا می نهد، هیبت و عظمتی دیگر یابد و بتواند خود را راضی کند. با این افکار و برداشت، بهترین فکری که به ذهنش رسید کاستن هزینه هایی شد که برای مردم ملموس بود و باعث نارضایتی آن ها می شد.

ناصرالدین شاه در اواسط آن سال مالیات نان و گوشت را معاف کرد تا نان و گوشت ارزان به دست مردم برسد و یا به کلام دیگر قلب مردم را نرم کند تا در جشن قرن شرکت جویند. تمهید ارزان کردن نان و گوشت، سخت کارگر افتاد و به قدری بر مردم اثر کرد که برای چراغانی و آذین بندی پایه پای دولتیان دست به کار شدند. این مقدمات تا ماه ذی قعدة به سرعت و حرارت پیش رفت. صدراعظم وقت، میرزا علی اصغر خان و دیگر رجال، جهت تدارک جشن قرن، تلاش فراوانی کردند و تصمیم گرفتند که سراسر مملکت برای چند شبانه روز جشن برپا کنند و شب ها آتش بازی های مفصلی به راه اندازند و مردم را بدین وسیله در جشن شریک کنند.

در پی تصمیمات دربار، خلعت های زیادی از جانب دولت برای اشخاص سرشناس، دولتمردان، علما و امرا در نظر گرفته شد. انعام ها، پاداش ها و تشویق هایی هم به فراخور افراد مختلف فراهم شد تا در اوج شادی، مردم را سخت به هیجان آورند.

«... اعیان و اشراف مملکت هریک به قدر استعداد خود برای تقدیم

حضور همایونی تحفه قابلی مهیا می نمایند، حکام بلاد و مأمورین دولت

در همه جا از داخل و خارج تقدیمی های لایق مهیا می سازند. شعرا و ادبای

۱ - در مقطعی که ما از آن سخن می رانیم، سی سال را یک قرن می گفتند و طبق قاعده مزبور سال شصتم قرن دوم محسوب می شد، اما علاقه ناصرالدین شاه به شنیدن عنوان ذوالقرنین او را بر آن داشت که به جای سال شصتم سلطنت، سال پنجاهم را قرنین بشمارد تا سلطنتش ذوالقرنین گردد!



تصویری از ناصرالدین شاه

مملکت قصیده‌ها گفته، تاریخ‌ها و تهنیت‌نامه‌ها سروده، شاه را به نام ذوالقرنین یاد نموده و به خود وعده گرفتن جایزه‌ها می‌دهند...»<sup>۱</sup>

اعیان و اشراف مملکت هر یک به فراخور حال و استعداد، برای خوش آمد شاه ذوالقرنین، از یکدیگر پیشی گرفتند و بازار تملق به حد اعلی داغ شد. ناصرالدین شاه که مردم را این چنین آماده دید و یا به وی چنین گزارش دادند، مقرر داشت علاقه‌مندان و صاحبان ذوق و قلم آثار ادبی به مناسبت جشن قرن بنگارند تا به صورت لوحه‌های نفیس در موزه همایونی به یادگار بماند.

سفرای دولت‌های بیگانه هم در این جریان بی نصیب نمانده و به گونه‌ای وارد گود شدند و هریک برای عرض تبریک به نوعی که خود شایسته می‌دانستند، خویشان را سهم شمردند.

دکاکین و بازارها چراغ‌های خانه‌هایشان را برای چراغانی به سردر محل کسب منتقل کردند و هر لحظه بر زینت و آرایش شهرها افزودند و تهران در این میان گوی سبقت را از همگان ربود. بدین ترتیب همگان برای آغاز جشن شاهانه آماده شدند.

در آستانه برگزاری جشن، ناصرالدین شاه برای توسل و طلب بخشایش برای پوشش کارهایی که از او سر زده و نیز درخواست توفیق و سعادت برای قرن بعد، تصمیم گرفت به حرم عبدالعظیم پناه جوید و روز جمعه را در مرقد شاه عبدالعظیم بگذراند.

شاه در آن روز ناهار را در زاویه مقدسه، مهمان صدراعظم بود. صدراعظم هم در باغ مادر شاه تدارک ناهار می‌دید. در این میان رویداد و تصادف عجیبی به وقوع پیوست که می‌خوانیم:

«... شب جمعه نگارنده به حضرت عبدالعظیم مشرف شده. ساعتی از شب می‌گذرد، در یکی از ایوان‌های غربی صحن مقدس که متصل به دالان شمالی صحن است نشسته، انتظار رفیقان را می‌کشد که به شهر مراجعت نماید. در تاریکی زاویه ایوان، شخصی در لباس کسبه دیده

می‌شود که صورتش درست تمیز داده نمی‌شود. این شخص میرزا رضای کرمانی است که گوشه تاریکی سرپا نشسته، دست‌ها را به روی زانو و سر را به روی دست‌ها گذارده، در دریای فکر و خیال فرو رفته، بی‌آنکه تغییر وضعی به خود بدهد یا کلمه‌ای بگوید. در این حال دوتن از زوار در طرف دیگر ایوان نشسته با یکدیگر صحبت داشته و در ضمن سخن می‌گویند: فردا شاه به زیارت می‌آید، قرق هم نمی‌باشد، چون تاکنون رسم بوده است هر وقت شاه به این مزار مشرف می‌شده، صحن و حرم را به کلی قرق می‌نموده‌اند.<sup>۱</sup>

در چنین شرایطی ناصرالدین شاه با این پندار که کسی در کمین نیست و به خیال خود دلیلی برای ترس ندارد، تصمیم گرفت که بدون قرق به زیارت برود. غافل از این که رضا کرمانی با دل ریش و زخم‌هایی که بر پیکر و جان داشت، در فکر انتقام و فرار سیدن لحظه مناسب به سر می‌برد و شب پیش از آن با شنیدن خبر ورود ناصرالدین شاه به حرم بدون قرق، خود را کاملاً مهیای انجام نقشه کرده بود تا صدای ورود شاه و همراهان را بشنود و آن‌گاه....

کالسکه شش اسبه مقابل در اندرون، انتظار خارج شدن شاه را از حرمسرا می‌کشید. سوارها با نگرانی و پریشانی از این همه برو و بیا و مراسم به تنگ آمده بودند چون مدتی بود جیره و مواجب دریافت نکرده بودند و چشم دیدن شاه و اطرافیان او را نداشتند، اما ناصرالدین شاه در عوالم خویش، خود را در ردیف عادلان جهان می‌شمرد!... او بدون کوچک‌ترین دغدغه‌ای قدم به کالسکه گذاشت ولی صدراعظم امین‌السلطان با ناصرالدین شاه همراه نشد! در این میان نکته‌ای که قابل توجه است، اطلاع از نقش امین‌السلطان در جریان اقدام میرزا رضای کرمانی است.

«... با احتیاط این که مبدا رضا اقدام به کاری کند که باز موجب گرفتاری من بگردد، به امین‌السلطان - صدراعظم - می‌نویسم، میرزا رضا به

این شهر آمده، مراقب او باشید اما صدراعظم امین‌السلطان نخوانده و نشنیده گرفت و به روی خود نیاورد...»<sup>۱</sup>

بعد از دستیابی به مدارک و اسناد و اقرار شهودی که بعد از عزل امین‌السلطان خاطراتشان را بازگو کردند و رازها از پرده بیرون افتاد، ردپای امین‌السلطان به وضوح در این توطئه انکارناپذیر به دست می‌آید:

«...گفتم صدراعظم از آمدن میرزا رضا خبر داشته باشد... چون که صدراعظم یقین حاصل کرده شاه بعد از گذشتن جشن، بی‌فاصله به واسطه دسیسه کاری‌های کامران میرزا و ظل‌السلطان و دیگر دشمنان او رشته امور دولت را از دست وی و از دست برادرانش و بلکه از دست اقارب و ارحامش که در کارند، خواهد گرفت و خانواده او را به کلی برخواهد چید و شاید خطر جانی هم متوجه او بگردد.»<sup>۲</sup>

این واقعیت قابل ذکر است که در آن اواخر شاه نسبت به صدراعظم خود امین‌السلطان بدبینی عجیبی پیدا کرده بود. این امر هم از رفتار ناصرالدین شاه نسبت به امین‌السلطان و هم از رفتار امین‌السلطان نسبت به ناصرالدین شاه به خوبی خوانده می‌شد. امین‌السلطان پاپی قهر می‌کرد. دلیل این عدم حضور، گرچه پیچیده نبود، ولی جز معدودی از آن خبر نداشتند. نفوذ برادر امین‌السلطان یعنی اسماعیل خان امین‌الملک و مال‌اندوزی و دیگر دست‌اندازی‌های آنان باعث شد شاه نسبت به این افراد مشکوک شده و کینه ایشان را در دل بگیرد. از آن مهم‌تر رابطه‌ای بود که امین‌السلطان با حرمسرا و زیباترین سوگلی ناصرالدین شاه برقرار کرده بود. این جریان مدتی بعد از درگذشت شاه برملا شد.

می‌گویند، شاه از روی عادت نقشه‌های خیالی خود را که می‌خواست بعداً اجرا کند، یادداشت می‌کرد. یادداشت‌های مزبور نزد یکی از زن‌های محرم او سپرده می‌شد. از

۱ - خاطرات حاج سیاح.

۲ - حیات بحین، بحین دولت آبادی، ج ۱، ص ۱۴۲.



علی اصغر اتابک (امین السلطان) صدراعظم ناصرالدین شاه در لباس تشریفات

سوی دیگر صدراعظم امین السلطان نیز با نیاز شدیدی که برای اطلاع از افکار خفیه شاه داشت، در این حرمسرا روابط خصوصی پیدا کرده و برای آگاهی یافتن از اخبار مهم، راه مطمئنی تحصیل کرده بود. خواجه سرایان، خدمتکاران و حتی بعضی از خانم‌ها که در محیطی آکنده از رقابت با یکدیگر زندگی می‌کردند، هریک به نوعی حاجت به شخص اول دولت یعنی همان امین السلطان صدراعظم داشتند که بسیار مقتدر و خراج نیز بود.

یک قضیه خصوصی دیگر نیز پادرمیانی می‌کرد که موجب خوشبختی و خوشوقتی صدراعظم شد و راه او را تا قلب و دل و دماغ ناصرالدین شاه باز کرد، و آن این بود که ناصرالدین شاه در حرمسرای پرجمعیت خود به دختر باغبان‌باشی خویش تعلق خاطر یافته بود. این دختر سوگلی حرم شد، اما پس از چندی شاه هوسباز چشم به خواهر کوچک‌تر دختر باغبان‌باشی دوخت. دختر باغبان‌باشی از این رفتار مکدر شد و به این سبب روی خوش به شاه نشان نداد. ناصرالدین شاه از این پیشامد ناراحت و نگران شد و در فکر چاره برآمد. شاه مدتی صبر پیشه کرد ولی چون نتیجه‌ای حاصل نشد، به دنبال واسطه گشت و جهت به دست آوردن دل سوگلی دست به دامان صدراعظم شد.

صدراعظم شوخ‌چشم، بسان گربه‌ای که گوشت چرب و نرمی به دستش سپرده باشند از شادی در پوست خود نمی‌گنجید و با منت نهادن بر شاه گفت:

- قبله عالم به سلامت باشد! چاکر جان‌نثار، به هر وسیله شده، حتی با سحر و جادو کاری خواهد کرد که دختر باغبان‌باشی چنان واله و شیدای شما شود که به دست و پای شما افتاده و هر لحظه آرزوی دیدن شما را داشته باشد!

ناصرالدین شاه هم ندانسته کلید حرمسرا را به صدراعظم سپرد. گره زدن میان شاه و سوگلی به گره محکمی میان سوگلی و صدراعظم انجامید و از همین راه، صدراعظم امین السلطان از یادداشت‌های مخفی شاه که در صندوقی محرمانه نگه‌داشته می‌شد، آگاه گشت و خطر را نزدیک دید و فهمید که بعد از جشن، شاه قصد تسویه حساب دارد....

در این مقطع، پیش از ظهر روز جمعه هفدهم ذی‌قعدة سال هزار و سیصد و سیزده هجری، میرزا رضای کرمانی با تپانچه‌ای کوچک ولی دلی بزرگ و ذهنی مملو از کینه و انتقام پا به صحن نهاد. درست روبه‌روی دری که به طرف امام‌زاده حمزه گشوده می‌شد،

میرزارضای کرمانی خود را به ضریح چسباند و مانند شخصی که نیاز و حاجتی دارد، به تضرع و زاری پرداخت.

از آن جا که نخستین باری بود که ناصرالدین شاه بدون قرق به صحن حرم قدم می نهاد، زوار، اعم از زن و مرد در حرم اجتماع کرده بودند و می خواستند شاه را از نزدیک ملاقات کنند. بنا به برداشتن قرق، تعداد فراشان و قراولان بسیار اندک بود. درواقع احتیاط های امنیتی در اطراف ناصرالدین شاه به چشم نمی خورد. یساولان و نگهبانان طبق فرمان پشت سر شاه حرکت می کردند و از مأمورین «دورشو، کورشو» هم خبری نبود. مردم آزادانه می توانستند ناصرالدین شاه را که بی خبر به زیارت آمده بود، ببینند، متهی رضای کرمانی همان گونه که گفته شد، بر حسب اتفاق شنید که شاه بدون قرق ظاهر خواهد شد، از این رو خود را آماده اجرای نقشه اش نمود.

نکته جالب توجه آن که صدراعظم در این هنگام به باغ مادرشاه که محل مهمانی بود، رفته بود....

صدراعظم قدم زنان بالا و پایین می رفت و سرکوبه غربی که اول بازار واقع شده بود، انتظار می کشید. در این لحظه امین الملک برادر صدراعظم با رؤسای خدام در صحن ایستاده بود و دستور مقدمات کار را می داد که ناگهان او را احضار کردند:

- برادران صدراعظم می خواهند بی درنگ شما را ببینند....

امین الملک فوراً همراه رؤسای خدام بیرون آمد و دید برادرش امین السلطان در کالسکه نشسته و قلیان می کشد. در این حال امین السلطان با خوشحالی خطاب به امین الملک گفت:

- نوشته مهمی را گم کرده بودم، ولی به خاطر آمدن آن را کجا گذاشته ام، علت خوشحالی من نیز همین است!!

«... صدراعظم، امین الملک و خدام را بی آن که کاری به آنها داشته

باشد احضار نموده، عمداً معطل نگاه می دارد...»<sup>۱</sup>



شاه وارد حرم شد ولی صدراعظم در ایوان با بعضی از رجال گپ می زد!! شاه زیارت را تمام کرد و به طرف غرب حرم حرکت نمود تا از در جنوب خارج شود و برای زیارت به طرف امامزاده حمزه برود.

خدام حرم، مردم را کمی پس و پیش کردند تا راه برای رفتن شاه باز شود و به همین دلیل جمعی از زنان زائر خود را به زاویه حرم بین قسمت جنوبی و شرقی کشاندند تا شاه را بهتر ببینند... در این میان میرزا رضا بدون هیچ گونه مانعی شاه را در کنار خود دید و با تپانچه ای که زیر عریضه پنهان کرده بود، خیلی خونسرد پشت به زن ها کرده، دست خود را دراز کرد تا عریضه خود را به شاه برساند. تغییر وضع او و دراز شدن دستش برای دادن عریضه، شاه را از توجه به زنان منصرف کرد و متوجه میرزا رضا نمود، اما این توجه بسیار کوتاه بود چون میرزا رضا بی درنگ شلیک کرد و گلوله به قلب شاه اصابت نمود. صدراعظم در این حال بیش از همه کس از دشمن دیرینه خود کامران میرزا که وزیر جنگ و حاکم تهران بود، می ترسید. او می دانست که در این موقع کامران میرزا قادر بود تلافی دشمنی های سابق را بکند، به ویژه آن که کامران میرزا با به سلطنت رسیدن مظفرالدین میرزا بعد از ناصرالدین شاه مخالف بود و برای ممانعت از این سلطنت حاضر بود دست به هر کاری بزند و در این صورت بود که موقعیت و حتی جان صدراعظم بیشتر در معرض خطر قرار می گرفت. صدراعظم برای جلوگیری از اقدامات خصمانه سعی کرد حتی برای یکی دو ساعت هم که شده از انتشار خبر قتل شاه، پیش از ورود به شهر جلوگیری کند چون ابتدا برای در امان ماندن خویش باید ولیعهد دولت را با خبر می کرد و خبر کشته شدن شاه وقتی باید منتشر می شد که جانشین وی مشخص و اعلام شده باشد. او این کار را در نهایت مهارت انجام داد و نگذاشت قبل از خبردار شدن مظفرالدین میرزا، برادرانش دست به اقدامی بزنند....

## پایان دوران ولایتعهدی

تنها امتیاز بارز و قانونی مظفرالدین میرزا نسبت به برادران دیگرش، آن بود که مادرش شاهزاده خانم بود. این رسم دربار قاجار بود که ولیعهد باید مشخصه ای داشته



ناصرالدین شاه در اواخر عمر

باشد و از افراد معمولی نباشد. ظل السلطان، کامران میرزا و دیگر پسران ناصرالدین شاه از این ویژگی بی بهره بودند. از این رو مظفرالدین میرزا را برای تربیت و آشنایی به امور سلطنت به تبریز فرستادند، اما مظفرالدین میرزا در تبریز به جای آموختن و آمادگی برای کشورداری، مشق های دیگری نوشت و تمرینات دیگری به جای آورد که با ششم و اصول کشورداری کاملاً در تضاد بود.

نخست باید بگوییم به علت آن که ناصرالدین شاه لیاقت و استعدادی در وجود فرزندش مشاهده نمی کرد، صلاح بر این دید که برای ولیعهد الله انتخاب کند. البته الله ای که شاه به نام سرپرست برای ولیعهد برگزید، تمام امور را زیر نظر داشت!

مظفرالدین میرزا به دلیل ناتوانی در اداره امور همواره با بی بولی دست به گریبان و گرفتار طلبکاران بود. از آن سو ناصرالدین شاه هم که حب حیات و علاقه وافر به طول عمر و حکمرانی وجودش را تسخیر کرده بود، از چشمانی که انتظار مرگ او را می کشید نفرت داشت و نیک می دانست ولیعهد در انتظار پادشاهی به سر می برد و می داند که این امر جز با نابودی شاه میسر نمی شود. از سوی دیگر دو فرزند دیگر شاه، مسعود میرزا و کامران میرزا هم نفوذ و قدرت بسیار پیدا کرده بودند و هوای سلطنت در سر می پروراندند. این عوامل ترازو را به زیان ولیعهد بالا می برد. تنها نکته مثبت و امتیازی که مظفرالدین میرزا بر دیگر اولاد و یا مدعیان داشت، برخورداری از مادری بود که شاهزاده به شمار می رفت.

شکوه السلطنه - مادر ولیعهد - از زن های محترم ناصرالدین شاه بود. این زن تعصب مذهبی فراوانی داشت. اختلاف فرقه های شیخیه و متشرعه در زمان او بروز کرد. فرقه شیخیه قوت گرفت و شکوه السلطنه پیرو شیخیه شد و مظفرالدین میرزا هم به تبعیت از مادر به فرقه شیخیه گرایش پیدا کرد و مرید حاج محمد کریم خان کرمانی شد. در مورد گرایش مظفرالدین شاه به فرقه شیخیه، میرزا محمدخان مجدالملک در کتابی تحت عنوان «رساله غیبی» می نویسد:

«... عن قریب ولیعهد ایران را تشویقات اندرونی و بیرونی منسوبانی که

امت معتبری هستند، شیخی مقتدری خواهد کرد و عصیت این مذهب، او

را به عملی وامی دارد که از حوصله دولت و ملت خارج باشد و از برای  
ملت ولیعهدی تعیین می‌کند که مردود ملت بوده باشد....  
از جمله ولیعهد با آن عالم عیاشی که در خلوت از ارتکاب هیچ‌گونه  
گناهی خودداری ندارد، در ظاهر نمازگزار و دعاخوان، روضه‌شنو،  
سیدپرست، دعاگیر، نذر و نیازده می‌باشد؛ چون شنیده است به این  
توسل‌ها می‌تواند تمام گناه‌های خود را آمرزیده شده بداند.»

\* \* \*

اگر ناصرالدین‌شاه در بستر بیماری جان می‌سپرد، جای تأسف و اندوهی باقی  
نمی‌گذاشت، اما ترور وی در آستانه جشن قرن به ویژه در حال زیارت و توجه به مبدأ،  
آن هم در حرم شاه عبدالعظیم، همه باعث شد دیدگاه مردم در لحظات پایانی عمر شاه  
کاملاً عوض شود و بر این مرگ نابهنگام تأسف خورند. شگفت آن‌که روز سوم واقعه  
افواجی که برای جشن تاج‌گذاری احضار و در پادگان مرکزی جمع شده بودند، با  
نواخته شدن موزیک عزا از جلوی جنازه گذشتند و به جای شادی، غم و به جای جشن،  
عزا گرفتند. تمام طبقات مردم به تکیه دولت رفتند و برای شاه ترحیم گرفتند، شعرا  
اشعاری در شرح واقعه سرودند و حتی «عاش سعیدا و مات شهیدا» را هم برای تاریخ  
فوت او پیدا کردند و در اشعارشان آوردند. در میان این شعار، اشعار عامیانه نیز حاکی از  
برداشت و طرز تفکر مردم نسبت به ناصرالدین‌شاه بود که می‌گفتند:

آن میرزا رضای قد کمانچه      زد شاه شهید را تپانچه

آن میرزا رضای قد کوتوله      زد شاه شهید را گلوله

البته شعری که بیشتر سر زبان‌ها افتاد و دهن به دهن گشت، شعری بود که به شاه  
نعمت‌الله ولی نسبت می‌دادند که از آینده خبر داده و گفته بود:

روز جمعه زماه ذی‌قعدة      سرش اندر کنار می‌بینم

این پیشگویی تعجب همه را برانگیخت تا جایی که یکی از شاهدان و ناظران نزدیک  
می‌گوید:

«... من هیچ وقت به فکر این که در صحت و سقم این شعر تحقیقی بکنم، نیفتاده‌ام و فعلاً هم نمی‌دانم واقعاً این شعر جزء اشعار شاه نعمت‌الله هست یا نه؟ آقای میرزا ابراهیم سعیدالعلماء در آن روزها به کسی برخوردی بود که خیلی از این پیشگویی شاه نعمت‌الله تعجب می‌کرد. سعیدالعلماء برای تفریح به او گفته بود از این بالاتر دارد و آن این شعر است که در آن آلت قتاله هم معین شده است:

شکمش پر ز دود و قاتل او      عاقبت پای دار می‌بینم  
شنونده بعد از اظهار تعجب زیاد گفته بود: پای دار است یا پایدار؟  
سعیدالعلماء جواب داده بود معلوم نیست، شاید شاه او را ببخشد و همین که ماده طرف را مستعد دید به او گفت که از این هم بالاتر دارد و آن این شعر است:

نایب او ز جانب تبریز      با تانی سوار می‌بینم  
تعجب شنونده از حد گذشت، سعیدالعلماء اضافه کرد، از این هم بالاتر دارد و آن این شعر است:

نایب نایش شعاع صفت      باشکوه و وقار می‌بینم  
شنونده گفت: معلوم می‌شود محمدعلی میرزا به سلطنت نمی‌رسد و این سلطنت به شعاع السلطنه پسر دوم مظفرالدین شاه خواهد رسید، سعیدالعلماء گفت: شاید.<sup>۱</sup>

همان گونه که گوینده از قول شاه نعمت‌الله غیب‌گویی کرد، مظفرالدین میرزا در تبریز نشست و در آمدن به تهران تأخیر نمود. صدراعظم، امین‌السلطان مشغول رتق و فتق امور شد و گزارش‌ها را روزبه‌روز به اطلاع می‌رساند، ولی با ورود شاه جدید وضع دربار به هم ریخت، یعنی در ماه جمادی‌الثانی، عزل امین‌السلطان از صدارت صادر گردید و وزیران جدیدی به شرح زیر منصوب شدند:

- میرزا اسماعیل خان امین‌الملک: وزیر داخله

۱ - شرح زندگانی من، تاریخ اجتماعی و اداری دوره قاجار.

- وجیه‌الله میرزا سپهسالار: وزیر جنگ
- حسین قلی خان نظام‌السلطنه: وزیر مالیه
- میرزا محسن خان مشیرالدوله: وزیر امور خارجه
- میرزا احمدخان مشیرالسلطنه: وزیر خزانة و گمرک
- صنیع‌الدوله: وزیر پست

اما تا زمان انتصاب و حتی ورود ولیعهد به پایتخت، اتفاقات گوناگونی در همان تبریز رخ داد که برای دریافت چگونگی آن سری به عمارت مظفریه بعد از ترور شاه می‌زنیم. عمارت مظفریه را درحالی ترک گفتیم که پیرمحمد و بیوک -قراولان شب- بر پشت بام از سرما می‌لرزیدند و در تهران نیز به شدت برف می‌بارید، اما اینک بهار شده و عمارت مظفریه میان درختان سبز سر به آسمان کشیده، غرق در گل و سبزه است. ولیعهد عصر ما، قلیان به دست در ایوان عمارت با حکیم‌الملک، سید بحرینی و ارسلان‌خان سه دستیار جدانشدنی شاه در حال گفتگو است.

عمارت مظفریه در آن گیرودار حال و هوای سابق را داشت. ولیعهد شب‌ها را به عیش و نوش می‌گذراند، ولی هر روز که می‌گذشت، حوصله‌اش بیشتر سر می‌آمد و در انتظار رسیدن به سلطنت می‌سوخت و از اطرافیان، منجمان و به‌خصوص سید بحرینی درمورد آینده سؤال می‌کرد. سید بحرینی و حکیم‌الملک از افرادی بودند که جسم، روح و اراده او را در دست داشتند. سید بحرینی در هر لحظه باید کنار مظفرالدین میرزا می‌ماند تا مبادا رعد و برقی بزند و شاه نداند کجا بخزد! چون به محض شروع رعد و برق مظفرالدین میرزا زیر عبای سید بحرینی پنهان می‌شد و بدین‌سان به عقیده خودش از خطر صاعقه در امان می‌ماند. ولیعهد می‌گفت:

- هنگام وقوع رعد و برق باید در پناه سید مستجاب‌الدعوه قرار گرفت!

حکیم‌الملک نیز به عنوان طبیب و حکیم مرتباً نبض ولیعهد را در دست داشت و از کسانی بود که در حقیقت چشم و گوش شاه به حساب می‌آمد و تن، روان و اراده او را از وی می‌ربود. ما هنگامی به عمارت مظفریه تبریز سر می‌زنیم که شاه در تهران تیر خورده و ولیعهد در تبریز لباس ولیعهدی را به‌دور افکنده و خود را آماده پوشیدن جبه شاهی کرده است. سید بحرینی، حکیم‌الملک، امیرنظام و دیگر یاران هم تا به تهران برسند،

رویاهای فراوانی در سر دارند ولی این حرکت تا رسیدن پول و فراهم شدن دیگر مقدمات میسر نیست، از این رویاران طبق روال گذشته به دنیای بی خبری خویش فرورفته و تا پاسی از شب در تالار زیبای عمارت مظفریه شب را به سحر می آورند، متتهی به جای برف و سرما، بوی گل و ریاحین فضا را پوشانده و همه جا عطرآگین و فرح بخش است. این زیبایی و طراوت، اطرافیان و خود ولیعهد را بیشتر به طرب و خوشگذرانی وامی دارد، به گونه ای که با دمیدن سپیده صبح تالار را ترک می کنند و نزدیک ظهر به زور از رختخواب بیرون می آیند و یگراست هم به حمام روی می آورند تا حسابی رفع خستگی کرده و خوشتن را برای شب بعد و بزم دیگری آماده کنند. این سیر متوالی، قراولان شبانه را جداً به زحمت انداخته بود، چون هنوز شب به پایان نرسیده و ساعتی نخواهیده، مأموریت تازه ای به آنان محول می شد. پیر محمد، سر قراول مخصوص عمارت مظفریه شبی که در تهران به جان ناصرالدین شاه سوء قصد شد، سراسیمه به سوی یاران آمد و همه را جمع کرد و گفت:

- باید با تبریز خدا حافظی کنیم! بیوک توضیح خواست و پیر محمد گفت:

- موضوع بسیار مهم است. به من گفته اند چهار نفر را معین کنم که همواره در اتاق شاه

باشند!

- شاه؟ درست شنیدم عمو محمد؟!

- بله، شاه! مظفرالدین میرزای ولیعهد در حال حاضر مظفرالدین شاه است و ما هم باید در رکاب او به تهران برویم. هم اکنون که کنار شما هستم، احضار شده ام؛ باید بروم و بینم حکیم الملک با من چه کار دارد. فقط به شما بگویم که به زودی باید به طرف پایتخت حرکت کنیم. فعلاً با شما خدا حافظی می کنم. منتظر خبرهای تازه باشید و از محل نگهبانی تکان نخورید. وضع زیاد عادی نیست....

پیر محمد متفکر به سوی خانه حکیم الملک روانه شد، اما قلباً راضی به نظر نمی رسید، چون طی خدمت چندین و چند ساله، به خوبی از ماهیت و ذات اطرافیان شاه به خصوص حکیم الملک، سید بحرینی و امیر نظام مطلع شده بود. البته طبع بچگانه مظفرالدین در پرورش این افراد نقش مهمی داشت و رفتار مظفرالدین شاه این گونه اشخاص را طلب می کرد. او شب ها هرگز تنها نمی خوابید، یعنی هنگام خواب سه

چهار نفر از زنانش در اتاقش بودند. افزون بر این یکی از خواجه‌های حرم وظیفه داشت شب‌ها بر بالین شاه بنشیند و قبل از آن‌که وی به خواب رود، برایش قصه بگوید. در تمام مدتی که خواجه حرم قصه می‌گفت، دو غلام بچه درباری مرتب پاهای شاه را مشت و مال می‌دادند و بدون این مراسم غیرممکن بود شاه خوابش ببرد. در این میان نقش پرنفوذترین فرد در روحیه شاه قابل تأمل است: سید علی اکبر بحرینی! تقریباً تمام سفرای خارجی مقیم پایتخت، نام این شاه فریب مزور را شنیده بودند و از نفوذ خارق‌العاده‌اش نسبت به مظفرالدین مطلع بودند. این مرد از همه بیشتر در دربار نفوذ داشت و کسی بود که مظفرالدین هنگام رعد و برق زیر عبایش پنهان می‌شد و سید پس از خواندن اوراد و دعای فراوان به التماس او را از زیر عبا خارج می‌کرد! سید علی اکبر بحرینی را درباریان به اختصار سید بحرینی صدا می‌کردند.

مظفرالدین میرزا از همان زمان ولیعهدی در تبریز، ایمان و اخلاص خاصی به این مرد پیدا کرد و او را به همراه خود به تهران آورد. او معتقد بود که وجود سید مستجاب‌الدعوه در کاخ سلطنتی هرگونه قضا و بلا و چشم‌زخم را دفع می‌کند، از این رو سید نه فقط در جرگه محارم و معاشران طراز اول وی قرار گرفت، بلکه در مواقع شکار و تفریح هم با او از تهران خارج می‌شد و یک لحظه از کنارش دور نمی‌گشت. در این میان بنا به رسم آن دوره، به محض آن‌که صدراعظم و دیگر درباریان فهمیدند که سید بحرینی چه نفوذ ژرفی بر شاه دارد، بی‌درنگ ارتباط تنگاتنگی با وی برقرار و سعی کردند از این راه مقاصدشان را به شاه قالب کنند.

یکی از ضعف‌های مظفرالدین شاه این بود که هنگام تصمیم‌گیری درباره موضوعات مهم مملکتی تنها به استخاره متوسل می‌شد. استخاره را هم سید بحرینی انجام می‌داد. در این جاست که اهمیت نظر و نوع استخاره سید بحرینی مشخص می‌شود.

در چنین مواقعی مظفرالدین شاه دوزانو روبه‌روی سید بحرینی می‌نشست و نیت می‌کرد و بعد منتظر بود ببیند نتیجه استخاره خوب است یا بد. البته نیت شاه این نبود که فلان کار شخصی را انجام دهد، بلکه عزل وزرا، انتصاب حکام، رفتن به سفر فرنگ، خلعت دادن به رجال، زن گرفتن برای شاهزادگان و کارهایی که منافع اشخاص درباری در آن بود، به استخاره حواله می‌شد. شاهزادگان، صدراعظم و نزدیکان شاه که منافعشان به





تصویری از مظفرالدین شاه

تصمیم آن لحظه گره می خورد، از قبل با سید بحرینی تبانی کرده و حسابی سبیل او را چرب می کردند تا دانه های تسبیح و یا سرکتاب را به میل و خواست آنان بجنباند و استخاره راست آید... سید بحرینی که درسش را روان بود، پیش از آن که قرآن را باز کند، ابتدا نگاهی به آسمان می انداخت بعد نگاهی به عین الدوله و سایرین می کرد و با یک اشاره ماهرانه درمی یافت باید چه جوابی با استخاره جور بیاید! سید بحرینی تفسیر آیه را بر همان میزان و صلاحدید هماهنگ می کرد و در نتیجه مظفرالدین شاه اراده عین الدوله و سایرین را مشیت الهی می شمرد و فرمان می داد.

این تربیت از زمان ولیعهدی مظفرالدین شاه نشأت می گرفت. ولیعهد در دوران ولیعهدی در قالب خاصی بزرگ شد. او دورانی را که باید آداب و رسوم کشورداری می آموخت و راه و رسم مردم داری فرا می گرفت، در عالم بی خبری سپری کرد. ناصرالدین شاه نسبت به پسرش مظفرالدین حس حقارت عجیبی داشت و او را از دخالت در امور سیاسی و سلطنت دور نگه می داشت. همین طرز فکر باعث محرومیت و بی اطلاعی مظفرالدین شاه از امور لازم و ضروری شد، یعنی در واقع دوران ولیعهدی مظفرالدین میرزا در جمع چاپلوسان و متملقینی گذشت که تمام هم و غمشان صرف بی خبر نگه داشتن ولیعهد می شد. در نتیجه مظفرالدین شاه، شاهی شد که از دخل و خرج ایران اطلاعی نداشت.

ناصرالدین شاه حتی نمی گذاشت پسرش در امور آذربایجان هم دخالت کند و نظر بدهد. حاکم واقعی آذربایجان که در آن مقطع پیشکار خوانده می شد از تهران منصوب می گشت: سردار مکرری خان، حسنعلی خان امیرنظام گروسی و چندتن دیگر به نام پیشکار و در اصل به عنوان گردانندگان امور به ولیعهد تحمیل می شدند و مظفرالدین میرزا عملاً از خود اراده ای نداشت.

بدین سان مشغولیات و کارهای عمده ای که مظفرالدین میرزا انجام می داد، شکار و باده گساری با درباریان متملق و بذله گو و یا وقت گذرانی با زنان حرمسرا و کارهای پیش پا افتاده بود. به نظر مظفرالدین میرزا یکی از کارهای مهم وی در دوران ولایتعهدی، سفری بود که به ولایت خوی آذربایجان کرد و با دستگاه مفصلی به راه افتاد. سفرنامه ای که وی نوشت، به خوبی شمه ای از روایات او را نشان می دهد که به علت مفصل بودن به

چند بند آن بسنده می شود:

### شنبه، سیزدهم ربیع الثانی (سراهِ)

«خبر آوردند که نصرت الدوله صبح زود به شکار رفته، اوقاتم تلخ شد. فرستادم او را برگردانند، پیدا نشد. خودمان بالای ده به شکار کبک رفتیم. قوش شاه شونقار را به کبک کشیدیم، کبکی گرفت، برگشتیم ناهار خوردیم. عصری حمام رفتیم. سر حمام نصرت الدوله آمد، معلوم شد به شکارگاه نرفته، پایین ها شکار کرده. دو کبک هم برای ما آورد، با کمال التفات قبول کردیم. مراجعت به منزل نموده، موزیکانچیان موزیک زدند، شب نصرت الدوله و سایرین بودند.»

### یکشنبه، چهاردهم

«به هوای شکار آرقالی رفتیم. ماحصل شکار این شد که ما دو دسته رم دادیم، یکی جلوی میرآخور رفت و دیگری جلوی منشی حضور. هر دو تفنگ انداختند، هیچ یک نخورد. چند دست قوش کشیدیم، آن ها بند کردند، چیزی دست نیامد. با کمال خستگی که لازم و ملزوم شکارچی گری است، خاصه وقتی هم که شکار نشده باشد، مراجعت کردیم. عصری نصرت الدوله و دبیرالسلطنه و منشی حضور و میرزا حسین خان و آبدارباشی و حاجی مهدی خان پیشخدمت در حضور بودند. شب آقای بحرینی روضه خوبی خواند.»

### سه شنبه، شانزدهم

«صبح زود سوار شده، سر راه یک زربه کبک بود، چند تا با تفنگ زدم و چندتا با قوش شکار شد که همه را میرشکار برد و خورد. آمدیم نزدیک مارکان که منزل امروزی است. رودخانه داشت مشهور به آجی چای، شبیه به رودخانه آجی تبریز است. تا رسیدیم به ده، منزل بسیار کثیف و بدی داشتیم. به هر قیمتی بود آن جا ماندیم، بوزقورمای حضوری طبخ کردیم خیلی خوب شده بود. خواستم بخوابم. ساعتی نگذشته بود، دیدم اتاق دود کرده، گفتم هیزم ها را از بخاری برداشتند، بعد معلوم شد که

در پشت بام قراول‌ها آتش درست کرده‌اند و سقف اتاق سوخته. با اعتضاد السلطنه بیرون آمده، رفتیم منزل دکتر که نزدیک بود. در دکان بقالی از تنگی جا منزل کرده بود....»

### دوشنبه، بیست و دوم

«از مارکان سوار شده، آمدیم. در بین راه قدری شکار کبک کردیم. نصرت الدوله هم سه تا کبک شکار کرد. قوش میرآخور گم شده بود، پیدا کردند. دو خرگوش بیرون آمد. نصرت الدوله اسبی تاخت، تفنگ انداخت. ما به خیال این که نخورده، استهزاء کردیم. بعد معلوم شد خرگوش را زده. در راه ناهار خوردیم، قدری راه آمدیم. تیمور پاشا خان ماکویی و برادرانش بهلول پاشا خان و اکبرخان (پسر اسحق پاشا خان) و اسدالله خان به استقبال آمدند. از حالت ماکو و سرحد از او تحقیق کرده تا منزل که حاجی لر است، رسیدیم. منزل این جا بالاخانه خوب و خوش منظری است. شب نصرت الدوله در حضور بود. قدری تخته بازی کردیم.»

### سه شنبه، بیست و سیم

«هوا باز کولاک و برف بود و تا سه ساعت به غروب مانده در منزل بودیم. عصر به شکار کبک رفتیم، تیمور پاشا خان هم بود.... بعد از غروب منزل آمده، قدری گلویم درد می‌کرد، آب انار خوردم. مشیرالحکماء نگذاشت امشب گوشت کبک بخوریم، ما هم در عوض اشکنه با پیاز و تخم مرغ خوردیم و وقت خوابیدن چند تا حب سرفه داد. گلویم را با تریاک مالید. الحمدلله تا صبح به خوبی گذشت.»

### پنجشنبه، بیست و پنجم

«سوار شده آمدیم به قراضیاء الدین، ده حبیب الله خان ماکویی. عصر از آن جا به شکار کبک رفتیم. هوا وقت رفتن می بارید، بعد خوب شد. چند تا کبک در زمین و هوا به دست خودمان زدیم و برگشتیم به منزل. شب جمعه بود، صاحب منزل کتاب روضه داشت. قدری خوانده، گریه کردم.»

### روز دوشنبه، بیست و نهم (در خوی)

«از صبح تا ناهار مشغول پذیرایی از علمای خوی بودم. بعد از ناهار هم والی، اعیان و اشراف خوی را به حضور آورده، معرفی کردند. شب هم آقای بحرینی روضه خواند. نصرت الدوله هم با بعضی از نوکرهای مخصوص در حضور بودند.»

### پنجشنبه، بیست و چهارم محرم ۱۳۱۸ قمری. (در ایروان)

«... نزدیک شهر جمعیتی زیاد از مسلمانان و آرامنه و فرنگی ها با پای پیاده به استقبال آمده و ایستاده بودند. هرچه ارمنی و روسی و فرنگی بود، هورا می کشیدند و مسلمان ها تمام صلوات می فرستادند و صدا به «یا علی» بلند می کردند. به این ترتیب آمدیم تا وارد شهر ایروان شدیم. در جلوی عمارت دارالحکومه تمام صاحب منصبان نظامی و قلمی (لشکری و کشوری) ایستاده بودند و مراسم سلام و احترام به جا آوردند. آنجا پیاده شده از صاحب منصبان و قشون احوال پرسی شد و آمیرال (دریاسالار مهماندار) تفقد و احوال پرسی ما را به آواز بلند به آن ها ابلاغ نمود و همه آن ها اظهار شکرگزاری کردند. بعد مراجعت به اطاق خودمان نموده، راحت شدیم. قدری که استراحت کردیم، شکر و حمد الهی را برای صحت مزاج خودمان به جا آورده، به اطاقی رفتیم که شاه شهید در زمان ولایتعهدی برای دیدن نیکولای اول امپراطور روسیه آنجا آمده بودند. بعد به اطاق کوچکی که پهلوی این اطاق بود رفتیم و آقای سیدحسین بحرینی را به مناسبت ماه محرم فرمودیم آنجا روضه خواند و ذکر مصیبتی کرد.»

### پنجشنبه، دوم صفر (در راه ماوراء قفقاز)

«... امروز از تفلیس حرکت کردیم. همه جا از کنار رودخانه های مختلف و کوچک و بزرگ می گذشتیم. در بین راه در قصبه «دوشیت» ناهار خوردیم و یک حلقه انگشتی الماس به زوجه رئیس قصبه مرحمت فرمودیم. یک ساعت از شب گذشته وارد «ملیت» شدیم که منزل امشب ماست. خیلی استاسیون با صفایی است. شب خیلی خسته بودیم. در تفلیس مقداری هدیه و پیشکش به ما داده اند که صورت

آن‌ها را دادیم وزیر دربار در کتابچه مخصوص ثبت نمود. سپس خود اشیاء را تحویل موثق‌الملک صندوق‌دار فرمودیم. به ناصر خاقان امر فرمودیم که وقایع این چند روز را طبق تقریر ما مسوده<sup>۱</sup> کرده، به وزیر همایون بدهد که او بعداً در کتابچه بنویسد. آقای سیدحسین امشب روضه خیلی خوبی خواند. بعد شام خورده، خوابیدیم.»

### دوشنبه، ششم صفر (در ترن ماوراء قفقاز)

«... امروز صبح که بیدار شدیم از موثق‌الدوله پرسیدیم چقدر از دیشب تا به حال راه رفته‌ایم. عرض کرد باید چهل پنجاه فرسنگی راه رفته باشیم. بعد برخاسته، نماز خوانده دوباره قدری در رختخواب استراحت کردیم. معلوم شد دیشب از خیلی جاها و استاسیون‌ها گذشته‌ایم... حالا که در حال حرکتیم، ترن از کنار رودخانه عبور می‌کند. جناب اشرف صدراعظم در حضور ایستاده، ما هم ایستاده به تماشای صحرا و صحبت و فرمایش با ایشان مشغول هستیم و می‌فرمودیم که اگر اسب باشد گویا نمی‌توان از این آب گذشت. ایشان عرض کردند مشکل است. فرمودیم حیف که اسب نیست امتحان کنیم.

راه آهن حالا در زمین بلندی از کنار دریای «آزف» می‌گذرد. ما به تماشای دریا و سفاین و گاهی به صحبت مشغول بودیم تا رسیدیم به شهر «تغان‌روق». جمعیت زیادی از اهل شهر سر راه حاضر بودند. رسیدیم به استاسیونی که شب باید در آنجا استراحت کنیم. ترن ایستاد. حاکم خارکف تا این‌جا به استقبال آمده است و آمیرال، ایشان را به حضور آورد و معرفی کرد. میرزا جعفرخان برادر حاج سیاح هم که در مسکو می‌باشد، این‌جا به حضور رسید. شب در توی ترن شام خوردیم و بعد خواستیم بخوابیم. تا مدتی سوت و صدای ترن‌ها مانع خواب بود، تا این‌که نزدیکی‌های صبح خوابمان برد.»

### چهارشنبه، هشتم صفر (در ترن خارکف - ورشو)

«... بعد از ناهار که ترن راه افتاد، قدری خوابیدیم. یعنی خواب و بیدار بودیم که به

استاسیون اول رسیدیم. به واسطه صدای جمعیت که متصل هورا می‌کشیدند، درست خوابمان نبرد. دو روز است در این واگن گرد و خاک و دود قدری اذیت می‌کند. سر راه بعضی جنگل‌ها سوخته و بعضی سبز و خوب است. زمین‌ها اغلب سبز و بعضی جاها باطلاق است. در عالم تفکر سیر و تماشای قدرت خدا را می‌کردیم و لذت می‌بردیم. بعد رسیدیم به استاسیونی که باید در آن‌جا صرف شام نموده و شب را بمانیم. سه ربع ساعت به غروب مانده بود که ترن را نگاه داشتند. چون چند روز بود که از ترن پیاده نشده بودیم، این‌جا پیاده شده در امتداد خط ترن قدری راه رفتیم. وزیر دربار یک نفر یهودی پیدا کرده است که دو شاخ مرال دارد و می‌خواهد به ما بفروشد، او را به حضور آورد.»

#### دوشنبه، بیستم صفر (در کنترکسویل)

«... امروز اربعین است. اول صبح از خواب برخاستیم. هوا را ابر غلیظ و تیره فرا گرفته بود و هوا طوری تاریک بود که چراغ‌ها را روشن کردند... دکترها که برای مشاوره درباره وضع مزاج ما جمع شده بودند، از ما سؤالات و تحقیقات نمودند. ما هم حالت خودمان را بالتامام برای آن‌ها تقریر و بیان فرمودیم. وزیر دربار و دکتر ادکاک تقریرات ما را برای آن‌ها ترجمه نمودند. بعد ما را برهنه کرده با اسبابی که دارند همه جای بدن ما را گوش دادند. به قلب و اطراف من دست می‌گذاشتند و هرکدام مکرر گوش می‌دادند و وقتی که دیدن و تحقیقات آن‌ها تمام شده، به اتاق دیگر رفته و در آن‌جا با حضور وزیر دربار، مشاوره و مذاکره کامل درباره حالت و وضع مزاج ما نمودند. هنوز صورت دستورالعمل و حاصل آراء و اقوال آن‌ها را نیاورده‌اند که ببینیم چه گفته و چه دستورالعمل داده‌اند، ولی همین قدر اجمالاً شنیدیم که تمام آن‌ها تصدیق بر سلامت مزاج ما کرده و گفته‌اند چندان علتی نیست. خیلی اسباب خوشحالی ما و همراهان شد... امروز باز یک مرتبه دیگر به دکان آن دختر انگشتر فروش رفتیم. انگشتر زمردی داشت که قیمت آن را دوهزار و هفتصد فرانک می‌گفت. علاءالملک خریده و پیشکش کرد... یک اسبابی در این‌جا هست که وزن اشخاص را می‌سنجد. امروز روی آن رفته ایستادیم، معلوم شد وزن ما هشتاد کیلوگرم است.»

### روز یکشنبه، سوم ربیع الاول (در کنترکسویل)

«...امروز صبح از خواب بیدار شده، به وقت هر روز رفتیم توی پارک آب خورده و مطابق معمول گردش کردیم. وزیر دربار حاضر نبود، او را احضار فرمودیم. بعد از ساعتی به حضور آمد. مشغول صحبت و راه رفتن بودیم... امروز سه فنجان آب (معدنی) خوردیم... بعد از نهار قدری استراحت کرده از خواب برخاستیم، رفتیم پایین قدری تیراندازی کردیم... حالا که هنگام عصر است، بسیاری از زنها جلوی عمارت ما جمع شده‌اند. عکس آنها را فرمودیم، انداختند. شب به تئاتر رفتیم. هوای آنجا بسیار گرم بود و بازی کم‌دی بود. بسیار خوب بازی می‌کردند. بعد از اتمام به منزل مراجعت کرده، صرف شام شد. ما سه نفر پیشخدمت مخصوص داریم که باید خدمت ما را بکنند، آنکه ناصر همایون است ناخوش شده، آنکه ناصرالملک است سرش درد می‌کند و آنکه ناصر خاقان است به پاریس رفته.

امشب هیچ کدام از آنها حاضر نبودند. امیر بهادر جنگ و سقاباشی و آقاسیدحسین حاضر شدند. قدری به صحبت مشغول شده، بعد استراحت کردیم.»

### جمعه، هشتم ربیع الاول (در اپینال)

«امروز برای ملاحظه و تماشای ما ترتیب جنگ نظامی داده‌اند که قشونی به طرف این تپه حمله آورده، این‌جا را فتح نمایند و از قلعه سربازها با توپ و تفنگ دفاع می‌کنند. خلاصه آمدیم بالای تپه دور همان سرپوش آهنی صندلی گذاشته بودند. ژنرال فرمانده مانور با سرهنگان و سایر صاحب منصبان خود و حاکم شهر نانسی در حضور بودند. از همراهان ما هم جناب اشرف صدراعظم، وزیر دربار، امیر بهادر جنگ و وزیر همایون و عین السلطنه و سایر ملتزمین حضور داشتند. با دوربین تماشا می‌کردیم و الحق خیلی هم تماشا داشت. بسیار خوب طرحی بود: اول سربازها در اطراف تیراندازی کردند، بعد سوارهای زیادی آمده، از این طرف سربازها به وضع خوبی شلیک نمودند. آخر، فتح نصیب طرف مقابل شد. خیلی تمجید و تحسین فرمودیم. بعد آمدیم روی تپه دیگر، تویی به ما نشان دادند که هشت سانتیمتر بود. از روی قواعد نظامی که می‌دانیم، بعضی



اطلاعات اظهار فرمودیم که صاحب منصبان فرانسه تمجید و تحسین نمودند.»

### پنجشنبه، بیست و یکم ربیع الاول (در پترزبورگ)

«... سن امپراطور روسیه سی و یک سال است. متوسط القامه و نازک اندام هستند و ریش زرد کمی دارند. خیلی خوشرو و با اخلاق جمیله و عادات حسنه. اگر انسان قدری با ایشان محشور باشد، ابداً دیگر میل به مفارقت نمی کند. سر میز ناهار ما و علیاحضرت امپراطورس، پهلوی همدیگر بودیم. اعلیحضرت امپراطور روبه رو نشسته بودند. نواب ولیعهد روسیه و همشیره ایشان و دو عموی امپراطور و ملکه یونان هم سر میز ما بودند و سایر وزراء و صاحب منصبان روسیه و وزرای ما که ملتزم رکاب هستند، در سر میز دیگر که زیر دست این چادر است، ناهار خوردند. بعد از ناهار حضرت امپراطورس روس و علیاحضرت ملکه یونان با ما دست داده و به اتفاق بالا رفتند. ما و امپراطور هم سوار کالسکه شده، آمدیم به راه آهن. امپراطورس هم آن جا بودند. با ایشان و امپراطور وداع کردیم. آن ها به طرف «پترهوف» و ما به طرف شهر رفتیم و در ساعت هفت بعد از ظهر به شهر رسیدیم. امروز از آفتاب زیاد و گرما خسته بودیم، زود خوابیدیم. آقا سیدحسین امشب روضه خوبی خواند....»

### پنجشنبه، بیست و هشتم ربیع الاول (در شهر کلن - آلمان)

«... امروز در باغ وحش گردش مفصلی کرده، وحوش و طیور زیادی دیدیم. در بین گردش و تماشا یک دفعه ملتفت شدیم که وزیر دربار متوحش است و اطراف ما را با وزیر همایون و دکتر خلیل خان (اعلم الدوله) مواظبت دارند و یک مرد کوتاه قد و کثیف بد ترکیب در اطراف ما مواظب است که خود را به ما نزدیک کند و یک دستش هم متصل در جیب شلوارش پنهان است، مثل این که می خواهد حربه بیرون آورد. خیلی مرد بدقیافه و منحوسی به نظرمان آمد. به جناب اشرف صدراعظم گفتیم پلیس و غیره را ملتفت کردند و از اطراف ما حراست و مواظبت نمودند، ماهم زیاد توقف ننموده، رو به در خروجی باغ روانه شدیم. وزیر دربار و وزیر همایون متصل اطراف ما را گرفته بودند و این مرد که از زیر دست آن ها می خواست خودش را به ما نزدیک نماید. این بود که فضل

خدا شامل حال ما شده، زودتر از باغ بیرون رفتیم و خودمان را به کالسکه رسانده، عازم شهر شدیم.»

### یکشنبه، پانزدهم ربیع الثانی (بندر اوستان - بلژیک)

«صبح با حالت خوشی از خواب بیدار شدیم. هوا و صفای دریا کیفیت غریبی داشت و آب دریا تا زیر عمارت ما آمده بود. شهر «اوستند» زن‌های صاحب حسن و جمال بسیار دارد. در گردش امروز عمارت و جاهای خیلی خوب و باصفا و جنگل‌های با خضارت و طراوت و دریاچه‌های متعدد دیدیم. نزدیک غروب مراجعت به منزل کردیم. سالن بزرگی در این هتل که ما اقامت کرده‌ایم، هست که تالار بال است. این تالار صد ذرع طول و ده ذرع عرض دارد. لدی الورد رفتیم در تالار مزبور چای خوردیم. چراغ‌های این تالار را در آن واحد روشن کردند. ناصر همایون قدری در آنجا پیانو زد. بعد آمدیم به اطاق‌های خود در بالا. روضه‌خوانی شد. بعد شام خورده، استراحت کردیم.»

### یکشنبه، بیست و دوم ربیع الثانی (در بلژیک)

«وزیر همایون که تازه از پاریس آمده بود، از گرمی هوای پاریس و از رفتن مردم شهر به ییلاق عرض می‌کرد و می‌گفت که شهر پاریس خیلی خلوت شده است و دیگر شرح حادثه شکستن پل اکسپزیسیون (نمایشگاه) را در شب عید که جناب رئیس‌جمهور به آنجا رفته بودند و قریب یکصد نفر زخمی شده بودند و سایر حوادث و واقعات پاریس را عرض کرد. آخر شب رعد و برق شد و باران شدیدی آمد. آقا سیدحسین روضه خواند، بعد استراحت کردیم.»

### پنجشنبه، بیست و ششم ربیع الثانی (در بروکسل)

«... سه ساعت که از ناهار گذشت، خبر آوردند که اعلیحضرت پادشاه بلجیک می‌آیند. ما نشان و حمایل دولت بلجیک را که از زمان ولیعهدی داشتیم، انداختیم و تا جلوی پله به استقبال ایشان رفتیم. همین‌که رسیدند، دست دادیم و مراسم کمال و داد و اتحاد به عمل آمد، بعد به اتفاق وارد اطاق شده، نشستیم و به صحبت مشغول شدیم.

اعلیحضرت پادشاه مردی هستند بلندقامت با ریش سفید و آثار کمال نجابت و بزرگی و حسن اخلاق و محبت از سیمای ایشان پیداست و چندین زبان خارجه را در کمال خوبی حرف می‌زند، به قدر ساعتی توقف نمودند و وقتی که برخاستند بروند، ما جناب اشرف صدراعظم و سایر وزرا و خدام خودمان را که حاضر بودند، مثل وزیر دربار موثق الدوله، امیربهادر جنگ، ناصرالملک، ناصرالسلطنه و امین حضرت به ایشان معرفی کردیم و تا دم پله ایشان را مشایعت نمودیم، به منزل رفتند.»

#### پنجشنبه، سوم جمادی‌الاولی (در خاک هلند)

«...الآن از همان راهی که دیروز به دیدن ملکه هلند رفتیم، می‌گذریم و صحرا از وفور و کثرت سبزه مثل یک پارچه زمرد است و گله‌های گوسفند و خوک در چرا هستند. ساعت شش از ظهر گذشته، به سرحد آلمان وارد شدیم. میرزارضاخان مؤیدالسلطنه ترن حاضر کرده بود. از ترن هلند به ترن آلمان سوار شدیم. جنرال و مهمانداران هلندی مرخص شدند... شب بحمدالله به ما خیلی خوش گذشت. تا نصف شب بیدار بودیم. از پاره‌ای شهرها که عبور می‌فرمودیم، مثل این بود که چراغان کرده باشند. آقا سیدحسین هم چون شب جمعه بود، روضه خیلی خوبی در ترن خواند و پس از استماع روضه، حالت روحانیت مخصوصی برای ما دست داد. بعد خوابیدیم. گرچه به واسطه حرکت ترن شکسته شکسته خوابیدیم.»

#### پنجشنبه، دهم جمادی‌الاولی (در منطقه آب معدنی مارین باد)

«...یک ساعت از شب گذشته، شام خوردیم. دو ساعت ونیم از شب رفته، در جلوی هتل آتش‌بازی حاضر کرده بودند که از بالکن پیدا بود. آتش‌بازی خیلی خوبی بود. بعد از تماشا به اطاق خودمان آمديم. آقا سیدحسین روضه خواند، بعد استراحت کردیم.»

#### یکشنبه، بیست و هفتم جمادی‌الاولی (در وین)

«...امشب باید به قصر شونبرون برویم و شام را با اعلیحضرت امپراطور اتریش در آن‌جا صرف کنیم. ساعت شش ونیم بعدازظهر با جناب اشرف صدراعظم و جنرال

مهماندار و وزیر دربار در کالسکه نشسته و سایر همراهان از عقب ما در کالسکه‌های دیگر سوار شده، رفتیم به طرف شونبرون. در جلوی قصر شونبرون اعلیحضرت امپراطور تا جلوی پله عمارت ما را استقبال نمودند. پیاده شده، دست دادیم و رفتیم به اتاق مخصوص. آنجا قدری نشسته با ایشان صحبت داشتیم. جناب اشرف صدراعظم هم بودند. وقت شام که رسید خبر دادند، رفتیم سر شام. تمام «آرشیدوشس‌ها» و «آرشیدوک‌ها» بودند.

هرقدر از صفای شونبرون بنویسم، کم است. بعد از شام آتش‌بازی ممتازی نمودند که بهتر از آن به تصور نمی‌آید. قدری سردمان شد. پالتو خواسته، پوشیدیم و تا آخر آتش‌بازی توقف و تماشا کردیم. بعد با اعلیحضرت امپراطور وداع نموده، با نهایت امتنان از مهربانی‌های ایشان به طرف منزل روانه شدیم. اعلیحضرت امپراطور تا پای پله عمارت، ما را مشایعت کرده، مراجعت نمودند. به منزل آمده، آخر شب آقا سیدحسین را فرمودیم، روضه خوبی خواندند. آن وقت استراحت کردیم.

### روز جمعه، سوم جمادی‌الآخر (در خاک بلغارستان)

«... طبیعت و کوه و زمین و هوای این مملکت خیلی با فرنگستان فرق دارد و شبیه به خاک ایران و صفحات مشرق زمین است. رعایا با لباس‌های شبیه به گیلک و مازندرانی، بعضی اسب‌سوار، چوپان‌ها این‌جا همه با پاهای کثیف، مشغول چرانیدن خوک و گوسفند هستند. شخصی که آن عمارات و آثار عظیمه و اعمال بزرگ اروپا را ملاحظه می‌کند، وقتی به این‌جاها می‌رسد و این وضع‌ها را می‌بیند، تفاوت درجات ترقی و تنزل و اختلاف مراتب تمدن را سیر کرده، از کنه امور آگاه می‌شود و مایه تعجب است که این انسان همان نوع انسان است که در آن نقاط زمین به آن مقامات عالی و درجات ترقی و عظمت و علم و صنعت رسیده و در این نقاط به اقرب جوار هنوز در درجه طفولیت باقی مانده و تازه می‌خواهد جانی بگیرد...»

### یکشنبه، دوم ماه رجب ۱۳۱۸ (در خاک ایران)

«امروز باید به طرف «گلین‌قیه» برویم. صبح زود حرکت کردیم و تا وقت ناهار به منزل

رسیدیم. جناب آقای بحرینی را هم امشب دیدیم و از خدمات پسرشان آقا سیدحسین که در این سفر همه وقت مراقب ما بوده است، اظهار رضایت کردیم و از دیدن آقای بحرینی خیلی خوشوقت شدیم...»



جنبه‌های مضحک این سفرنامه که اکثراً بی‌اطلاعی مطلق شاه را از رسوم و مقررات بین‌المللی منعکس می‌سازد، لااقل متضمن این فایده است که اطلاعات بیشتری دربارهٔ اندیشه‌های خرافی و عقده‌های روانی وی در اختیار مورخان و روان‌شناسان می‌گذارد. خوانندگانی که صبر و حوصله به خرج داده و مطلب را تا این‌جا خوانده باشند، شاید در نگاه اول چنین فکر کنند که آن روضه‌خوانی‌های مکرر آخر شب در پایتخت‌ها و شهرهای معتبر اروپایی، حتی در ترن‌ها ناشی از اعتقاد مذهبی مظفرالدین شاه بوده است که هرگز نمی‌خواست رسوم و شعایر دینی دربار وی، حتی در خارجه متروک شود. یک نگاه دقیق به نحوهٔ اشتغالات و رفتار خصوصی وی در فرنگستان که جزئیات آن خوشبختانه در خاطرات دیگران منعکس است، خلاف این نظر را ثابت می‌کند و نشان می‌دهد که اغلب آن اعمال و تظاهرات مذهبی به‌واقع وسیله‌ای بوده است برای تسکین وجدان ناراحت شاه در قبال فسق‌ها، عیاشی‌ها و کارهای خلاف شرع که وی در ضمن این اسفار مرتکب می‌شده است.

استنتاج نگارنده در این مورد بی‌جهت نیست و مستند به سابقه است. پدر مظفرالدین شاه (ناصرالدین شاه) هم غالباً در سفرهای خارجی خود مرتکب فسق و فجور می‌شد، ولی بلافاصله سعی می‌کرد که ناراحتی وجدان را با تظاهرات مذهبی و توسل به ذکر و نیاز از بین ببرد و احترام سلطنت اسلامی را لااقل با این‌گونه اعمال اعاده دهد. مرحوم اعتمادالسلطنه که در سفر سوم ناصرالدین شاه به فرنگستان جزء ملتزمان رکاب وی بوده است در خاطرات خود (ذیل وقایع سه‌شنبه بیستم رمضان ۱۳۰۷ قمری مصادف با شب احیا که شاه در مسکو بوده است) چنین می‌نویسد:

«شب در خانهٔ حاکم مسکو مهمان بودیم. شاه و همراهان هیچ کدام رعایت شب قتل

را نکردند و از شراب‌های مفت حاکم مسکو نوشیدند.»

### روز بعد (بیست و یکم رمضان)

«وقت ناهار خدمت شاه حاضر شدم. تماشای عجیبی بود. بندگان همایون به جبران اعمال دیشب که شب قتل بود، سجاده گسترده و مدتی قرآن به سرگرفته بودند، اما به محض این که عبادت تمام شد و موقع ناهار رسید، باز به بهانه این که طعم آب مسکوبد است، مشروب صرف فرمودند.»

اعتمادالسلطنه در جای دیگر (ذیل وقایع روز سه شنبه بیست و هفتم رمضان که شاه در ورشو پایتخت لهستان بوده است) می نویسد:

«... شنیدم شاه دیشب به وسیله محمودخان، دو نفر زن به محل اقامت خود آورده بودند، اما نتوانسته بودند کاری انجام دهند و زحمات وزیر مختار به هدر رفته بود...»

مظفرالدین شاه هم که روحیه خرافی او بی نیاز از توصیف است، ضمن سفرهای خود به اروپا کم و بیش همین رویه پدر را دنبال می کرد و لکه گناهانی را که به خیال خود در عرض روز مرتکب شده بود، آخر شب با اشک و روضه خوانی می شست.

مرحوم حاج میرزا یحیی دولت آبادی در قسمتی از خاطرات خود که مربوط به دوران ولیعهدی مظفرالدین شاه است، می نویسد که:

«ولیعهد با این که در خلوت از ارتکاب هیچ گونه معصیتی ابا نداشت، در ظاهر نمازگزار و دعاخوان و روضه شنو و سیدپرست و نذر و نیاز ده بود؛ چون شنیده بود که با این گونه کارها و توسل ها می تواند گناهان خود را آمرزیده شده بداند.»

در خاطرات گزایه پائولی شواهد بسیار معتبری برای تأیید این نظر وجود دارد که یکی از آن ها اختصاصاً قابل نقل است. او می نویسد:

«در یکی از شب های پذیرایی، موقعی که اعلیحضرت شاه ایران -مظفرالدین شاه- در غرفه مخصوص ریاست جمهوری در آپرا نشسته بود، به جای این که ذهنش متوجه نمایش باشد و رقص دلاویز کولپیا را که در آن عده ای از رقاصه های مشهور ما شرکت داشتند مورد اعتنا قرار دهد، با

سماجت خاصی دوربین خود را متوجه آخرین صف تماشاگران کرده و زنی را در طبقه چهارم، هدف نگاه کنجکاو خود قرار داده بود و در حال توجه به آن سمت حرکاتی اضطراب‌آمیز از خود ظاهر می‌ساخت. موقعی که متوجه این وضع شدم، یقین کردم که اعلیحضرت باز در عالم خیال به کسی ظنین شده است و از ترس این‌که مبدا مورد سوء قصد قرار گیرد، به این حال اضطراب افتاده است.

در این موقع وزیر دربار ایران که شاه به گوش او چیزی گفته بود، پیش من آمد و با صدایی متزلزل به من گفت که گلوی اعلیحضرت سخت پیش آن خانمی که آن بالا نشسته است گیر کرده، خوب دقت کن، منظورم آن خانمی که در صندلی چهارم طرف راست نشسته است. البته اعلیحضرت از شما ممنون خواهد شد، اگر اسباب آشنایی آن خانم را با ایشان فراهم کنید... من دیدم باز همان آتش است و همان کاسه! با این‌که جزء مشاغل من مأموریت‌هایی از این قبیل که برای اعلیحضرت شاه ایران زن پیدا کنم، قید نشده بود، مع الوصف چون فهمیدم که از شر این مرد مضحک شرقی به هیچ وجه نمی‌توانم خلاص شوم، به فکر افتادم که به جای خود یکی از مفتشان تأمینات فرانسه را که لباس تمام رسمی پوشیده بود و از شاه ایران حفاظت می‌کرد، به طبقه چهارم بفرستم تا پیغام عاشقانه شاه را به خانم مزبور برساند. مأمور شوخ و شنگول من هم قبول کرد و رفت، ولی چون در برگشتنش تأخیری روی داد و بیتابی اعلیحضرت هم لحظه به لحظه شدت می‌یافت، ناچار شخصاً به سراغ این مأمور رفتم که ببینم نتیجه مأموریتش چه شده است. هنگام نمایش پرده آخر، او را دیدم که با سیل‌های آویخته پیش می‌آید. پرسیدم که چه شد و خانم در جواب چه گفت؟ مأمور گفت: هیچ، فقط سیلی آبداری به صورت من نواخت، صدراعظم این خبر ملالت‌آور را به شاه رسانید. اعلیحضرت ابروهای پرپشت خود را درهم کشید و گفت: کالسه‌که مرا حاضر کنید، خسته‌ام و می‌خواهم بروم بخوابم.

یکی از اولین کارهای مظفرالدین شاه یا بهتر بگوییم یکی از اولین هوس‌های بچگانه وی پس از ورود به ایران، ایجاد باغ وحشی به سبک باغ وحش‌های اروپایی بود. در این مورد حکایت بسیار جالبی از جریان بازدید شاه از باغ وحش تهران در مجله یغما نقل شده است که راوی (به نقل قول از کسی دیگر) جناب آقای حاج حسین آقا نخجوانی بوده است. آقای نخجوانی می‌نویسد:

«یکی از دوستان موثق روایت می‌کرد که در زمان مظفرالدین شاه قاجار باغ وحشی در تهران درست کرده بودند که بسیار مجلل بود، لیکن حیوانات باغ وحش از حیث خورد و خوراک در نهایت پریشانی و زحمت و مشقت بودند. به جهت این‌که بودجه خورد و خوراک آن‌ها را مأموران باغ می‌خوردند و به حیوانات زبان‌بسته خوراک و غذایی ناچیز می‌رسید و اغلبشان از گرسنگی تلف می‌شدند. روزی مظفرالدین شاه تصمیم گرفت که به تماشای باغ وحش برود. به رئیس باغ خبر دادند که شاه فلان ساعت تشریف‌فرما می‌شوند. در باغ شیری بود که از مازندران برای شاه هدیه آورده بودند. شاه به شیر نامبرده علاقه زیادی داشت و همیشه از رئیس باغ حال شیر را می‌پرسید و امر می‌فرمود که در غذا و خوراک شیر مواظبت کامل به عمل آید.

از قضا، آن شیر چند روز قبل از تشریف‌فرمایی شاه به باغ وحش مرده بود. رئیس باغ موقعی که شنید شاه برای بازدید از باغ وحش می‌آید، مضطرب شد که اگر شاه بیاید و شیر را نبیند، حتماً مورد عتاب و خطاب و خشم و غضب وی قرار خواهد گرفت. از این جهت فوراً دستور داد که یک نفر از عمله‌های باغ داخل پوست شیر شده، در لانه شیر گوشه‌ای بنشیند و وقتی شاه به طرف او آمد، قدری سرش را تکان بدهد که او تصور کند شیر زنده است.

شاه در ساعت معین تشریف‌فرما شده و شیر محبوب خود را هم دید و بعد بدون این‌که ملتفت قضیه شود، گردشی کرد و از باغ خارج شد. از قضا



در این لحظه یکی از پلنگان از لانه خود خارج شده بود و یکسره به سمت شیر می آمد. عمله ای که توی پوست شیر رفته بود، موقعی که دید پلنگ به طرف او می آید، خیلی هراسان شد و بسیار ترسید که مبادا پلنگ به روی او بپرد. می خواست فریاد بزند و فرار کند ولی چون به زنجیرش بسته بودند، چاره ای جز قرارگرفتن سر جایش نداشت. در این ضمن پلنگ به او نزدیک شده، یواشکی گفت:

- آهای کربلایی محمد تویی؟ چند گرفتی داخل پوست شیر شدی؟  
کربلایی محمد هم که دید توی پوست پلنگ کسی جز رفیق خودش نیست، راحت و آرام گردید و بعداً معلوم شد که اغلب حیوانات باغ وحش از همین قماشند، تا موقع تشریف فرمایی اعلیحضرت مظفردین شاه نقش شیر و روباه را بازی کنند.»

### ورود شاه جدید به پایتخت

صدای هیاهوی یاران شاه در خیابان های پایتخت در بدو ورود، توجه مردم را از مرگ شاه به ورود مظفردین شاه به پایتخت منحرف کرد. مظفردین شاه در حالی که بر کالسکه شاهی تکیه زده و عصای بلندی را در دست می فشرد، جلوی در بزرگ کاخ پیاده شد. صدراعظم به خاک افتاد و پاهای مظفردین شاه را بوسید. بعضی از شاهزاده ها هم به خاک افتادند و زمین را بوسیدند.

صدراعظم تشکر فراوانی از ورود و سلامت مقدم ذات همایونی عرضه داشت ولی مظفردین شاه کلامی بر لب جاری نکرد. مثل همیشه بغض گلویش را گرفته بود و می خواست بگرید. مظفردین شاه کم کم جلوی تخت مرمر رسید و سید بحرینی را طلبید. در این حال سید بحرینی در کنار حکیم الملک و ارسلان خان گرم سخن بودند و درباره موضوع نگران کننده ای صحبت می کردند. پس از حضور یافتن سید بحرینی مظفردین شاه به وی گفت:

- ساعت سعد را بنگر و طالع ما را ببین! سید بحرینی که به طور مشهود از موضوعی

رنج می برد، با دستپاچگی رمل و اسطرلابی انداخت و پس از مکثی طولانی گفت:  
- درمورد سعدبودن ساعت برای جلوس بر تخت، ستاره سلطان در خانه بخت است،  
اما....

- اما چه؟ سید بحرینی گفت:

- اما، مربوط به طالع اعلیحضرت می شود. اگر اجازه بفرمایید، در فرصت مناسب در خلوت به عرض برسانم. مظفرالدین شاه که زود می رنجید و نگران می شد، ابروان را درهم کشید و گفت:

- خودمان حدس زده بودیم، سلطنت بی دغدغه نیست. خوب، فعلاً که ساعت سعد است، بهتر است جلوس کنیم... همه با گفتن مبارک است، تهنیت گویان برای سلامتی مظفرالدین شاه دست به دعا برداشتند. مظفرالدین شاه که خیلی خسته به نظر می رسید، ارسالان خان و حکیم الملک را طلبید و گفت:

- امشب جشن باشکوهی در سرسرای قصر برپا کنید! یوسف را هم بگویید در این جشن کنارمان باشد. حکیم الملک از شنیدن این حرف رنگ از رخسارش پرید، ولی چاره ای جز چشم گفتن نداشت!

## تهران، کاخ گلستان

اطرافیان ولیعهد در تبریز به موازات به سلطنت رسیدن او در تهران، ارتقای مقام یافتند. تنها پیرمحمد و یارانش بودند که به جای ارتقای مقام، بر مسؤولیت و طول کشیک شبانه شان افزوده شد. در تبریز پیرمحمد و یارانش فقط از عمارت مظفریه و پیرامون آن محافظت می کردند. در تهران حفاظت از کاخ گلستان آن هم در تمام شبانه روز، آنان را از آمدن به آن جا سخت پشیمان کرده بود. در نخستین شب ورود، پیرمحمد مجبور شد تا سپیده دم پشت اتاق شاه قدم بزند و همین که خواست برای استراحت عازم محل خویش شود، ندای رسای: «عمو محمد!» او را از رفتن بازداشت و نگاهی به پشت سر انداخت. اسدالله بیک شتابان با لهجه غلیظ ترکی او را به توقف دعوت می کرد. پیرمحمد ایستاد و شنید:

- حکیم‌الملک در حمام منتظر است. از من خواست به شما بگویم بعد از اتمام کشیک، سری به او بزنید. پیرمحمد که تاب بیداری نداشت گفت:  
- اسدالله! برو بگو بعداً به دیدن حکیم‌الملک می‌روم. من چند شب است که بی‌خوابی کشیده‌ام. قادر نیستم سرپا باشم و هر دم ممکن است خواب مرا در رباید.  
- حکیم‌الملک اصرار زیادی ورزیده و تأکید کرده حتماً در نخستین فرصت سری به او بزنید.

- تا چند ساعت نخوابم، نمی‌توانم چشمم را باز نگاه دارم. اولین فرصت برای مدتی استراحت، پس از چند شب کم‌خوابی است! پیرمحمد برای استراحت به سرای خویش شتافت و یکر است به رختخواب رفت، ولی هنوز چشمش گرم خواب نشده بود که صدای دق‌الباب بلند شد و بانگ عمومحمد او را سخت آزرده و از بستر بیرون آورد.  
در بین راه پیرمحمد مرتباً با خودش نجوا می‌کرد: «این چه کار مهمی است که باید در بدو ورود و بی‌خوابی مفرط انجام گیرد؟» پیرمحمد خشمگین و دلخور، جلوی در دیگر حمام قجر رسید، جایی که شب‌زنده‌داران آن را برای رفع خستگی خود ساخته بودند. قراولی جلوی در حمام راه می‌رفت، چشمش به پیرمحمد افتاد و دید که زیاد سر حال نیست. قراول ادای احترام کرد:

- سلام عمو! مدتی است حکیم‌الملک منتظر شماست، اما گمان کنم دراز کشیده و به خواب رفته باشد. خیلی خواب‌آلوده به نظر می‌رسید. پیرمحمد با شنیدن این حرف دلخوریش شدیدتر شد:

- حق دارد! او هم مثل ما نخواییده. حکیم‌الملک از تبریز کمبود خواب دارد، در این جا که وضع معلوم است. بی‌مروت امان نداد چرتی بزنیم و ساعتی بیاساییم. گویی خواب هم فقط از آن ایشان است! قراول که رئیس خود را ناراحت دید، به زبان ترکی او را دل‌داری داد و گفت:

- تشریف بیاورید داخل کمی استراحت کنید تا حکیم‌الملک از خواب برخیزد. پیرمحمد در گوشه‌ای نشست و آن قدر خسته بود که بی‌اختیار چشمانش روی هم رفت. بخار و گرمای مطبوعی که از درز در چوبی به بیرون متصاعد می‌شد، هوای دم‌کرده و سنگینی را ایجاد می‌کرد که هر تازه‌نفسی را به خواب فرو می‌برد، چه رسد به پیرمحمد

که نیاز شدیدی به خواب داشت و در هر شرایطی پلکش سنگینی می‌کرد و روی هم می‌افتاد. مرد کهنسال که تمام شب بر پشت بام و حیاط قصر نظارت می‌کرد و لحظه‌ای چشم فرو نمی‌بست، در آن صبح خسته‌کننده طاقت بیدار ماندن نداشت و در حمام قصر قجر تکیه به دیوار زده و به خواب عمیقی فرو رفت....

در این جا لازم می‌بینم برای آشنایی بیشتر خوانندگان دربارهٔ ساختمان حمام قصر و نیز موارد استفاده آن توضیحاتی بدهم:

حمام قصر قجر بنای متفاوتی از کاخ داشت. معماران در مورد بنای کاخ، سلیقه‌ای نو اعمال کرده بودند، ولی در مورد حمام تمایل به شیوه و سبک سنتی داشتند، مخصوصاً طرح حمام‌های قدیمی سلاطین عثمانی را بیشتر پیاده کرده بودند، با توجه به این واقعیت که این نوع سلیقه، نظر خاص شاه فقید ناصرالدین شاه بود. حمامی که حکیم‌الملک صبح در آن به شیوهٔ سران و شب‌زنده‌داران قاجار به رفع خستگی پرداخت، از حمام‌های دوران مغول تقلید و پیروی می‌کرد، یعنی در واقع حمام بیشتر محل استراحت بود تا استحمام. افراد بسیار معدودی از این حمام می‌توانستند استفاده کنند، یعنی کسانی از حمام قجر بهره می‌گرفتند و اجازهٔ دخول داشتند که در حلقهٔ دوستان و نزدیکان شاه باشند. حکیم‌الملک و ارسلان‌خان نیز به مناسبت شاه‌شدن مظفرالدین میرزا، به مرتبهٔ سرداری ارتقای مقام یافته بودند و مسلماً سید بحرینی هم جزء این افراد نخبه و دست‌چین شده به‌شمار می‌رفت. حکیم‌الملک در این میان به‌عنوان چشم و گوش شاه، حافظ سلامت ذات همایونی بود. ارسلان‌خان یا سردار ارسلان به‌عنوان نگهبان ویژه و سید بحرینی به‌عنوان چراغ و پیشگوی شاه، هر لحظه که اراده می‌کردند، در حمام به رویشان گشوده می‌شد. از این سه‌تن باز هم حکیم‌الملک از امتیازات بیشتری برخوردار بود. او به‌علت مجالست با مظفرالدین شاه و مصاحبت همیشگی با وی، اقتداری به‌سزا میان درباریان داشت. حکیم‌الملک تقریباً نبض شاه را قبضه کرده و روحش را به‌گرو گرفته بود.

از همین رو افراط در بسیاری از امور و عمل کردن به توصیه‌های ناصواب شخص حکیم‌الملک، به‌ویژه در برپایی بزم‌های شبانه تا نزدیک سحر، آن هم در کنار پزشک مخصوص و تناول طعام رنگین و سنگین و پرمایه و چرب، همه دست به هم داده و

نسخه‌ها و تجویزات مصلحتی «رطب خورده» مزاج شاه را تحلیل برد و او را ضعیف و ناتوان کرد.

شاه که می‌دید حکیم‌الملک از یک طرف او را از خوردن خیلی از خوراکی‌ها منع می‌کند، ولی خودش در نهان و آشکار شدیدتر از او طعام‌های مضره را تناول می‌نماید؛ به نصایح حکیم‌الملک که با لحن مستانه ندا می‌داد: «مبادا لب به پیاله ساقی بزنی!» واقعی نمی‌نهاد و گفته او را هجو می‌پنداشت. چه بسیار شب‌ها که تا دمیدن سپیده حکیم و شاه در کنار مه‌رویان به لُهو و لعب، شام را به سحر می‌رساندند؛ در نتیجه حکیم‌الملک همواره با کمبود خواب روبه‌رو می‌شد و برای جبران کمبود خواب، جایی دنج‌تر و گوشه‌ای امن‌تر از حمام سراغ نداشت!

در کنار استراحت و جبران کمبود خواب، بسیاری از مسایل مهم و محرمانه که گفتنش در جمع محال بود، در آن گوشه دنج، آشکارا بیان می‌شد، از آن جمله معمای پیچیده یوسف یهودی بود که در آن هياهو، هنگام بازگشت شاه به پایتخت رخ داد. یعنی پدر یوسف که کمین می‌کشید و منتظر فرصت بود، پسرش را از چنگال شاه و عمالش رهانید، اما امیر ارسلان‌خان، حکیم‌الملک و سید بحرینی در عذاب افتادند و پیرمحمد سرقراول نیز به همین خاطر گرفتار شد و از همین رو حکیم‌الملک تأکید کرد که هرچه زودتر پیر محمد را نزد وی آورند.

پیرمحمد که هنوز در عالم خواب و رویا در گوشه بینه حمام به خواب عمیقی فرو رفته بود و به اصطلاح عوام، خواب هفت پادشاه را می‌دید، نمی‌توانست تصور کند در بیداری کابوسی به سراغش می‌آید که در خواب هم آن را نمی‌تواند ببیند! او با صدای یکی از مأموران از خواب پرید و شنید:

- پیرمحمد! حکیم‌الملک می‌گوید چرا پیرمحمد تأخیر و تعلل ورزیده؟!

- چه کسی تعلل و تأخیر ورزیده؟ من مدتی است در این گوشه منتظر کسب اجازه هستم. مأمور گفتم:

- به دنبال من بیا که حکیم‌الملک بسیار عصبانی است! پیرمحمد در آستانه در حمام

ایستاد و ادای احترام کرد:

- در خدمتم قربان!... حکیم‌الملک گفت:

- تأخیر داشتی؟

- تأخیر قربان؟ من شب را که نخواایدم هیچ، هنوز خستگی راه هم از تنم خارج نشده!

- تو بیهوده جیره و مواجب می گیری و بیهوده بی خوابی و رنج راه را بر خود هموار

می کنی....

- منظورتان را نمی فهمم قربان؟!

- درست است پیرمحمد، اگر منظورم را می فهمیدی، به این راحتی سرت را

نمی گذاشتی خرناسه بکشی! شما چطور قراول و نگهبانی هستید که روز روشن پیش

چشمتان سوگلی شاه را می دزدند؟!

- سوگلی اعلیحضرت به ما چه ربطی دارد، حکیم الملک؟! خوب بود حکیم

خواجه سرایان را مورد مؤاخذه قرار می دادند. امور زنان و حرمسرا به خواجه طاووس

ارتباط دارد. حکیم الملک سرش را خاراند و لبخند تلخی زد و گفت:

- از کی تابه حال یوسف یهودی جزء زنان حرمسرا درآمده است؟ مخصوصاً این

روزها که پشت لبش هم حسابی دمیده و نزدیک شدنش به حرمسرا مجازات نابخشودنی

دارد! پیرمحمد که از فرط عصبانیت اگر تیر می زدند، خونس در نمی آمد؛ خروشید:

- حکیم الملک برای همین امر پیش پا افتاده با آن شتاب مرا احضار فرمودند؟!

- عمو محمد معلوم می شود سرت ابداً توی حساب نیست و گویی با ما از تبریز به

تهران نیامده ای! به این امر حیاتی می گویی پیش پا افتاده؟ شاه از دوری یوسف عزا گرفته

و اصلاً فراموشش شده که به سلطنت رسیده و مرتباً یوسف را می جوید. بدا به حال

اطرافیان و مردم! اگر نمی ترسید دستور می داد هزار نفر را بکشند تا یوسف کلیمی پیدا

شود!

پیرمحمد که از تبریز در جریان یوسف کلیمی بود، زیاد از این موضوع شگفت زده

نشد، اما از وسواسی که حکیم الملک در این مورد از خود نشان می داد، تأسف می خورد

و تعجب می کرد:

- اگر حکیم الملک می فرمودند این موضوع چه ارتباطی با حقیر و یا حکیم الملک

دارد، آنچه در توان داشتم برای پیدا کردن او به کار می بردم.

حکیم الملک که از فرط ناراحتی آرام و قرار نداشت، گفت:

- پیرمحمد، تو دیگر چرا این حرف را می‌زنی؟ مگر ولیعهد را نمی‌شناسی؟ درست است که او شاه شده، اما هنوز طبیعت بچه‌گانه دارد. محرمانه بگویم، مظفرالدین شاه واله و شیدای یوسف یهودی است. تو را طلب کردم که در اسرع وقت ارسلان میرزا را بیابی و تمام نیرویت را محرمانه در خدمت وی قرار بدهی. با هم کمک کنید و هرچه زودتر یوسف را به شاه برسانید وگرنه پدر ما را درمی‌آورد و می‌دانی برای شما هم خالی از خطر و توبیخ نیست. ارسلان‌خان به محض آن‌که دریافت یوسف ناپدید شده، از بیم داییش - مظفرالدین شاه - برای پیدا کردن یوسف به هر نقطه که سراغ داشت، سرزده ولی تا آن‌جا که به من خبر رسیده، کم‌ترین نشانه‌ای از وی نیست. می‌گویند پدرش به بهانه‌ای به قصر آمده و یوسف را برده است، اما به کجا، این معمای است که تو و ارسلان‌خان باید هرچه زودتر حل کنید. حالا برو، امیدوارم هرچه زودتر با خبرهای امیدبخش شاه را خوشحال کنی و انعام خوبی نصیب خود سازی.

- حکیم‌الملک باید بهتر بدانند که من برای خدمت به تهران آمده‌ام، اما نه پایتخت را می‌شناسم و نه زبان این مردم را آن‌گونه که باید، بلدم. به کسی به جز نواب ارسلان میرزا هم برای این مأموریت اعتماد ندارم. کلید این معما در دست نواب ارسلان میرزا است که خودش هم ناپدید شده. می‌ترسم نفر سومی که ناپدید می‌شود، خودم باشم! باید حکیم‌الملک کمی حوصله به خرج دهند تا راه حلی برای این مهم بیابیم. شاید امروز نواب ارسلان میرزا پیدایش شود. فعلاً که کاری نمی‌توان کرد، اجازه می‌خواهم بروم بخوابم، چون حتی نمی‌توانم خودم را سرپا نگاه دارم. حکیم‌الملک که چاره‌ای جز مرخص کردن پیرمحمد ندید، گفت:

- حالا که شانس و بخت از ما برگشته، باید خودمان را به دست تقدیر بسپاریم. بیهوده نیست که پیش‌بینی کرده‌اند سال ۱۳۱۳ سال نحسین است. سال فتنه و خونریزی و ماجراست، سالی که نکوست از بهارش پیداست!!

پیرمحمد دیگر درنگ نکرد و گیج و منگ هرطور بود، خود را به سرای خویش رساند و بی‌حال در رختخواب افتاد و بلافاصله به خواب عمیقی فرو رفت. حوالی غروب یوک به همراه احمدبیک با دق‌الباب شدید به‌زور توانستند پیرمحمد را از رختخواب بیرون بکشند.

- هی عمو محمد! مثل این که هوای پایتخت تو را سست کرده، بلند شو که قصر گلستان با عمارت مظفریه تفاوت فراوانی دارد. باید حالا قدر عمارت مظفریه را بدانیم. چقدر ناشکری کردیم که خداوندا، ما را از این عمارت نجات بده. دعایمان مستجاب شده، خدا را شکر، ولی گرفتار کاخ گلستان شدیم... آن قدر پشت سرای پیرمحمد بلند بلند حرف زدند که پیرمحمد ناگزیر با سر و وضعی نه چندان مرتب با آن دو، راهی محل مأموریت شد. پیرمحمد سر بسته گفت:

- حکیم الملک مأموریت مهمی به من محول کرده، شما هم در جریان باشید و هر موردی به نظرتان رسید، مرا مطلع کنید. اما یادتان باشد بیهوده به جن و اشباح و اشیای واهی نیندیشید و برای این مسایل ذهنتان را مشوش نکنید.

پیرمحمد آن شب قراولان را برای وظایف تازه فراخواند و ضمناً تأکید کرد که از آن شب بیشتر مراقب اوضاع و احوال باشند، شاید سرنخی از مفقود شدن یوسف و ارسلان میرزا به دست آورند. قراولان با شنیدن خبر مفقود شدن یوسف یهودی و به ویژه ارسلان میرزا حیرت کردند. بیوک گفت:

- وقتی در تبریز می گفتند سال نحسین، آن را به شوخی گرفتیم. جایی که خواهرزاده شاه - رئیس انتظامات شهر - را بدزدند، حساب دیگران معلوم است! قراولان نگاهی به یکدیگر و به پیرمحمد انداختند و برای پرسه زدن و نگهبانی در مقر خویش مستقر شدند. نیمه های شب بود که صدای شیهه چند اسب، بیوک و احمدبیک را متوجه آمد و شد غیرمنتظره ای کرد. بیوک گفت:

- مگر فرمان منع آمد و شد برقرار نیست؟ نگاه کن، تعدادشان سه نفر است و از در نزدیک به قراول خانه هم وارد شدند، معلوم می شود از نزدیکان شاه هستند، اما بزم شبانه که رو به اتمام است... احمدبیک گفت:

- حتماً یوسف را پیدا کرده اند و او را برای شاه می برند؛ هر چه باشد صبح می فهمیم، راستی پیرمحمد کجاست؟ هنوز حرف بیوک تمام نشده بود که قراولی از قسمت بیرونی بنا، نزد بیوک آمد و گفت:

- حکیم الملک، پیرمحمد را برای امری فوری به محل نامعلومی فرستاده است. من از طرف پیرمحمد برایتان پیام دارم که خوب مواظب اوضاع باشید و هرگونه آمد و شد



مشکوک را گزارش نمایید.

پیرمحمد به فرمان حکیم‌الملک به اتفاق چند راهنمای محلی به چند محله سر زد بلکه از یوسف و یا حداقل از نواب ارسلان میرزا خبری به دست آورد، ولی هرچه بیشتر گشت، کم‌تر یافت و صبح برای ارائه گزارش سراغ حکیم‌الملک که به اتفاق امیرنظام در حمام استراحت می‌کرد، رفت و تقاضای ملاقات نمود.

- در خدمتتم قربان!

- آهای پیرمحمد تویی؟ از ارسلان‌خان خبری نشد؟ خبر تازه‌ای نداری؟ شاه دیشب به گریه افتاد و همه‌اش یوسف، یوسف سر می‌داد و می‌گفت که حالا می‌فهمم یعقوب چه می‌کشید!...

- عجب شاه بی‌دین و کافری است. می‌گویند که نماز و روزه‌اش ترک نمی‌شود، چطور چنین کلمات بی‌ربطی از دهان خارج ساخته؟ اگر من به جای حکیم بودم، دستور می‌دادم یک ظرف آب حاضر کنند و دهان شاه را آب بکشند. حتماً خودش نفهمیده چه کفری گفته!

- بله پیرمحمد، حق با توست! آن یوسف کجا و این یوسف کجا! یعقوب پیامبر کجا و مظفر کافر کجا؟ پیرمحمد در آستانه در، با چهره‌ای چروکیده و قامتی خمیده ایستاده بود و با حکیم‌الملک که پشت به دیوار گرم داده بود و با آسودگی شیرینی و میوه می‌بلعید، صحبت می‌کرد....

- خُب، می‌خواستی راجع به یوسف و یا ارسلان‌میرزا خبری بدهی؟ آیا سرنخ و اطلاعاتی پیدا کرده‌ای؟

- پیش‌قراولان شاهد حضور و ورود چند سوار از در مشرف به کاخ بودند. من با آن‌که سعی کردم پی به هویتشان ببرم، موفق نشدم. حدس می‌زنم ورود غیرمنتظره و مشکوک این نفرات بی‌ربط با موضوع ناپدیدشدن یوسف یهودی و خواهرزاده شاه نباشد. دراین مورد باید پرس‌وجوی بیشتری کنید.

در این هنگام قراول مستقر در جلوی حمام، سراسیمه به درون شتافت و با هیجان خبر داد:

- قربان، نواب ارسلان‌میرزا پیدا شده!

- خُب بگو بیاید.

- نمی‌تواند، تنها نیست، یعنی باید یک نفر کمکشان کند. پایشان لنگ می‌زند و بسته....

حکیم‌الملک و امیرنظام نگاهی با هم رد و بدل کردند و هر دو برای کمک به ارسلان میرزا و در اصل برای اطمینان از پیدا شدنش، سراسیمه بیرون شتافتند. ارسلان میرزا مثل کسی که از بلندی افتاده و یا کسی که از میدان نبرد برگشته باشد، به تمام اعضای بدنش پارچه پیچیده شده بود و آثار ضعف و درد از چهره‌اش می‌بارید. در همین هنگام حکیم‌الملک، پیرمحمد را مرخص کرد. ارسلان میرزا چوب بزرگی را که مثل عصا در دست می‌فشرد، به دست قراول داد و دستانش را حایل گردن حکیم‌الملک و امیرنظام کرد، سپس لنگان‌لنگان در کنجی نشست و نفس نفس‌زنان نگاهی به اطراف کرد که شنید:

- شاهزاده، تو که همه ما را دلوپس و نگران کردی! کجا بودی؟ این چه وضعی است؟!

- می‌بینید که به در دسر افتاده‌ام. رفتم یوسف را پیدا کنم، خودم هم گم شدم!

حکیم‌الملک گفت:

- داستان غلام و کوزه آب، آن شنیدی که غلامی برای آب برفت، آب بیامد و غلام

ببرد!!

- ای حکیم! شما که هم شعر سعدی را خراب کردید و هم به من توهین نمودید. من علیل و مریضم ولی با این وجود در اولین فرصت به دیدار شما شتافته‌ام.

- خُب، حتماً برای معالجه آمده‌ای، می‌بینم زخم فراوان بر تن داری، علاج آن آسان است.

- درست است حکیم، اما زخم عمیقی بر دل دارم که علاج آن آسان نیست! حکیم گفت:

- اول بگو چه میل داری و پس از رفع خستگی و گرسنگی در خلال صرف صبحانه، داستان را برایمان بگو! حکیم‌الملک دست‌ها را محکم به هم کوبید و دستور چند نوع خوراکی داد ولی نواب ارسلان میرزا نالید:

- ای حکیم! من نمی توانم چیزی بخورم. علاجی کن که به درد دلم برسی ....  
 - پدرجان، تا مریض دردش را نگوید که طبیب نمی تواند معالجه اش کند، بگو کجای بدنت درد دارد؟

- عموجان! درد، درد دل است. زخم دل مرهم می طلبد. ارسلان این را گفت و چشمش سرخ شد و سر به زیر انداخت... حکیم الملک گفت:  
 - پس یوسف یهودی چه شد؟ گویا تو رفتی یوسف را پیدا کنی؛ خود، یوسف شدی!  
 - خیر حکیم. بهتر است بگویی رفتی یوسف پیدا کنی، مجنون شدی!! دستم به دامانت! حکیم الملک گفت:

- حالا جواب شاه را چه بدهم؟ او نالان، سینه چاک کرده و از دوری یوسف یهودی آرام ندارد. دیشب همه را غضب کرده و گفته اگر تا فردا یوسف یهودی پیدا نشود، چنین و چنان می کنم. محض رضای خدا از یوسف یهودی حرف بزن! می خواهی زخم هایت را ببینم؟ می خواهی مرهم تازه روی زخم هایت بنهم؟ این ها را که بسته؟  
 - ای حکیم، همه دردسرها از همین زخم ها شروع شده. اجازه بده لختی بیاسایم، ماجرا را به طور مفصل برایت شرح می دهم. فقط بگوئید قلیانی برایم بیاورند.

\* \* \*

همان طور که قبلاً ذکر شد، زمانی که نواب ارسلان خان برای بردن بچه یهودی که یوسف نامیده می شد، با چند سوار به تهران آمد؛ به هر صورتی بود برای فرونشاندن هوس های مظفرالدین میرزا ولیعهد، پدر یوسف را راضی کرد برای مدتی آن پسر را نزد مظفرالدین میرزا - ولیعهد - ببرد.

شمعون که آتش و شتاب ارسلان میرزا را دید، با گرفتن مبلغ هنگفت و نوشته ای دال بر مدت معین، یوسف را در اختیار ولیعهد و فرستاده اش گذاشت، اما همزمان با ترور ناصرالدین شاه، مظفرالدین میرزا در تبریز یوسف را رها نکرد و به اصطلاح خلف وعده کرد. شمعون چندین مرتبه کسانش را در تبریز به عمارت مظفریه فرستاد تا پسرش را به تهران بفرستند، ولی اطرافیان ولیعهد که از علاقه مظفرالدین میرزا به یوسف مطلع

بودند، بستگان شمعون را در تبریز سخت تهدید کردند. شمعون ناامید و نالان به انتظار فرصت نشست، تا او هم مثل مردمان دیگر شنید که ناصرالدین شاه به دست میرزارضای کرمانی ترور شده و به زودی ولیعهد به عنوان سلطان مملکت به سوی پایتخت عزیمت خواهد کرد و به همین سبب از خوشحالی در پوست نمی گنجید.

او به خوبی فهمیده بود چه بی نظمی ای بر جو دربار حکمفرماست و نیز می دانست هنگام نقل و انتقال قدرت و جانشینی، دستگاه حکومتی دچار هرج و مرج درونی است و او می تواند از این فرصت استفاده کرده و به آسانی فرزندش را که به عنف از کنارش ربهوده بودند، نجات دهد.

نقشه و حدس شمعون دقیقاً درست از آب درآمد و او توانست بدون کوچک ترین زحمتی هنگام ورود مظفرالدین میرزا که در آن مقطع شاهش می خواندند، یوسف را از معرکه نجات دهد و چون خوب می دانست مظفرالدین شاه به محض اطلاع از غیبت یوسف قراولانی برای بردن یوسف به در خانه او می فرستد، تغییر مکان داد و به نقطه دیگری رفت تا نواب ارسلان خان نتواند بار دیگر به یوسف دست یابد و همین طور هم شد، چون به محض آن که مظفرالدین شاه بر تخت جلوس کرد، به دنبال یوسف فرستاد ولی هرچه گشتند، یوسف را نیافتند. مشاوران شاه هم مثل شخص شاه از ناپدید شدن یوسف نگران و ناراحت شدند و سعی کردند او را بیابند. از سویی مظفرالدین شاه نیز بار دیگر دست به دامان نواب ارسلان میرزا خواهرزاده خود شد:

- بین دایی جان، یکبار دیگر منت بر دایی خود بنه و آن بچه یهودی را نزد ما بیاور. ما هم به تلافی این محبت، حکومت یکی از ولایات را به تو می دهیم. از همین حالا هم حکمش را می دهیم بنویسند. فقط در پیدا کردن یوسف شتاب به خرج بده! مبادا بی دایی بشوی و دایی تو از فراق یوسف دق کند! ارسلان میرزا گفت:

- خاطر شاه دایی آسوده باشد! من همین امروز یوسف یهودی را به دربار می آورم و ضمناً چنان درسی به پدرش می دهم که دیگر هوس ربودن خادمان اعلیحضرت را به ذهن راه ندهد. سپس با عزم راسخ و اطمینان از این که در همان نخستین برخورد، شمعون یهودی را زیر دست و پای بیندازد، وارد محله کلیمیان شد و یگراست سراخ خانه شمعون رفت و محکم با تعلیمی به در کوید. صدایی خسته و نالان با لهجه مخصوص

یهودیان ندا داد:

- که هستی؟ چه خبر است؟!

- باز کن! زود در را بگشا! منم! صدا با همان خستگی پاسخ داد:

- ببخشید، صنم نداریم! نواب ارسلان خان فریاد زد:

- اگر صنم ندارید، عجوزه که دارید! به شمعون بگو بیاید، منم!

- گفتم صنم نداریم، در را هم باز نمی‌کنم.

ارسلان خان لگد محکمی به در کوبید، به گونه‌ای که در مانند دو تخته پاره به کناری

رفت:

- شمعون! فوراً یوسف را بیاور، حرامزاده!...

پیر زال که از ترس می‌لرزید، در گوشه‌ای سر تکان داد و هاج و واج ارسلان را

نگریست. ارسلان خان نهیب زد:

- کو شمعون تا او را زیر تعلیمی و تازیانه بیندازم؟ بگو شاه ناراحت است، یوسف را

حاضر کن، ببرم... باز صدای لرزان پیرزن برخاست:

- آقا، شما که در را شکستید و به من پیرزن ضرر زدید، خودتان هم بیایید و یوسف،

شمعون، نمی‌دانم هرکه را می‌خواهید، ببرید. اصلاً شمعون کیست؟!

- یعنی می‌گویی تو شمعون را نمی‌شناسی؟!

- به هرکه می‌پرستی سوگند، ما شمعون نداریم... بفرمایید پیدا کنید... ارسلان خان با

همان لحن نهیب زد:

- خودم آمدم او را به تبریز ببرم.

- خُب، پس چرا در تبریز دنبالش نمی‌گردید؟ در را هم که شکستید! ارسلان خان که

دید حریف آن پیرزن نمی‌شود، فوراً فکری به خاطرش رسید و آهسته گفت:

- چه خانه‌ای! راست می‌گویی باید بدهم در را تعمیر کنند، اصلاً می‌دانی، بیا جلو این

چند سکه را بگیر و خودت بده در را تعمیر کنند. زن سریع جلو آمد و دستش را دراز

کرد. ارسلان خان با وجود ناامیدی از یافتن یوسف یهودی خنده‌اش گرفت و گفت:

- تو که گفתי گوشت سنگین و تنت علیل است، اما چطور با شنیدن صدای سکه

گوشت تیز و تنت سالم شد؟!

- آخر شما آن وقت صحبت‌های نامربوط می‌کردید، اما می‌بینم سر عقل آمده‌اید!  
 - ارسلان خان سکه‌ها را کف دست پیرزن ریخت و روی برگرداند... زن صدایش بلند شد:  
 - بفرمایید خستگی در کنید؛ شربت خوب برای سردار دارم.

- آه که این‌طور! و با گفتن این حرف به درون رفت و ضمن نوشیدن یک بطری شراب گفت:

- خُب بیا، این هم یک کیسه کوچک پر از اشرفی! لرزه زن یهودی از دید ارسلان خان به دور نماند و مکثی کرد.

- اگر جای شمعون و یوسف را بگویی، این کیسه از آن تو است... زن گفت:  
 - ببینید سردار، من پیرزنی هستم که جز کنج این خانه نمی‌شناسم، اما توصیه می‌کنم  
 شما در این جا به دنبال شمعون و یوسف نگردید!

- پس کجا باید آن دو را پیدا کنم؟  
 - این اطراف نگردید، نمی‌دانم شاید هم همین اطراف... اما مطمئنم دیگر پایشان را  
 حوالی این محله هم نمی‌گذارند!

ارسلان خان کیسه را به زن داد و بلند شد:

- بسیار خوب، اما اگر توانستی کمکم بکنی و سر عقل آمدی، انعام خوبی داری و با  
 این جمله، متفکراند خارج شد و از فردای آن روز تمام کوی و برزن محله کلیمی‌ها را زیر  
 پا گذاشت، اما هرچه بیشتر گشت، کم‌تر از شمعون و یوسف نشانی یافت.

در این میان شمعون با لباسی مبدل همه جا به دنبال ارسلان خان بود، مبادا وی با  
 فریفتن بستگان و یا کسانی که او را می‌شناسند، به محل اختفای او پی ببرد؛ اما چون  
 می‌بیند نزدیک است که تمام محله را بگردد، به محکمه (مطب) یکی از طبیبان معروف  
 یهودی به نام آقابالا می‌رود. یعقوب آقابالا همیشه محکمه‌اش مملو از مریض بود و کسی  
 گمان نمی‌برد که شمعون و یوسف در آن خانه پنهان شده باشند، هرچند شمعون خودش  
 را پنهان نکرد و با پیشنهاد کار مجانی در محکمه طبیب آقابالا، حمایت جدی و عملی وی  
 را برای خود خرید و در لباس دستیار آقا بالا با خیالی آسوده حتی توانست همکیشان  
 خود را نیز از فکر بد و اصولاً شناخت خود و پسرش باز دارد.

در این میان ارسلان از یک سوناتوان از یافتن یوسف یهودی و از سویی دیگر عاجز

در برابر اصرار و بی‌قراری ذاتی مظفرالدین شاه، هرچه در توان داشت به کار برد تا جایی که خود را به بهترین لباس‌ها و کیسه‌های زر مجهز کرد و اعلام داشت در صورت دریافت هر خبر که منجر به یافتن شمعون و یوسف یهودی شود، جایزه‌ای به ارزش چندصد سکه طلا می‌پردازد. ارسلان‌خان برای تطمیع مطلعین، کیسه‌های چندی بر گردن اسب آویزان می‌کرد و در محله‌هایی که حدس می‌زد، بتواند رد شمعون را بیابد؛ به گردش می‌پرداخت تا آن‌که در همین گیرودار، یک نفر به وی نزدیک شد و گفت:

- اگر طالب اطلاعاتی درباره شمعون هستید، با کیسه‌هایی که وعده داده‌اید، حوالی غروب جایی که می‌گویم بیایید....

ارسلان‌خان نگاهی به مرد کرد ولی کوچک‌ترین لرزش و شکی در گفتارش ندید، از این رو پرسید:

- به کدام محل؟ مبلغ درخواستی شما چقدر است؟ آیا واقعاً محل شمعون و پسرش را می‌دانید؟ مرد با اطمینان گفت:

- سردار مطمئن باشند که امشب یوسف را خواهند دید، اما مشروط بر رؤیت کیسه‌های وعده داده شده... ارسلان‌خان صحبتش را قطع کرد و گفت:

- کار نکرده، مزد می‌طلبی؟!

- چه کسی چنین حرفی زده سردار؟ شما می‌خواهید یوسف را ببینید، در صورتی که ما نمی‌توانیم جایزه را رؤیت کنیم، همان‌گونه که شما می‌خواهید از وجود یوسف مطمئن شوید، ما هم فقط می‌خواهیم نگاهی به جوایز بیفکنیم!

- بسیار خوب، اما فقط نگاه، اعطای جایزه بعد از تحویل گرفتن یوسف....

مرد با جدیت گفت:

- سردار هم که حرف ما را تکرار می‌کنند! امشب به محض تاریک شدن هوا، در همین نقطه منتظر شما هستم تا از همین جا به محل مورد نظر برویم.

حوالی غروب ارسلان‌خان بی‌صبرانه به همراه چندین کیسه زر، درحالی که بهترین لباس را به تن داشت، در محل موعود حاضر شد و مدتی سواره به انتظار ایستاد تا آن مرد سیاهپوش از گوشه‌ای هویدا شد و اشاره کرد که به دنبال وی روانه گردد. ارسلان‌خان هرچه خواست با مرد کلامی رد و بدل کند، میسر نشد. حتی راهنما نیز

اجازه نمی‌داد ارسلان‌خان با وی هم‌قدم شود و هر لحظه بر سرعت گام‌هایش می‌افزود، تا آن‌که پس از عبور از چند گذرگاه به زیر طاق وسیعی رسیدند. مرد اشاره به ارسلان‌خان کرد، ارسلان‌خان ایستاد و مرد جلو آمد:

- سردار، تا چند لحظه دیگر شما را به دیدن شمعون ملعون و یوسف حرامزاده می‌برم. خُب، قرارمان بر این شد که ابتدا سکه‌های طلا را رؤیت کنم. ارسلان‌خان بی‌اعتنا و خیلی قاطعانه اشاره به کیسه‌هایی که در کنارش بود، کرد و سر یکی از آن‌ها را گشود:

- می‌خواهی همه را ببینی؟!

- خیر، من به حرف سردار اطمینان پیدا کردم. حالا چند لحظه منتظر باشید تا یاران من شما را به دیدار یوسف و شمعون ببرند. مرد این را گفت و در یک چشم برهم‌زدن ناپدید شد، اما هنوز لحظاتی نگذشته بود که ضربه‌ای مهلک بر فرق نواب ارسلان‌خان فرود آمد و چندن تن با تیغ آخته، به وی فرصت دفاع و تکان خوردن ندادند و با چند ضربه متوالی او را از اسب به زیر کشیدند و نیمه‌عریان، مضروب و مدهوش، کف چهارطاقی رهایش کردند....

پاسی از شب گذشته بود و ارسلان‌خان کم‌کم بر اثر آبی که به صورتش زده شد، هوشیاری خود را به دست آورد:

- تو هم از آنان هستی، آیا... اما صدای آمرانه و محکم رهگذر و استمالتی که از ارسلان‌خان به عمل آورد، وی را از نگرانی رهانید.

- چه کسی تو را بدین روز افکنده؟ آیا مبارزه کرده‌ای؟

- شما کیستید؟ می‌توانید کمی آب به من بدهید و مرا بر اسبم سوار کنید؟...

- کدام اسب؟ اسبی در این جا نیست... اما مهم نیست، حتماً اسبتان را برده‌اند، فقط

کوتاه بگویید چه بر سرتان آمده و اجازه دهید کمک‌تان کنم؟

- من ارسلان‌خان خواهرزاده....

رهگذر به محض شنیدن اسم ارسلان‌خان، او را شناخت و گفت:

- ماجرا را دریافتم. باید هرچه زودتر شما را به خانه ببرم....

- می‌توانم نام منجی خود را بدانم؟



مرد بدون آن که نام خود را ذکر کند، تنها با این جمله که بعداً یکدیگر را خواهیم شناخت، ارسلان خان را روی اسب خود گذاشت و او را که دیگر رمقی در بدن نداشت، به طرف سرای خویش برد.

### منجی ارسلان خان

ارسلان خان پس از استراحت، کم کم حوادثی را که آن روز برایش اتفاق افتاده بود، به یاد آورد و آن حوادث را این گونه برای حکیم الملک تعریف کرد: «نیمه مدهوش، در حال خواب و بیداری تلوتلو خوران روی اسب به سویی برده شدم که معلوم نشد راکب کیست و مقصد کجاست. مدتی گذشت تا به خود آمدم، اما این به خود آمدن از صد بیهوشی بدتر بود و درواقع فکر کردم بیهوشم و بر اثر ضربه خواب می بینم، ولی صدای فرشته ای زیبا مرا از اشتباه و توهم به در آورد؛ صدایی که آکنده از شوق و خوشحالی بود:

- خدا را شکر مادر جان که به هوش آمد، ولی تب دارد، تبش شدید است. سپس بی توجه به این که من دوست هستم یا دشمن، بسان فرشته رحمت مرتباً دستمال آب سرد بر پیشانیم می گذاشت و به مادرش گزارش حالم را می داد. نگاه کردم بینم چرا مادرش جلو نمی آید، شاید از نزدیک شدن به یک مریض زخمی بیگانه اکراه دارد، ولی دیدم باز اشتباه می کنم، چون صدای شکرگزاری مادر و دختر به من فهماند که مرا به خانه ای آورده اند که با آنچه در دربار می گذرد، به هیچ وجه شباهت ندارد. زن با جامه سپید بلندی سر از سجاده برداشت و برخاست. حکیم الملک پرسید:

- او را شناختی؟...

- صبر داشته باشید حکیم! همه چیز را برایتان می گویم. داستان از همین شناخت شروع می شود. مادر که معلوم شد درواقع مادر خوانده دختر است، ندا داد:

- سارا! یک «آمن یجیب» بخوان تا بگویم....

حکیم الملک خندید و پرسید:

- ارسلان! تو هم که مثل دیگر درباریان اهل آمن یجیب نبود، از کجا آمن یجیب-

شناس شدی؟!

ارسلان خان بدون توجه به کنایه و اشاره حکیم الملک که فراموش کرده بود شخص مظفرالدین شاه از همه بیشتر اَمَن یُجیب می خواند و اطرافیان را نیز مرتباً به خواندن آن دعوت می کند، ادامه داد:

- در آن لحظه نمی دانم چه شد که تمام درد و ناراحتیم را به کلی فراموش کردم و تنها به آن دختر یعنی سارا چشم دوختم. گویی طلسم شده باشم، نه درد می فهمیدم و نه می فهمیدم که بر من چه می گذرد، ولی تظاهر به درد کردم و بیشتر نالیدم تا توجه سارا را به خود جلب کنم. ناله می کردم ولی ناله، ناله دل بود. در این میان ناگهان یادم آمد که مردی مرا با اسب بدان مکان آورد و پرسیدم که:

- ببخشید، می توانم نام منجیان خود را ببرسم؟ اسم شما را که مادرتان گفتند، ولی پدرتان خودشان را معرفی نکردند. در همان لحظه صدای پای دوتن که یکی از آنها جوان برومندی بود، از بیرون برخاست که:

- بفرمایید، استدعا می کنم!

- برو تو!

زن از دیدن جوان برومند و تنومند تعجب کرد و ندا داد:

- اسدالله خان شماید؟ مادرتان چطور است؟ از این طرف ها؟ بعد آن جوان جواب داد:

- سلام مادر! سردار پیر را دیدم که شتابان برای آوردن طبیب می رود و به من هم

سفارش کرد که بروم طبیب اسماعیل را پیدا کنم. زن پرسید:

- خُب، چه کردی؟ طبیب اسماعیل بود؟

- خیر مادر، طبق معمول نبود، ولی سفارش کردم به محض بازگشت به خانه، او را به

خانه سردار پیر راهنمایی کنند. حالا بگویند طبیب برای... که در همین حال ناله من او را

به سکوت واداشت و به کشف قضایا کمک کرد، او همان طور که مرا نگاه می کرد، گفت:

- که این طور! پس سردار برای این جوان خونین و نالان شتاب به خرج می داد! اگر

خیلی ناراحت است، بروم از پسر خاله اسماعیل خان خواهش کنم خودش را فوراً بر سر

بالین بیمار برساند. بدجوری می نالد، حتماً درد دارد. سارا پرسید:

- پسر خاله اسماعیل خان و طبابت؟!

- بله، می گوید تابه حال دو سه در رفتگی جا انداخته و از طبابت هم کمی می داند....

سارا باز پرسید:

- از کدام مکتب؟!

اسدالله خان توضیح داد:

- پسرخاله اسماعیل خان طبیب مفصل است. او برای معالجه مادرش ناگزیر شد به محکمه آقابالاخان یهودی برود. می دانید که آقابالاخان یهودی یکی از شکسته بندان قدیمی و معروف است. پسرخاله اسماعیل خان وقتی مادرش از پلکان خانه سقوط می کند و استخوان پایش می شکند، او را نزد آقابالاخان می برد. همین قضیه رابطه تنگاتنگی بین او و آقابالاخان ایجاد می کند و آمدوشد فراوان باعث می شود که او از طبابت و شکسته بندی خوشش بیاید و با پرداخت مبلغی به آقابالاخان، به اصطلاح شاگرد مکتب و یا شاگرد محکمه طبابت شود....

در میانه توضیحات اسدالله خان در به شدت به هم خورد و سردار پیر وارد شد.

اسدالله خان از جای برخاست و گفت:

- درود بر سردار جهاندار!

با شنیدن نام سردار جهاندار، گویی جان تازه گرفته باشم، شتابان به سوی او برگشتم

و گفتم:

- آه، شما یید سردار جهاندار؟ عجب حسن تصادفی! من از شنیدن نام سردار جهاندار

آن چنان یکه خوردم و تعجب کردم که برای چند لحظه فراموش کردم در چه وضعیتی قرار دارم و خواستم برخیزم، اما درد امان نداد و در همان لحظه صدای جهاندار بلند شد:

- من به شما گفتم به زودی یکدیگر را خواهیم شناخت....

سردار جهاندار ثانی - فرزند جهاندار بزرگ - یکی از یاران و همزمان عباس میرزا بود

که در نبرد با روس ها دلاوری های بسیاری از خود نشان داده و به همراه همان عباس میرزا مورد غضب دستگاه قاجار قرار گرفته بود. پدرش بعداً در نبردی در راه وطن شهید شد.

با وجود این، سردار جهاندار ثانی توانست با شاهان قاجار کنار بیاید... بهر حال من نگاهی به سردار جهاندار ثانی انداختم و سلام بلندی دادم و گفتم:

- بله سردار بزرگ، شما و پدرتان افتخارها آفریدید... سردار جهاندار ثانی هم گفت:

- خدا رحمت کند پدرت میرزا سعدالدوله را! او نیز به غضب و بی عدالتی دستگاه

قاجار گرفتار شد و با آنکه وابسته به دربار بود، در شرایط بدی درگذشت... و اضافه کرد:  
 - گذشته‌ها، گذشته! از درد پایت بگو، بگو چرا و چگونه به چنین روزی افتادی؟ چون  
 تا آن جا که می‌دانم، تو مثل پدرت شجاع هستی و با چند سوار مقابله می‌کنی!  
 - شرمندهام می‌کنید سردار، در میدان نبرد می‌توان با چندین تن روبه‌رو شد ولی وقتی  
 دام بگسترانند، ممکن است یک فوج سوار هم گرفتار آیند.  
 - حالا حالت چطور است؟

- درد دارد لحظه به لحظه شدیدتر می‌شود. در این موقع سارا خوراکی آورد و کنار  
 دستم قرار داد....

ارسلان‌خان هنگام تعریف این رخدادها برای حکیم‌الملک گویی تمام آن لحظات را  
 از نو پیش چشم مجسم می‌کرد، او ادامه داد:  
 - سردار جهاندار ثانی گفت نباید وقت را تلف کرد، شما در وضع بسیار بدی هستید.  
 از سردار جهاندار پرسیدم چطور مرا دیدید، کسی در آن اطراف نبود؟ سردار  
 جهاندار گفت:

- خیر، کسانی که به شما حمله کردند بی‌گمان دزد بودند، منتهی دزدان حرفه‌ای؛ چون  
 اگر قصد دیگری داشتند، محال بود شما را زنده بگذارند. کشتن شما برای چند نفر  
 راهزن مثل آب خوردن بود....  
 - از کجا فهمیدید چند نفر بودند؟

- وقتی رسیدم، بوی شدید پهن اسب که در اطراف پراکنده بود مشامم را سخت آزار  
 داد، با خود گفتم سواران داروغه از این نقطه گذشته‌اند... با شنیدن این حرف، گویی داغ  
 دلم تازه شد، با ناراحتی گفتم:

- از کجا معلوم است که کار همان داروغه‌ها نباشد؟ سردار جهاندار گفت:  
 - تصدیق می‌کنم. این عمل قبلاً هم دیده شده. با توضیحی که دادید، مبلغ جایزه  
 می‌تواند هر داروغه‌ای را وسوسه کند. به هر حال، خدا را شکر که زیاد صدمه ندیدید، اما  
 باید هرچه زودتر به فکر طبیب بود چون ممکن است زخم و شکستگی عفونت کند.  
 البته من هرطور بود، چکمه‌های تنگ شما را از پایتان خارج کردم و قسمتی از شلوار را با  
 کارد پاره کردم... حالا هم بروم حاجی مراد زرده‌بند را بیاورم....

اسدالله خان که تا آن لحظه در گوشه‌ای سکوت کرده و به گفتگوی سردار جهاندار و من گوش می‌داد، به صدا درآمد:

- اگر سردار اجازه دهند، از پسرخاله اسماعیل خان کمک بطلبم....

- پسرخاله اسماعیل خان طیب؟

- بله سردار، او مدتی در محکمه آقابالاخان یهودی کار کرده و به رموز کار شکسته‌بندی وارد شده است.

- پس چرا آقابالاخان را نمی‌آوری؟

- او فرصت ندارد، سرش خیلی شلوغ است، به علاوه در این موقع از شب محال است از خانه خارج شود.

سردار جهاندار سری تکان داد و گفت:

- امتحانش مجانی است. تو به دنبال او برو و من هم شانس ارسال خان را امتحان می‌کنم، ببینم می‌توانم با تطمیع و انعام آقابالاخان را راضی به آمدن کنم یا نه. همسر سردار جهاندار گفت:

- با نشان دادن چند کیسه زر حتماً اسدالله خان گفت:

- عمه عصمت زیاد در میان مردم نیست ولی روحیه آنان را خوب می‌شناسد؛ تنها چیزی که می‌تواند آقابالاخان را نرم کند، همین سکه‌های زر است. اما برخلاف انتظار، سردار جهاندار گفت:

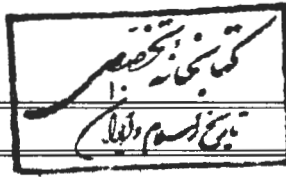
- تو که آقابالاخان را ندیده‌ای و روحیه وی را نمی‌شناسی، چگونه چنین توصیه‌ای را تأیید می‌کنی؟ شاید اصلاً نتیجه معکوس بدهد. اسدالله خان گفت:

- بعضی از متمولین با دیدن نوکر آقابالاخان که نامش را نمی‌دانم، در هر ساعتی که بخواهند او را از خانه‌اش خارج می‌کنند، منتهی شرط اصلی راضی کردن همان نوکر مخصوص اوست.

سردار جهاندار سری تکان داد و گفت:

- این حرف به نظر منطقی می‌رسد. نوکر آقابالاخان را باید دید... و با این نیت به اسدالله خان گفت:

- تو به دنبال پسرخاله اسماعیل خان برو و من هم دنبال نوکر آقابالاخان می‌روم،



بالاخره یکی از ما موفق می شویم. بعد افزود:

- کیسه های زر، زورشان می چربد!

به محض خروج سردار جهاندار دوباره ناله سر دادم و سارا به تکاپو افتاد و گفت:

- درد دارید؟ کجایتان درد می کند؟... بی محابا بگویم:

- تا شما کنارم هستید و دستمال آب سرد روی سرم می گذارید، هیچ گونه دردی

ندارم.... سارا که جملات من را هذیان تلقی نمود و آن را ناشی از تب شدید و ناآرامی روحی دید، گفت:

- بسیار خوب، بروم قدری آب خنک برایتان بیاورم، منتهی مبادا از جایتان حرکت

کنید، چون درد استخوان و شکستگی، نیاز به سکون دارد و تا رسیدن طبیب هرگونه حرکت باعث تشدید درد می شود، امیدوارم پدر موفق شود. در این حال مادرش، عصمت الدوله گفت:

- دعا می کنم ان شاءالله پدر با طبیب بازگردد. استخاره کردم. عجب استخاره جوری

درآمد. سه بار استخاره کردم، راه داد. مطمئنم جهاندار با آقابالاخان به زودی سر می رسند. صلوات بفرستید، من هم دعا می کنم.»

از آن سو سردار جهاندار با دریافت نشانه محکمه آقابالاخان، خود را به خانه طبیب

یهودی رسانید، اما جرأت نکرد در بزند، مبادا باعث وحشت افراد شود و همین امر کار

آوردن طبیب را حتی به زور سیم و زر مشکل می کرد. سردار جهاندار مدتی صبر کرد و

کمی به اطراف خانه نگاه کرد و از روزنه در کوچکی که به حیاط خلوت باز می شد، نظری

انداخت و نورکم رنگی به چشمش خورد. سردار جهاندار، خوشحال از این کشف، اسب

را به حلقه در بست و آرام به در کوبید و برخلاف انتظارش صدای پایی که خش خش

می کرد، به در نزدیک شد:

- که هستی؟ این چه موقع در زدن است؟ دکتر خواب است....

- تو که بیداری!

- من طبیب نیستم.

- می دانم، اما علاج کار ما در دست تو است. در را بگشا، پشیمان نمی شوی!

- مثلاً؟...

- مثلاً کیسه از آن خودت، حق الزحمه طبیب هم جداگانه به شخص خودش پرداخت می شود، محرمانه!

- صبر کن به خورشید بگویم چراغ بیاورد تا اول چهره ات را ببینم، ولی اگر طبیب می خواهی، اول بگو مریض چه دردی دارد و منزل کجاست؟

- در را باز کن تا بگویم. صدای «آهای خورشید چراغ بیاور»، نوید شادی بخشی در وجود سردار جهاندار آفرید، ولی پس از آمدن خورشید چراغ به دست هم، در هنوز بسته بود. سردار جهاندار شنید:

- حُب، گفתי یک کیسه برای گشودن در، از همین جا که من می گویم کیسه را به درون بفرست تا ببینم!... در نهایت حیرت سردار جهاندار، در به اندازه کف دستی باز شد و کسی که پشت در بود، گفت:

- کیسه را بفرست تو، خودت هم بیا جلو تا تو را ببینم!  
سردار جهاندار خواست صورت خود را نشان دهد که شکایت نوکر آقابالاخان بلند شد:

- این که یک پول سیاه هم نمی ارزد، گفتم کیسه را بفرست تو، مگر نمی گویی مریض داری و نمی توانی تا صبح صبر کنی، پس چرا معطل می کنی؟ کیسه را رد کن....  
سردار جهاندار کیسه را از سوراخ تعبیه شده به درون فرستاد و پس از مدتی شنید که کلون در باز شد و فانوس گردی جلوی صورتش ظاهر گشت:

- حُب، بفرمایید و بگویید چه کاری می توانم برایتان انجام بدهم؟

- مریضی دارم که پایش شکسته و درد می کشد، طبیب لازم است.

- نامتان را نمی گوید؟

- من جهاندار هستم....

- سردار جهاندار معروف که مورد غضب واقع شده؟

- پدرم یا خودم؟!

- هم پدرتان مورد غضب بوده و هم خودتان! حُب، حُب، وقت تلف نکنید، اما به چه

زبانی حکیم را راضی کنم؟ می دانید، حکیم زود می خوابد.

- بله دوست من! اما به گمان من صدای برخورد و طنین خوش آهنگ سکه های زر هر

خوابی را بیدار می‌کند، مخصوصاً ارباب شما که گوشش برای شنیدن این نوع اصوات خواب و بیداری نمی‌شناسد!

- فکر می‌کنی با چه تعدادی و چه اصواتی می‌توانم اربابم را بیدار کنم؟ بدشانسی شماست چون بعد از غروب آفتاب گوش طیب خیلی سنگین می‌شود! می‌دانید که منظورم چیست؟!

سردار جهاندار با وجود ناراحتی، خنده‌اش گرفت و گفت:  
- تو از جانب من وکیل هستی. برو بینم چه کار می‌کنی، ولی تأکید می‌کنم که من عجله دارم، چون مریض هر لحظه دردش شدیدتر می‌شود... مستخدم آقابالاخان مدتی بعد با چهره‌ای متفکر ظاهر شد و گفت:

- طیب می‌آید، ولی تنها نمی‌آید. سردار جهاندار گفت:  
- منظورت چیست، می‌آید ولی تنها نمی‌آید؟  
- منظوری این است که او را با چند کیسه راضی کردم که در این وقت شب بر بالین بیمار شما حاضر شود، اما می‌دانید طیب را همراهی باید....  
- من خودم همراه او هستم، مگر کسی دیگر باید بیاید؟ مستخدم آقابالاخان سر خاراند و گفت:

- تا من نیایم و نباشم، طیب نخواهد آمد. حالا من طیب را راضی کردم و این بر شماست که مرا راضی کنید.... سردار جهاندار که حسابی حوصله‌اش سر رفته بود، گفت:  
- ای مرد تو مرا به بازیچه گرفته‌ای. درحالی که بیمار رنج می‌کشد، تو برای چند سکه بیشتر و کم‌تر مرا دست انداخته‌ای! بیا برویم، هر چقدر خواستی به تو خواهم داد ولی اگر بیش از این چانه بزنی و بخواهی مرا دست بیندازی، به طریقه دیگری با تو رفتار خواهم کرد. نوکر طیب یهودی که سردار جهاندار را بسیار مصمم و جدی دید، فهمید نباید بیش از آن وقت تلف کند و فقط بر این نکته تأکید کرد:

- سردار! یادتان باشد، خودتان گفتید مرا راضی می‌کنید. شما باید دو حق الزحمه به من بپردازید. یکی آنکه طیب را راضی کردم که در این وقت شب خواب خوش را بر خود حرام سازد تا بیمار شما را از درد برهاند و مهم‌تر آنکه، من نیز باید زن و فرزندم را رها کرده و با شما بیایم. سردار جهاندار برای آنکه زبان نوکر طیب یهودی را کوتاه کند،



مشتی زرکف دست او ریخت و گفت:

- تو خاطر جمع باش، به قولی که می‌دهم عمل می‌کنم. حالا که خاطرت جمع شد، حرکت کنیم... از آن سو اسدالله خان ناامید از یافتن پسرخاله اسماعیل خان، سرخورده و شرمسار نزد مادر سارا برگشت و گفت:

- باید از عمه عصمت یک دنیا پوزش بطلبم. موفق نشدم پسرخاله را پیدا کنم...  
وقتی اسدالله خان آمد، ارسلان خان از درد به خود می‌پیچید و می‌خواست کلامی بگوید که در همین حال صداهای آشنایی به گوشش رسید:

- بفرمایید! بفرمایید! و چند لحظه بعد سردار جهاندار پیروزمندانه ورود طیب را اعلام کرد. آقا بالاخان در آستانه در صدا کرد:  
- شمعون! جعبه دوا و ادوات را بیاور! و شنید:

- چشم، همین الساعه! ارسلان خان با شنیدن اسم شمعون و صدای آشنای او دقت کرد، بیند آیا این همان مردی است که به خاطر یافتن وی این بلا بر سرش آمده، سپس شادمانه زیر لب با خود زمزمه نمود: حکومت اراک و یا هر نقطه‌ای را که بخواهم با این حسن تصادم به چنگ می‌آورم!

شمعون بنا به عادت به تهیه مقدمات معاینه پرداخت، ولی ارسلان خان فوراً سرش را زیر لحاف کرد و نالید:

- سردار جهاندار! سردار جهاندار! سردار جهاندار هم که فکر کرد ارسلان خان از شدت درد دچار ناراحتی شده است، مرتباً او را دلداری می‌داد:

- هم‌اینک مرهم و دارویی روی استخوانت می‌گذارد و آرام می‌گیری، ولی ارسلان خان دست‌بردار نبود:

- سردار جهاندار! سردار جهاندار! در این میان، سارا از گوشه‌ای آهسته به پدرش نزدیک شد و گفت:

- شاید می‌خواهد چیزی بگوید، مگر نمی‌شنوید که مرتباً شما را می‌خواند. سردار جهاندار گفت:

- به گمانم چنین باشد دخترم. سپس سرش را نزدیک برد و به ارسلان خان گفت:

- چرا خود را پوشانده‌ای؟ ارسلان خان خیلی سریع و کوتاه گفت:

- سردار سرت را جلوتر بیاور و در گوش وی زمزمه کرد: گمشده‌ام را یافتم! دستور بدهید در را ببندند و نگذارند نوکر طیب که شمعون نامیده می‌شود، خارج گردد! سردار جهاندار از شنیدن این تقاضا ناراحت شد و گفت:

- من چگونه می‌توانم دست به چنین اقدامی بزنم، درحالی‌که این دو نفر در خانه من مهمانند؟ آنان برگردن من منت نهاده‌اند و برای معالجه آمده‌اند. این امر سزاوار نیست و تو هم این تقاضا را از من نکن!

- حق نمکی که با پدرم خوردی، چه می‌شود؟

- حق نمک، پاسداری از شرافت است! شرافت حکم می‌کند طیبی که برای معالجه رنج راه بر خود هموار کرده... در این لحظه شمعون نوکر طیب گفت:

- وسایل آماده است! ارسلان‌خان التماس کرد، نگذارید شمعون مرا بشناسد. من سرم را زیر لحاف می‌کنم، ولی در مورد معاینه و معالجه اعتراضی ندارم. خیلی هم ممنونم....

ارسلان‌خان برخلاف توصیه طیب آقابالاخان که گفته بود تا یک هفته از جای نجنبد، روز سوم بلند شد:

- نمی‌دانم با چه زبانی از شما سپاسگزاری کنم، شما در حق من پدری کردید. امیدوارم بتوانم به طریقی جبران کنم. هرچه سردار جهاندار، همسرش - عصمت‌الدوله - و دخترشان سارا اصرار کردند، فایده نداشت و ارسلان‌خان مصرانه خواست هرچه زودتر خانه منجی خود - سردار جهاندار - را ترک کند و در برابر اصرار سردار جهاندار که گفت: «شما مریض و بیمارید. اگر بروید ممکن است دچار دردسر شوید.» پاسخ داد:

- اگر نروم به‌طور قطع شانس بزرگی را که به‌دست آورده‌ام، از دست می‌دهم، اما من به شما قول می‌دهم که برای دیدار و جبران محبت‌هایتان به‌زودی نزد شما بازگردم. سردار جهاندار که دید نمی‌تواند بیش از آن به ارسلان‌خان اصرار کند، اظهار داشت:

- من نمی‌خواهم کنجکاوای کنم اما بی‌گمان اصرار شما برای رفتن، بی‌ارتباط با ملاقات و ظهور ناگهانی شمعون کلیمی نیست، این‌طور نیست؟!!

- چنین است سردار، باور کنید دلم نمی‌خواهد بروم چون دلم در گروی محبت شماست. سپس نگاهی به اطراف انداخت و خطاب به همسر و دختر سردار جهاندار گفت:

- نمی دانم چگونه از الطاف شما سپاسگزاری کنم. اما یک سؤال مرتباً ذهن مرا به خود مشغول داشته و آن این است که شنیده‌ام سردار جهاندار را اولادی نیست! من این را چندبار از زبان پدرم شنیدم... سردار جهاندار از مطرح شدن چنان موضوعی ناراحت شد و سارا هم فوراً اتاق را ترک کرد که عصمت‌الدوله به داد سردار جهاندار رسید و موضوع بحث را ماهرانه عوض کرد:

- ارسلان خان! اگر شما نیاز به مداوا داشتید یا بدین مکان تشریف بیاورید و یا آدرس محکمه طیب آقابالاخان را از سردار بگیرید و خودتان مستقیماً به وی مراجعه کنید؛ چون هنگام رفتن تأکید می‌کرد تا مدتی باید زیر نظر وی باشید. ارسلان خان گفت:

- اگر شما هم نمی‌گفتید، خودم بدان محکمه سر می‌زدم، اما در مورد این مکان نیز باید به عرض سرکار علیه برسانم، برای عرض ارادت و ابراز سپاس به شکرانه این نجات و طرح موضوعی خاص خدمت می‌رسم. ارسلان خان این را گفت و با دریافت آدرس محکمه طیب یهودی یعنی جایی که شمعون -گمشده ارسلان خان- در آنجا مخفی بود، روانه شد و پس از حصول اطمینان، یکراست نزد دایی خود مظفرالدین شاه شتافت:

- مژده! مژده! مظفرالدین شاه که از غیبت خواهرزاده خود و به‌ویژه مفقود شدن یوسف یهودی بسیار مضطرب و دل‌خسته بود، با آه و ناله گفت:

- کجایی دایی جان؟ می‌بینی که مثل یعقوب چشم به در دوخته‌ام. از یوسف چه خبر، مژده‌ات چیست؟

- دایی جان مژده بی‌مشتلق<sup>۱</sup> نمی‌شود!

- بگو یوسف را یافته‌ای یا نه، مشتلق خواهم داد. ارسلان خان که می‌خواست از آن موقعیت سود ببرد، گفت:

- شاه دایی قول خود را فراموش نکرده‌اند؟!

- البته که فراموش نکرده‌ام، اما اگر بیش از این درآوردن یوسف تعلل کنی، احتمال فراموشی زیاد است! بنابراین یوسف را به ما نشان بده تا ما هم تو را به مشتلق برسانیم. ارسلان که می‌خواست با یک تیر دونشان بزند، یعنی یوسف و سارا را با هم از

خانه‌هایشان بیرون کشد، گفت:

- البته بعد از آوردن یوسف در مورد مشتلق گفتگو می‌کنیم. بهتر است....

ارسلان‌خان قبل از آوردن یوسف، نزد حکیم‌الملک رفت. حکیم‌الملک پزشک مخصوص مظفرالدین‌شاه نسبت به ارسلان‌خان محبت خاصی داشت. او در آن لحظه با امیرنظام، داروغه شهر در پاره‌ای مسایل و موضوعات مشترک گرم صحبت بود که ارسلان‌خان با پای لنگ وارد شد!

- آه! ارسلان‌خان، این تویی؟ ما همه دلوپس شدیم. پایت چه شده؟

- موضوع پایم را باید از سر داروغه شهر، جناب امیرنظام استفسار کنیم. امیرنظام با شنیدن این نام از زبان خواهرزاده مظفرالدین‌شاه، به شدت یکه خورد و پرسید:

- شاهزاده را چه شده، شکار یا....

- بفرمایید شکار شده، آن‌هم شکار دزدان در روز روشن! فعلاً جای این بحث‌ها نیست. چند نفر را بفرستید تا شمعون و یوسف، پسرش را از محکمه طبیب آقابالاخان یهودی نزد من به دربار بیاورند. من با حکیم‌الملک اختلاط کوتاه و بسیار مهمی دارم! امیرنظام پرسید:

- یعنی می‌فرمایید من بروم و ترتیب آوردن یوسف یهودی را بدهم؟

- خودتان نه، همین‌جا تشریف داشته باشید. چون ممکن است در بحثی که مطرح می‌کنم وجود و راهنمایی‌تان لازم باشد.

حکیم‌الملک که حدس زد باید در همان مدت کوتاه وقایع مهمی رخ داده باشد، منتظر شنیدن ماجرا شد و ارسلان‌خان را دعوت به شرح حادثه‌ای که بر او گذشته بود، کرد. ارسلان‌خان هم از ابتدا هرچه بر او گذشته بود، به تفصیل شرح داد تا به موضوع سردار جهاندار رسید و گفت گمان کنم پسری داشتند و نمی‌خواستند عنوان کنند ولی می‌دانم دختر، دختر خودشان نبود. امیرنظام گفت:

- شاهزاده! نگفتید آن دختر و پسر که بودند؟

- پسر، اسم واقعیس سهراب‌میرزا و دختر هم سارا.... حکیم‌الملک گفت:

- شناختم، خوب هم شناختم! از نشانی‌هایی که می‌دهی سردار مغضوب، سردار جهاندار را برایم مجسم می‌کنی که پدرش سال‌ها علیه روس‌ها جنگید. خودش هم بسیار

شجاع ولی سرکش و نافرمان است. سردار جهاندار از اولین نفراتی بود که اصرار داشت «قلعه شیشه» را محاصره کنند و به روس‌های در حال فرار امان ندهند، اما آصف‌الدوله برای کارشکنی مانع این اقدام دوراندیشانه سردار جهاندار شد و بعد هم سفرای خارجی به بدگویی و سعایت درمورد عباس میرزا پرداختند و آن مرد دلیر را نزد شاه خراب کردند که هوای سلطنت در سر دارد. عباس میرزا و اطرافیان از این سعایت لطمه فراوان دیدند. از جمله افراد شجاع و صدیق، همانا سردار جهاندار، پدر جهاندار ثانی بود که شما با او آشنا شدید. سردار جهاندار و خانواده‌اش از همان زمان عزلت گزیدند و به دور از هیاهو به گوشه‌ای بسنده کردند. ارسلان‌خان گفت:

- حکیم! در مورد سارا دختر وی چیزی نفرمودید....

- تو چه استنباط کردی؟

- من استنباط کردم که دل‌باخته‌ام....

امیرنظام و حکیم‌الملک، شلیک خنده‌شان بلند شد و حکیم‌الملک گفت:

- در این مورد حدس و گمانی درست زدم، اما می‌خواستم ببینم چه چیزی کنجکاوی

تو را در مورد سارا برانگیخته است؟ ارسلان‌خان لختی اندیشید و گفت:

- رفتاری که سارا نسبت به مادر و پدرش داشت، بسیار رسمی بود؛ گویی دختر ایشان

نیست. حکیم‌الملک گفت:

- درست حدس زدی. سارایی که تو با این نشانه‌ها می‌گویی، دختر ملک‌آرا برادر

کوچک‌تر ناصرالدین‌شاه است، یعنی درواقع دخترعموی شاه دایی تو است.... این بار

نوبت ارسلان‌خان بود که شلیک خنده‌اش بلند شود:

- ای حکیم‌الملک! اگر سال‌ها در این دربار نبودی، زیاد از حرفت تعجب نمی‌کردم.

در این دربار سال‌های متمادی است که برادر، برادر را نمی‌شناسد، چه رسد به نسبت

دوری که شما گفتید. شما که اطلاعاتتان وسیع است و بنا به حکم طبابت با اغلب افراد

سروکار دارید، توضیحات بیشتری در مورد این افراد به من بدهید.

- وقتی پدر سارا به روسیه رفت، دختر کوچکش را که همین سارا باشد به دست یکی

از بستگانش یعنی همان همسر سردار جهاندار ثانی سپرد، البته من نامش را به روشنی به

یاد ندارم.

- عصمت الدوله....

- بله، درست است. از کجا نام او را می دانی؟ ارسلان خان پاسخ داد:

- عرض کردم سه روز در آن جا بستری بودم و نامش را از سردار جهاندار شنیدم.

- بله، سارا به دست عصمت الدوله سپرده می شود. این زن و شوهر یک لحظه هم از سارا دور نمی شوند. سارا هم به آنان بسیار علاقه مند می شود، به گونه ای که می گویند بسان فرزندشان است. البته عصمت الدوله قبلاً در دربار شاه فقید برای خود ارج و قرب فراوانی داشت ولی بنا به سعایت دیگر زنان و با مطرح کردن طرد سردار جهاندار و حرف های زنانه دیگر که جایش این جا نیست، عصمت الدوله به همراه سردار جهاندار ثانی گوشه گیر شد. حکیم الملک نفسی تازه کرد و گفت:

- حالا نوبت ارسلان خان است که چگونگی ماجرا را به تفصیل بگوید.

- تفصیل مطلب باشد برای روزی که سر داروغه شهر، جناب امیرنظام دزدان را دستگیر می کنند. من می دانم، اگر سردار جهاندار آن شب به داد من نرسیده بود، چه وضعی پیش می آمد. امیرنظام گفت:

- باید از شاهزاده پوزش بطلبم، من واقعاً متأسفم....

- تأسف! باید به حال این اهالی جداً تأسف خورد. جایی که خواهرزاده شاه را در ملاء عام لخت می کنند و اموالش را می برند، وای به حال دیگران!! حکیم الملک گفت:

- شاهزاده شانس آورده، از آن بالاتر در خانواده ای پا گذاشته که زن مؤمنه ای چون همسر سردار وجود داشته.... ارسلان خان گفت:

- درست است. حکیم دقیقاً دست روی مطلب حساسی گذاشت. وقتی وارد شدم، همسر سردار مشغول عبادت بود....

- آری شاهزاده، این بانو یکی از بانوانی است که در پرهیزگاری زیانزد است و من نیز او را به دلیل همین پرهیزگاری و شهرت در عبادت می شناسم، یعنی نامش را از زبان زنان دربار شنیده ام... آه، لعنت بر این کهولت و پیری که انسان را به طرز وحشتناکی فراموشکار می کند! صبرکن، بله، بیشتر به بی بی معروف است!

- اما همسرش سردار جهاندار او را عصمت خطاب می کرد.

امیرنظام سرداروغه پرسید:

- جناب حکیم! آیا شما این بانو را از نزدیک دیده‌اید؟

- از نزدیک؟ امیر نظام به گونه‌ای صحبت می‌کنی که گویی سرداروغه این شهر نیستی. من ابداً او را ندیده‌ام، این بر شاهزاده ارسلان است که خصوصیات وی را برایمان برشمرد، چون توانسته است آن زن مؤمنه را اقلأً از نزدیک رؤیت کند. ارسلان خان گفت: - ای کاش دزدان مرا کشته بودند و عصمت و سارا را نمی‌دیدم. به دنیای عجیبی وارد شدم، ابتدا تحت تأثیر شخصیت آن زن قرار گرفتم سپس محو جمال سارا شدم و یکباره دل از کف دادم. جالب است بگویم با آن‌که مدت‌ها نماز خوانده و اصلاً نماز خواندن را فراموش کرده بودم، در آن خانه تحت تأثیر افرادی که همه نماز می‌خواندند، من نیز ناگزیر نماز گزاردم. حکیم‌الملک پرسید:

- با توجه به این نفوذ و همرنگی با افراد خانواده، سارا را چگونه یافتی و چگونه دل به او باختی؟ ارسلان خان آهی کشید و گفت:

- نرم و مهربان چون ابر، زیبا و سوزان چون آتش و سرد و مصمم چون آهن. این سه ویژگی به نوبت مرا با ابر به آسمان برد، مانند کباب به روی آتش گذاخت و سپس به روی سندان سرد نهاد و با پتک عشق بر فرقم کوبید؛ آن‌چنان‌که هوش از سرم رفت و قرارم نماند. از همان لحظه فکر تصاحبش یک لحظه آرام نمی‌گذارد. حکیم‌الملک گفت:

- فکر تصاحب و خیانت نسبت به خانواده‌ای که جانت را از یک مرگ حتمی نجات دادند! این سخن برازنده جوانی چون تو نیست، اگرچه در دربار و برای درباریان این مسایل امری عادی است، ولی چنین واکنشی از مروت به دور است. امیر نظام لب به دندان گزید و گفت:

- بنابراین، آن خانواده مار در آستین پرورش دادند. ارسلان خان گویی مفهوم این طعنه را نفهمید و گفت:

- بله! به علت همین گزیدگی نزد شما آمده‌ام که مرا نجات دهید....

- یعنی منظورت آن است که دختر مورد نظر جنابعالی را که در خانه پدرخوانده و مادرخوانده‌اش به سر می‌برد، به زور بیرون بکشیم و به دست شما بدهیم! ما که از حرف شما این مفهوم دستگیرمان شد. حالا اگر توضیح دیگری دارید، بدهید. ارسلان خان با حرارت و تنش زیادی گفت:

- می‌دانید جناب امیرنظام! قضیه فراتر از این است که می‌فرمایید. تا آن‌جا که خودم را می‌شناسم، تاکنون نشده تصمیمی دربارهٔ دلم بگیرم و انجام ندهم. این خواست دل باید اجابت شود. حکیم‌الملک گفت:

- مگر نگرانی آن خانواده اعتقاداتی دارند و پایبند اصول و ضوابط می‌باشند؟ تو چگونه می‌خواهی به یک چنین خانواده‌ای نزدیک شوی؟ حتی اگر بخواهی وصلت هم بکنی فکر عبث و بیهوده‌ای داری، چه رسد به افکار پلید دیگر! ارسلان‌خان که حکیم‌الملک و امیرنظام، پزشک شاه و سر داروغهٔ شهر را با خود هم عقیده ندید، خروشید:

- من گمان بردم برای استمداد و طلب یاری به جانب شما آمده‌ام، نمی‌دانستم برای کار نکرده، مرا به محکمه می‌کشانید.... امیرنظام خندید و گفت:

- اتفاقاً یکی دیگر از جرایم محرز تو، همانا از محکمه بیرون‌کشاندن پدر و پسری است که از ترس به جایی پناه برده‌اند و تو به علت مریضی و جراحت، اتفاقی آنان را پیدا کرده‌ای. بیا، آن دو بیچاره در بیرون انتظارت را می‌کشند....  
میرزا ارسلان‌خان گفت:

- چه خوب بود سرداروغه این سخنان و نصایح را برای کسی می‌گفت که در انتظار یوسف مرا در این جریان گرفتار کرده است. در جایی که سلطان مملکت چشم به یک بچه یهودی زیبا دوخته، چگونه من که هم جوانم و هم مجرد، نمی‌توانم به دختری که دل‌باخته‌ام، برسم؟! امیرنظام گفت:

- چون سلطان پسر یهودی و پدرش را به‌زور از خانه خارج ساخته، تو هم باید آن دختر و مادرش را به‌زور از خانه بیرون بکشی؟! حکیم‌الملک خندهٔ بلندی کرد و گفت:  
- ای سرداروغه! پاسخ تو چندان مشکل نیست. سعدی علیه‌الرحمه چند صد سال پیش پاسخت را آماده در کتابش نوشته:

اگر زباغ رعیت خورد ملک سببی      برآورند غلامان او درخت از بیخ  
میرزا ارسلان‌خان گفت:

- فقط در این‌جا قضیه برعکس شده، چون این‌گونه که معلوم است، تنها این منم که به خوردن سیب بسنده کرده‌ام و این ملک است که می‌خواهد... نگویم بهتر است. بروم که



شاه دایی منتظر است. امشب باز یکدیگر را خواهیم دید. قرار است انعام خوبی از شاه دایی بگیرم. ارسلان خان این را گفت و نزد پدر و پسر یهودی رفت. بی درنگ سیلی محکمی بر صورت شمعون نواخت:

- ای شیطان حرامزاده! تو باعث شدی من به چنین روزی بیفتم. اگر خود را پنهان نکرده بودی، من دچار این درد و پای لنگ نمی شدم. تلافی این بلایا را سرت خالی می کنم. سپس رو به یوسف کرد و گفت:

- تو را هم می گویم کمی شکنجه دهند تا دیگر به فکر فرار نیفتی.... شمعون گریست و گفت:

- این پسر مقصر نیست. به جای او مرا شکنجه دهید. این پسر بی گناه است. ارسلان خان قاه قاه خندید:

- تو گمان بردی می توانی قسر در بروی. تو را هم شکنجه می دهیم. شکنجه شدیدی! شمعون، نالان گفت:

- من طاقت تازیانه ندارم، شکنجه ای باشد که بتوانم تحملش کنم. ارسلان میرزا خندید و گفت:

- طاقت آن را شک دارم، ولی می دانم امری است که می توانی آن را به جای آوری. سپس بلافاصله به یکی از فراشان اشاره کرد و گفت:

- از شمعون بخواه، تمام پولی را که بابت فروش و کرایه یوسف دریافت کرده، پس بدهد.... شمعون ناگهان پس افتاد و غش کرد! ارسلان خان گفت:

- به این بازی ها اهمیت ندهید. او را بزنید تا به هوش آید. یوسف فعلاً در کنجی می ماند تا بگویم او را برای بردن نزد شاه آماده کنید. پس از صدور فرامین مزبور، ارسلان خان برای استراحت و تفکر به سرای خویش شتافت.



شبانگاه، طبق قرار قبلی میرزا ارسلان خان نزد حکیم الملک رفت. امیر نظام و حکیم الملک گرم بحث بودند که ارسلان خان وارد شد.

- بسیار خوب ارسلان خان، حتماً در تصمیم خود تعدیل....

ارسلان خان که مصمم تر از صبح بود، گفت:

- باید خدمت سرداروغه و حکیم الملک عرض کنم، اگر صبح اندکی تردید داشتم و از عواقب کار می ترسیدم، اینک بی گمان وارد عمل می شوم، چون در ازای تحویل یوسف یهودی به شاه دایی، قرار بود حکم ولایت قزوین را بگیرم، اما من ماندن در پایتخت را بر حکومت قزوین ترجیح دادم، مشروط بر آن که به خواسته ام جامه عمل بپوشانم. حکیم الملک پرسید:

- چگونه؟

- چگونگی آن را در عمل نشان خواهم داد.

امیر نظام با چهره ای متفکر سرش را به عنوان نفی تکان داد و گفت:

- شاهزاده اگر حرف حقیر را می پذیرد، بهتر است از فکر این موضوع درگذرد، یعنی به صلاح خودتان است که ابداً راجع به این امر فکر نکنید. شما با برخورداری از موقعیتی که دارید، هر دختری را بخواهید می توانید خواستگاری کنید. ارسلان خان لبخندی زد و گفت:

- ما نیز جز این نمی کنیم. به حکم همین گفتار می خواهم به خواستگاری سارا بروم.

حکیم الملک گفت:

- خواستگاری یا....

ارسلان خان نگاه معنی داری به حکیم الملک انداخت و خیلی آرام گفت:

- شما بهتر است در این خصوص با دایی من صحبت کنید و اگر نصایحی دارید به او بگویید. تعجب می کنم، شما که نبض شاه را در دست دارید، چرا او را که مریض حال است، به استراحت توصیه نمی کنید؟ خیلی ها شاه دایی را به برپایی بزم شبانه دعوت می کنند، همان گونه که شاه فقید اغلب اوقاتش را در بزم می گذراند، شاه دایی نیز به همان شیوه انجام وظیفه می کند ولی با یک تفاوت فاحش!

- چه تفاوتی، شاهزاده؟

- یک تفاوت بزرگ! آن تفاوت این است که نفس شما در شاه اثر دارد و تقریباً شاه

کارهایش را با مشورت شما انجام می دهد. شما حکیم مخصوص شاه هستید، از من

می‌پرسید چگونه؟! سپس با تبسم افزود:

- اگر راست می‌گویید، همین امشب نبض او را بگیرید و توصیه کنید شب‌ها زود به بستر برود! حکیم‌الملک ماهرانه گفت:

- این توصیه حکیمانه برای بعد. با این اشتیاقی که من در شاهزاده می‌بینم، شاید برقراری بزم‌های شبانه بهانه خوبی برای کشاندن سارا به این محافل باشد و بعد....  
- جداً که حکیم‌الشیطان هستید جناب محمودخان! نمی‌دانستم در این امور شیطان را هم درس می‌دهید! بنابراین منظور... شما که امروز با نفس عمل مخالف بودید و مرا منع می‌کردید....

- درست است، اما چون می‌بینم با ممانعت من مصرتر می‌شوی، بهتر دیدم که درکنار شاهزاده باشم بلکه تو را از خطرات احتمالی برهانم. به‌نظرم رسید این طریقه صواب باشد. حکیم‌الملک خنده‌ای سر داد و افزود:

- درست است شاهزاده قجر هستی، اما تا بخواهی شاهزاده‌ای واقعی شوی باید راهی طولانی را پیمایی. شاهزاده خود نیک می‌داند در این دربار چه می‌گذرد. من می‌توانم همین امشب پیش شاه فنجانی زیبا نهم. سپس حکیم‌الملک دست در کیف خود کرد و فنجان زیبایی را بیرون کشید و مقابل ارسلان‌خان نهاد و از او خواست بدان دقت کند. ظرف کوچک و ظریفی که حکیم پیش روی ارسلان‌خان نهاد، از زیباترین فنجان‌هایی بود که ارسلان‌خان تا آن لحظه دیده بود. میرزا ارسلان‌خان فنجان را برداشت و مدتی بدان نگرست و پرسید:

- عجب زیباست! این فنجان را از کجا آورده‌ای؟

- فنجان، سوغات فرنگ شاه فقید است. مرحوم ناصرالدین‌شاه نسبت به مرحوم پدرم محبتی زاید‌الوصف داشت و برای یادبود و ابراز محبت، این فنجان را در سومین سفر خود از فرانسه برای مرحوم پدرم به‌عنوان سوغات آورد... ارسلان‌خان سخت به فکر فرو رفت و در پاسخ حکیم که پرسید به چه فکر می‌کنی، گفت:

- دوسه‌روزی که در خانه سردار جهاندار به‌سر بردم، همسرش برایم تعریف‌هایی کرد: «سردار جهاندار بزرگ یک فنجان قهوه قجر از دست شاه نوشید و دیگر هرگز

هیچ چیز ننوشتید. هرگز لبش باز نشد که بتواند لب به نوشیدنی بزند!» حالا منظورتان از این نمایش چیست؟!

حکیم‌الملک دستی بر شانه ارسلان‌خان نهاد و با لحنی پدرانۀ گفت:

- بیا و این عشق را فراموش کن و یا همواره این فتنان قهوه را مجسم کن! داستان پسر کلیمی در این قصر ماجراها خواهد آفرید و تو با وجود و حضور این پسر، بر تعداد دشمنانت می‌افزایی. در این قصر هیچ‌کس در امان نیست، تو سلطنت و حکومت قزوین و هر ناحیه دلخواه دیگری را با یک خطر معاوضه کردی و نمی‌دانی عن‌قرب چه غوغایی در این قصر برپا می‌شود.

- آنچه در این قصر برپا می‌شود، برایم اهمیتی ندارد و اما درمورد درد، درد دل است و اراده دل، هرچه باداباد! امیر محمودخان حکیم‌الملک گفت:

- اگر می‌دانستم می‌توانی سارا را صاحب شوی، این قدر از راه‌های مختلف وارد نمی‌شدم. به‌رحال می‌دانم دست‌بردار نیستی، بگو چه کمکی می‌توانم بکنم؟  
- می‌خواهم درمورد خانواده سارا بیشتر برایم توضیح بدهید. آیا صلاح می‌دانید او را خواستگاری کنم؟

- خیر شاهزاده! تو گفتی به آنان قول داده‌ای که به‌زودی به دیدارشان بروی. فعلاً به عنوان سپاسگزاری و با دید باز بدان‌جا برو و جو و شرایط را از نزدیک ببین، آن‌گاه به حرف من خواهی رسید! در یک لحظه ارسلان‌خان نهیب زد:

- اگر از راه مسالمت‌آمیز نتوانم، به زور متوسل می‌شوم! بله به زور! امیرنظام سرداروغه را مجبور می‌کنم این کار را برایم انجام بدهد!... در همین لحظه فراش‌باشی ندا داد: «یکی از داروغه‌های امیرنظام اذن حضور می‌طلبد.»  
- بگو بیاید.

- تنها نیست، چهار داروغه دیگر با او هستند!

- هر که هست، بیاید. داروغه‌ای در رأس چهار داروغه خونین با صورت‌های کبود شده، ارسلان‌خان و حکیم‌الملک را به شگفتی واداشتند.

- چگونه به این سرعت توانستید داروغه‌هایی را که به شاهزاده حمله کرده بودند، دستگیر کنید؟! ارسلان‌خان نگاهی به داروغه‌ها انداخت و گفت:

- خوب انجام وظیفه کردید!... در این هنگام یکی از داروغه‌ها گفت:  
- یک نفر دیگر هم بیرون است. اجازه بفرمایید داخل شود. امیرنظام سرداروغه،  
غضب آلود گفت:

- فوراً داخل شود. اما به محض ورود رنگ از چهره ارسلان خان پرید.  
- رحمان، بالاخره... رحمان داروغه بدون کوچک‌ترین ترسی راست ایستاد، ولی مهر  
سکوت بر لب زد.

حکیم‌الملک که حدس می‌زد جریان از کجا آب می‌خورد، رحمان را فراخواند و از او  
چند سؤال کرد و به گونه‌ای که صدایش شنیده نشود، چند کلام در گوش وی زمزمه کرد.  
رحمان داروغه هم آهسته چند جمله رد و بدل کرد. حکیم‌الملک از ارسلان خان پرسید:  
- این تو و این هم ضاربین، می‌خواهی با آنان چه کنی؟ امیرنظام که زیاد از اوضاع  
سردر نمی‌آورد سعی کرد بفهمد جریان چیست، ولی تغییرحالت و نرمش شاهزاده  
ارسلان خان به وی فهماند باید خطای بزرگی از شاهزاده سر زده باشد و منتظر واکنش  
بعدی ارسلان خان شد که گفت:

- من به جای تنبیه از رئیس شما تقاضای پاداش می‌کنم اما مشروط....  
سه تن از آنان که زیاد در جریان درگیری دخالت نداشتند و تنها به خاطر رفاقت با  
هم‌قطارشان داروغه رحمان، همکاری کرده و به ارسلان خان یورش برده بودند، به‌طور  
ضمنی شرط را پذیرفتند، ولی شخص رحمان همچنان غضب آلود ارسلان خان را  
می‌نگریست و کوچک‌ترین انعطافی از خود نشان نمی‌داد. در این هنگام شاهزاده  
ارسلان نهیب زد:

- ای گستاخ! بعد از حمله به خواهرزاده شاه هم دست‌بردار نیستی... سپس با پای  
لنگان به طرف امیرنظام که از فرط تعجب بین وظیفه و دوستی مبهوت شده بود، رفت و  
خواست خنجرش را به چنگ آورد و به رحمان حمله کند که صدای پرطنین حکیم‌الملک  
بلند شد:

- بهتر است شاهزاده خوددار باشد. اگر شرایط اجازه می‌داد، این رحمان بود... اما  
بقیه حرف خود را نزد و به امیرنظام گفت:

- داروغه رحمان را مرخص کنید و از او استمالت کنید. خدا عاقبت همه ما را به خیر

کند. باز هم باید این شعر را تکرار کنم:

اگر زیباغ رعیت ملک خورد سیبی      برآورند غلامان او درخت از بیخ

درست است که ما شبانه، به اجبار و یا از روی مصلحت پابه پای شاه می نشینیم، این نشست ها صرفاً خوش گذرانی است و گناه آن مربوط به خودمان است، اما ربودن دختری از کنار پدر و مادر به عنف، نعوذ بالله... دوره آخر زمان است! ارسلان خان نالید که:

- ای حکیم حالا چرا شما این گونه می خروشید؟ من ابتدا می خواهم خواستگاری بروم، به چه دلیل فکر می کنید به زور و عنف متوسل می شوم؟

- ای شاهزاده، گمان بردی ما این محاسن را در آسیاب سپید کرده ایم؟ نگاهی به سر و وضع خویش بیفکن، می بینی دنیا دار مکافات است. تو که از ناموس یک داروغه بینوا چشم پوشی نمی کنی، چگونه از یک دختر زیبا که گرفتار و دلباخته اش هستی، چشم پوشی می کنی؟!

- می خواهم به خواستگاری بروم.

- خواستگاری؟ این خانواده هرگز با شاهان و شاهزادگان وصلت نمی کنند. اگر می دانستند تو شاهزاده هستی و زخمی شده ای، شاید به خانه هم راهت نمی دادند. حق هم داشتند. می بینی، خیال خام در سر داری.

ارسلان خان سر به زیر افکند، سپس سر برداشت و گفت:

- اگر از حکیم خواهش کنم به همراه من قدم رنجه فرمایند تا هدیه ای را با هم به عنوان

سپاس و قدردانی جهت آن خانواده ابتیاع کنیم، آیا می پذیرند؟!

- برای سپاس و قدردانی می پذیرم. اما مبادا پای مرا به این ماجرا بکشی، بدان این خانواده با تو وصلت نخواهد کرد؛ حتی اگر آن ها را به چهارمیخ بکشی! ارسلان خان گفت:

- حالا که رضایت داده اید در این راه به من کمک کنید، برویم تا بلکه یک بار دیگر

سارا را ببینم. شما هم او را ببینید. آن وقت تصدیق خواهید کرد که من در چه آتشی می سوزم... حکیم الملک گفت:

- برویم. آن دو باهم مقابل یکی از جواهرفروشی های شهر ایستادند.

- برویم به درون... خرید چند تکه جواهر گرانها و هدایای چشمگیر مدت زیادی

طول نکشید. حکیم‌الملک که با عزمی راسخ در جلو حرکت می‌کرد خطاب به کالسکه چی گفت:

- ما را به محله سنگلج جنب آب انبار آمیزکاظم، سرکوچه آصف‌الدوله ببر!  
کالسکه چی چند نهیب به اسبان زد و هی هی گویان به عابرین هشدار داد و بوق کنار دستش را فشار داد و هرطور بود از میان مردم گذشت و به طرف محله سنگلج شتافت. درون کالسکه حکیم‌الملک با سکوت مشغول بررسی جواهرها شد. ارسلان‌خان پرسید:  
- می‌توانم پیرسم به کجا می‌رویم؟ حکیم‌الملک گفت:  
- به جایی می‌رویم که یکی از دوستان قدیمی سردار جهاندار سکنا دارد. من باید قبلاً از کم و کیف اوضاع سردار جهاندار ثانی مطلع شوم تا بی‌گدار به آب نزنیم. ارسلان‌خان پرسید:

- کوی آصف‌الدوله چه ربطی به قضایای ما دارد؟  
- در کوی آصف‌الدوله یک نفر زندگی می‌کند که می‌تواند ما را با احوال سردار جهاندار به خوبی آشنا سازد. شخصی که تا چند لحظه دیگر ملاقات می‌کنیم، کرم رضاخان قزوینی نام دارد که در جوانی بیگلربیگی قزوین بود. در زمان شاه خاقان -فتحعلی شاه- رضاخان قزوینی در رأس هیأتی همراه با هدایای گرانها به دربار ناپلئون می‌رود تا پیام فتحعلی شاه را به ناپلئون برساند. در آن لحظه که کرم رضاخان قزوینی به مقر ناپلئون می‌رسد، ناپلئون در اردوگاه «فین‌کن‌اشتاین»<sup>۱</sup> به سر می‌برد. ناپلئون فرستاده ایران را یعنی همان شخصی که به دیدارش می‌رویم، به حضور می‌پذیرد. البته حرف زیاد شد و از موضوع کمی دور افتادم، اما لازم است توضیح بدهم علت عزیمت فرستاده ایران به فرانسه، به دلیل کشمکش ایران و روس بوده که پدر همین سردار جهاندار ثانی نیز در آن شرکت داشته است. این آقای کرم رضاخان جریان را نیک می‌داند و می‌تواند با برشمردن وقایع، مطالبی را که در ملاقات با خانواده جهاندار، سودمند می‌افتد، برایمان بازگو کند.

آن دو در آن لحظه به پیچ کوچه تنگی رسیدند و حکیم‌الملک گفت:  
- آن در کوچک و این خانه محقر را که می‌بینی، از آن کسی است که روزی سفیر ایران

۱ - فین‌کن‌اشتاین در لهستان واقع است.

و مورد احترام همگان بود و با ناپلئون نشست و برخاست داشت، گهی زین به پشت و گهی پشت به زین....

آن‌ها کوبه به در کوبیدند. سردار کرم رضاخان با محاسنی به سپیدی برف در را باز کرد و با دیدن حکیم‌الملک، پزشک شاه تعجب کرد:

-البته من در این سن و سال و با دیدن آن‌همه زیرویم نباید از چیزی تعجب کنم، ولی آمدن تو بدین کلبه جداً مایه تعجب است! دیدار کردن وزیر و چشم و گوش شاه، از سردار پیر و رانده شده‌ای که در انتظار عزرائیل است! به هر حال خوش آمدی! پیرمرد با خواندن یک بیت شعر مهمانان ناخوانده را به درون دعوت کرد:

شاهی و به دیدار گدا آمده‌ای      بنگر ز کجا تا به کجا آمده‌ای...

حکیم‌الملک رو به ارسال کرد و گفت:

-سردار کرم رضاخان قزوینی هم مرد رزم است و هم حریف بزم، متهمی نه بزم‌های شاه دایی و مرحوم پدر بزرگ، بلکه بزم شاعران و حکیمان، سپس به معرفی ارسال میرزا پرداخت.

کرم رضاخان سالخورده که دلش برای گپ زدن لک زده و در آن لحظه مستمع خوب هم با پای خود به دام آمده بود، از تعریف جنگ چالدران شروع کرد تا به وقایع معاهده تیلست که مورد علاقه حکیم‌الملک بود، رسید:

-وقتی ارتش روسیه گنجه را تصرف نمود، سپاه ایران به فرماندهی عباس میرزا از رود ارس عبور کرد و در دی ماه، در آن هوای سرد روسیه، حوالی کلیسای «اچمیازین» قوای روسیه را شکست داد و به عقب راند. روس‌ها در مقابل این شکست به محاصره شهر و قلعه ایروان مبادرت کردند، اما ساکنان شهر، یعنی خود مردم مقاومت کردند. ایروان یک سال زیر آتش توپخانه روس‌ها بود ولی مردم ایروان خم به ابرو نیاوردند و دشمن را خسته کردند، به طوری که در آبان ماه سال بعد، ژنرال «سیسیانف»، فرمانده کل قوای روسیه در جبهه قفقاز دستور عقب‌نشینی را صادر نمود.

هنگام بیان این خاطره محاسن سپید کرم رضاخان قزوینی از قطرات اشک تر شد و از رشادت‌های عباس میرزا و فداکاری‌های پدر سردار جهاندار ثانی سخن به میان راند و افزود:



- بعد از سپری شدن پاییز، روس‌ها فصل سرما را برای حمله و بازپس گرفتن شهرهای از دست رفته، انتخاب کردند. بهمن‌ماه نیروی دریایی روسیه مرکب از دوازده کشتی جنگی، تحت فرماندهی ژنرال «شف» به بندر انزلی حمله‌ور شدند و در آن‌جا قوا پیاده کردند. نیروهای ایرانی در زمین‌های باتلاقی ساحل انزلی به مقاومت پرداختند و تلفات سنگینی به روس‌ها وارد کردند، طوری که قوای روس مقاومت را بی‌فایده دید و با کشتی‌های خود فرار کرد، اما در این گیر و دار انگلیسی‌ها فوری مداخله کردند و از بیم آن‌که مبادا ایران نیرومند شود، آن‌قدر دسیسه کردند که حتی بین عباس میرزا و پدرش اختلاف و شکاف افکندند و سرداران نامی و فداکار را بدنام و متهم به ادعاهای ساختگی نمودند. از جمله پدر همین سردار جهاندار ثانی که خودش گوشه عزلت گزیده و به دخترخوانده خود دل خوش کرده است.

حکیم‌الملک که دید سیر سخن به مسیر مطلوب خود افتاده، دیگر زیاد به خود زحمت نداد تا مقدمه‌چینی کند و همان‌جا انگشت روی مطلب نهاد....

کرم رضاخان گفت:

- البته شاید برای شما خیلی از مسایل غیرقابل لمس باشد، چون نیازی به دانستن آن ندارید و این دوری از مطلب دال بر جرم یا کژی آن نیست. مناعت طبع و بلندی همت و چشم‌پوشی از مطامع دنیوی، جایگاه رفیعی دارد که برای رسیدن بدان پلکان بلند، باید راه معرفت را پیمود. حال اگر کسی را به کوی معرفت راه نباشد، مشکل می‌تواند درک کند که بر بام نشستگان، چه حال و هوایی دارند... حکیم‌الملک گفت:

- مثلاً چه کسانی به کوی معرفت راه ندارند؟

- آنان که شب را در بی‌خبری به صبح می‌آورند و روز را مثل حیوانات به شام می‌رسانند و از زنده‌بودن جز ضرر و زیان، حاصل دیگری برای هم‌نوعان خویش ندارند، و اما در مورد سؤال شما نسبت به پذیرش جواهرها و پیشنهاد ازدواج، سردار جهاندار حتی شما را هم نمی‌پذیرد، چه رسد به هدایاتان و آن حرف‌های عجیب و توقع‌های بی‌جا....

حکیم‌الملک از این حرف بسیار رنجید و خواست باز هم سؤالی کند، ولی پشیمان شد و با نگاهی به ارسلان فهماند که دیگر جای ماندن نیست. حکیم‌الملک با گفتن خُب،

امتحان می‌کنیم، از جای بلند شد و افزود:

- امیدوارم از این‌که باعث دردسر شدیم، ما را ببخشید... سردار کرم رضا قزوینی گفت:  
- دردسر خیر، اما دیدار خوب و سازنده آری. امیدوارم همه سرب‌راه شوند و در  
جهت رضا و خواست خدا با دل پاک به مراد خود برسند... حکیم‌الملک گفت:  
- البته به خواست خدا و نیز به کمک گوهرهای درشت و درخشان!  
کرم رضاخان با واژه‌هایی معنی‌دار اظهار کرد:  
- می‌توانی امتحان کنی وزیر، اما باید برای تهذیب روح مدتی با درویشان بنشینی.  
خدانگهدار!

حکیم‌الملک هم خنده بلندی سر داد و گفت:  
- اتفاقاً ما نیز برای همین منظور مرخص می‌شویم.  
حکیم‌الملک و ارسلان‌خان در بین راه با توجه به گفته‌های سردار کرم رضاخان  
قزوینی با هم در مورد چگونگی ورود به خانه پسر سردار جهاندار مشورت کردند:  
- بهتر است اصلاً نامی از سارا و تقاضای ازدواج نبریم. تو به‌عنوان سپاسگزاری و  
قدردانی از زحماتشان بدان‌جا برو و در فرصت مناسب بگو دوستم نیز بیرون منتظر  
است و مزه دهندشان را در مورد اجازه دخول من بدان‌خانه ارزیابی نما. اگر توانستیم هر  
دو وارد شویم، آن‌وقت قضیه شکل دیگری به خود می‌گیرد و من می‌توانم با او کلنجار  
بروم. آن‌دو با این پیش‌بینی روانه شدند و به محض آن‌که ارسلان‌خان حلقه در خانه  
سردار جهاندار را به صدا درآورد، سهراب‌میرزا دوان‌دوان جلو آمد و از دیدن ارسلان  
فریادی از سر خوشحالی و توأم با تعجب سر داد:  
- به‌به، شاهزاده ارسلان‌میرزا! پایتان چطور است؟ بفرمایید داخل! و به‌دنبال این  
گفتگو به درون شتافت:

- ببینید که آمده؟ شاهزاده ارسلان‌خان!

سردار جهاندار ثانی سراسیمه بیرون شتافت و با اشتیاق خواست ببیند که چه کسی  
آمده:

- واقعاً ارسلان‌میرزا است! چه کار دارد؟! سپس بلند بلند ندا داد:

- سلام شاهزاده، چرا این‌جا ایستاده‌اید؟ حالتان چطور است؟

- حالم خوب است، به همین جهت آمده بودم تشکر کنم....

- چه تشکری؟ وظیفه هر انسانی در چنین مواقعی حکم می‌کند به کسی که مجروح است، یاری رساند. اگر شما به جای ما بودید، غیر از این می‌کردید؟ انسان حتی به حیوانات هم محبت می‌کند و اگر بچه کبوتری شکسته بال ببیند، آن را زیر بال و پر می‌گیرد، انسان که دیگر جای خود دارد.

ارسلان‌خان از شنیدن این حرف یکه خورد و در پاسخ به این سؤال که اگر شما به جای من بودید، مگر جز این می‌کردید، مردد ماند و گفت:

- به هر حال آنچه شما و خانواده‌تان در حق من انجام داده‌اید، آن است که جان مرا خریده و حق بزرگی به گردن من دارید. من به اندازه کافی به شما زحمت داده‌ام.

سردار جهاندار گفت:

- شما این همه راه را آمده‌اید تا همین را بگویید و بروید، آن هم با این پای ضرب‌دیده، راستی چگونه آمده‌اید، تنها؟

- راستش باید واقعیت را بگویم. من تنها نیامده‌ام و فقط برای تشکر خشک و خالی هم نیست، اما....

سردار جهاندار ثانی بی‌درنگ گفت:

- شما از راه دور آمده‌اید و مهمان هستید، همراهتان هم هر که هست، بگویید بیاید داخل. تعارف بس است. چگونه می‌توانم اجازه دهم همراهتان پشت دیوار به انتظار بایستد؟!

این برخورد گرم، برخلاف آنچه سردار کرم رضاخان قزوینی گفته بود، مایه امیدواری ارسلان‌خان شد و پس از لحظه‌ای به اصرار سردار جهاندار، ارسلان‌خان و حکیم‌الملک به درون خانه رفتند.

ارسلان‌خان و حکیم‌الملک هرچه منتظر شدند و این طرف و آن طرف نگاه کردند بلکه از همسر و یا دخترخوانده سردار خبری بگیرند، میسر نشد و سرانجام سکوت را شکستند. حکیم‌الملک پس از سپاس و بیان مقدمه‌ای که در ذهن آماده کرده بود، گفت:

- منظور از مزاحمت، بعد از سپاس و قدردانی، تقدیم هدیه ناقابلی از طرف ارسلان‌خان برای صبیبه گرامی سارا خانم است و با این حرف بسته زیبایی را که جواهر

درشت و چشمگیری داخل آن بود، جلوی سردار جهاندار نهاد.

رنگ از رخسار سردار جهاندار پرید و خیلی سعی کرد مهمانان خود را نیازارد، ولی در نهایت نتوانست و با لحنی معترضانه اظهار داشت:

- حتماً شما نتوانسته‌اید موقعیت من و خانواده مرا درک کنید و با خلق و خوی من بیگانه‌اید. اولاً نیازی به آمدن و سپاسگزاری نبود، ثانیاً آوردن این جواهر درازای خدمتی ناچیز جز توهینی فاحش از نظر من چیز دیگری نیست. خانواده ما نیاز به زیورآلات ندارد. ما زندگی را کوچک‌تر از آن می‌دانیم که بخواهیم با این نوع سنگ‌های قیمتی آن را وزین کرده و بدان رنگ و روغن بزینیم. نه همسر من طلا و جواهر به گردن می‌آویزد و نه دخترخوانده‌ام به این‌گونه زیورآلات بهایی می‌دهد. زیبایی انسان از نظر ما با معیارهای دیگری سنجیده می‌شود. از این‌که تشریف آوردید، بی‌نهایت سپاسگزارم. با عرض پوزش از شما مرخص می‌شوم چون درحال مطالعه کتابی بودم و نیمه‌تمام رهايش کردم. اگر اجازه مرخصی بفرمایید، ممنون می‌شوم.

ارسلان‌خان و حکیم‌الملک فهمیدند آنچه سردار کرم‌رضا قزوینی درباره سردار جهاندار ثانی گفته، کاملاً صائب است و چون جایی برای ماندن و حرفی برای گفتن باقی نماند، آن دو سرخورده و متفعل خارج شدند و مهر سکوت بر لب زدند و تا اواسط راه هیچ‌کدام دم بر نیاوردند، تا سرانجام ارسلان‌میرزا در نهایت ناراحتی سکوت را شکست و گفت:

- برداشت و نظر حکیم در این مورد چیست؟

حکیم‌الملک که خیلی ناراحت به نظر می‌رسید، گفت:

- مثل این‌که هر دوی ما در این مورد به یک نتیجه رسیدیم.

- چه نتیجه‌ای؟

- اگر یادت باشد، خودت گفتی حق با امیرنظام است؛ من هم می‌گویم حق با اوست. امیرنظام تأکید کرد و گفت که از این قضیه بگذری، من هم تأکید می‌کنم که بیا و بگذر. این همه دختران و زنان زیبای درباری و غیردرباری مشتاق ازدواجند و دلشان می‌خواهد با جوانی مثل تو وصلت کنند، کافی است اشاره کنی تا به نکاح تو درآیند ولی تو رفته‌ای و از میان تمام پیامبران به جرجیس چسبیده‌ای، حالا هم آمده‌ای دست روی یک مسئله

محال نهاده‌ای! آخر این چه هوس واهی است که به سرت زده؟

- بس است حکیم‌الملک! کم‌تر نمک بر زخمم بپاش، من دست به دامان شما نشده‌ام که نصیحتم کنید، فقط بگویید چه باید کرد؟!

- به نظر من از راه‌های معمولی، امر مورد نظر تو میسر نیست... خُب، راه دیگر و در حقیقت تنها راه، توسل به‌زور است (که من آن را توصیه نمی‌کنم)، آن هم به نوشته مخصوص شاه نیاز دارد تا بتوانی با دست باز اقدام کنی. این نکته را هم باید بدانی که سرداران و وابستگان عباس‌میرزا از یک مصونیت ویژه برخوردارند. درست است که گوشه عزلت گزیده‌اند، ولی وقتی عباس‌میرزا در مشهد در سن چهل و هفت سالگی بدرود حیات گفت، وصیت کرد به پاس خدمات وی حرمت یاران هم‌زمش را نگاه دارند و این وصیت مخصوصاً در این دوره که سردار دلیر وجود خارجی ندارد، از طرف مردم سخت مراعات می‌شود و هرگونه تعدی و تجاوز به حریم سرداران و بازماندگان و یاران عباس‌میرزا ممکن است به شورش منجر گردد. از طرف دیگر سارا خود یک شاهزاده و دختر ملک‌آرای مغضوب است و همین رانده شدن از دربار پیوسته برایش محبوبیت آفریده است. ما نمی‌توانیم خودسرانه عمل کنیم، کار چندجانبه خراب است، همسر سردار نیز برای خود نفوذ معنوی دارد، از این‌رو اجازه گرفتن از مظفرالدین شاه هم که می‌دانی در این موارد به میل و اختیار مستجاب‌الدعوه بستگی دارد. اگر مستجاب‌الدعوه رأی بر صواب و مصلحت کار دهد، مظفرالدین شاه بی‌درنگ دستور صادر خواهد کرد....

ارسلان‌خان بلافاصله پرسید:

- مگر شما طرف مشورت دایی من نیستید؟ شما می‌توانید به شاه دایی بگویید. ضمناً من یوسف را پیدا کرده‌ام و از حکومت یکی از ولایات به‌خاطر همین موضوع گذشته‌ام. شاه دایی به من قول داده است، می‌توانم متوسل به‌زور شوم.

- بله درست است، اما توسل به‌زور برای یک چنین مورد عجیبی به‌نظر من با موارد و موضوعات پزشکی و طبابت از زمین تا آسمان فرق دارد، من نمی‌توانم به شاه دایی شما توصیه کنم به‌زور این خانواده را در منگنه قرار دهد که سارا ملک‌آرا را به دامان جناب میرزا ارسلان بیفکنیم و بگوییم این اقدام برای سلامت سلطان سودمند است! به‌نظر من

تو باید یا خودت از شاه دایی بخواهی و یا به طور کلی بهترین چاره صرف نظر کردن از آن است....

نواب ارسلان از شنیدن رأی منفی و ناامیدکننده حکیم الملک به قدری ناراحت و دلخور شد که لب از درخواست فروبست و به عنوان قهر سکوت کرد. در این هنگام صدای کالسه که چی برخاست:

- هُش، هُش حیوون... کالسه با تکانی شدید جلوی خانه حکیم الملک توقف کرد. ارسلان خان دیگر نمی خواست پا به سرای وزیر نهد، ولی اصرار حکیم الملک و گفتن این که برویم و عقل هایمان را روی هم بریزیم، پای لنگ او را لنگ تر کرد و برای تمهید توطئه ای تازه دعوت او را پذیرفت. آنچه در حقیقت ارسلان خان را نزد حکیم الملک عزیز می داشت، اسرار بسیار مهمی بود که فقط خودشان می دانستند. هیچ کس نفهمید چرا حکیم الملک به هر سازی که نواب ارسلان میرزا می نوازد، می رقصید! در حالی که شاه و حتی امیر نظام هم از حکیم الملک حساب می بردند ولی حکیم به گونه ای ناباورانه در کمند فرمان و اراده این جوان گام بر می داشت و می خواست هر طور شده، او را نرنجانند. ارسلان میرزا متفکرانه پرسید:

- حکیم! می شود کمی بیشتر راجع به مستجاب الدعوه برایم توضیح دهید؟  
- حتماً نام سید بحرینی به گوشت خورده است و حتماً می دانی شاه دایی تو از رعد و برق هم می ترسد. او از شب و تاریکی هم می ترسد. خلاصه او برای هر امری باید با سید بحرینی - مستجاب الدعوه - مشورت کند. به محض وقوع رعد و برق باید دایی جان را گریان و نالان زیر عبای سید بحرینی جستجو کنی! حال می توانی تصور کنی برای بیرون کشیدن دختر ملک آرا که در خانه زن و مرد مؤمنی به سر می برد، جلب نظر مستجاب الدعوه چقدر لازم است! تازه بعد هم خود شاه دایی شاید این اجازه را ندهد. ما باید با امیر نظام هم مشورتی کنیم، او در این امور خبره است، به علاوه با توجه به رویدادی که پیش آمده سعی در جبران قضیه دارد، منظورم اعمال داروغه هایش نسبت به تو است، تو هم که گفتی... صبر کن ببینم! در این لحظه ارسلان میرزا و حکیم الملک گفته های سردار جهاندار ثانی و جو خانه وی را به یاد آوردند.

حکیم‌الملک یادآور شد که همسر سردار جهاندار خود روزی از زیباترین زنان دربار بوده و با جذاب‌ترین سوگلی فتحعلی‌شاه از نظر و جاهت و زیبایی پهلوی می‌زد در حالی که اکنون از اجتماع بریده است. در این هنگام صدای پای فراش‌باشی که حضور امیرنظام را اعلام می‌کرد، آن‌دو را از افکار دور و دراز بیرون آورد. حکیم‌الملک از فکر خانه سردار جهاندار بازگشت و به خود آمد:

- جناب امیر عبدالله‌خان، بفرمایید تو!

لحن بسیار دوستانه و صمیمی حکیم‌الملک حاکی از نیتی بود که در سر داشت. او می‌دانست این کار شاید به دست و سر پنجه‌های کارکشته رئیس نظمیه گشوده شود. امیرنظام سلامی داد و به جمع یاران پیوست.

حکیم‌الملک پس از تعریف مختصر موضوع، گفت:

- عبدالله‌خان امیرنظام! اگر یک نفر در این دربار بتواند گره از کار شاهزاده بگشاید، تو هستی. می‌دانی، آسایش خاطر ارسلان‌خان برای ما اهمیت بسیاری دارد. من از تو می‌خواهم با توجه به شرایط موجود، راه حلی برای خروج از این بن‌بست پیدا کنی. امیرنظام سردار و غه اظهار داشت:

- نخست باید دید نظر آن خانواده چیست. نمی‌توانیم مثل دزد به منازل مردم یورش ببریم. باید خودتان بروید و با سردار صحبت کنید. حکیم‌الملک گفت:

- ما رفتیم، ولی حتی جرأت نکردیم هدیه‌ای به آنان بدهیم، چه رسد به این که بخواهیم پیشنهاد جسورانه‌ای کنیم. تازه ما با ملایم‌ترین و مثبت‌ترین فرد خانواده ملاقات کردیم، همسر و دخترخوانده‌ی وی که ابداً خود را نشان ندادند.

امیرنظام با نگاهی به حکیم، دست‌هایش را به هم مالید و سر به زیر انداخت و شمرده شمرده کلماتی را که به ذهنش رسید، بیان کرد:

- راستش من خودم در این مورد بسیار کنج‌کاو شدم و ضمن جستجو برای داروغه‌هایی که یک نفرشان هم ناحق مضروب شده و بین داروغه‌های دیگر هم سروصدا به وجود آورده، از یکی از افراد خواستم در مورد خانواده سردار جهاندار هم پرس و جویی بکند.

ارسلان خان که تا آن هنگام بی تفاوت و بی اعتنا به آنچه پیرامونش می گذشت، خود را با هدایا و عتیقه های مرجوعی درون اتاق مشغول داشته بود، با شنیدن بحث درمورد سارا و مادرش دوباره بی درنگ به آن ها پیوست و سراپا گوش شد؛ امیرنظام با همان احتیاط رشته کلام را به دست گرفت:

- در حقیقت آنچه شما درمورد خانواده سردار جهاندار ثانی در ذهن دارید با آنچه واقعاً بر آنان گذشته و می گذرد، تفاوت فاحشی دارد. درست است که همسر سردار جهاندار ثانی، سابقاً در دربار برای خود برویایی داشته ولی بعداً به کلی از آن دستگاه کناره گیری می کند و اکنون بزرگ ترین سفره و روضه خوانی را در ایام محرم و صفر راه می اندازد و فقط در این ایام است که با بعضی از زنان مؤمنه معاشرت دارد و بس. ضمناً با بعضی از زنان مؤمنه ناصرالدین شاه که توانسته اند خود را حفظ کرده و به دنیا پشت پا بزنند و گویى اصلاً زن شاه نیستند، گاه گاهی حشر و نشر می کند. منظور، معدود زنانی است که بیشتر به امور معنوی پرداخته و همانند همسر سردار جهاندار ثانی، از این دم و دستگاه زده شده اند.

- یعنی می فرمایید از وجود این یاران برای نفوذ و میانجی گری، جهت به دست آوردن سارا سود جوییم؟

امیرنظام کلام حکیم الملک را قطع کرد و گفت:

- ابتداً به این فکر نباشید که روزی بتوانید به طرز مسالمت آمیز با آن خانواده در مورد این مسأله روبه رو شوید. آنان زندگی و شیوه دیگری دارند که برای افرادی مثل ما ملموس نیست. ارسلان نالید:

- بنابراین به زور متوسل می شویم. من پسر یهودی را برای شاه دایی برده ام. اگر اجازه ندهد، عشق شاه را می دزدم و خود با چند داروغه به خانه جهاندار می روم!

- این کار فقط با کسب اجازه رسمی مظفرالدین شاه میسر می شود، چون عواقب آن ممکن است به شورش منجر گردد. می دانید مملکت به خودی خود آبستن حوادث است و کافی است فقط یک نفر جرقه ای بزند. ما هم به جز این طریق، از هیچ کس فرمان نمی بریم. چون همین حادثه شما به اندازه کافی داروغه را بدنام کرده و رقیبان منتظر چنین



فرصتی هستند.

نواب ارسلان میرزا بیتابانه خروشید:

- شما هرچه می خواهید دلیل و برهان بیاورید، مگر نشنیده اید که عشق کور است و بی منطق! من نزد شما آمده ام که برایم راه حلی پیدا کنید، نه طلب صبر از خداوند و پرهیز از ازدواج و ناامیدی و راه های قانونی! امیرنظام با خشم گفتارش را برید و گفت:

- شما می خواهید برای یک هوس تند و زودگذر همه ما را به کشتن دهید؟ می خواهید با حیثیت و آبروی همه ما بازی کنید، صبر هم ندارید! بینم چه کار می توانیم بکنیم. مانند کودکان پا به زمین می کوبید. باید به ما فرصت دهید، شما وارد جریان عشق یک طرفه شده اید، آن هم در شرایطی که محیط بسیار زهرآگین است. در این دنیا برای انجام هر کاری راهی وجود دارد، راهی صحیح و عاقلانه که انسان را به هدفش برساند. شما کمی زمان بدهید تا با مشورت، بهترین و مطمئن ترین راه ها را پیش پای شما بگذاریم. اگر حکیم الملک مرد مدبر دربار است، می داند چگونه با این مسأله برخورد کند و شما را به مقصود برساند.

آن سه تن چند لحظه سکوت اختیار کردند، گویی گفتار امیرنظام تا حدودی تأثیر خود را بخشیده بود. نواب ارسلان لحنش عوض شد:

- از شما ممنونم، می دانم برای برآوردن آرزوی دل من چه کوشش هایی که نمی کنید. حکیم الملک برخاست و دست ملاطفتی بر دوش ارسلان نهاد و گفت:

- خُب، فعلاً این بحث کافی است. اگر مایل باشی، دستور دهم نوازندگان نسوان بیایند و ساعتی شما را مشغول کنند. خاطر شاهزاده آسوده باشد. فردا در این مورد اقدام می کنم.

حکیم الملک چون سکوت او را دید، دستی به هم زد و حاجب را طلبید:

- فوراً گل نسا خانم و یارانش را حاضر کن تا بنوازند!

حکیم الملک تمام مدت به فکر فرو رفته بود و هنگامی که سرها گرم شد، رو به ارسلان خان کرد و گفت:

- حال برگردیم به صحبت خودمان. برای گرفتن نوشته مزبور چقدر حاضری خرج

کنی؟ این کار تنها به زور و زر میسر است.

- چقدر لازم است؟

- باید دید دایی مظفرالدین شاه تو با چقدر راضی می شود؟! او سفر فرنگ در پیش

دارد. میزان پول و دیدن مستجاب الدعوه هر دو کار گشاینده تا سفر نرفته، عجله کن!

شاه دایی برای سفر فرنگ کباب است....

---

## فصل دوم

---

---

## شاه و سفر فرنگ

---

## مقدمات سفر

به علت این‌که حوادث داستان ما با سفر فرنگ گره می‌خورد، ناگزیریم مظفرالدین‌شاه را در راه سفر فرنگ تعقیب کنیم؛ چون از همین انگیزه می‌توان فهمید که چرا حکیم‌الملک گفت:

- مظفرالدین‌شاه برای دستیابی به پول جهت سفر فرنگ، تن به هر کاری می‌دهد... بنابراین موقتاً ارسلان‌خان را در تب و تاب عشق رها می‌کنیم و با شاه هوسران، مقدمات سفر چیده و همراه او به سفر فرنگ می‌رویم.

برای تهیه پول امین‌الدوله به انگلیسی‌ها متوسل شد. انگلیسی‌ها پیشنهاد کردند قرضی به مبلغ یک میلیون و دویست و پنجاه هزار لیره با بهره صدی پنج به دولت ایران واگذار کنند و در مقابل، کلیه مالیات‌ها و درآمد گمرکات جنوب را به مدت پنجاه سال در انحصار بگیرند. (مهم آن‌که وام مزبور تاوانی به مدت نیم قرن در ازای سفر چندماهه شاهانه برای ملت در پی داشت...)

امین‌الدوله به علت شرایط سنگین و کم بودن مبلغ این قرض و نیز تهدید روس‌ها، در پنجم ژوئن استعفا داد. مظفرالدین‌شاه که برای تهیه پول عجله داشت، به امین‌السلطان روی آورد. بانک استقراضی روس روز بیست و نهم دی ماه سال ۱۲۸۸ شمسی طی قراردادی مبلغ دومیلیون و دویست هزار لیره انگلیسی با بهره صدی پنج به ایران قرض داد و در ازای

آن عایدات گمرکات ایران - به استثنای بنادر خلیج فارس - را به گرو  
گرفت. مظفردالدین شاه به محض وصول این پول به بهانهٔ معالجه و استفاده  
از آب‌های معدنی فرانسه و آلمان با گروهی از درباریان رهسپار اروپا  
شد....

اگرچه مظفردالدین شاه با قرض قادر به سفر دوم شد، ولی قراردادی که به امضا رساند  
و امتیازاتی که به روس‌ها واگذار کرد، دست کمی از قرارداد ننگین ترکمانچای نداشت.  
به موجب قراردادی که بین ایران و روسیه بسته شد، حقوق گمرکی کالاهای وارداتی از  
روسیه که طبق عهدنامهٔ ترکمانچای پنج درصد تعیین شده بود، به یک و نیم درصد کاهش  
یافت. در نتیجه روس‌ها تقریباً از پرداخت مالیات معاف شدند و از لحاظ اقتصادی، ایران  
وابستگی شدیدی به روس‌ها پیدا کرد.

وخامت اوضاع و پیامد وام، تنها به روس‌ها محدود و منحصر نشد بلکه مستشاران  
بلژیکی نیز وارد عمل شدند و بازرگانان ایرانی را عملاً تحت فشار قرار دادند. مردم از  
مشاهدهٔ این وضع ناراضی شده و دست به پخش شبنامه زدند و علماً هم در گوشه و کنار  
به حمایت از آزادی خواهان برخاستند.

دیدار شاه از فرنگ و هوس مجدد او برای سفری دوباره موجب شد که دولت‌های  
بیگانه و سودجویان داخلی به فکر سوء استفاده از موقعیت موجود بیفتند.

\* \* \*

سه روز بود که فراشان و قراولان قصر به خانه‌هایشان نرفته بودند. هرکس درمورد  
هیأت همراه شاه حدسی می‌زد و آنچه شنیده بود، یک کلاغ و چهل کلاغ برای دیگران  
تعریف می‌کرد. به محض آن‌که خبر رسید شاه به زودی وارد می‌شود، همگی تمام  
اعضایشان چشم شد و می‌خواستند ببینند شاه فرنگ رفته، یا شاه مست فرنگ چه  
شکلی شده است؟

ورود مظفردالدین شاه به دلایل زیاد از جمله به علت ناکامی در دریافت نشان زانوبند

(گارتِر) به تعویق افتاده بود. نشان گارتِر که علامت اختصاری آن K.G می باشد، در قرن چهاردهم میلادی در یکی از سال های بین (۱۳۴۸-۱۳۴۴ م.) به وجود آمد. تاریخ دقیق به وجود آمدن آن - یعنی سال و ماه دقیق آن - هنوز به درستی مشخص نیست و تاکنون معلوم نشده که چرا این نشان مشهور و قدیمی را که عالی ترین نشان انگلستان است، زانوبند (گارتِر) نامیده اند، البته حکایتی درباره آن ورد زبان ها بود مبنی بر آن که زانوبند مزبور را «ادوارد هفتم» از روی زمین بلند کرد و به «کتس سالزبری» داد. کتس سالزبری که هنگام رقص بر اثر افتادن زانوبند، سرخ و ناراحت شده بود، با این عمل ادوارد کمی تسلی یافت. این داستان تاریخی بر ابهت و اهمیت زانوبند گارتِر می افزاید.

برخورداری از حمل این نشان در ابتدا منحصر به تعداد معدودی می شد؛ شاه و بیست و پنج تن از شوالیه های طراز اول مملکت، محدودیتی که هنوز هم پس از گذشت شش صد سال به قوت خود باقی است. این ها معدود افرادی هستند که می توانند از این زانوبند استفاده کنند.

در سال ۱۱۸۴ شمسی، ۱۸۰۵ م. مقرراتی برای اعطای نشان زانوبند گارتِر به تصویب رسید مبنی بر این که، آن دسته از اعضای خاندان سلطنتی که از اعقاب «ژرژ دوم» هستند در چارچوب این مقررات قرار می گیرند. این مقررات، شاهان، ملکه ها و شاهزادگان بیگانه را نیز شامل می شد، منتهی مشروط. در صورتی که تعداد دارندگان در همان حول و حوش از چند نفر تجاوز نکند، یعنی در حالی که تعداد نشان ما همواره ثابت است، بر تعداد داوطلبین روز به روز افزوده می شود، اما وقتی یکی از دارندگان نشان درگذرد، نماینده شاه یا ملکه انگلستان بی درنگ حاضر شده و نشان زانوبند گارتِر را باز پس می گیرد، همان گونه که در مورد زانوبندی که در ایران بر زانوی یکی از نزدیکان ناصرالدین شاه بسته شده بود، رخ داد.<sup>۱</sup>

۱ - در یکی از شب های سرد زمستان سال ۱۳۱۹ شمسی، در یکی از کوچه های فرعی خیابان سعدی تهران پیرمردی عصا زنان راه خانه اش را در پیش می گیرد. او آن شب متفکرانه، در حالی که از بیماری رنج می برد، گام هایش را روی زمین می کشد. مرد به قدری غرق افکار خویش است که «تل انبار» و توده کاه گلی را که در وسط کوچه جمع شده، نمی بیند و پاهایش در آن فرو می رود. وی به علت پیری و ضعف سکنه می کند و عابرین هم متوجه او نمی شوند. نیمه های شب بستگان او نگران شده و به هرجا که ممکن بود مراجعه کرده و سراغ او را می گیرند، اما کم تر خبری از وی به دست می آورند، تا بر حسب تصادف گذر یکی از آشنایان به همان کوچه می افتد و با اضطراب فریاد می کشد: «عزیز السلطان (ملیچک) مرده!» سفير وقت ←

## نشان گارتر

در تمام طول راه، از وقتی که کشتی وارد آب‌های انگلستان شد تا لحظه‌ای که مظفرالدین شاه و همراهان او به ساحل بندر «پورتسموت»<sup>۱</sup> قدم نهادند، مظفرالدین شاه مرتباً از اتابک سؤال می‌کرد که چگونه با مستقبلین روبه‌رو شود و اتابک هم برای هر سؤال، جوابی در همان حال و هوا و طبع سلطان مست فرنگ می‌داد و او را خشنود می‌کرد، اما یک سؤال بود که وزیر نمی‌توانست جواب روشنی به آن بدهد:

- ببینم اتابک، این‌که وزیر مختار انگلستان اصرار داشت ما حتماً به انگلستان بیایم، منظورش چه بود؟

- منظورش این بود که سلطان وقت ایران نیز همانند پدرشان به داشتن عالی‌ترین نشان دولت بریتانیا نایل آیند....

- پس چرا انگلستان از دادن وام امتناع ورزید؟

وزیر دربار که برای چندمین بار خود را در تنگنا دید، بی‌درنگ گفت:

- قربان نزدیک ساحل پورتسموت رسیدیم. یادتان باشد حتماً در پاسخ به «ادوارد هفتم» پادشاه انگلستان، «تنکیو»<sup>۲</sup> فراموش نشود... و به این ترتیب موضوع سخن را تغییر داد. مظفرالدین شاه با نگاهی به ساحل، ابرو درهم کشید و با لحن معنی‌داری گفت:

- گمان نکنم نیازی به آنچه تو گفتی باشد، نگاه‌کن چه ساحل خالی ولی زیبایی است! این جمله را که تو گفتی، حتی به قراولان هم نمی‌توانم بگویم، چه رسد به پادشاه! شاید من چشمانم مستقبلین را نمی‌بیند!

وزیر دربار از دیدن ساحل خالی و عاری از مستقبلین به فکر چاره و تدبیر برای رفع رجوع قضیه برآمد و به اولین نفری که رسید، توسط مترجم پرسید:

← انگلیس از اولین کسانی بود که به خانواده وی تسلیت گفت. وی برای گرفتن نشان و حمایت عالی‌ترین مدالی که امپراتوری بریتانیا از طرف ملکه انگلستان داده بود، مراجعه کرد....

1 - Portsmouth.

2 - Thank you.

- کسی به استقبال نیامده! پادشاه انگلستان کجاست؟

جوابی که وزیر ایران در آن لحظه دریافت داشت، شاید شیرین‌ترین و نجات‌بخش‌ترین عبارتی بود که در طول عمرش شنیده بود:

- ادوارد هفتم، پادشاه انگلستان در بیمارستان تحت عمل جراحی است....

همین عذر محکم، شاه عصبانی را آرام ساخت. او آرامش نسبی پیدا کرد و گفت:

- پس که این‌طور؟ چون شنیده بودیم انگلیسی‌ها نسبت به ما لطف خاصی دارند، تعجب کردیم و گفتیم شاید تاریخ ورود ما را نمی‌دانستند. ما هم اگر خدای نکرده در بیمارستان باشیم، نمی‌توانیم به استقبال ادوارد هفتم بیاییم! راستی مرض سلطان چیست؟

- این‌طور که می‌گویند، آپاندیس دارند.

- آه، چه بد! بر ماست که به دیدار ایشان برویم. ما باید نشان بدهیم که به ایشان اهمیت می‌دهیم. وزیر دربار، حکیم‌الملک که از یک خوان خطر جسته بود، با این پیشنهاد خوان خطرناک‌تری را پیش چشم دید و گفت:

- ولی قربان، وضعیت پادشاه انگلستان برای دیدار اعلیحضرت نباید مناسب باشد! باید صبر کنیم تا از بیمارستان مرخص شود، آنگاه در قصر باکینگهام از او عیادت می‌کنیم. انگلیسی‌ها رسوم خاصی دارند که باید بدان توجه کنیم.  
- نشان گارتر چه؟

در این هنگام هیاهو و سروصدای ناشی از پیاده شدن، شاه و همراهان را به عرشه کشتی کشاند. شاه دید که واقعاً برخلاف دیگر ممالک کسی از مقامات عالی‌رتبه، حتی از طرف پادشاه هم برای استقبال او حضور ندارد. این امر شاه را سخت آزرده، ولی فوری گفتار «سر آرتور هاردینگ»<sup>۱</sup> را به‌خاطر آورد که گفته بود:

«... با تجاوز از اختیارات رسمی خود، به شاه ایران قول می‌دهم اگر

سفری به انگلستان کنند، به‌طور حتم نشان و حمایل زانوبند را دریافت

خواهند کرد، مگر شاه ایران فقط به قصد زانوبند به انگلستان نمی‌روند؟»

۱ - در پایان همین کتاب، خوانندگان با خاطرات وزیرمختار انگلستان در دربار مظفرالدین‌شاه آشنا می‌شوند.



روزهای هجدهم و نوزدهم ماه ژوئن سال ۱۹۰۱، جریان اعطای نشان به پادشاه ایران در کاخ سلطنتی مورد بحث قرار گرفت. لرد لنزداون، وزیر امور خارجه انگلستان برای پیگیری این موضوع با ادوارد هفتم وارد مذاکره شد:

- اعلیحضرت به سلامت باد! می دانید، وضعیت کنونی ایران به گونه ای است که در صورت کمی غفلت از طرف ما، آن مملکت تحت تسلط سران روسیه منافع ما را به خطر می افکند. حال که توانسته ایم مظفرالدین شاه را به هر تمهیدی که بود فریفته و بدون دادن وام او را بدین جا بکشانیم، بهتر است با اعطای نشان گارتر او را بیش از پیش مطیع خویش سازیم.

ادوارد هفتم با شنیدن این سخنان خروشید و به لرد لنزداون هشدار داد:

- این خیالات واهی را از سرتان بیرون کنید. اگر گمان می کنید با اهدای نشان گارتر به پادشاه ایران منافع دولت بریتانیا تأمین می شود، سخت در اشتباهید. از آن مهم تر، من ابداً خیال ندارم نشان ویژه گارتر را به پادشاه ایران بدهم. این نشان زینبده تاجداران غیر مسیحی نیست، آن را نباید به پادشاه غیر مسیحی داد....

لرد لنزداون در پاسخ گفت:

- ولی قربان، اگر شما می فرمایید نشان گارتر را نباید به پادشاه غیر مسیحی اعطا نمود، پس چرا علیا مخدره ملکه، این نشان را به پدر همین پادشاه اعطا کردند؟ ناصرالدین شاه هم از حمل این نشان برخوردار بود. به علاوه ملیجک هم آن را دریافت کرده بود.

ادوارد هفتم که دل درد ناشی از آپاندیس، وی را سخت به پیچ و تاب و ناله انداخته بود، آهی سر داد و گفت:

- پرستار! کیسه آب یخ....

شخص وزیر امور خارجه، برای تسکین درد و جلوگیری از ترکیدن آپاندیس سلطان به بیرون شتافت و دیگر هم در این مورد پافشاری نکرد.

جریان نشان گارتر باعث کدورت نسبتاً شدیدی بین پادشاه انگلستان و هیأت دولت شد. سخنگوی دربار انگلستان از قول ادوارد هفتم به هیأت دولت وقت انگلستان اخطار کرد:

- چون نشان گارتر نشان درجه یک مسیحی است، اعطای آن به پادشاه مسلمان،

آن‌هم شاهی چون مظفرالدین‌شاه، به شئونات و احترام دربار انگلستان لطمه فراوانی وارد می‌آورد و شأن و ارزش نشان را تنزل می‌دهد.  
نماینده هیأت دولت پرسید:

- عیب کلی و غیرقابل بخشش این عمل را از دیدگاه خودتان تشریح بفرمایید.  
- اعطای نشان شجاعت به شخص بی‌کفایت نقض غرض است، یعنی این نشان صرفاً باید روی سینه شوالیه و قهرمانی پرتحرک نصب شود و نزدیک قبه‌های قهرمان نامی دوخته شود. معلوم نیست اگر امروز بر سینه پادشاهی بیمار نشست، فردا چه کسی را هدف قرار می‌دهد؟

ادوارد هفتم بنا به اصرار و تقاضای مداوم هیأت دولت و برای جبران بی‌احترامی به پادشاه ایران و همراهان متعدد او که شامل رجال تهی مغز و انگل‌های مضر مملکت ایران بودند، در کشتی سلطنتی به آنان ناهار داد. کشتی (ویکتوریا-آلبرت) کشتی سلطنتی و تشریفاتی انگلستان، چند روز بعد از عمل جراحی پادشاه، شاهد مهمانی مجللی شد. درون کشتی میز بزرگی قرار دادند، ولی همراهان مظفرالدین‌شاه، تعدادشان به قدری زیاد بود که میز گنجایش آن‌همه را نداشت و ناچار عده‌ای مجبور شدند به کشتی دیگری به نام «اُسبورن»<sup>۱</sup> منتقل گردیده و در آن‌جا پذیرایی شوند.

در این میان لرد لنزداون دچار تنش شدیدی شد، چون فهمید ادوارد هفتم در مورد عدم اعطای نشان، ثابت قدم می‌باشد و اصرار بیشتر موجب وخیم‌تر شدن اوضاع می‌گردد. به همین دلیل با توجه به تمام عواقب عدم اعطای نشان از طرف پادشاه انگلستان به مظفرالدین‌شاه، در همان روز مهمانی ناهار، یادداشتی برای ادوارد هفتم به مضمون زیر نوشت:

«اعلیحضرت ادوارد هفتم، پادشاه بریتانیا! برای تجدیدنظر در اعطای نشان به شاهان مسیحی و غیرمسیحی به‌زودی مقرراتی با نظر مسئولین وضع می‌شود، ولی در این لحظه که پای احترام و منافع انگلستان در میان است، تقاضا دارد نشان مزبور را به پادشاه ایران اهدا فرمایید....»

لرد لنزداون نامه را به ادوارد هفتم داد و پادشاه هم نظر بسیار اجمالی بدان انداخت و

فقط سری تکان داد. او ابداً نشان نداد که با آن نوشته موافق است یا مخالف، اما وزیر این برخورد را دال بر رضایت تلقی کرد و به وزیر مختار ایران در انگلستان یعنی شخص علاءالسلطنه گفت:

- من به شما قول حتمی می‌دهم، ظرف چهل و هشت ساعت آینده پادشاه ایران به داشتن نشان گارتر نایل آیند، ولی مشکل مسلمانی و غیرمسلمانی است! می‌دانید روی نشان صلیب «سن جورج» نصب است.

علاءالسلطنه وزیر مختار ایران در لندن، با طرح این مسأله با مظفردین شاه، نظر وی را برای مقامات آن کشور بازگو کرد. مظفردین شاه گفت:

- برای من زیاد تفاوتی ندارد که روی نشان چه علامتی گذاشته باشند، صلیب باشد، ابداً مهم نیست! من با نشانی که روی آن صلیب باشد مخالفتی ندارم و آن را با افتخار بر سینه می‌زنم!

با آن‌که مظفردین شاه رضایت داد حتی نشان صلیب دار هم قبول کند، ولی باز ادوارد هفتم نپذیرفت و از دادن نشان گارتر به مظفردین شاه امتناع ورزید. قضیه سخت به بن‌بست رسید و موجب کدورت بین پادشاه بریتانیا و هیأت دولت و از طرفی موجب حساسیت خاصی در مظفردین شاه و همراهان او شد. لرد لنزداون به فکر چاره افتاد و تصمیم گرفت پادشاه کشورش را در برابر کار انجام شده قرار دهد. او معطل نشد و با وجود عصبانیت و نارضایتی صاحب منصبان عالی‌رتبه بریتانیا، به جواهرساز سلطنتی (کمپانی جواهرفروشی گاراد)، دستور داد که ظرف یکی دو روز، زانویند ویژه گارتر تهیه شود و سپس به وزیر مختار ایران علاءالسلطنه خبر داد که نشان، آماده تقدیم است.

وقتی ادوارد هفتم فهمید لرد لنزداون دست به چنین اقدامی زده است، سخت برآشفته. صبح روز بیست و چهارم اوت، وی با دریافت نامه لرد لنزداون در اسکله بندر «پمبروک» از فرط خشم نتوانست بر اعصابش تسلط داشته باشد... توفانی از خشم و غضب بر پیکر ملوکانه در کشتی (ویکتوریا - آلبرت) مستولی گردید و بدنش را به لرزه درآورد. نامه رسمی وزیر امور خارجه بریتانیا به منزله کبریتی بود که ناگهان به مخزن بنزینی اصابت کند. پادشاه حساسیت فوق‌العاده‌ای نسبت به این مسأله (که وزیر آن را تمام شده تلقی می‌کرد) از خود نشان داد... پس از خواندن نامه با چنان شدتی آن را

پرتاب کرد که جعبه قرمز محتوی نامه به دیوار اتاق نشیمن خورد و از پنجره باز بنا، به ته یکی از قایق‌های شناور روی آب افتاد. یکی از ملوانان نامه و جعبه آن را به رئیس دفتر مخصوص سلطنتی عودت داد.... خشم پادشاه با پرتاب نامه کم نشد و بانگ برآورد:

- فوراً لرد لنزداون را از کار برکنار سازید! این فرمان ملوکانه است!

ادوارد هفتم سپس به تشریح دلایل خویش جهت امتناع از اعطای نشان پرداخت و با کلام مخصوص خویش خطاب به حاضران اظهار داشت:

- تابه حال دیده نشده که پادشاه یک مملکت نظر شخصی خویش را مبنی بر اخذ و دریافت نشان یا حمایلی که مایل به داشتن آن است، به پادشاه مملکت دیگری دیکته کند.... شاه ایران که می‌دانست من تازه مورد عمل جراحی قرار گرفته‌ام و پذیرایی از یک مهمان خارجی درواقع هنگامی که در حال گذراندن دوره نقاهت هستم تا چه حد طاقت فرساست، بازهم حضور خویش را در لندن به من تحمیل کرد... و اینک بسان کودک و طفلی لوس و نتر که از به‌دست آوردن شیء مورد علاقه‌اش مأیوس شده، به حالت قهر کشور را ترک می‌گوید.

## فصل سوم

سارا

## گوشه‌ای از خاطرات سیاسی میرزا علی خان امین الدوله

میرزاخان علاءالدوله می‌گفت: روزی هنگام چاشت به خانه معین‌الدوله برادرم رفتم و تا نیم‌ساعت به غروب آفتاب مانده، نشستم. همین‌که آهنگ برخاستن و بازگشت به خانه خود را کردم، برادرم گفت: - دیرگاه است و در این شهر پر آشوب رفتن از حزم و احتیاط به دور می‌نماید. به حرفش خندیدم که همیشه نیمه‌شب به هر سمت می‌رفتیم، حالا هنوز شعاع شمس باقی و از روز چندین دقیقه به جا است، احتیاط چرا؟ استهزاکنان بیرون آمدم، اسبم با یک جلودار سواره حاضر بود، سوار شده رو به خانه گذاشتم. در انتهای میدان توپخانه و ایستگاه تراموا ازدحامی بی حرکت دیدم. در بادی نظر، جز این محمل به خاطر نگذشت که جماعت، آیندگان و روندگان با تراموا هستند. هنوز به آن طرف میدان نرسیده بودم که یک دسته از آن مردم منفصل شده، رو به خیابان لاله‌زار گذاشتند و تا من به دهنه خیابان رسیدم این دسته مسافتی پیموده و از پیش کنتوار فرانسه گذشته بودند.

نزدیک شدم، زنی را دیدم که در هر چند قدم می‌ایستاد، استغاثه می‌کرد و می‌نالید و بی آن‌که کسی به حرف او گوش دهد، حرکت می‌کرد. هوس تفحص و میل تفتیش دامنم گرفت، تاختم و به جماعت روندگان وضعیفه نالان و گریان رسیدم، پرسیدم:

- کیست؟ چه خبر است؟ این زن چه می‌گوید؟

هیچ کس به من جوابی نداد! ضعیفه ملتفت شد و فریاد کرد:

- ای جوان، به خاطر رضای خدا به فریادم برس! من زن فلان مرد کاسب، ساکن فلان کوچه هستم، با تراموا به محله بیرون دروازه قزوین برای احوالپرسی خواهرم رفته بودم، حالا که برگشتم و این جا پیاده شدم، اسیرم کرده اند، والله من زنی نجیب و شوهردار و بچه دار هستم. هم اکنون فرزندانم منتظر من هستند، طفل کوچک دارم. در این شهر مگر مسلمانی نیست؟ مگر این شهر صاحب ندارد؟ یکی نمی پرسد که من بدبخت را کجا می برند و چرا می برند؟ دلم سوخت و حیرت کردم که سکوت چندین تماشاجی از چه روست و اسیری این زن چه باعث دارد؟ پیش رفتم و به آهنگ تحکم گفتم:

- ضعیفه! بایست بینم چه می گویی؟ چه کسی تو را می برد؟ سبب چیست؟

از آن جمع سه نفر درزی مشتی شهری با کلاه نمذ طاسی و پستک کردی، بند دست و یقه پیراهن گشاد، پاچه ورمالیده، گیوه ها قبراق، زنج تراشیده، سبیل تابیده برگشتند و به من گفتند:

- آقا توقع داریم راه خودتان را بگیرید و بروید....

برآشستم که این چه حرف است، زن بیچاره را کجا می برند، کی هستند، از طرف چه کسی مأموریت دارند؟

یکی از آن سه تن ایستاد و مرا برانداز کرد و به استهزا در من نگریست و گفت:

- آقا جان، حکم شهر با شما نیست. اگر میل داری با این تپانچه شکمت پر دود شود، نزدیک بیا! آقای ماکسی است که شاه هم نمی تواند به ما حکم کند... ایستادم. جلودار را آواز دادم برود از خانه من که نزدیک بود جماعتی بیاورد و این ها را بگیرند.

جلودار من گفت:

- چرا عبث شر به پا می کنید و خود را با دستگاه صدارت طرف قرار

می‌دهید. این‌ها مهتران امین‌الملک هستند و هر روزه کارشان همین است. اگر دست بردارند و کسی در این میانه کشته شود، گردن شما می‌گذارند، هیچ‌کس هم باعث و سبب را نمی‌پرسد... تا مسافتی آه و فغان زن اسیر بدبخت به گوشم می‌رسید.<sup>۱</sup>

حکیم‌الملک و امیرنظام ساعت‌ها در مورد نحوه برخورد با این مسئله به گفتگو پرداختند. امیرنظام نخست با اصل جریان کاملاً مخالف بود و می‌خواست بدانند به چه دلیل حکیم‌الملک آن قدر بر این مسئله پافشاری می‌کند. وی یادآور شد:

- ارسلان میرزا جوان است و هوسباز و با آتش دل موقعیت ما را به خطر انداخته....

- تو کاملاً در اشتباهی. ما به ارسلان میرزا به دلیلی که برایت در فرصت مناسب‌تری بیان خواهم داشت، سخت نیاز داریم. به زودی وزیراعظم اتابک، من و تو را سربسته و یا از پیرامون شاه دور خواهد کرد. این جوان ارتباطات بسیار قوی و کسان نزدیکی دارد که اطلاعات حیاتی و بسیار مخفی در اختیارش می‌نهند، مظفرالدین شاه هم به حرمت خواهرش برای وی احترام خاصی قایل است. مسایل دیگری نیز در همین جریان وجود دارد که همه باعث می‌شود ما این جوان را در دست خود داشته باشیم. تاکنون آنچه که به تو توصیه کرده‌ام، درست از آب درآمده، این طور نیست؟

- همین طور است....

- بنابراین در این راه بکوش. ما باید قبل از هر چیز سیدبحرینی را ببینیم و او را بپزیم و به وی حالی کنیم مبادا با پیشنهاد ما مخالفت ورزد، سپس دست به کار شویم. خوشبختانه شاه به جمع‌آوری پول برای سفر به فرنگ نیاز دارد؛ از این رو برای خواباندن سر و صدای این و آن دست به هر کاری می‌زند، ضمناً شاهزاده پول فراوانی دارد که می‌توان با مقداری از آن دهان شاه را بست و برای صدور فرمان قلم به دستش داد....

## قصر گلستان

از همان نخستین ساعات صبح، ابر سیاهی آسمان تهران را فراگرفت. صدای رعد و

۱ - به نقل از خاطرات سیاسی میرزا علی خان امین‌الدوله، به کوشش حافظ فرمانفرمایان، چاپ امیرکبیر.



تابش تند برق توأم با باد و طوفان، شیشه‌های کاخ گلستان را می‌لرزاند. فراش‌باشی تمام پرده‌ها را محکم کشید و سراسیمه سراغ سید بحرینی - مستجاب‌الدعوه - شتافت و گفت:

- سید! سر جدت بلند شو! اگر شاه بلند شود و پرده خوابگاه را بکشد و به آسمان بنگرد و از شانس بد من همان لحظه رعد و برق بزند، غش می‌کند، آن وقت اعدام من حتمی است... سید بحرینی نالید:

- دیشب دیر خوابیده‌ام....

فراش‌باشی به التماس و لابه افتاد و حرف سید بحرینی را قطع کرد و تکرار نمود:

- آقا، تو را به هر که می‌پرستی عجله کن! اگر شاه بلند شود و پرده را کنار بزند و رعد و... سید بحرینی بقیه کلام را گرفت:

- برق بزند، شاه غش می‌کند و اعدام من حتمی است... سپس با خنده مغرورانه‌ای افزود:

- شاه هم مثل کودکی رنجور زیر عبای سید بحرینی بیچاره پنهان می‌شود! آخر مسلمان، من هم به استراحت و خواب نیاز دارم!

فراش‌باشی عجز و لابه کرد، ولی سید بحرینی بی‌اعتنا به عجز و لابه او خواست به طرف رختخواب برود که رعد غرشی سر داد و سید بحرینی ناخودآگاه به طرف عبای خویش شتافت، آن را بر دوش افکند و گفت:

- تو برو، من خودم را فوراً می‌رسانم. فقط در گوشه و کناری پنهان شو، مگذار مظفرالدین شاه به آسمان بنگرد، اما بدان من کار واجبی دارم، قول داده‌ام برای یکی از بانوان حرم دعا بخوانم، نذر دارد. بعد از انجام این عمل خیر می‌آیم. خاطرت جمع باشد، قول می‌دهم!

فراش‌باشی، ناگزیر روانه محل امیربهادر حسین پاشاخان شد و هر طور بود از سد قراولان گذشت و گفت:

- پیام مهمی از طرف شاه برای امیربهادر دارم! و به پشت اتاق رسید. امیربهادر حسین پاشاخان که تا پاسی از شب در کنار مظفرالدین شاه مراقبت او را به عهده داشت، دیدگان را بسته و به خواب بسیار عمیقی فرو رفته بود. صدای خروپفش که حسابی بلند

بود، به گوش می‌رسید. از این نظر مدتی طول کشید تا فراش‌باشی توانست حسین پاشاخان را بیدار کند. حسین پاشاخان که به علت حرکت و تکان فراش‌باشی از خواب پریده بود، ناگهان سراسیمه و محکم فراش‌باشی را گرفت:

- من هنوز ساعتی بیش نیست از آن خراب شده پایم را بیرون نهاده‌ام که تو مثل جن حاضر شدی. حتماً شاه سایه‌ای پشت درختان دیده و ترسیده و رفته زیر عبای سید بحرینی تا من حاضر شوم....

- نه قربان! یقه‌ام را رها کنید تا بگویم. مظفرالدین شاه هنوز خوابیده، می‌بینید که هوا ابری است و رعد و برق می‌زند. چاکر از آن بیم دارد که شاه مثل کودکان از خواب بپرد و هوس خوردن آب معدنی به سرش بزند و از شانس بد حقیر در این فاصله یک دفعه رعد و برق بزند و آن‌گاه شاه غش کند. پناه بر خدا! آن وقت حکم اعدام من حتمی است.

امیربهادر که حسابی حوصله‌اش سر رفته بود و لشکر خواب هم بدجوری فشار می‌آورد، آن چنان فراش‌باشی را تکان داد و با شدت به جلو پرت کرد که اگر او دستش را به دیوار حایل نمی‌گرفت، با سر به زمین می‌افتاد....

فراش‌باشی پس از این ناکامی ترسید که سراغ حکیم‌الملک برود و او را بر سر بالین شاه حاضر سازد؛ از این رو آئمن یجیب گویان درحالی که می‌لرزید، دوباره به طرف قصر گلستان به راه افتاد.

حکیم‌الملک، سیدبحرینی و امیربهادر در مزاج شاه نفوذ عجیبی داشتند. حکیم‌الملک حافظ مزاج شاه، امیربهادر حافظ جان شاه و سیدبحرینی هم صحبت دایمی شاه بود. این سه نفر بسان مثلثی در سه طرف شاه قرار داشتند.

مظفرالدین شاه با افکار خرافی که داشت از همه چیز و همه کس می‌ترسید، به ویژه از رعد و برق و صداهای ناگهانی واقعاً وحشت می‌کرد. هروقت هوا طوفانی و رعد و برق می‌شد، ترس و وحشت شدید به صورت حمله عصبی بر او بروز می‌کرد و چون معتقد بود سید صحیح‌النسب را هیچ وقت صاعقه نمی‌زند، به هنگام غرش رعد و ظهور برق فوراً زیر عبای سید بحرینی می‌رفت و خود را به دامن او می‌چسباند، تا کم‌کم پس از خواندن دعا و حدیث کسا و تجویز بعضی داروهای مسکن توسط حکیم‌الملک، آرام می‌گرفت و از زیر عبا خارج می‌شد. از این رو فراش‌باشی حق داشت آن قدر نگران باشد.

وی مأموریت داشت به محض آن که هوا ابری شد، این سه تن را در هر کجا که هستند حاضر کند، ولی چون آن سه تن تا پاسی از شب در بزمگاه سلطان مشغول انجام وظیفه بودند و تازه چند ساعتی بیش نبود که سر بر بالین نهاده و به خواب عمیقی فرو رفته بودند، معلوم است که نمی توانستند بیدار باشند و منتظر بمانند تا مبادا مظفرالدین شاه هراسناک شده و این بازی هر روزه تکرار گردد، یعنی شاه را با صد ترفند از زیر عبا بیرون کشند.

با وجود این، آن روز صبح سید بحرینی وقعی به التماس و التجای فراش باشی ننهاد. نزدیکی های ظهر سید بحرینی - مستجاب الدعوه - خسته و فرسوده از خواب گران سر برداشت. او شب گذشته را مثل همیشه در یکی از ضیافت های مجلل مظفرالدین شاه به سحر آورده بود. به همین سبب در آن نیم روز بی توجه به رعد و برق و لزوم حضورش کنار شاه در رختخواب غلتی زد و دست ها را چپ و راست به سینه کوفت و احساس کرد هنوز هم خسته است. کوفتگی و بی حالی مرضی بود که حتی دامنگیر حکیم الملک، طبیب مخصوص مظفرالدین شاه هم شده بود. حکیم الملک، سید بحرینی و امیر بهادر حسین پاشا خان سه ستون نگاه دارنده شاه به علت شب زنده داری های پیایی، نیروی جسمانی شان حسابی تحلیل رفته بود. شخص شاه هم که از همان نخست بنیه و نیروی چندانی نداشت که تحلیل برود!

### دستخط همایونی

حکیم الملک - محمود خان پزشک - یار ویژه مظفرالدین شاه شانس و ارزش خود را با اقدامی در ترازوی ارزیابی قرار داد و با درخواستی که از شاه کرد، سنجید که چه نفوذ مؤثری بر شاه دارد. او فقط در چند جمله کوتاه به شاه گفت:

- صلاح نیست برادرزاده سلطان وقت، در سرایی به سر برد که بوی کین و عناد علیه شاه از آن به مشام می رسد، می ترسم ننگی به بار آورد و با جوی که در جامعه است، موضوع دختر ملک آرا را پیراهن عثمان کند، آن وقت موضوع یوسف یهودی بر ملا می شود و شاید هم دوباره ناپدید گردد!

مظفرالدین شاه بی اراده، که اسیر بی چون و چرای اطرافیان به ویژه پزشک و مشاور خود بود، از ترس رفتن یوسف گفت:

- اگر تو صلاح نمی دانی دختر ملک آرا در خانه سردار جهاندار ثانی باشد، هر اقدامی که صلاح می دانی، انجام بده.

- موضوع صلاح دختر ملک آرا نیست. به یوسف فکر کنید، نگهداری یوسف نیاز به دستخط همایونی دارد. کافی است اعلیحضرت مرقوم فرمایند تا دختر ملک آرا به دربار منتقل شود. آن گاه خیالتان در مورد یوسف یهودی راحت باشد. ارسال خان خود می داند چه کند. ساعتی بعد فوجی داروغه به سرکردگی میرشکار به سوی خانه سردار پیر روانه شدند.

تهران در آن زمان جو خاصی داشت. به علت تضادی که بین دستگاه حاکم و مردم، علما، روشنفکران از یک طرف و سفیران دولت های بیگانه از سوی دیگر به وجود آمده بود، هر روز در شهر بگیر و ببند و ضرب و شتم فراوانی به چشم می خورد. شاه و هوس مجدد سفر به فرنگ، خزانه خالی و تحریک و تشویق اطرافیان شاه از جمله همین حکیم الملک که توصیه کرده بود: «علاج قطعی اعلیحضرت سفری به فرنگ است!»؛ همه دست به دست هم داده و دستگیری ها افزایش می یافت.

داروغه های شاه هریک تفنگ به دست برابر خانه سردار جهاندار ثانی رسیدند و احمد میرشکار، فرمانده آن ها از اسب پایین آمد و سهراب میرزا پسر سردار ثانی را در آستانه در ایستاده دید. سهراب میرزا نگران و هراسناک به درون شتافت تا پدر خویش را از حضور داروغه هایی که بی موقع و دور از انتظار جلوی خانه صف بسته بودند، مطلع کند. جو ساکت و آرام خانه در یک لحظه مشوش و آشفته گردید و اهالی خانه هراسان به طرف سردار جهاندار ثانی دویدند. سردار جهاندار ابتدا یکم خورد، ولی سعی کرد بر اعصاب خویش مسلط گردد. همسرش پرسید:

- چه شده؟ چه گناه و جرمی مرتکب شده ایم که پس از سال ها آبروداری و زندگی با شرافت در بین مردم، بسان دزدان و قاتلان با ما رفتار می کنند و جلوی منزلمان داروغه مسلح می فرستند. خداوندا تو شاهد و گواهی!

سارا وحشت زده تر از دیگران در حالی که سعی می کرد بفهمد قضیه از چه قرار است،

دست استخوانی و چروکیده پدر خوانده اش را گرفته و در دست می فشرد. همسر سردار - عصمت الدوله - مرتب سرک می کشید و منتظر بود در پی در زدن های شدید و پیاپی، داروغه ها بی محابا به داخل خانه یورش برند. او پس از لحظاتی شروع به خواندن دعا کرد و به دیگران هم گفت:

- متوسل به امام حسین شوید و از این یزید و شمرها هم ترسید، هرچه بادابادا! دلیر باشید و با خواندن چند اَمَن یجیب خواست جلوی در بروید، دری که نزدیک بود بر اثر ضربات ته تفنگ از جای کنده شود، ولی سردار جهاندار ثانی با گام های محکم جلو رفت و خودش در را گشود و با دیدن آن همه داروغه در اطراف خانه ای محقر از تعجب دهانش باز ماند. سردار جهاندار ثانی بارها کنار پدرش به نبردهای کوچک و محلی رفته و خودش در بسیاری از درگیری های مرزی و هجوم هایی که به نواحی مختلف صورت می گرفت، حضور فعال داشت و زمانی سرکردگی فوج عظیمی از لشکریان را در سرکوبی اشرار و دزدان به عهده داشت، ولی ابداً این چنین غافلگیر و شگفت زده نشده بود.

همسر سردار در این موقع برای خواندن نماز و دعا به اتاق خلوتی رفته بود، سهراب میرزا پشت پدر انتظار می کشید و سارا هم خود را گوشه ای پنهان ساخته و به صحنه می نگریست.

احمد میرشکار فوراً سردار جهاندار ثانی را شناخت و با ادای احترام نظامی گفت: - سردار درود بر شما! من از طرف رئیس نظمیه حکم دربار یعنی شخص مظفرالدین شاه را آورده ام، لطفاً خودتان بخوانید! پوزش می طلبم اگر موجب ناراحتی شدم، پدر من همیشه تکیه کلامش سردار جهاندار بود و من غیباً نسبت به پدرتان و شما ارادت پیدا کرده ام، ولی چه کنم که حکم شهریاری این است.

سردار جهاندار سری تکان داد و دست دراز کرد و حکم را که تا آن لحظه از گرفتن آن ممانعت می کرد، از دست احمد میرشکار سرداروغه گرفت و با طمأنینه شروع به خواندن آن کرد:

اطلاع حاصل شد، یکی از اعضای خانواده سلطنتی در منزل محقر و

نامناسب یکی از اهالی است. فرد موردنظر، سارا دختر مرحوم عباس میرزا ملک آرا می باشد. شما باید خوب بدانید که افراد سلطنتی هریک جیره و مواجب دارند، مخصوصاً سارا برادرزاده شاه فقید و دختر عموی مظفرالدین آن قدر ملک و املاک و ثروت دارد که از پناه جستن به کلبه محقر شما بی نیاز است. این امر در درجه اول برای حیثیت خاندان سلطنتی زیان بار است و در ثانی نگهداری سارا ملک آرا بیش از این برای شما خطرناک است و جرم جدی محسوب می شود....

در ضمن، از این که تا به امروز از این عضو خاندان مواظبت نموده اید، سپاسگزاری می شود، ما آن را جزئی از خدمات شما به حساب می آوریم. البته این امتنان وقتی به قوت خود باقی است که بی چون و چرا سارا را به سرداروغه احمد میرشکار تحویل دهید.

قصر گلستان

مظفرالدین شاه قاجار

دست های سردار پیر از خواندن آن نامه به طرز محسوسی لرزید. سارا که از گوشه ای ناظر بر جریان بود، حدس زد واقعه ناگواری در شرف وقوع است، چون هرگز پدر خویش را آن چنان متوحش و مضطرب ندیده بود.

آنچه بیش از هر چیز موجب ناراحتی سردار می شد، لطمه ای بود که پس از شنیدن حکم شاه به روحیه عیالش، بی بی عصمت وارد می شد. همسرش سال های سال یعنی از زمانی که از دربار کناره گرفت و به دنیا و امور دنیوی پشت پا زد، تنها دل خوشیش همین دختر شده بود که اینک آمده بودند او را ببرند، اما به کجا، همین ابهام ذهن و روح سردار پیر را می آزد. لحظاتی چند، سکوت عجیبی بر آن جمع حکمفرما شد، حتی اسب ها نه سم به زمین می کوبیدند و نه شیهه ای می کشیدند. احمد میرشکار در انتظار اجرای فرمان و فرجام کار سکوت را شکست:

- می بخشید سردار، المأمور معذور! دلم نمی خواست پدر پیری را در این سن و سال ناراحت کنم. من هم پدر پیری دارم که شما را می شناسد و شما هم او را می شناسید، ولی

چه کنم که فرمان سلطان است و مهر شخصی وی پای حکم می‌باشد. نمی‌دانم کدام از خدا بی‌خبری برای محکم‌کاری مهر شاه را به فرمان زده، این بدان معنی است که حکم بی‌درنگ قابل اجراست و شخص خاطی به شدیدترین وجهی مجازات می‌شود.

گویا کسی نمی‌دانست چه عکس‌العملی باید از خود نشان بدهد و یا چه سخنی در این باره بگوید. داروغه‌ها همچنان سکوت کردند و چون نمی‌دانستند داستان چیست، این پا و آن پا می‌شدند و انتظار داشتند هرچه زودتر مأموریت تمام شود و به محل‌های خود بازگردند. در این موقع سارا وحشت‌زده به طرف مادرخوانده‌اش دوید:

- می‌خواهند مرا ببرند....

همسر سردار که خونسردی و قوت قلب خویش را پس از دعا به دست آورده بود، نگاهی از روی اطمینان به سارا انداخت و روسریش را محکم کرد و چادر بر سر جلو رفت تا ببیند واقعاً قضیه چیست.

- چه می‌خواهند سردار؟

سردار ثانی نخواست خود را بشکند و گفت:

- عموزاده سارا - مظفرالدین شاه - از وجود او در این مکان مطلع شده، می‌خواهند سارا را ببرند....

- چه کسی این حکم را صادر کرده؟

سردار نگاهی به احمد میرشکار انداخت و او هم معنی نگاه سردار را فهمید و با احترام گفت:

- بانوی من به سلامت باشد! فرمان سلطان است، دخترشان را می‌خواهند، امیدوارم که من موجب ناراحتی شما نشده باشم، عرض کردم مأمورم و معذور، خودتان که موقعیت مرا درک می‌کنید، بالاخره عموزاده‌اش هم آدم غریبه‌ای نیست. سلطان مملکت است، نترسید.

در این هنگام سارا بی‌اختیار زد زیر گریه و در نهایت تعجب همگان، همسر سردار نهیب زد:

- با مشیت الهی ستیز مکن! تو یک دختر عادی و معمولی نیستی. خداوند صلاح ندانسته بیش از این نزد ما بمانی. برو دخترم، فقط یادت باشد آنچه تو را حفظ می‌کند،

ایمان تو است. می دانم خیرت در این کار است. خواب دیده ام شاه رسوا می شود. بی بی عصمت الدوله سپس رو به احمد میرشکار کرد و گفت:

- چقدر فرصت دارد تا آماده رفتن شود؟

- درحقیقت فرصت کوتاه است، ولی اگر همسر سردار فکر می کنند خدا حافظی طولانی است، می توانم مدتی صبر کنم.

سردار جهاندار از دیدن این عکس العمل و برخورد همسرش که فکر می کرد به محض شنیدن جریان بیهوش می شود، قوت قلب تازه ای یافت. سهراب میرزا که گیج و هاج و واج بود، تنها به نظاره پرداخت ولی وقتی فهمید می خواهند سارا را ببرند، به بهانه ای در کنجی خزید و به کلمات و مکالمات گوش داد.

مادرخوانده سارا خیلی محکم گام برداشت و جلو افتاد و بدون آنکه خم به ابرو بیاورد، دست سارا را گرفت و به اتاق برد. داروغه ها همگی از این همه شجاعت و دلیری ماتشان برد. همسر سردار محکم گفت:

- ببین دخترم، لازم نیست من به تو بگویم چقدر برای ما عزیز هستی، اما این زندگی است، این همان جریانی است که گفته اند: «هزار نقش برآرد زمانه و نبود، یکی از آنکه در آیینۀ تصور ماست!» خُب این هم یکی از آن هاست. زندگی یعنی صحنۀ ناملایمات و میدان امتحان و آزمایش، برو خود را آزمایش کن و ببین چقدر نیرومندی. می دانم حالا به خانۀ فساد می روی ولی تو همان سیاوشی هستی که در آتش می رود و پاک بیرون می آید. این یک امتحان الهی است! سارا با هراس و نگرانی پرسید:

- خانۀ فساد مادر؟!

- بله، اما فکر نکن که خانۀ فساد یعنی جایی که انسان را فاسد می کند، ابداً چنین چیزی نیست. تو هم نخستین نفری نیستی که بدین مکان می روی. تو باید با ایمانی که داری بر محیط تأثیر بگذاری، نه این که محیط بر تو تأثیر کند. من نیز زمانی در دربار بوده ام. سارا گفت:

- شما که به محیط دربار آشنا هستید، بگویید چگونه خودم را حفظ کنم؟

- حیف که وقت اندک و داروغۀ از خدا بی خبر پشت در منتظر است، وگرنه برای تو می گفتم چگونه بی بی شاه بانو پس از فوت شاه - شوهرش - درون همین قصر در کنار



بساط فرعون و بزم شیطان دعای نذبه‌ای به راه انداخت که بسیاری را بدان سو جلب کرد و هنوز هم این کار را می‌کند. دخترم، بی بی شاه بانو و دعای نذبه را فراموش نکن!....

صدای احمد میرشکار بلند شد:

- اگر ممکن است کمی زودتر....

- بسیار خوب، فرصت نیست. تو می‌توانی در اولین فرصت نزد بی بی شاه بانو بروی و

بگویی من تو را فرستاده‌ام، تکرار کن....

- بله مادر نزد بی بی شاه بانو....

همسر سردار جهاندار دستی به پشت سارا زد و گفت:

- چراگریه می‌کنی سارا؟ جلوی این داروغه‌ها نباید ضعف نشان بدهی، به خدا فکر

کن و محکم و راست گام بردار، این یک امتحان است! برو، به خدا می‌سپارمت....

پس از رفتن سارا، مادرخوانده‌اش سر روی سجاده نهاد و تا ساعت‌ها به همان حال

باقی ماند.

سارا طبق گفته مادرخوانده‌اش گویی اتفاقی نیفتاده، نزد سردار ثانی که نمی‌توانست

حدس بزند با او چگونه رفتار می‌کند، رفت:

- حُب، پدرجان نباید غصه بخورید! من نمی‌ترسم، خدا با ماست، شما نگران من

نباشید، من به مشیت الهی راضی هستم. سردار جهاندار که تصور می‌کرد خود باید به

این زنان دلداری دهد، وقتی روحیه آنان را دید خجل شد و گفت:

- می‌دانم تو دختر دلیر و شجاع و با ایمانی هستی، از هیچ چیز هم نمی‌ترسم، فقط

برای مادرت نگرانم. سارا گفت:

- اگر سردار نشان دهد در این میدان از امتحان پیروز بیرون می‌آید و می‌تواند

شجاعانه این جدایی را تحمل کند، مادرم نیز تحملش را خواهد داشت، مطمئن باشید. به

امید دیدار!

در این هنگام سردار جهاندار دستی بر سر سارا کشید و ناخواسته دو قطره اشک بر

گوشه چشمانش ظاهر شد و تا چشم کار می‌کرد، وی را با دیدگان تر بدرقه نمود و بعد

به سوی پسرش شتافت، ولی از پسرش سهراب میرزا نشانه‌ای نیافت، از این رو برای دیدن

همسر و پیدا کردن پسر سراسیمه به درون سرا رفت.

## سارا و نقشه‌های درباریان

به همان اندازه که نواب ارسلان میرزا از آمدن سارا به قصر خرسند بود، به همان میزان نیز بیم داشت با وی روبه‌رو شود، از این‌رو باز دست به دامان روباه دربار، حکیم‌الملک شد و از وی راه علاج خواست، ولی شنید:

- خُب، این دیگر مسأله توست. موضوعی است صرفاً شخصی که من کوچک‌ترین مداخله‌ای نمی‌توانم در آن بکنم. من نمی‌دانم تو باید چگونه با سارا طرف شوی، ما که از روز اول توصیه کردیم بیا و از این عشق تند درگذر، ولی تو به قدری سماجت به خرج دادی که حتی پای شاه مملکت و رئیس نظمیه را هم به میان کشیدی، خُب حالا بفرمایید، این تو و این هم سارا! باید فکر چنین روزی را هم می‌کردی.

- سارا را کجا نگه داشته‌اند؟

- بنا به خواهش خودش نزد یکی از همسران شاه فقید به نام بی‌بی شاه‌بانو، زن صالحه و مؤمنی است که در تمام دربار حرفش را می‌خوانند.

- عجب جایی را انتخاب کرده؟! حکیم‌الملک گفت:

- باید بگویم این بهترین مکان است که تقریباً حالت انتقالی دارد یعنی بعداً که با هم به توافق رسیدید، هر کجا بخواهی می‌رود.

- البته اگر....

حکیم‌الملک بی‌تفاوت نگاهی به ارسلان میرزا کرد و گفت:

- مسلماً راه درازی در پیش است که باید بحث کرد ولی چون مدت‌هاست از شاه و اطرافیانش دور افتاده‌ام، باید زود بروم وگرنه توطئه‌گران غیبت مرا غنیمت شمرده و آنچه در ذهن دارند، علیه من می‌گویند.

- آیا شاه نمی‌پرسد سارا را چه کردید؟

حکیم‌الملک خندید، دستی بر پشت ارسلان زد و گفت:

- تقصیر نداری، اگر من هم از این دستگاه دور باشم از همین نوع سؤالات می‌کنم. مظفرالدین شاه یادش نیست ظهر ناهار چه خورده است، او فقط فکر و ذکرش سفر آتی

به فرنگ و تهیه پول برای این سفر است و بس! ارسلان خان با تعجب پرسید:

- مگر شاه دایی همین اخیراً بازنگشته؟

- آری، ولی تا سه نشه، بازی نشه! پدرش سه بار به فرنگ رفته، مگر می شود پسر کم تر از پدر باشد؟! بروم و گرنه دوستان گله فراوانی خواهند کرد.

در درس و گرفتاری فکری ارسلان خان در آن مقطع که یار را در قفس داشت، بسیار بیشتر از زمانی بود که رنج دوری او را می کشید و مرتباً با خود می گفت:

- ظاهراً من او را اسیر کرده ام ولی مثل این که اسیر واقعی من هستم، باید از امیر نظام

بپرسم بینم این بی بی شاه بانو کیست و چطور می شود راه چاره ای برای دردم یابم؟  
امیر نظام در پی اجرای این فرمان گویی ارسلان خان را نمی شناسد، دیگر سراغی از وی نگرفت تا آن که پس از پیام های مکرر و اصرار بی حد وی، ناگزیر تصمیم گرفت دیدار کوتاهی با ارسلان خان داشته باشد.

- خُب، این هم آرزویی که داشتی....

- کدام آرزو؟!

- کدام آرزو؟ همان آرزو که سارا را به دست آوری.

- اگر رئیس نظمیه می فرمودند جابه جایی، بهتر از به دست آوردن بود. چه به دست آوردنی که خودم برای یک لحظه دیدن وی به دست و پای این و آن افتاده ام و اینک از شما برای همین مسأله استمداد طلبیده ام.

- شاهزاده باید بدانند که مقررات قصر با بیرون کاملاً مغایر است، در این جا نظم و انتظامات شرایط خاصی دارد که بهتر است وارد جزئیات آن نشویم، همین اندازه عرض کنم که من پایم را از این قضیه بیرون کشیده ام، یعنی نمی توانم دخالت کنم، جریان کار شما فعلاً خصوصی است!

- بسیار خوب، اما شما می توانید توصیه کنید.

- چه توصیه ای؟

- مثلاً برای رفتن نزد سارا راهی پیشنهاد کنید!

- خُب همین حالا بلند شوید و یگراست نزد سارا بروید، مگر در این قصر نیست؟

- آری در این قصر است، ولی در کنار بی بی شاه بانو.

امیرنظام عبدالله خان، رئیس نظمیه به محض شنیدن این جمله از جا جست و گفت:  
- اگر شاهزاده اجازه فرمایند، بنده مرخص می شوم.  
- این هم شد توصیه؟!

امیرنظام با گفتن این که تنها توصیه ام برای رسیدن به سارا جدا کردن او از آن زن است، به سرعت خارج شد. هرچه زمان بیشتر می گذشت، ارسالان میرزا غمگین تر و بیتاب تر می شد و دورادور سعی می کرد حتی برای لحظه ای هم که شده سارا را ببیند، اما جرأت نداشت و نمی دانست به چه بهانه ای این امر امکان پذیر است.  
از سوی دیگر سارا به محض ورود به قصر آن چنان نیرومند و محکم با احمد میرشکار برخورد کرد که داروغه را سخت تکان داد:

- بانوی ارجمند! من نسبت به پدرخوانده و مادرخوانده شما و نیز پدرتان ارادت دارم. من این مأموریت را قبول کردم بلکه بتوانم به شما کمک کنم، حالا که با هزار زحمت توانسته ام این مأموریت را انجام بدهم، شما به شانس و اقبال خود پشت پا می زنید؟ نمی توانم روشن بگویم برای جابه جایی یک شب مأموریت چقدر رشوه باید داد، اما مبلغ آن رقمی است باور نکردنی!

- بسیار خوب، اگر راست می گویی مرا نزد بی بی شاه بانو ببر!  
وقتی سارا به قصر قجر وارد شد، گویی به تنگ و تاریک ترین زندان ها منتقل شده است و سعی کرد جلوی قراولان از گریه کردن خودداری ورزد. سکوت سنگینی بر جمع قراولان و سرکرده آنان احمد میرشکار حاکم شد. او در دل از این که کبوتری را از آشیانه جدا کرده، سر به زیر انداخت. ارسالان خان که پشت درختان سر به فلک کشیده و تنومند قصر از درختی به پشت درخت دیگر می خزید، گام به گام از دور حرکات و رفتار سارا را تماشا می کرد تا آن که او را به سرای بی بی شاه بانو بردند. احمد میرشکار عقب ایستاد و گفت:

- بانوی من! مأموریت من در همین جا تمام شده، هم اکنون بی بی شاه بانو شما را تحویل خواهند گرفت، اجازه بفرمایید به ایشان اطلاع بدهم.

سرقاول میرشکار آهسته به در سرای مخصوص عیال ناصرالدین شاه نزدیک شد و ضربه ای به در کوبید، ولی چون صدایی نشنید باز ضربه دیگری زد و منتظر

ایستاد، اما باز هم پاسخی نشنید و قراول متحیر از این که تکلیف چیست و چه باید کرد، خواست بازگردد و فرمان مجدد دریافت دارد که در آرام باز شد و زنی بلندبالا که هنوز آثار زیبایی در چهره اش هویدا بود، درحالی که چادر و مقنعه سپیدی بر سر و تسبیح شاه مقصود ریزدانه و ظریفی در دست داشت، در را گشود و نگاهی به احمد میرشکار و قراولان و بعد نگاهی به سارا انداخت و پرسید:

- بله، بفرمایید!

- آه! داشتم ناامید می شدم، نمی دانستم نماز می خواندید، پوزش می طلبم، آخر این قصر و نماز؟!

- کارتان چیست؟! سر قراول تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

- بانوی گرامی به سلامت باشند! این همان دختری است که جناب حکیم الملک قبلاً خدمتتان معرفی کرده بودند.

بی بی شاه بانو با دست اشاره به قراولان نمود و آنان را مرخص کرد و جلو رفت و دست سارا را گرفت و گفت:

- سلام دختر خوبم، برویم داخل چند روز مهمان من باش. این جا هم مثل خانه خودت است. همه ما در این دنیا مهمانیم. این حرف بیشتر دل سارا را به درد آورد. اشک از چشمانش سرازیر شد و بی محابا سر بر دوش بی بی شاه بانو نهاد....

- گریه نکن دخترم، می دانم از پدر و مادرت جدا شده ای و احساس تنهایی می کنی.

سارا در همان حال که اشک می ریخت، حق حق کنان اظهار داشت:

- نه خاله جان، نه! من برای خودم ناراحت نیستم.

بی بی شاه بانو که پس از سال ها شنید یک نفر او را خاله می خواند، سارا را در بغل گرفت و با گوشه مقنعه سپید و تمیزش اشک های سارا را زدود و گفت:

- صبر کن دخترم من نماز دیگرم را بخوانم، آن وقت حسابی با هم حرف می زنیم.

- من هم....

- بله، می دانم تو دست پرورده بی بی عصمت الدوله همسر سردار جهاندار ثانی هستی، مرد قهرمان و زن مؤمنه و دختر شجاع. تو نمی خواهی برای مادر و پدرت ناراحت باشی، آن دو رضا به رضای پروردگار داده اند، تو هم باید همین گونه باشی.

می‌بینی در دل جهنم و در قصر فسق و فجور به خانه‌ای پا نهاده‌ای که قراولان حتی جرأت ورود بدان را ندارند.

- خُب، این که مهم نیست مادر، می‌روند و فوراً یک اجازه‌نامه می‌گیرند، مگر اجازه نگرفتند و به خانه ما ریختند؟!

بی‌بی شاه‌بانو از این که توانسته بود، ارتباط کلامی و معنوی با سارا برقرار سازد، در دل خوشحال شد و با تبسمی گرم گفت:

- بیا تا قسمت‌های مختلف این خانه را به تو نشان دهم تا با خیال راحت وضو ساخته نمازت را بخوانی، دعا کنی و دلی سبک نمایی، آن‌گاه به لعینان نفرین و برای پدر و مادرت دعا کنی و بعد برایم به طور مفصل تعریف کنی که بر شما چه گذشته است.

\* \* \*

ارسلان خان با نزدیک شدن سرقاول جلورفت و پرسید:

- خیلی بیتابی کرد؟

احمد میرشکار که از آن جریان واقعاً ناراحت بود و مرتب به خود لعنت می‌فرستاد، بدون توجه به موقعیت و نفوذ نواب ارسلان خان با حالت غصه‌داری شکوه کرد که:

- اگر شما حتی گنجشکی را مدتی نزد خود نگه‌دارید و یک روز بیایید ببینید مرده، آن وقت می‌فهمید که این سؤال چه پاسخی دارد....

- گفתי مرده، چه کسی مرده؟ او که....

- بله جناب نواب، مگر هر که نفس کشید و راه رفت، زنده است؟ به نظر این قراول حقیر تمام افراد این قصر مرده‌اند. قصر قبرستانی بیش نیست، البته قبرستان نفرین شده!

ارسلان میرزا که از شنیدن این سخن به شدت ناراحت شده بود، گفت:

- اگر نتوانی درست منظورت را برایم توضیح دهی، دستور می‌دهم تو را به سزای گستاخیت برسانند. سرقاول احمد میرشکار که از قراولان قدیمی و برخلاف دیگر داروغه‌ها بسیار خوش‌نام بود، تبسمی کرد و خونسردانه مانند کسی که با طفلی صحبت می‌کند، گفت:

- شاهزاده زیاد تند می‌روند. من در تمام طول راه به این فکر بودم که اگر فردا جناب نواب ارسلان‌خان سرکوی منزل ما در حال مرگ باشند و همسر و دختر من با نهایت خلوص آنچه در توان دارند، برای نجات و بهبودی او به کار برند و در پاسخ به این محبت و از خودگذشتگی چشم ناپاک شاهزاده به صورت معصوم دختر من بیفتد و بدین سرنوشت شوم دچار شوم، چه باید بکنم؟! صدای سرقراول در این لحظه می‌لرزید و گویی همان صحنه را پیش نظر مجسم می‌کرد، ناگهان فریاد زد:

- به خدا سوگند با همین دست‌هایم آن قدر گلولیت را می‌فشارم که....

ارسلان‌خان که انتظار آن عکس‌العمل و رفتار را از یک قراول ساده نداشت، جداً وحشت کرد و چند گام به عقب برداشت و از حالت تهاجمی در لاک تدافعی فرو رفت. ارسلان‌خان در پناه دیگر داروغه‌ها قرار گرفت، ولی احمد میرشکار که جداً می‌پنداشت آن سرنوشت می‌تواند برای هرکسی رخ دهد، دست‌بردار نبود:

- ببین شاهزاده ارسلان، اگر تو دیروز پا بدین قصر نهاده‌ای و می‌خواهی برای چون منی که تجارب روزگار مویم را سپید کرده، نقش شاهان دروغین را بازی کنی، باید به‌عرض برسانم، آن روز که مرحوم پدرت را در همین نقطه‌ای که ایستاده‌ایم، از لابه‌لای درختان فراری دادم، نزدیک بود با یک تیغ اصغر میرغضب سرش روی نطع چرمین بیفتد، شما که فکر می‌کنید فرماتان مطاع است، خوب بود کسانی که پدرتان را از حق قانونی خود محروم ساختند، به‌سزای خیانتشان می‌رساندید....

ارسلان‌میرزا در برابر داروغه‌ها سر به زیر افکند و در گوشه‌ای به‌سرعت از نظر ناپدید شد و یگراست سراغ حکیم‌الملک رفت. شاطرباشی به وی اطلاع داد:

- ببخشید جناب میرزا! جناب وزیر هنوز بازنگشته‌اند، اما می‌توانید تشریف بیاورید تا بازگردند.

ارسلان‌خان ناراحت از پرخاش سرداروغه، نگران از سرنوشت سارا و مضطرب از چگونگی برخورد با سارا، غرق در افکار خویش شد که حکیم‌الملک گفت:

- چرا جناب شاهزاده به‌جای خوشحالی، عبوس هستند؟

ارسلان‌خان متفکرانه سر برداشت، سلام کرد و گفت:

- عبوس؟ کاش عبوس بودم. من بدان خانه پا نهادم و افکار ربودن سارا به سرم خطور کرد ولی منظره امروز داروغه و حرف‌هایش مرا در بحران روحی بدی قرار داده است.  
- حق با شماست جناب شاهزاده! فقط بگویید اگر لازم است، برای اقدام بعدی هزینه‌ای صرف شود.

- یکبار گفتم، برای به دست آوردن سارا هرچه دارم می‌دهم، نیمی از املاکم را برای سفر شاه دادم، نیمی دیگر را هم هرطور شما بفرمایید حاضرم بدهم، البته در صورت تصاحب سارا!

- نیمی نه، فعلاً یک سوم از آنچه هست برای خودتان، ولی بقیه را در صحبت با مظفرالدین شاه وعده داده‌ام، اما در عوض آن، به شما قول می‌دهم ترتیب وصال شما را با سارا بدون فوت وقت انجام دهم، فعلاً برای رفع ملالت دستور می‌دهم کنیزکان و نوازندگان سر شما را گرم کنند. در این فاصله به دنبال امیرنظام می‌فرستم تا ببینم نظر او چیست و چه همکاری‌هایی می‌تواند با ما بکند؟!

حکیم‌الملک فوراً به فراش‌باشی دستور داد:

- بگو مجلس بزم را بیارایند، نواب ملول است و بیتاب....

ارسلان میرزا همانند غریقی که به هر وسیله‌ای برای نجات متوسل می‌شود، به آنچه حکیم‌الملک برایش تصمیم می‌گرفت گردن می‌نهاد؛ از این رو یگراست به اتاق بزم وزیر راهنمایی شد و با بساط عیش و نوش سعی در فراموش کردن مشکل خویش کرد، ولی در نیمه‌های مجلس بر اثر افراط در شرب خمر و مستی خطاب به حکیم‌الملک و امیرنظام که در حال مشورت بودند، گفت:

- اگر تا فردا تکلیف کار روشن نشود، خودم اقدام می‌کنم....

گرچه ارسلان میرزا این سخنان را در حال مستی بر زبان آورد، ولی حکیم‌الملک از ترس رسوایی سعی کرد او را آرام کند و برای فیصله دادن به قضایا به طور جدی با امیرنظام برخورد کند:

- عبدالله خان! شاهزاده مقداری پول نقد و چند پارچه آبادی در اصفهان دارد. من مقداری از پول را به شاه وعده داده‌ام، اما زمین‌ها را فعلاً نمی‌توان فروخت، می‌شود آن‌ها را به نحوی از چنگ او درآورد و در فرصت مناسب به پول نزدیک کرد، اگر بتوانی



مسأله را حل کنی، آنچه به دست آمد، سه به یک!...

- قرار نشد جناب حکیم در وقت حساس این قدر ناخن خشکی کنند! می دانید که فراش خانه و قراول خانه خرج و مخارج دارد. اگر نان و گوشت داروغه های گرسنه تأمین نشود، حرف مرا نمی خوانند. من که ملک پدری ندارم، شاه هم که از سفر اول به فرنگ تابه حال یک شاهی حقوق به قراول خانه نداده، همین چند تکه چوب و تفنگ خالی را هم من با هزار ترفند به دست قراولان داده ام و آن ها را سرپا نگاه داشته ام، بنابراین بقیه املاک شاهزاده حداقل نصف نصف... حکیم الملک گفت:

- مشروط بر این که هرچه زودتر شر قضیه را بکنی....

- این به حرف شنوی و اطاعت ارسلان میرزا بستگی دارد و نیز نقشه ای که ما باید برای فریب بی بی شاه بانو به مرحله اجرا نهم. می دانی که بی بی شاه بانو چه نفوذی دارد، ضمناً زن زیرکی نیز می باشد.

- در مورد اطاعت و حرف شنوی و سایر قضایا در رابطه با ارسلان میرزا من همه گونه قول می دهم، این طرف قضیه با من، آن طرف قضیه به عهده تو. سپس خنده بلندی سر داد و گفت:

- حالا دیگر نوبت من است که بگویم حداقل نصف نصف، جناب رئیس نظمی! امیرنظام یکرست سراغ چهار داروغه ای رفت که ارسلان میرزا را مورد ضرب و شتم قرار داده بودند و گفت:

- شما برای شستن جرم و گناه سنگین خود باید آنچه را می گویم، در نهایت دقت و مهارت به انجام برسانید. البته اگر کار به نحو احسن انجام گیرد، ممکن است پاداشی در پی داشته باشد، ولی اگر کسی از جریان بویبرد بدا به حالتان!

داروغه ها مطابق معمول به عنوان اطاعت سر را تا موازات شانه ها خم کردند و چشم گویان آمادگی خود را اعلام داشتند. امیرنظام گفت:

- بروید حوالی خانه سردار جهاندار ثانی و ببینید آن دو جوان، برادر و پسر خاله سارا به چه کاری مشغولند. آنان را زیر نظر بگیرید و تمام محل های آمد و شد آن ها را به من گزارش کنید. امیرنظام پس از سفارش های لازم برای اجرای برنامه هایی که در سر داشت، دوباره نزد حکیم الملک بازگشت و گفت:

- من گفتم برادر و پسر خاله سارا را زیر نظر بگیرند.  
 - برای شخص ارسلان میرزا چه چیز به نظرت می‌رسد؟  
 - ما باید ارسلان میرزا را از زاویه طرفدار و حامی سارا وارد عمل کنیم، یعنی هر طور هست، نباید بگذاریم بو ببرد این جریان از عشق یا عناد سرچشمه می‌گیرد. طبق نقشه‌ای که من طرح کرده‌ام، در قصر ارسلان خان را حامی سارا قلمداد کنید. حکیم‌الملک گفت:  
 - یعنی از زحمات سارا قدردانی کند و او را فراری دهد؟ کلمات و جملات، کارساز به نظر می‌رسد، اما چطور؟!  
 - برادر و پسر خاله بهترین وسیله‌ای هستند که می‌توانند توسط ارسلان میرزا با سارا تماس حاصل کنند و بدین سان اعتماد سارا نسبت به ارسلان میرزا جلب می‌شود و بقیه کار را هم مطابق نقشه‌ای که بعداً عرض می‌کنم پیش می‌بریم، حال باید دید قسمت اول نقشه چگونه پیاده می‌شود و تا چه حد مؤثر است.

### در سرای بی بی شاه بانو

بی بی شاه بانو نگذاشت سارا احساس ناراحتی و غربت کند و از همان بدو ورود آن چنان با وی جوشید که سارا را دگرگون کرد:  
 - سارا جان! خودت گفתי همان بدو تولد تقریباً هم تنها بودی و هم نبود، یعنی با آن که دختر شاهزاده‌ای، فرزند غم‌ها و ناملایمات هم هستی، اما سختی‌ها انسان را مثل کوه سخت و روح و روان او را پاک می‌سازد. تو با یک دختر معمولی خیلی تفاوت داری. درست است که تحمل مصائب مشکل است ولی انسان را برای دردها و مشکلات زندگی آماده می‌کند. زندگی سراسر آکنده از ناملایمات و سختی‌هاست، آنان که مقاوم‌ترند خوش اقبال‌ترند. انسان‌های سختی دیده مانند فولاد آبدیده و الماس صیقل خورده، محکم و براق هستند.  
 سارا با شنیدن هر جمله قوت قلب بیشتری پیدا می‌کرد و آرامش بیشتری می‌یافت و با رغبت بیشتری به سخنان بی بی شاه بانو که او را خاله می‌نامید، گوش می‌داد:  
 - بین خاله جان، اگر نیک بنگری، در این جهان هرکس به نوعی در غم جانانه‌ای

می سوزد. من تمام عمر در آرزوی داشتن فرزند می سوختم و دیگران نیز مثلاً به داشتن مادر و یا خاله‌ای سر در گریبان فرو برده‌اند، اما وقتی دلت با خدای خودت صاف باشد همین مشکلات باعث راحتی می شود، خدا سبب ساز است. امروز صبح یعنی چند لحظه قبل از آن که داروغه در بزند، من با خدای خویش راز و نیاز می کردم که خداوند اگر مرا بنده خود می دانی، دلم را نشکن. خودت یک طور سبب بساز که آرزوی فرزند به دلم نماند و دیدی که تو اینک از فرزند عزیزتر در کنارم هستی، پس غصه معنی ندارد، من هم مثل مادر خوانده‌ات هستم. زمانی نزد آنان بوده‌ای، حالا این سعادت نصیب من شده است. حُب عزیزم، حالا دقیقاً برایم بگو چه بر سرت آمده و چطور مظفرالدین که شاه گیج و منگ و بی تفاوتی است، به این خیال افتاده که یک دفعه تو را از کانون گرم خانواده‌ای مهربان بیرون بکشد؟!

سارا ناخودآگاه به سخن آمد و گفت:

- ببین خاله جان، من باید خدا را شکر کنم که شما این جا تشریف دارید، از این نظر ناشکر و ناسپاس نیستم.  
- آفرین بر دختر عاقل و خوبم! حالا بگو جریان هوس شاه و آن فرمان و نوشته چه بوده؟

- خاله جان! قضیه به مدتی پیش از این جریان مربوط می شود، یعنی در آن غروب کذایی که پدر برای کاری از خانه خارج شد و دید چند داروغه، جوان بیهوشی را به قصد کشت می زنند و می خواهند لباس های فاخر و چکمه گران قیمت او را در بیاورند. پدر فوراً به کمک جوان می شتابد و سهراب میرزا - برادر خوانده ام - داروغه ها را فراری می دهد. آن ها جوان را به خانه آوردند، البته او بیهوش بود و با زحمت فراوان، پدر به دنبال شکسته بند رفت و پایش را مداوا کرد.

سارا نفسی کشید و به فکر فرو رفت، گویی صحنه ها را پیش چشم مجسم می نماید و ادامه داد:

- جوان رفت و چند روز بعد به عنوان قدردانی هدیه ای گران قیمت و جواهرهای نفیس برای پدر آورده بود. پدرم ناراحت شد و گفت که ما به این جواهرها نیازی نداریم و هدیه را رد نمود. این جریان گذشت تا یک دفعه خبردار شدیم خانه توسط مأمورین

حکومتی محاصره شده و شاه حکم بردن عموزاده اش را که من باشم، صادر کرده.

- نمی دانی اسم آن مرد جوان چه بود؟

- چرا، خودش بر زبان آورد و اظهار داشت که شاهزاده نواب ارسلان میرزا است. البته من بیشتر برای پدر و مادرم نگرانم تا برای خودم، اما از این که بدین جا نزد شما آمده ام ناراحت نیستم و خدا را شکر می کنم. اگر شما نبودید، واقعاً من چه می کردم؟  
بی بی شاه بانو تبسمی کرد و گفت:

- آن وقت هم باید رضا به رضای خدا می دادی، یک خاله بهتر از بی بی پیدا می شد. آنچه مهم است، حفظ روحیه خوب تو است و اما در مورد آن پسر جوان، آن مرد و آن هدیه و حکم شاه، باید بگویم این ها بی ارتباط به هم نیست. راستی تو با شاهزاده هم صحبت کردی؟

- او فقط می نالید، مثل کودکان می نالید. وقتی هم آرام می گرفت ما بالای سرش نبودیم، آقا بالاخان طبیب یهودی با پدر و سهراب میرزا از او پرستاری می کردند.  
- روزی که داروغه ها می خواستند تو را ببرند، سهراب میرزا چه عملی انجام داد؟  
- راستش من هرچه چشم گرداندم سهراب میرزا را بینم، نتوانستم که نتوانستم. آب شده بود و رفته بود به زمین....

بی بی شاه بانو سخت به فکر فرو رفت و گفت:

- خُب، اگر شاه حکم کرده که تو را بدین نقطه بیاورند و این قدر نسبت به ماندن شاهزاده قاجار در خانه یک فرمانده مغضوب ناراحت بوده، چرا امروز که هفته دوم اقامت را می گذرانی، کوچک ترین نشانی از تو نگرفته و در مورد طرز مراقبت و پذیرایی سفارشی نکرده است؟ مواظب باش دخترم، به نظر من این جریان یک نقشه و توطئه است!

- چه نقشه و توطئه ای خاله جان؟ من که نه ثروتمندم و نه می توانم منفعتی به حال کسی داشته باشم. من خودم را اول به خدا و بعد به شما می سپارم.

بی بی شاه بانو نخواست خاطر سارا را ناراحت کند و گفت:

- آری دخترم، خودت را به خدا بسپار و ترس، فقط آنچه به نظرت مشکوک رسید و اصلاً هر چه را که دیدی، با من در میان بگذار.

هنوز یک شبانه روز از این صحبت و گفتگو نگذشته بود که همان احمد میرشکار باز، در سرای خانه بی بی شاه بانو را به صدا درآورد. بی بی مضطربانه چادر بر سر و روبنده بر رخسار جلوی در رفت:

- بفرمایید؟

- منم، احمد میرشکار.

- چه کار داری؟

- می توانم بیایم داخل؟ صحبت خصوصی است.

- نه داخل می توانی بیایی و نه ما صحبت خصوصی با هم داریم. همان یک دفعه که آمدی، کافی است!

- باور بفرمایید بانوی من، نظر بدی ندارم. اگر مرا در این جا ببینند، برایم دردسر به وجود می آید. بی بی شاه بانو لختی اندیشید و با اکراه و وسواس کنار رفت تا سرداروغه احمد میرشکار وارد شود.

- حُب بفرمایید، چه امر واجبی است؟

- ببینید بانوی من، از همان لحظه ای که من از این جا رفتم وجدانم ناراحت بود، یعنی درواقع از همان لحظه که این دختر معصوم را از خانه پدری و از آشیانه اش جدا کرده ام....

بی بی شاه بانو نگاه عمیقی به سراپای داروغه انداخت و گفت:

- ببین من عمری در این دربار سر کرده ام، سپس این شعر را زمزمه کرد:

این موی سپید را فلکم رایگان نداد      من این نقد را به بهای جوانی خریده ام

داروغه قاجار و دلسوزی؟... حرف هایی که تو می زنی، برایم تازگی دارد. از یک سو دختر مردم را از پدر و مادرش به زور تفنگ و مأمور جدا می کنی، از سوی دیگر اشک تمساح می ریزی!

- بانو هم در سخنوری و هم در درایت و ابهت، در این دربار و این دستگاه شهرت دارند؛ اما زبان ما الکن است....

- ولی نباید زیانت در مورد سؤالی که اینک می‌کنم، الکن باشد.

- قول می‌دهم.

- بسیار خوب، باید بگویی انگیزه‌ات از این حرف‌ها که می‌زنی چیست. آیا بازهم

کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است و می‌خواهی حیلۀ دیگری سوار کنی؟

- حق با شماست بانوی من، من هم اگر جای شما بودم همین فکر را می‌کردم، درست

است که من سرداروغۀ قاجارم و حقوق و مواجیم به هر حال از همین راه تأمین می‌شود،

ولی در این مورد به خصوص باید عرض کنم خودم هم دختری درست به سن و سال

سارا خانم و به همین نام دارم. آنروز که مأمور شدم او را به زور، آنهم به جرم مهربانی از

خانه پدرش جدا کنم، احساس کردم سارا دختر خودم را از من جدا می‌کنند. هرگاه که

نگاه می‌کردم دخترم را می‌دیدم، حتماً می‌دانید چه می‌گویم!

بی‌بی شاه‌بانو سری تکان داد و آرام زمزمه کرد:

- که این طور، می‌توانی ثابت کنی؟!

- می‌توانید از تمام داروغه‌هایی که آنروز با من بودند و شنیدند چگونه به شاهزاده

پرخاش کردم سؤال کنید، چه چیزی از این بالاتر؟

خندۀ تمسخرآمیز بی‌بی شاه‌بانو داروغه را به سکوت واداشت و شنید:

- ببخشید، به روباه گفتند شاهدت کیست، گفت دم! البته در مثل مناقشه نیست ولی

این مثل این جا خیلی مصداق دارد.

- به خدا سوگند بی‌بی، من نه معنی مثال را فهمیدم و نه معنی آن چیزهایی که

فرمودید، ما همه بی‌سوادیم.

- خُب، بگو منظورت از آمدن به این جا چیست؟ راستش را بگو، به من نمی‌توانی

کلک بزنی....

احمد میرشکار، سرداروغه خیلی قاطعانه پاسخ داد:

- آمده‌ام بگویم هروقت فرمایشی داشتید، مرا خبر کنید. من برای اثبات صداقتم

حاضرم هر کاری بکنم.

بی‌بی شاه‌بانو نفسی کشید و نگاه ژرفی به احمد میرشکار سرداروغه انداخت، در را

باز کرد و گفت:

- مرا به خیر تو امید نیست، شر مرسان....  
 وقتی که سرداروغه رفت، صدای سارا بلند شد:  
 - که بود خاله جان؟  
 - هیچ کس، از این حرف ها و آدم ها در این قصر زیاد است، کم کم چشم و گوشت پر می شود. صدای ناله سارا بلند شد:  
 - خدای من، مگر می خواهم برای همیشه... ولی حرفش را خورد و نیمه تمام گذاشت....

### روضه سیدالشهدا در دربار طاغوت

نزدیک شدن ماه محرم الحرام از زمان ناصرالدین شاه در قصر قجر همانند دیگر قسمت های شهر، حال و هوای دیگری داشت. آبدارخانه نیمه فعال پس از یک سال بی رونقی با صلوات های جلیل و غزا و قل قل سماورهای بزرگش خبر از آمدوشد و تهیه و تدارک فراوان می داد. دیگ های سیاه چندین و چند منی، کربلایی حسین آشپزباشی و ملاقه مخصوصش و حساسیت فراوان او در انتخاب برنج اعلا، روغن ناب کرمانشاهی و بیرون آوردن علم و بیرق بلند عزاداری به موازات زنجیرهای متعددی که بر اثر اصابت به سینه و پشت زنجیرزان و عزاداران رنگ باخته بودند، همه و همه فضای قصر را به کلی دگرگون و حال بی بی شاه بانو را متقلب می کرد.

مظفرالدین شاه حتی از پدرش ناصرالدین شاه هم در امر عزاداری برای سیدالشهدا پیشی گرفت و دستور داد دسته های سینه زنی و عزاداران زنجیرزن و نوحه خوان و قمه زن و هیأت تعزیه خوان، مفصل تر از دوران پدرش مراسم تعزیه را در تکیه دولت برگزار کنند. مخصوصاً وی علاقه خاصی به طفلان مسلم داشت و خود هر شب به تماشا می آمد و بیش از دیگران هم اشک می ریخت.

مراسم تعزیه و اداره شربت خانه، آبدارخانه و سفره خانه حضرت ابوالفضل (ع) قبلاً به عهده ملازمان مظفرالدین شاه بود که بعداً حکیم الملک مدتی آن را به عهده گرفت، البته وی مسؤولیت قسمت مردانه را به عهده داشت. قسمت زنانه از هر نظر پربارتر و

پرجمعیت تر بود. انیس الدوله، دختر حسام السلطنه شهربانو خانم و در رأس همه امینه اقدس خواهر ملیجک پدر (ملیجک معروف) قرار داشت. با پاشیده شدن حرمسرای شاهی ناصرالدین شاه، روضه خوانی زنان به تنهایی زیر نظر بی بی شاه بانو اداره می شد که در آن سال کمکی هم برای انجام بعضی امور فوری و فوتی پیدا کرد و از این که تنها نیست و سارا هم با فرارسیدن ماه های محرم و صفر حسابی سرش گرم می شود، خرسند بود؛ بی بی شاه بانو به سارا گفت:

- ترتیبی می دهم که بتوانی مادرت را در این ماه هرچه بخواهی ملاقات کنی، خدا سبب ساز است، می بینی که چگونه تیر دشمن به سنگ می خورد. یک روضه خوانی راه بیندازم که سابقه نداشته باشد، تو هم به من کمک می کنی، این طور نیست؟

سارا برای نخستین بار تبسم رضایت بخشی کرد و گفت:

- من چه کاری از دستم برمی آید؟

بی بی شاه بانو که دید از آن پیشنهاد چهره سارا دگرگون شد، با حرارت بیشتری گفت:  
- آه نکش دخترم، در مجلس امام حسین (ع) هرکس قلبانی هم به دست عزادار زینب (س) بدهد اجر خودش را می گیرد، تو خواهی دید چقدر باید خدمت کنی و مسلماً اجر خودت را هم می گیری. هر نیتی داری، از همین حالا بکن و متوسل به زینب بشو و بین چطور مرادت را برمی آورد....

- خیلی خوشحالم خاله جان! سارا با این جمله چشمش را برهم نهاد و نیت کرد که شنید بی بی شاه بانو می گوید:

- من هم خوشحالم، می گویم سید محمد حسین روضه خوان هر شب برایت روضه بخواند و آقا عبدالله هم با صدای جانشوزش روضه علی اکبر بخواند، خلاصه خودت را آماده کن، امسال از آن روضه هایی بشود که امیدوارم صاحب عزا، آقایم امام حسین (ع) قبول فرماید.

### سارا، بی بی شاه بانو و مراسم محرم

ایامی که همه مردم برای رسیدنش روزشماری می کردند، همان ایام ماه محرم بود. از





ناصرالدین شاه و غلام علی عزیز السلطان (ملیجکی) در شکارگاه

بیستم ماه ذی حجه، یعنی ده روز مانده به ماه محرم مقدمات روضه خوانی در گوشه و کنار شهر به ویژه در محله های اعیان نشین و از همه جا چشمگیرتر در تکیه دولت به چشم می خورد. البته روضه در تکیه دولت با توجهاتی که بدان می شد و به خصوص با حضور بزرگان شهر رنگ و روی خاصی به خود می گرفت. به هر حال بی بی شاه بانو در این جریان برای راه انداختن روضه ای که از لحاظ کیفیت دست کمی از روضه تکیه دولت نداشت و فقط بساط آن جمع و جورتر و تمام مدعوین آن نسوان بودند، از خود مایه فراوانی گذاشت. بی بی شاه بانو خود بر تمام امور نظارت مستقیم داشت و برای راه اندازی سریع تر آن آستین بالا می زد.

کربلایی یدالله، پسر کربلایی شکرالله که سال ها کنار دست پدرش در ماه های محرم و صفر خوب فوت و فن کار را یاد گرفته بود، در آن زمان از افراد فعال و مؤثر در روبه راه کردن مجلس عزاداری امام حسین محسوب می شد. کربلایی یدالله بنده خدا نمی گفت جان ندارم، پیرم، علیم و یا مثلاً دیگر از ما گذشته، کلمه خیر و نه و منفی بافی و از این جور حرف ها در ماه محرم در کارش نبود. او با حرارتی که گویا برای پسرش مجلس عروسی به راه می اندازد، زیر لب «جانم به فدای لب تشنه ات یا ابا عبدالله» را زمزمه می کرد و یا علی اکبرگویان دیگران را تشویق به کار می کرد و هروقت هم می دید یکی از بچه ها بریده و نشسته، زیر بغلش را می گرفت و می گفت:

- بلند شو جوان، بلند شو، اجرت با سیدالشهدا، دیگر چیزی نمانده، اجرش معنوی است، بگو یا حسین و مشغول شو!

کربلایی شکرالله از بالاخانه طویله که تازه مبدل به آشپزخانه شده بود، چند تخته چادر روضه خوانی را با کمک پنج فراش به بام بزرگ جنوبی مشرف به ارگ که عریض تر از بام غربی بود، منتقل کردند و سپس آن ها را باز نمودند. چادر دوز، آقا عباس کرباسچی که هر سال به عشق ابوالفضل چندطاقه کرباس نذر روضه می کرد (که البته پولش را دولا پهنای بی بی شاه بانو می گرفت)، با دو سه توپ کرباس و بعضی از چادرها که از سال پیش مانده بود، سر می رسید و اول پارگی را با خنده و متلک تعمیر می کرد و سپس کسری طناب ها را اندازه می گرفت. خلاصه با هر تلاشی بود، روز بیست و هفتم ذی حجه تیرک های راست قامت چادر بر پا می شدند، ولی کار هنوز تمام نبود، گویی چادرها خود

برای عباس کرباسچی کار اضافی می تراشیدند. سر تیرک‌ها یک‌دفعه از زاویه چرمی مخصوص در می‌رفت و شکم چادر را جر می‌داد، ولی عباس صلوات گویان سوزن به دست می‌گرفت و چند بخیه محکم بدان می‌زد و خودش چادر را جا می‌انداخت و الحق هم استادانه همه این کارها را انجام می‌داد، حتی وردست نداشت و عقیده‌اش این بود که وردست باید دم دکان بایستد و بگوید: «اوستایم نیست»، همین، چون در خیلی از مواقع به جای آن‌که قاتق نانت شود، قاتل جانست می‌شود، آن هم بچه‌های این دوره و زمانه. به هر حال تا نصب تیرک ده‌جور اتفاق می‌افتاد تا بالاخره با سلام و صلوات چادر زده می‌شد، اما تا کربلایی یدالله دستور نهایی را صادر نمی‌کرد، خفت طناب‌ها محکم نمی‌شد:

- بکشید طرف راست، کمی شل کنید، باز هم، نه نه نشد، طناب طرف چپ و فیل‌گوش<sup>۱</sup>‌ها را بکشید.

بی‌بی شاه‌بانو نیک می‌دانست چادری را که کربلایی یدالله سرپا کند، اگر طوفان هم بیاید، تکان نمی‌خورد و تا آخر ماه صفر بر پا می‌ماند. از این‌رو زیاد کاری به کار کربلایی نداشت و جز خسته نباشید و اجر شما با حسین (ع) چیزی نمی‌گفت، اما در قسمت‌های دیگر با دید تیز و تجربه فراوان مرتباً سفارش‌های لازم و ضروری را صادر می‌کرد؛ چون نحوه پذیرایی از مدعوین نوعی احترام و حرمت محسوب می‌شد و کوچک‌ترین کم‌توجهی بدین قسمت، ممکن بود باعث آبروریزی و دل‌سردی عزاداران شود. بی‌بی شاه‌بانو در تالار می‌ایستاد و خودش از کسانی که به روضه می‌آمدند، پذیرایی می‌کرد، اما پذیرایی از مدعوین برخلاف دستگاه سلطنتی حالت مخصوصی داشت.

شرکت بانوان اعیان در آن روضه مشروط بر خدمت‌کردن بود، حتی دختران و سوگلی‌ها و شاهزادگان و خواهران شاه همه و همه باید از دم در تا بالای مجلس خدمت می‌کردند. در این مجلس انقلابی به وجود می‌آمد و منظره سینی چای‌گرفتن فلان شاهزاده جلوی کنیز خود، آن‌هم به مدت طولانی از دیدنی‌ترین مناظر روضه محسوب می‌شد. به موازات پذیرایی چای برای جوان‌ترها، قلیان هم برای افراد مسن به همین

۱ - فیل‌گوش اصطلاح فراش‌بازی و عبارت از چهار طناب است که به چهار گوشه چادر می‌بندند. دوتای آن‌ها که البته باید قبل از بلندشدن چادر بسته باشد؛ اگر بلند و کوتاهی داشته باشد، باعث خواهد شد که تیرک با تیرک‌های وسط عمودی نایستند.

منوال تعارف می شد و شاهزاده‌ای که شاید تا آن روز قلیان و یا حتی لیوانی آب به دست احدی نداده بود، قلیان به دست، جلوی فلان دده و کلفت تعظیم می کرد و دولا می شد، قلیان جلویش می گذاشت و حتی از خوبی و بدی آن هم اطلاع حاصل می نمود و چه بسا که ناگزیر چندبار برای تعویض سر قلیان و تعویض تنباکوی گرم و سرد (یا تنباکوی لری و شهری که اصطلاح قلیان کش هاست)، طول مجلس را طی می کرد.

پذیرایی در روضه بی بی شاه بانو منحصر به همین چند قلم نمی شد. در شب های مختلف به علت طولانی شدن مجلس، عدس، قهوه بوداده و شش رنگ و قادوت داخل حقه های بلور در سینی ورشو چیده و به مهمان ها تعارف می شد.

در آن ماه محرم بی بی شاه بانو وظیفه خاص و تازه ای هم برای مشغول کردن سارا معین نمود. سارا ترتیبی می داد که مدعوینی که نیازمند بودند و با خود قابلمه و کاسه آورده بودند و پشت در برای کشیدن شام لحظه شماری می کردند، هیچ یک دست خالی بازنگردند.

درست بود که سارا هر ماه محرم به همراه مادرخوانده اش بی بی عصمت پای منبر می رفت و تقریباً خودشان جزء کسانی بودند که یک دهه هم روضه می خواندند، ولی روضه بی بی شاه بانو به نظر سارا روضه متفاوتی بود. آن جمعیت انبوه از هر دسته و طبقه ساعت ها قبل از شروع منبر اصلی به سوی مکان فرش شده هجوم می آوردند و دختران و زنان دربار هم با همان حرارت، خود را برای پذیرایی آماده می کردند و مردم را این جا و آن جا می نشاندند.

سارا در آن محل عهده دار مسئولیت نظارت بر آبدارخانه بود که از نظر بی بی شاه بانو جزء مسئولیت های بس خطیر به شمار می رفت. او آن چنان مهارت و سلیقه به خرج داد که بارها تحسین بی بی شاه بانو را برانگیخت، به گونه ای که در سومین شب، دیگر خیال بی بی شاه بانو از جانب آبدارخانه و چایخانه جمع شد و به کارهای دیگر پرداخت و سارا را به حال خود گذاشت.

مدعوین و روضه داران شب به شب شور و هیجان بیشتری می یافتند و بر گرمی مجلس می افزودند. از شب چهارم دیگر برای کسانی که تأخیر داشتند جایی نبود. آن ها مجبور می شدند در همان محیط مجاور بایستند و فقط گوش به وعظ دهند. در این گونه

مواقع معمولاً بر اثر هجوم و فشار جمعیت کشمکش‌های ظریف و زنانه‌ای هم رخ می‌داد. بی‌بی شاه‌بانو برای پیشگیری از هرگونه پیشامدی به یکی از قراولان پیر سفارش کرده بود در مدخل در ورودی بایستد و از هرگونه اغتشاشی جلوگیری نماید.

سارا به محض آن‌که تنها می‌شد افکار مختلفی به مغزش هجوم می‌آورد و وی را دچار نوعی تنش و وسواس می‌کرد تا آن‌که در یکی از همان شب‌ها که قابلمه می‌گرفت و شام توزیع می‌کرد، دو قابلمه به دستش دادند. قابلمه‌ها بسیار آشنا به نظر می‌رسیدند، ولی چهره صاحبانشان سخت در چادر فرو رفته و حتی چشمانشان نیز پوشیده شده بود. سارا برای آن‌که بتواند صاحب ظروف را بشناسد، پرسید:

- ببخشید، چه نوع پلویی می‌خواهید؟ ته دیگ هم....

اما هرچه بیشتر گفت، کم‌تر شنید و اندیشناک روانه آشپزخانه شد و در راه مرتب به ظروف می‌نگریست؛ سپس آنان را زیرورو کرد و با خود گفت:

- نه، اشتباه نمی‌کنم، این دو قابلمه درست قابلمه‌های منزل خودمان است، ولی آنان نیازی به شام شب ندارند که بدین وضع ظرف برای شام بیاورند و پلوی نذری ببرند. وی به قدری غرق افکارش بود که نزدیک بود کنار حوض پایش لیز بخورد و توی حوض بیفتد که یکباره صدای شکرالله آشپزباشی برخاست:

- آئی، مواظب باشید....

سارا در بازگشت تصمیم گرفت به نحوی صاحبان ظروف را بشناسد. او در برگرداندن آن‌ها کمی تعلل کرد، ولی وقتی دست‌های محکم برادرش سهراب میرزا و پسرخاله‌اش اسدالله را که آهسته دستش را می‌فشرده مشاهده کرد، ظروف را داد و برای آن‌که کسی متوجه تغییر قیافه‌اش نشود به گوشه‌ای خزید و در فکر فرو رفت؛ پس از لحظاتی که خود را بازیافت، شنید:

- اجر همه با سیدالشهدا، صلوات ختم کنید....

این صدای سینه‌زن‌ها بود که از کوچه هم جوار پس از صرف شام راهی خانه‌هایشان می‌شدند. صدای صلوات اول سارا را متوجه قضیه نکرد ولی وقتی که خوب گوش داد و دقت کرد صدای آشنای برادر و پسرخاله‌اش اسدالله به طور مشخصی بلند شد:

- اجر همه با سیدالشهدا، صلوات دوم را بلندتر ختم کنید....



ارسلان میرزا تا جایی که به یاد می آورد، در هیچ یک از مجالس روضه به درستی شرکت نکرده بود. او فقط چند نوبت به تماشای تعزیه رفته بود و یا در شب های شام غریبان که همه نوحه می خواندند، داخل جمعیت خود را به نوعی سرگرم می ساخت، چون چاره ای نداشت و کار دیگری در آن ایام نبود، ولی آن سال بنا به دستور و توصیه حکیم الملک و انگیزه ای که در سر داشت، حسابی آستین ها را بالا زد و به کمک حکیم الملک، قسمت مردانه از شربت خانه و چایخانه گرفته تا آشپزخانه و سفره خانه را زیر نظر داشت و به خوبی آن جا را اداره می کرد.

حکیم الملک به طور مختصر دستورهایی به وی داد و ارسلان خان هم سرپا سیاهپوش از همان شب بیست و هفتم ذی حجه در تکیه دولت تا سحر به این طرف و آن طرف می دوید. تکیه دولت مخصوصاً برای برگزاری تعزیه از اهمیت ویژه ای برخوردار بود و مسئولیت آن هم بسیار سنگین به نظر می رسید. حکیم الملک به ارسلان میرزا تأکید کرد که اگر خوب تلاش کند و تکیه را از سال های قبل بهتر تحویل دهد راهی برای نزدیک شدن به مقصود حاصل می شود ولی به طور صریح نگفت چگونه. ارسلان میرزا که پاک خود را در این امور به دست حکیم الملک سپرده بود، اصلاً نپرسید به چه طریق و فقط چشم گویان به رتق و فتق امور پرداخت:

- تیرک ها را بالا بکشید، زودتر!...

- شاهزاده! ما نباید زیاد عجله کنیم، چون این کار در نهایت به عهده کربلایی یدالله است که فعلاً در قسمت زنانه به دستور بی بی شاه بانو چادر می زند.

- عیب ندارد، خودم می روم و او را به این جا می آورم.

او به این بهانه سری بدان جا زد و موفق شد از دور سارا را ببیند که سخت مشغول انجام دستورهای بی بی شاه بانو بود. آن وقت بود که نواب ارسلان میرزا پی برد حکیم الملک پزشک و مشاور ویژه شاه، چه تدابیری برای وصلت وی در سر دارد و در دل به او آفرین گفت. حکیم الملک با در نظر گرفتن ذوق و سلیقه مظفرالدین شاه و نیز

استقبال بی نظیری که مردم از خواندن تعزیه می کردند، سعی وافری در برپایی تعزیه دولت می نمود، به ویژه در آن سال که انگیزه ای هم بر دیگر انگیزه ها اضافه شده و مجلس تعزیه را بسی پرشورتر و دیدنی تر کرده بود....

\* \* \*

در دوره قاجاریه شبیه سازی<sup>۱</sup> صرفاً جنبه مذهبی داشت و مظفرالدین شاه اهمیت خاصی به این مراسم می داد و بازیگران نیز کم کم جنبه حرفه ای و نیمه حرفه ای پیدا می کردند و هر ساله نقش های ثابتی را ایفا می نمودند، به گونه ای که نام همان نقش هم در بعضی اوقات به دنبال نامشان یدک کشیده می شد و اسم بسیار غیرمأنوسی از آن ها ورد زبان ها می شد، ولی مردم عادت می کردند و مثلاً از شنیدن نام حسین شمر و اکبرخان یزید اصلاً تعجب نمی کردند. حسین آقایی که در تمام طول سال حسین آقا بود، در طول ماه محرم و صفر به شمیری مبدل می شد که اگر به دست حضار ساده دل پای منبر می افتاد، جگرش را با دست از سینه بیرون می کشیدند و این شدت عداوت به بازی ماهرانه شبیه سازی مربوط می شد که در دستگاه شاهان کم نبود.

در دوران استبداد شاهزاده ها و رجال به شاه تاسی بسته و آنان نیز تعزیه خوانی راه می انداختند. تکیه های سرمحل هم که قبلاً تعزیه های عامیانه می خواندند از حیث نسخه و تجمل به بزرگان تاسی می جستند و هریک به فراخور وسع و توانایی اهل محل، کم و بیش به پرشکوه برگزار نمودن تعزیه دست می زدند.

در دوران ناصرالدین شاه تجمل و شکوه مراسم تعزیه از نیت و قصد آن فزونی گرفت و زرق و برق مراسم بر اصل قضیه می چربید. این رویه در دوران مظفرالدین شاه هم به همین صورت ادامه یافت. حکیم الملک در این جریان دست و دلبازی خاصی به خرج می داد و هرچه دلش می خواست از خزانه شاه می بخشید. در آن محرم مخصوص، وی

۱ - تجسم وقایع به صورت شبیه خوانی اعم از فکاهی، جدی، مذهبی و تاریخی سابقه طولانی دارد. داستان ورود فاتحانه سورنا سردار اشکانی در واقعه شکست کراسوس - یکی از سه امپراتور رم - که ورود مردم رم را به پایتخت خودشان مسخره کرده است، یکی از همین شبیه سازی هاست. قبل از این تاریخ هم هخامنشیان و یونانی ها وقایع را به طور شبیه سازی مجسم می کردند.

مجلس را بیش از سال‌های پیش برای تعزیه آماده ساخت.

بازیگرها نقش خود را که با شعر نوشته شده بود، از روی نسخه‌ای که در دست داشتند، به گونه‌ای که به گوش همه برسد، می‌خواندند. هر نقشی آواز خود را داشت. جالب آن‌که در گوشه و کنار صحنه، موسیقی هم با دقت خاصی به کار رفته بود و اشعاری در دستگاه چهارگاه<sup>۱</sup> اجرا می‌شد. مجریان و تعزیه‌خوانان باید با صوت خوب در اجرای این گوشه‌های حساس و فنی مهارت به خرج می‌دادند.

به هر صورت، تعزیه<sup>۲</sup> گرچه ظاهراً زیاد پیچیده به نظر نمی‌رسید، ولی نکات ظریف فراوانی دربر داشت، مخصوصاً در مورد لباس‌ها، به‌ویژه لباس‌های بزرگان دین نهایت دقت به عمل می‌آمد. قبای بلند، شال و عمامه سبز، عبای ابریشمی و شانه‌زری سبز یا سرخ، خاص بالاترین شخصیت مذهبی بود. هنگام نبرد چکمه و شمشیر و در مواقع عادی به جای کفش نعلین می‌پوشیدند. بازیگران در تمام مدت با صورتی پوشیده و نقاب‌زده ظاهر می‌شدند و شبیه بانوان، پیراهن سیاهی تا پشت پا بر تن و پارچه سیاه دیگری از جنس ساتن یا کرپ بر سر می‌انداختند. این روسری خیلی گشاد بود، به‌طوری که دست‌ها را هم کاملاً می‌پوشانید و همه جای بدن به جز چشم و سر انگشتان مستور بود.

در آن سال محمدتقی تعزیه‌گردان به علت بیماری چندتن از شبیه‌خوانان، دچار کمبود نقش برای یکی‌دو نفر از بازیگران شد و چون وقت تنگ بود، دست به دامان حکیم‌الملک شد و حکیم‌الملک هم سراغ امیرنظام رئیس نظمیه رفت. امیرنظام به داروغه‌ها سپرده بود که هرکجا افرادی را با چنین مشخصاتی مخصوصاً با صورت خوش پیدا کردید، بی‌درنگ به تکیه بیاورید. از قضا داروغه‌هایی که مأموریت داشتند اطراف خانه سردار جهاندار ثانی کشیک بدهند، بارها دو صدای دلنشین را که یکی متعلق به سهراب میرزا برادر سارا و دیگری متعلق به اسدالله پسرخاله وی بود، شنیده بودند.

۱ - دستگاه چهارگاه از نظر کیفیت دستگاهی است که گوشه‌های فراوان و متضاد دارد، مثلاً چکاوک گوشه‌ای است نشاط‌انگیز، مخالف چهارگاه که تقریباً از حالت چهارگاه خارج و به دستگاه اصفهان نزدیک می‌شود.

۲ - موسیقی ایرانی بسیاری از گوشه‌های ارزشمند خود را مدیون همین تعزیه است. برای نمونه اجرای قطعه راک عبدالله که گوشه‌ای در ماهر است و آن را در دستگاه افشاری اجرا می‌کنند، از جمله گوشه‌های حفظ شده سینه به سینه‌ای است که تعزیه آن را تا به امروز حفظ کرده است.



سهراب میرزا صدای «سوپرانو»<sup>۱</sup> داشت که بیشتر زن‌ها در آن مایه می‌خواندند و برعکس وی، اسدالله صدای «تنور» داشت که بسیار بم بود و به درد کمر می‌خورد. وقتی این دو با هم آواز می‌خواندند، ترکیبی خوشایند می‌یافت و شنونده را بی‌اختیار مسحور و ساکت نگاه می‌داشت. آن روز که سرداروغه در مورد فرد مورد نظر با داروغه‌ها صحبت کرد، آنان گزارش دادند که در خانه سردار جهاندار ثانی به چنان صداهایی برخورده‌اند و این درست صداهایی بود که میرزا محمدتقی تعزیه‌گردان بدان نیاز مبرمی داشت. داروغه‌ها پس از مشورت فراوان، شبی که اسدالله و سهراب با صدای بلند در پس خانه بی‌بی شاه‌بانو فریاد برآوردند صلوات ختم کنید، در لباس مبدل به آنان نزدیک شدند و پرسیدند:

- شما هم جزء هیأت سینه‌زنی هستید؟

اسدالله پرسید:

- چرا این سؤال را می‌کنید، مگر نمی‌بینید که نوحه می‌خوانیم و سینه می‌زنیم؟  
داروغه گفت:

- حیف این صداها که در سینه حبس شود! سهراب پرسید:

- به نظر شما این صدا باید در کجا آزاد شود؟! داروغه بی‌درنگ جواب داد:

- در تکیه، در هیأت تعزیه، جلوی شاه و درباریان و....

سهراب میرزا و اسدالله نگاهی به هم انداختند و مثل افراد کوری که دو چشم بینا به آن‌ها پیشنهاد شده باشد، گفتند:

- شما این حرف را از خودتان می‌زنید؟

- هم بله و هم نه!

- هم بله و هم نه چگونه پاسخی است؟ ما پاسخ درست می‌خواهیم. داروغه گفت:

- پاسخ درست و سر راست را باید از میرزا محمدتقی تعزیه‌گردان شنید. همین امشب

برویم تا شما را ببیند. اگر از صدایتان خوشش آمد، از فردا با کمی تمرین در تکیه جلوی صدها تن از اهالی و مخصوصاً درباریان روی صحنه می‌روید... اسدالله گفت:

۱ - صدای زیر و ظریف زن یا پسر بچه.

- ما باید مشورت کنیم، فردا جواب شما را در همین نقطه و همین ساعت خواهیم داد، یا حق....

\* \* \*

حکیم‌الملک بی‌بی شاه‌بانو را می‌شناخت و به‌علت یدک کشیدن عنوان پزشک ویژه شاه، هرازگاهی به اندرون نیز راه می‌یافت. او تقریباً کم و بیش با نسوان مستقر دربار هم‌کلام شده بود، از این‌رو وقتی از بی‌بی شاه‌بانو دعوت کرد برای شب تاسوعا و روز عاشورا روضه‌خوانی خود را به تکیه منتقل کند، ابداً شک و بدگمانی او را برنینگیخت ولی سخت وی را به فکر فرو برد. حکیم‌الملک جایگاه مخصوصی برای او در نظر گرفت و قرار شد همانند دوران جوانی، بسان سوگلی شاه از وی پذیرایی شود؛ درحالی‌که او سال‌ها از میدان به در رفته و فراموش شده بود. بی‌بی شاه‌بانو دعوت حکیم‌الملک را پذیرفت و چندتن از نزدیکانش را هم با خود برد. حکیم‌الملک که از به‌دست آوردن این توفیق در پوست خود نمی‌گنجید، این خبر مسرت‌بخش را برای ارسلان‌میرزا برد:

- منتظر گره‌گشایی باش، در آن‌روز فرصت کافی داری که هرچه بخواهی دلداری ببینی، حتی شاید هنگام شب هم بتوانی به نحوی با او راز و نیاز کنی....

ارسلان‌میرزا متحیر و دستپاچه از شنیدن آن خبر ناگهانی، چشم‌گریان برای نشستن در غرفه مخصوص و تماشای دلداری لحظه‌شماری می‌کرد و خود را به طرق گوناگون مشغول می‌داشت.

در میان افرادی که در غرفه مخصوص بی‌بی شاه‌بانو نشسته بودند، بی‌بی عصمت‌الدوله، مادر خوانده سارا هم بود که پس از مدتی دوری از دخترخوانده دلبندش، توفیق دیدار یافت. مادر و دختر به بهانه‌های مختلف سر بر شانه یکدیگر می‌گذاشتند و اشک غم از دیده جاری می‌ساختند. سپس نوبت سپاسگزاری از بی‌بی شاه‌بانو بود که جای خالی عصمت‌الدوله را در آن محیط آشفته برای سارا پر می‌کرد، ولی با تمام این احوال سارا دلایلی داشت که نمی‌خواست بیش از آن در قصر بماند، عصمت‌الدوله نیز نظرش همین بود و یادآور شد:

- بی بی شاه بانو، من نمی دانم چگونه از تو سپاسگزاری کنم. تو واقعاً بسان فرشته نجات سارای مرا نجات دادی؛ اما می دانم دیر یا زود دوباره در دسرها شروع می شود. - چطور؟ نباید این قدر بدبین بود.

عصمت الدوله توضیح داد:

- خیر، موضوع بدبینی نیست، ربودن این دختر از خانه ما جز یک طرح و توطئه.... بی بی شاه بانو با شنیدن این حرف چشم در چشم عصمت الدوله دوخت و گفت: - چرا صریح صحبت نمی کنی؟

عصمت الدوله سرش را پایین انداخت و آرام اظهار داشت:

- به بهانه تماشای تعزیه غرفه روبه رو را بنگر و آن جوان ناپاک را خوب تماشا کن، تا بعد برایت بگویم چه گذشته است....

در این هنگام صدای طبل و کرنا از درون تکیه بلند شد و تقریباً با این علامت، تعزیه خوانی جنبه رسمی پیدا کرد و تکیه دولت تکیه واقعی شد.

تکیه دولت در دوره روضه خوانی که تقریباً ده روز طول می کشید، با چادری بزرگ پوشیده می شد. این تکیه، زمانی که عصمت الدوله در کنار سارا و بی بی شاه بانو در حجره مخصوص، روبه روی حجره قلابی و ساختگی نواب ارسلان میرزا نشست بود، یک طبقه کم تر از گذشته داشت. وضع نشستن مدعوین در آنجا بدین سان بود که در طبقه اول بنا وزرا و حکام ولایات جای می گرفتند. هر وزارتخانه باید یکی از طاق نماها را تزئین می کرد و این امر چشم و هم چشمی به وجود می آورد.

اعیان شهر به مناسبت خصوصیت با پیشکار حاکم یا رفاقت با وزیر، با دعوت یا بدون دعوت به این طاق نماها می آمدند و در آنجا ناهار هم به آنان داده می شد. پله های منبر را مانند جلوی طاق نماها با لاله و آئینه و گلدان، و خود طاق نماها را با دیوارکوب و چلچراغ زینت می کردند. تزئین دو غرفه اشکوب دوم و سوم (که روی طاق نمای هر ولایت بود) نیز با وزارتخانه یا صاحب همان طاق نما بود. جلوی این غرفه های فوقانی پرده زنبوری می کشیدند و هر غرفه متعلق به یکی از زن های شاه بود. آن ها هم مهمان های خود را که از خانواده های اعیان بودند، برای ناهار دعوت می کردند. ناهار را در اندرون می خوردند و عصر برای تماشای تعزیه به غرفه مخصوص میزبان باز می گشتند.

تعزیه در شبانه روز دو نوبت اجرا می شد، یکی عصر از ساعت سه تا نیم ساعت قبل

از تاریک شدن هوا و دیگری دو ساعت از شب رفته تا ساعت یازده دوازده شب طول می‌کشید. اتاق شاه در یکی از غرفه‌های فوقانی بود که جلوی آن پرده‌ای از تور مشکی آویخته بود و شب‌ها هم هیچ چراغی در آن روشن نمی‌کردند تا شاه آزادانه به تماشا مشغول شود. با وجود این در غرفه‌های شاه و در غرفه بی‌بی‌شاه‌بانو آن شب چراغ‌های پرنور روشن بود. وقتی عصمت‌الدوله -مادرخوانده سارا- به غرفه روبه‌رو اشاره نمود، صدای طبل و موزیک حواس همه را پرت کرد.

شکرالله‌خان -به اصطلاح آن دوره موزیکانچی‌باشی- در جلو و دسته‌ای کامل درحالی‌که مارش نظامی می‌نواختند، از عقب وارد شدند. دسته موزیک سلطنتی با لباس آبی مخصوص که نوار و مغزی سپیدی روی آن دوخته شده بود، با ابهتی خاص در جایگاه ویژه خود ایستادند. آلات موسیقی آنان بیشتر از جنس نقره و بسیار براق بود. آنان نخست نیم‌دوری زدند و در کنار تخت وسط صحن که محل اجرای تعزیه و جای ویژه آنان به‌شمار می‌رفت، مستقر شدند. پس از سکوت نسبتاً کوتاهی، دسته نقاره‌چی‌ها با کرنا و دهل و طبل وارد شدند. لباس نقاره‌چیان تقریباً شبیه لباس فراش‌باشی‌ها بود. آلات موسیقی آن‌ها بسیار زیبا و حتی طبلشان از خاتم تمام استخوان درجه یک بود. آنان نیز نیم‌دوری زدند و در گوشه دیگری که برایشان تعیین کرده بودند، ایستادند.

قبل از شروع تعزیه چندین دسته سینه‌زن با عَلم آمدند، دوری زدند و روبه‌روی طاق‌نمای شاه توفقی کردند، سینه‌ای زدند و خارج شدند. بعد از سینه‌زن‌ها، زنبورکچی‌ها آمدند. سارا و بی‌بی‌شاه‌بانو زنبورکچی‌ها را شمردند، سارا به عدد صد رسید و بی‌بی‌شاه‌بانو گفت:

- درست است خاله جان، تا آن‌جا که من به یاد دارم تعداد این زنبورکچی‌ها در دوره شاه فقید فقط سال اول پنجاه نفر بود، ولی بعد از آن از عدد صد پایین‌تر نیامده است.

هنگام ورود زنبورکچی‌ها و دسته‌های دیگر، گروه موزیک سلطنتی مارش نظامی نواخت. پس از مدتی سکوت برقرار شد و سرانجام تعزیه‌خوان‌ها وارد شدند. در رأس همه آن‌ها معین‌البکاء (با ریش پر خرمایی‌رنگ که تا سطح سینه‌اش را می‌پوشاند و با لباده مشکی و عصای چوب آلبالوی سر و ته نقره) و ناظم‌البکاء (پسرش که او نیز جز ریش همه ظاهرش شبیه پدرش بود) وارد شدند. در حین ورود آن‌ها، سارا و

مادر خوانده اش عصمت الدوله ناگهان شگفت زده جیغ کوچکی کشیدند و بی بی شاه بانو را به حیرت و تعجب واداشتند:

- خاله جان، خواهر عصمت، طوری شده؟!

- نه، باورم نمی شود! بگذار خوب مطمئن شوم، بعد می گویم.

عصمت الدوله سر در گوش سارا نهاد و گفت:

- تو هم متوجه شدی یا من دارم اشتباه می کنم؟

- نه مادر، تو اشتباه نمی کنی، خودشان هستند، اسدالله و برادرش سهراب میرزا،

ای کاش می توانستم بفهمم چه می گذرد.

در این موقع عصمت الدوله نگاهش به غرفه روبه روی جایی که نواب ارسلان میرزا نشسته بود، افتاد تا ببیند عکس العمل او چیست و چون او را در حال ایما و اشاره دید، شکش مبدل به یقین گشت و سر در گوش بی بی شاه بانو نهاد و گفت:

- می توانی ته و توی قضیه را در بیاوری؟ راستش چند روزی پسر و پسرخواهرم غیبتشان زده بود، وقتی سراغشان را گرفتم، رفته بودند یک گوشه ای و مرتباً اشعار مذهبی در رابطه با طفلان مسلم می خواندند، حالا که آنان را در میان دسته تعزیه خوان ها می بینم، می فهمم آن تمرینات برای چه بود، ولی چگونه به میان این تعزیه خوان ها راه یافته اند، سر در نمی آورم!

بی بی شاه بانو که تعجبش از سارا و عصمت الدوله کم تر نبود، گفت:

- حُب، به من نشان بدهید کدام ها هستند؟

- آن دو جوان که قبای سبزی شمی به تن و کلاه فین قرمز به سر دارند....

- آه، آن ها طفلان مسلم هستند، باید بخوانند، جزء آن هایی هستند که نوحه می خوانند.

- درست است، چند روز پیش هردو با هم از صبح تا شام مرتباً شمر می شدند، این زیاد می شدند، دست آخر هم به صورت طفلان مسلم درآمدند و تا پاسی از شب یکی با صدای نکره و گوش خراش و دیگری....

سارا حرف مادرش را قطع کرد و گفت:

- مادر، بی انصافی نکن، صدای اسدالله و سهراب خیلی خوب است، مخصوصاً

وقتی با هم می خوانند. عصمت الدوله خواست حرفی بزند که صدای نوحه آن دو نفر

همه را به سکوت دعوت کرد هنوز نوحه طفلان مسلم تمام نشده، شیون زنان بلند شد و در پی آن نعره بلند شمر با شمشیر آخته همه را در آن غروب تاریک و سرد زمستانی، یکراست به صحرای گرم و سوزان ظهر عاشورا برد....

بی بی شاه بانو بی درنگ به یاد حرف احمد میرشکار، سرداروغه ای که سارا را آورده بود، افتاد که گفته بود: «هر وقت فرمایشی داشتید، مرا خبر کنید تا صدق ارادت من بر شما معلوم شود». معین البکاء رطلی کاغذ به دست داشت و مرتباً به نقش شبیه خوان ها نگاه می کرد. او وسواس عجیبی درمورد دو نفری که نقش طفلان مسلم را به آن ها سپرده بودند، داشت و مترصد بود به محض آن که نوبت طفلان فرارسد به نحوی که خود می داند نقشی تنها در محدوده همان نوحه خوان داشته باشند، چون می دانست هرگونه کلامی که آن دو نوجوان بخواهند ادا کنند، مایه آبروریزی است؛ ازاین رو وقتی آن دو ناگهان گفتند: «ببخشید، گرسنه هستیم، باید چیزی بخوریم، ما عادت داریم سرشب شام بخوریم.» معین البکاء ابداً شکی نکرد که این دونفر چگونه با هم یک دفعه گرسنه شدند. او به قدری سرش درون طومار نقش ها بود که ابداً متوجه حضور کوتاه و اشاره احمد میرشکار سرداروغه که آن دو جوان را فراخواند، نشد؛ تنها موقعی متوجه وخامت اوضاع گردید که طفلان خواب آلوده درون رختخواب افتادند و ابداً از جای خود نجنبیدند....

معین البکاء برای نخستین بار با چنان صحنه ای روبه رو می شد. درست بود که نقش طفلان هم بارها دست به دست می گردید، ولی قرار بود طفلان خود را به خواب بزنند و با نعره شحنه خنجر به دست از جای برخیزند، البته فریاد شحنه خشمگین، آن قدر بلند نبود که به جاده تهران - قم و به سوارانی که سارا را شتابان از تهران دور می کردند، برسد....

نور مهتاب کم و بیش جاده را روشن کرده بود. ماه شب دهم در اوایل شب درخشندگی چندانی نداشت، ولی هرچه بود جلوی پای سواران را روشن می کرد و برای آن ها که می خواستند هرچه زودتر از پایتخت دور شوند، نعمت و رحمت بزرگی محسوب می شد.

- هی، برو حیوون!... سواران، مرتب سه اسب یدک تازه نفس را که باید مسافتی طولانی طی می کردند، به تعجیل وامی داشتند.

---

## فصل چهارم

---

---

## حرکت به سوی قم

---

## سارا در راه قم

«یک گاریچی به نام عسکر امتیاز مسافربری بین تهران و قم را کسب کرده، درشکه و دلیجان‌ها و گاری‌های متعددی به راه انداخته بود و به عسکر گاریچی شهرت داشت. عسکر گاریچی مردی بسیار بد رفتار و زشت سیرت بود. روزی به زنی پاکدامن که جزء مسافرین بود، در حالت مستی بی حرمتی کرد؛ پیرمرد محترمی در مقام مدافعه برآمد و او را از رفتار زشتش بازداشت.

عسکر گاریچی پیرمرد را آزار داد و ریشش را برید. علمای قم چون این خبر شنیدند، هم گروه شدند و از دست او به دربار شکایت کردند. این جا، جایی بود که دولتیان باید به شدت واقعه را تعقیب می‌کردند، اما در دستگاه دربار کسی گوشش بدهکار این شکایت‌ها نبود، نتیجه این شد که علمای قم نیز با طباطبایی و بهبهانی همدست شدند و با این دو بزرگوار پیمان بستند؛ حادثه به این کوچکی چنان بزرگ شد که جزء حوادث انقلاب مشروطیت قرار گرفت...»<sup>۱</sup>

هرچند که تعزیه با از دست دادن شبیه خوانان طفلان مسلم، از حرارت افتاد و حتی لحظاتی طولانی به تعویق و تعطیل کشیده شد، اما شتاب پاهای اسبانی که طفلان شبیه‌خوان را بر پشت خود حمل می‌کردند، هر لحظه شدیدتر می‌شد.

---

۱ - روزنامه تربیت، پنجشنبه دوازدهم شعبان، ص ۳، ستون اول.



اسدالله میرزا - پسر خاله سهراب - در جلو، سارا در وسط و سهراب میرزا پشت سر، در جاده منتهی به قم چهار نعل می تاختند. سهراب میرزا گاه نگاهی به پشت سر می انداخت و بر تحرک و تهییج اسبان می افزود. سارا گرچه به آن نوع سواری شتابزده عادت نداشت، اما در آن لحظات پر تب و تاب سعی کرد خود را قدری مسلط بر اسب نشان دهد تا هرگونه اضطراب و نگرانی همراهانش را بزدايد:

- نگران نباشید! من کاملاً مسلط و استوارم. اسب سواری از کارهای هر روز من است. سهراب میرزا نگاهی به پشت سر انداخت و گفت:

- بنابراین باید هرچه تندتر از شهر دور شویم و خود را به قم برسانیم... اما لحظه ای مکث کرد و پرسید:

- دقیقاً بی بی شاه بانو چه گفت؟ سارا پاسخ داد:

- او به من گفت: «به قم که رسیدی، طبق این آدرس یکراست به خانه عفت السلطنه که از دوستان نزدیک من است، می روی...»

- آیا کسی حرف های شما را شنید؟

- خیر، کسی به حرف های ما گوش نمی داد، اما بی بی شاه بانو بیم داشت مبادا پس از فرار تعقیبمان کنند... سهراب میرزا گفت:

- بیم بی بی شاه بانو کاملاً به جاست. هم اکنون مأمورین باید دنبال ما باشند، چون احتمالاً امیر ارسلان خان با مشاهده غیبت شیه خوانان طفلان مسلم و به هم خوردن تعزیه، در پی کشف ماجرا برمی آید و خودش با شتاب پی ما روانه می شود، بهتر است در همین حوالی لختی بیاساییم.

اسدالله خان ندا داد:

- لختی بیاساییم؟ مگر نمی گویی امیر ارسلان خان شتابان برای یافتن ما به هر سو سوارانی روانه می سازد، از کجا معلوم است که چندتن از این سواران به سوی ما نیایند؟! سارا هم که شتاب و نگرانش از آن دو تن بیشتر بود، حرف اسدالله خان را تأیید کرد:

- پسر خاله اسدالله خان راست می گوید، حتی برای چند لحظه هم نباید توقف کنیم. طبق توصیه بی بی شاه بانو من باید بی درنگ خودم را به قم برسانم و نزد عفت السلطنه بروم. هرگونه توقفی باعث به هم خوردن برنامه ما می شود.

سهراب میرزا سرعت اسب را آهسته کرد و رکاب به رکاب خواهرش راند، اسدالله خان را نیز فراخواند و توضیح داد:

- از آن جایی که خداوند یار مظلومان است، امور بر وفق مراد ما پیش می رود. من نقشه این فرار را از مدت ها قبل طرح نموده ام. تمام مراحل را مرور کرده و فکر این موانع را نیز نموده ام. اسدالله میرزا پرسید:

- شترسواری دولا دولا؟ مگر می شود سارا را با این هیبت و صدا پنهان کرد؟! سهراب میرزا گفت:

- آن خرابه را می بینید؟ من قبلاً بدان جا رفته ام، برویم تا برایتان بگویم. سارا خواست اعتراض کند، اما حرکت قاطعانه سهراب میرزا به طرف خرابه، جای هیچ گونه مقاومتی نگذاشت. سارا و اسدالله خان به تبعیت از سهراب میرزا به سوی خرابه راندند. جلوی خرابه سهراب میرزا نهیبی بر اسب زد. اسب عرق ریزان شیهه کوتاهی کشید و آرام آرام گام برداشت. سهراب میرزا بلند گفت:

- میرزا اکبرخان شما پیاده شوید، اسب را چند دور یورتمه ببرید تا عرقش بنشیند! سارا و اسدالله خان نگاهی به هم انداختند و از شنیدن نام میرزا اکبرخان یکه خوردند. آن دو پنداشتند اکبرخان هم جزء نقشه های سهراب میرزا است و او را در آن نقطه نگاه داشته تا به یاریشان بشتابد؛ از این رو اسدالله خان گفت:

- میرزا اکبرخان در این جا چه می کند؟ شاید خسته هستی و فکر می کنی هنوز در نقش طفلان مسلم... سهراب میرزا انگشتش را رو به خواهرش سارا گرفت و به گونه ای بسیار جدی گفت:

- بیایید کمک کنید و خاک این قسمت را کنار بزنید تا من عرق اسب ها را بگیرم، مبادا سرما بخورند. عجله کنید!

اسدالله خان و سارا که سهراب را واقعاً جدی و مصمم دیدند، بدون آن که پاسخ سؤال خود را دریابند به کندن گوشه ای از خرابه پرداختند. سهراب میرزا هم بعد از خنک کردن اسبان مقداری علوفه از خورجین ها بیرون کشید و جلوی اسبان ریخت و بعد از محکم کردن افسارشان و بستن آنان به سنگ بزرگی، به طرف خواهر و پسرخاله اش شتافت:

- آها، همین است. میرزا اکبرخان تو سریع لباس بپوش. ما هم باید ظاهرمان را عوض کنیم....

سارا گفت:

- این کارها چیست برادر؟ گویا ایفای نقش در تعزیه تو را پاک دیوانه کرده، ما باید به سرعت از این محل دور شویم. تو ما را به مسخره گرفتی و اکبرخان، اکبرخان می‌گویی! اسدالله خان هم گفت:

- اقلان نقش خود را نباید بدانیم؟ سهراب میرزا درحالی که به هیأت روستاییان درآمده بود، گفت:

- سؤال خوبی کردی میرزا کربلایی جعفر! تو نوکر میرزا اکبرخان هستی، میرزا اکبرخان مریض است و ما او را برای مداوا به پایتخت می‌بریم.

- چه مرضی دارد، صدای زنانه‌اش را چه کنیم؟

- میرزا اکبرخان خناق دارد... باید بدانیم و باور کنیم که طیب اسماعیل در قم سفارش اکید فرموده مبادا میرزا اکبرخان تا رسیدن به تهران و رفتن نزد طیب کلامی بر زبان جاری کند، چون به محض آن که نفسش به شنونده بخورد، شنونده هم خناق می‌گیرد، حالا فهمیدید؟!

- بله، فهمیدیم.

- حالا که فهمیدید، زودتر لباسمان را تغییر بدهیم و به طرف تهران بشتاییم. در آنجا بهتر می‌توانیم تصمیم بگیریم، چون امیرارسلان خان با شور و حرارتی که دارد، هر کجا سارا برود به دنبالش می‌آید. خدا خودش رحم کند....

لحظاتی بعد سه تن سوار که به ندرت سخن می‌گفتند، از خرابه خارج شدند و به جای رفتن به قم از همان راهی که آمده بودند، به طرف پایتخت بازگشتند....

### به هم خوردن مراسم تعزیه

در پی ناپدید شدن شبیه‌خوانان طفلان مسلم، تقریباً بساط تعزیه به هم خورد و تعزیه‌گردان سعی کرد با انتقال نقش طفلان مسلم به دو تن دیگر تعزیه را پیش ببرد، ولی

موفق نشد. عدم آمادگی افراد و دستپاچگی تعزیه گردان، کام او را تلخ و تعزیه را سرد کرد. امیرارسلان خان که مرتب چشمش به دنبال جایگاه مخصوص زنان بود، جنب و جوش تماشاگران را نادیده گرفت و یک نفر از یاران محرم خود را برای کسب خبر از حالات و چگونگی وضع به جایگاه فرستاد. ارسلان خان به دلیل بستگی و قوم و خویشی با دربار می توانست از زنان حرمسرا برای مقاصدش سود جوید و آن روز هم بی درنگ خبردار شد که مرغ از قفس پریده است. ارسلان میرزا شگفت زده از غیبت شبیه خوانان طفلان مسلم، همزمان با غیبت ناگهانی سارا، حدس زد باید ارتباطی بین آنان وجود داشته باشد، از این رو فوراً به طرف سرای سردار جهاندار یعنی خانه سارا شتافت.

ارسلان میرزا چون خیال می کرد سارا یکر است به طرف خانه سردار جهاندار ناپدریش می رود، برای کسب خبر به همان نقطه رفت، منتهی این دفعه تعداد زیادی سوار به همراه برد تا در صورت ممانعت سردار جهاندار هنگام ورود به خانه اش، به زور متوسل شود. امیرارسلان خان جلوی در خانه دستور داد محکم حلقه به در بکوبند. خیلی زود سردار جهاندار هویدا شد و در برابر سؤال امیرارسلان خان اظهار داشت:

- ما از سارا خبر نداریم! شما که او را ربوده اید، باید بهتر بدانید کجاست؟!

- چطور می شود شما از سارا خبر نداشته باشید؟ او فرار کرده و من مطمئنم به جز این

خانه به جای دیگری نرفته است....

سردار جهاندار با لحنی نگران پرسید:

- یعنی می گوید سارا فرار کرده؟ خدای من، نکند بلایی بر سر خود بیاورد؟! شما را

به پروردگار قسم می دهم بگوئید بر سر دخترم چه آورده اید؟ ارسلان میرزا ناباورانه نگاهی به سردار جهاندار انداخت و گفت:

- سردار، شما نمی توانید ما را فریب بدهید! من مصمم هستم هرطور شده سارا را

بیابم. حال اگر این کار با خوشی و رضایت شما صورت گرفت که هیچ، وگرنه....

سردار جهاندار با شنیدن این پرخاش و پررویی خود را کنار کشید و گفت:

- بفرمایید، این خانه من و این هم شما! بفرمایید هرکجا را که می خواهید، جستجو

کنید. ارسلان خان دو نفر از گز مه ها را به درون فرستاد تا خوب همه جا را بگردند، ولی

وقتی از یافتن سارا در سرای سردار جهاندار ناامید شد، افرادش را مرخص کرد و یکی دو تن از گزیده‌ها را در لباس مبدل پیرامون خانه به کشیک گمارد و به آنان سفارش کرد که به محض دیدن هرگونه مورد مشکوکی او را خبر کنند.

از آن طرف سارا و سهراب و اسدالله بدون برخورد با مانعی، حوالی سحر وارد تهران شدند و سحرگاه به در خانه سردار جهاندار رسیدند. عصمت‌الدوله تازه از خواب برخاسته بود و خود را برای وضوگرفتن آماده می‌کرد که صدای ناگهانی در او را سخت پربشان کرد:

- کیست که چنین دق‌الباب می‌کند؟ مثل این که این نابخردان زبان نمی‌فهمند! خانه را هم که زیر و رو کرده‌اند، دیگر چه می‌خواهند؟  
- شاید سهراب باشد....

- خودم می‌روم بینم کیست. سردار جهاندار گفت:  
- خودم می‌روم، ولی اگر دوباره بازگشته باشند، می‌دانم چگونه با آنان رفتار کنم، آن دفعه هم خام شدم. سپس به طرف در دوید و با عصبانیت در را گشود. سردار جهاندار از فرط ناراحتی بدون این که ببیند چه کسانی در می‌زنند و چه کسانی سوار بر اسب منتظر گشوده شدن در هستند، گفت:

- ای مردان مزاحم، مگر نگفتم سارا در خانه نیست؟! مگر خودتان خانه را نگشتید؟  
این بار نوبت کدام یک از ماست؟ شاید می‌خواهید مرا ببرید؟!  
اما در نهایت تعجب صدای آشنای سهراب را شنید.

- درست حدس زدید پدر، درست است، ما از راه دور برای بردن شما آمده‌ایم!  
سردار جهاندار شگفت‌زده‌تر از پیش پرسید:

- شما می‌دید؟ سهراب این تویی، اسدالله خان خودت هستی! این مرد کیست؟ سارا دیگر طاقت نیاورد و خود را به سردار جهاندار رسانید و گفت:

- پدرجان، شما حق بزرگی برگردن من دارید! سردار جهاندار در میانه شادی و اندوه بسیارش اشاره کرد که زود به درون بروند و بعد رو به سارا کرد و گفت:

- بازگشتی دخترم؟ مادرت با دیدن از خوشحالی پر در می‌آورد. هم‌اکنون نذر کرده که اگر تو را سلامت ببیند، سفره شام مفصلی برای فقرا پهن کند. سارا گفت:

- مادر همیشه سفره‌اش به روی فقرا گشوده است، زودتر برویم و او را از نگرانی خلاص کنیم.

سردار جهاندار بعد از به آغوش کشیدن پسرش سهراب میرزا پرسید:

- این دیگر چه ظاهری است، چرا خودتان را بدین شکل و شمایل درآورده‌اید؟  
سهراب و اسدالله خان پشت سر سردار جهاندار به طرف عصمت‌الدوله که دستانش را به سوی آسمان دراز کرده بود و شکر خدا را به جای می‌آورد، رفتند و شنیدند که به سارا می‌گوید:

- خدا را شکر که تو را صحیح و سالم می‌بینم، دخترم! خداوند تقاضی ظلم و ستم این بی‌دینان را کف دستشان بگذارد! انسان در خانه خودش هم امنیت ندارد. برویم درد دلمان را به که بگوییم؟!... سارا با پریشانی و خوشحالی گفت:

- مادر باید صبر داشته باشیم. خداوند می‌خواهد ما را در بوتۀ آزمایش قرار دهد....  
- نکند می‌خواهی بگویی....

سهراب با پادرمیانی، سارا را از بن‌بست نجات داد:

- بله مادر جان، حدس شما کاملاً درست است، سارا باید هرچه زودتر از این خانه برود. خودتان که شاهد بودید، این خیره‌سران حریم خانه و حرمت زنان و مادران را نمی‌شناسند! سردار جهاندار گفت:

- این درباریان باید به سزای اعمال خود برسند. من نمی‌توانم بینم این‌ها این‌گونه ظلم و ستم روا می‌دارند. در تمام مدتی که سارا غیبت داشت، با افراد زیادی صحبت کرده‌ام. مردم همه منتظر یک جرقه‌اند. سارا گفت:

- مادر جان! با اوضاعی که دورادور از دربار و درباریان دیدم و شنیدم، این سؤال برایم مطرح است که شما چگونه در دربار به سر می‌بردید و واقعاً نقش‌تان در آن‌جا چه بوده؟  
این موضوع برایم خیلی جالب است! عصمت‌الدوله دستی بر دوش سارا نهاد و گفت:

- همه بنشینید و در رفتن عجله نکنید! برایتان خواهم گفت که من در زمان شاه گذشته (ناصرالدین شاه) چه وظایفی در دربار داشتم. سهراب گفت:

- مادر! ما باید سارا را هرچه زودتر از این خانه ببریم. عصمت‌الدوله گفت:

- تو نباید زیاد نگران باشی، من با این درباریان خوب آشنا هستم. عمری را در این

دربار گذرانده‌ام، آنان برای بردن سارا دیگر در این منزل را نخواهند کویید. سارا گفت:  
- بنابراین برایم توضیح می‌دهید در دربار چه بر شما گذشته است؟  
عصمت‌الدوله آهی کشید و گفت:  
- بله دخترم، من در دربار تقریباً همه‌کاره بودم و حرمسرا زیر نظر من اداره می‌شد.  
حتی شهرت من به جایی رسیده بود که از کشورهای دیگر برای دیدن و گفتگو نزد من  
می‌آمدند....

- ما شنیده بودیم ناصرالدین شاه حتی گریه‌نر را هم به دربار راه نمی‌داد، چه رسد به  
بیگانگان! عصمت‌الدوله از جای برخاست و گفت:  
- درست است، صبر کنید! چندی پیش یک بانوی ایتالیایی از رم به دربار آمد و  
ساعت‌ها و روزها با من صحبت کرد. او خیلی چیزها نوشت. من از او خواهش کردم یک  
نسخه از آنچه را که درباره‌ی من نوشته است، به من بازپس دهد، او هم در نهایت  
خوشرویی نوشته‌ها را داد، ولی من که به زبان و خط آن‌ها آشنایی نداشتم، نوشته‌ها را به  
یک نفر فرنگ‌رفته که زبان فرنگی می‌دانست، دادم و او برایم ترجمه کرد. هم‌اکنون آن‌ها  
را می‌آورم؛ البته این گفتگو مربوط به چندین سال پیش است:

### مهمانی در اندرونی والاحضرت شاهزاده خانم عصمت‌الدوله

ایرانیان بسیار سحرخیزند. شخصیت‌های بزرگ و وزیران از صبح زود کسانی را که با  
آنان کار مهمی دارند، به حضور می‌پذیرند. دید و بازدیدها هم از یک ساعت بعد از طلوع  
آفتاب آغاز می‌شود. در این نواحی بهار بسیار کوتاه است و تغییر فصول ناگهانی. گاهی  
تابستان در ماه مارس بساط حکومتش را پهن می‌کند. در میانه‌ی روز هوا به قدری گرم است  
که برای خروج از خانه از خنکای بامدادی استفاده می‌کنند. چون بر اثر اقامت در تهران با  
رسوم کشور خو گرفته بودم، وقتی شب فردایی که قرار بود دختر شاه مرا در خانه‌ی خویش  
بپذیرد، یادداشت زیر را برایم فرستاد، دچار شگفتی نشدم.

خانم محترم! شاهزاده خانم عصمت‌الدوله رئیس خواجه‌سرایان خود

را نزد اینجانب فرستاده و خبر داده‌اند که کالسکه ایشان صبح فردا یک ساعت بعد از طلوع آفتاب، یعنی ساعت هفت صبح جلوی خانه شما خواهد بود. ایشان از شما خواهش کرده‌اند که حتماً به حضورشان بروید، زیرا عده زیادی از دوستانشان را برای آشنایی با شما دعوت کرده‌اند. بنابراین، خانم عزیز از شما درخواست می‌کنم ترتیبی بدهید که در ساعت معین آماده حرکت باشید.

با تقدیم احترامات فائقه

پیام‌های خانم‌های ایرانی همیشه به وسیله خواجه‌سرایان برای اشخاص فرستاده می‌شد. چون شاهزاده خانم عصمت الدوله می‌دانست که من زبان فارسی نمی‌دانم، یکی از نوکرانش را نزد مترجمی فرستاده بود و او این یادداشت را برای من فرستاد. سر ساعت معین خواجه‌سرایبی که باید تحت مراقبت وی نزد شاهزاده خانم بروم، خبر داد که کالسکه در انتظار من است. این کالسکه بسیار قدیمی اروپایی، رکابی شبیه پلکان داشت و چهار اسب اصیل آن را می‌کشید. خشکی فترهای این کالسکه کهنه که باید فاصله محله اروپاییان تا قصر دختر شاهنشاه را که در انتهای دیگر شهر قرار گرفته بود بپیماید، بیمناکم کرده بود.

بعد از رسیدن به درگاه قصر و گذشتن از مدخل طاق‌زده این خانه اربابی که قراول‌هایی در آن پاس می‌دادند، خود را در حیاطی پر درخت یافتیم. پس از آن از باغی که جوی‌های فراوان برای آب‌دادن درختان و تغذیه فواره‌های حوض‌ها در آن جاری بود، گذشتم. کاخ شاهزاده خانم در وسط این باغ است و کلاه‌فرنگی‌های بسیاری به سبک چینی-ایرانی آن را احاطه کرده است. در این بامداد هوا بسیار خوب و کاملاً درخشان بود.

در همه کشورها سبزه بهاری زیباست، اما در ایران تازگی و شکفتگی آن زیاده از حد است، گویی طبیعت می‌خواهد آن را از خطر وقت کمی که برای تکمیل زیبایش لازم است، نجات دهد.

به اطراف نگاه کردم و خود را با خواجه‌سرا تنها دیدم. درحالی که با نگاه، منازل را که



به نظرم متروکه می آمد و رانداز می کردم، خاطره ای از ایام کودکی مرا به تفکر درباره این کاخ های سحر شده انداخت که گفתי قدرتی جادویی ساکنان آن ها را خواب کرده بود. در همان حال که به وسیله خواجه سرایی سیاه و بسیار زشت هدایت می شدم، مدتی را صرف گذشتن از این باغ وسیع کردم و همواره در جستجوی موجود زنده دیگری در اطراف خود بودم. سیاه راهنما که کنجکاو می مرا از نگاهم حدس زده بود، به من اشاره ای کرد. با خود گفتم بی شک بصیرت او در کار حراست از زنان ایرانی، از ارتباط روزمره اش با آنان و عادت به مراقبت از رفتارشان و احساس مسئولیت... مایه می گیرد.

در این هنگام که فقط من و خواجه سرا در خیابانی که باغچه های پرگل آن را قطع می کرد، پیش می رفتیم؛ فهمیدم که در باغ بیرونی هستم و آقای خانه از جهت رعایت رسوم کشور و این که مبادا با زنانی که به اجتماع اندرون می پیوندند، مواجه شود؛ از نشان دادن خود خودداری می کند. در این حدس و تخمین بودم که خواجه سرا راهی را به من نشان داد که شاخ و برگ های درهم پیچیده آن را مسدود کرده بود. چند شاخه را بالا برد و اشاره کرد که راه خود را ادامه دهم.

از این گذرگاه عبور کردم و در برابر منظره ای جادویی در بهت و حیرت فرو رفتم. هریک از ما در تماشاخانه های خودمان شاهد رقص های دسته جمعی پریان و ربه النوع ها در لباس های گرانبها بوده ایم. در این صحنه ها که بسیار هنرمندانه تنظیم می شوند، کارگردان می باید نور را چنان تنظیم کند که رنگ های درخشان مشرق زمین را به نمایش بگذارد. معمولاً کارگردانان این گونه صحنه ها را که برای ما بسیار جذاب و تحسین برانگیزند، با نصب چراغ هایی در جلوی سن ترتیب می دهند. صحنه ای چنین دلفریب و توصیف ناپذیر، زیر تابش آفتاب درخشان و زرین آسمان آسیایی بود که هنگام ورود از حیاط بیرونی به اندرون و مشاهده شاهزاده خانم در حلقه ای از یکصد زن دیگر، مرا خیره و حیران کرد.

پس از خروج از انزوایی کامل، ناگهان خود را در محیطی درخشان و سرشار از زندگی دیدم. دیگر شک نداشتم که تا آن لحظه پرده ساده ای از سبزه مرا از یک محیط زنانه بسیار شاد جدا کرده بود. این دیدار مرا به یاد کالیپسو<sup>۱</sup> در جمع ربه النوع های

۱ - Calypso در اساطیر یونان ربه النوع و ملکه جزیره اوگوگیا (نزدیک جبل الطارق).

چشمه سارها و جنگل‌ها انداخت. گروه زنانی که شاهزاده خانم را در میان گرفته بودند، درست مانند آن ربه‌النوع‌ها جالب و فریبنده می نمودند. این خانم‌ها بین بوته‌های بزرگ گل سرخ و یاسمن و دیگر گل‌ها، روی قالی‌هایی با رنگ‌های دلفریب و هماهنگ که در آن محیط جلوه کم‌تری داشتند، چهارزانو نشسته بودند.

اگر در رنگارنگی محیط ابهامی وجود داشت در عوض لباس‌های زنان آن ابهام را قویاً جبران می‌کرد، زیرا در آن‌ها رنگ سرخ تند و زرد و نارنجی غلبه داشت. این پارچه‌ها و کرشه‌های ابریشمین که با پولک‌ها و نقش‌های زرین و سیمین مزین شده و جواهرات گرانبها بر آن‌ها می‌درخشید، ترکیبی واقعاً دلفریب ایجاد کرده بودند.

چنان‌که گفتم، لباس خانه زنان ایرانی کاملاً مشابه پوشش بازیگران تماشاخانه‌هاست. بازوها و قسمت بالای بدن را به‌طور سراسری با پیراهنی کوتاه از کرشه که زردوزی و با سنگ‌های قیمتی زینت شده است، می‌پوشانند. این آرایش را جواهرات درخشنده تکمیل می‌کند و پاها و ساق‌ها تا زیر زانو کاملاً عریان است.

صدای شاخ و برگ‌ها شاهزاده خانم را از حضور من آگاه کرد. او به استقبال آمد و درحالی که دستم را گرفته بود، به حاشیه‌ای از تالار راهنماییم کرد که قبلاً خود چهارزانو در آن‌جا نشسته بود و صندلی‌ای را که برای من گذاشته بودند، به من نشان داد؛ اما برای آن‌که فرقی با دیگر زنان نداشته باشم، مانند خود او بر زمین نشستم.

بعد از آن شاهزاده به من اشاره کرد که در کنارش بنشینم و مرا بر مستدی که جایی اختصاصی و افتخارآمیز بود و بر آن شال کشمیر گرانبهایی کشیده بودند، نشانید و قلیانی را که تازه آورده بودند، به من تعارف کرد. من که هیچ‌گاه قلیان نکشیده بودم، ناگزیر این نخستین نشانه عنایت شاهزاده خانم را رد کردم و در عین آن‌که به تحسین این وسیله که واقعاً هنرمندانه ساخته شده بود پرداختم، اشاره کردم که خود از قلیان استفاده کند.

اگر تخمین سن و سال یک زن اروپایی که با استفاده از چشمه جوانی به راز جوان ماندن پی برده، دشوار است، حدس زدن سن یک زن ایرانی بسیار دشوارتر می‌نماید. درست است که لباس آن‌ها شکل و جاذبه بدنشان را آشکار می‌کند، اما نقایص آن را نیز برملا می‌سازد و بالاخره آرایش و تغییر قیافه زائد بر حد، موجب می‌شود که یک زن جوان و زیبای ایرانی در نظر زشت و پیر جلوه کند. شاهزاده عصمت‌الدوله

اگرچه هنوز جوان است، ولی در اروپا در شمار زنان جا افتاده به حساب می آید. او با قد کوتاه و اندام فربه در نظر ایرانیان از زنان زیبا به شمار می آید. خطوط چهره اش کاملاً مشخص است. چشمان سیاه و درخشان قجری دارد. صورتش بیشتر پهن است تا بیضی. دهان بسیار گشادش با دندان‌هایی به سپیدی عاج مزین است که هنگام خندیدن کاملاً آشکار می شوند. موهای نرم کاملاً مشخصی که پشت لب فوقانی‌ش سایه افکنده است، به وی قیافه‌ای مردانه می دهد. بازوها و سینه اش بیش از صورتش که آرایش شده، رنگ سوخته پوستش را مشخص می کنند. با حرکات ناگهانی و خم و راست کردن منظم اندام، رفتاری شبیه پدر دارد که لباس زنان ایرانی آن را ظاهرتر و مشخص تر می کند.

ادب و رفتار ملاطفت آمیز دختر شاه او را کاملاً دوست داشتنی می کند. شیوه لباس پوشیدنش انحصاری است. به خصوص کوتاهی بی حد دامن گشادش که از پارچه نفیس و کرشه قرمز زری دوخته شده بود، نظر مرا جلب کرد. بلوز کوتاهی که سینه اش را می پوشانید، از پارچه‌ای نارنجی بود که مرواریدهای ظریف بر آن دوخته بودند. چندین دستبند و گردنبند و انگشتری و جواهرات متنوع دیگر که زیر اشعه آفتاب می درخشیدند، شاهزاده خانم را نورانی می کردند. با این حال چیزی که این لباس گرانبها را معیوب کرده بود، چلوار خشن سفیدی بود که به عنوان چارقد سر را پوشانیده و با جواهرات قیمتی روی پیشانی و زیر چانه بسته شده بود.

عصمت الدوله با شادی توأم با حرارت و هیجان، برای آنکه شوهرش را به من شناسانده باشد، از جعبه‌ای که در کنارش بود، یکی از تصاویر او را درآورد و به من نشان داد.<sup>۱</sup>

شوهر عصمت الدوله جز او زن دیگری ندارد، زیرا به شوهر دختر شاه اجازه داده نمی شود که برای زن خود رقیبی به خانه بیاورد. خبرگزاری بازار که هرگونه خبری در آن گفته می شود و مورد تفسیر قرار می گیرد، حاکی از آن است که عصمت الدوله و شوهرش در شمار شادترین و موفق‌ترین زوج‌های تهرانند که مردم نیز آن‌ها را دوست دارند. شاهزاده خانم عده زیادی از خویشاوندان خود را در این مجلس گرد آورده بود.

۱ - در جایی که خانم خانه نشسته بود اشیاء زیادی به چشم می خورد، از جمله چند آینه و تعدادی زینت آلات و وسایل سوزندوزی و آلات موسیقی و غیره....

عده‌ای از زنان شاه نیز حضور داشتند. زنان وابسته به خانه خود شاهزاده‌خانم، رقمی بزرگ را تشکیل می‌دادند. هر خانم ایرانی که به دیدار دیگری می‌رود، نه تنها خدمه و نوکران خود بلکه تعدادی از خدمتکاران دوستانش را نیز همراه می‌برد. بدین ترتیب هریک متقابلاً از خدمه یکدیگر استفاده می‌کنند. داشتن همراهان و خدمه بسیار، نه تنها نشانه تشخیص خانم دیدارکننده است، نشانه احترام به بانوی دیدار شونده نیز هست.

چنان می‌نمود که در این روز هریک از مهمانان شاهزاده‌خانم در آوردن خدمه بسیار، به رقابت با دیگری پرداخته بود. در همه مدت مسافرتم در مشرق‌زمین هرگز جمعیتی چنین انبوه از زنان ندیده بودم. در این روز هیچ خواجه‌سرایی به چشم نخورد. آنان خدمات خارج از محیط اندرون را انجام می‌دادند، بدین معنی که نوشیدنی‌ها و اغذیه را در قسمتی از باغچه می‌گذاشتند و خدمتکاران زن، آن‌ها را به مهمانان عرضه می‌کردند. درست است که این جشن ضیافت حور و پری نبود، اما در مجموع دلفریب بود و چشم‌ها را خیره می‌کرد.

هنگام ورود من، جمعیت تمام و کمال بود. قلیان‌ها دست به دست می‌شد. در تالاری که بر باغ مشرف و با آینه‌های بزرگ و بسیاری اشیای اروپایی مزین بود، به حضار قهوه می‌دادند. روی زمین سینی‌های انباشته از شیرینی و مربا چیده بودند و بشقاب‌های زیادی پر از انواع خشکبار بود که بعد از کشیدن قلیان خورده می‌شد.

زنان آرام و بدون سر و صدا با یکدیگر سخن می‌گفتند و هریک به دیگری مجال سخن گفتن می‌داد. ناگهان عده‌ای بازیگر وارد مجلس شدند که عبارت بودند از رقاصان عمومی با خنیاگران و سیاه‌بازان و پسران جوانی که لباس زنانه بر تن داشتند. اینان پس از گذشتن از جلوی شاهزاده‌خانم در کنار دیوار مقابل وی جای گرفتند. سرانجام موسیقی و آواز آغاز شد و پایکوبی رقاصان چند ساعت به طول انجامید.

ایرانیان به آوازاها و رقص‌های خود بسیار اهمیت می‌دهند، اما من کم‌ترین لطفی در آن‌ها نمی‌دیدم و در میان صداهای گوش‌خراش آلات موسیقی و حرکات عجیب و معلق‌زدن‌های رقاصان و بازیگران، بی‌هوده در جستجوی آهنگی موزون و حرکتی دلفریب بودم. در مدت این تفریح و تماشا سکوت مطلق حکمفرما بود.

خانم‌های طبقات بسیار بالا چهارزانو در تالار نشسته و زنان طبقات پایین‌تر در

مہتابی و درون باغ ایستاده بودند. در فاصلهٔ رقص و آواز، قلیانچی‌ها و متصدیان چای و قهوه در رفت و آمد بودند.<sup>۱</sup> از هنرمندان نیز مانند مهمانان پذیرایی می‌کردند و بین زنان شاه و رقاصان قلیان دست‌به‌دست می‌شد. بعد از اتمام موسیقی و رقص، شاهزاده خانم از جای خود برخاست و دیگران نیز از وی تبعیت کردند. در این موقع زن‌هایی با آفتابه‌لگن نقره و حوله وارد شدند. همه انگشتان دست راست را شستند. دختر شاه دستش را دور کمر من انداخت و مرا از چند اطاق عبور داد و به تالاری برد که سفره‌ای بر زمین گسترده بودند.

مهمان‌های شاهزاده خانم نیز به دنبال وی راه افتادند. فقط زنان بسیار متشخص که به حساب من تعدادشان ۱۵۲ نفر بود، بر سر سفره نشستند و دیگران ایستادند. یک صندلی و میز کوچکی را که اسباب سفره و کارد و چنگال روی آن چیده شده بود، برای من کنار شاهزاده خانم گذاشته بودند. با خوشحالی آن را ترجیح دادم، زیرا چالاکی لازم را برای خوردن با دست به جای کارد و چنگال نداشتم. بر سفره‌ای رنگین که در وسط تالار گسترده بودند، در ظرفی زیبا چند قسم غذا گذاشته بودند، به‌خصوص انواع تاس‌کباب گوشت گوسفند با چاشنی نمک و فلفل، خوراک مرغ با چاشنی‌های مختلف و خورشت‌های شیرین و توده‌های مخروطی شکل برنج در دیس‌های بزرگ چینی، غذای اصلی را تشکیل می‌دادند.

برای من دیدن گروهی زن خوش‌پوش و ظریف که بدون استفاده از چنگال، غذا می‌خوردند و با فرو بردن دست‌های خود در بشقاب غذا، تکه گوشتی را که آب خورش از آن جاری بود بیرون می‌کشیدند، سیاحت و تفریحی تازه به حساب می‌آمد. از چالاکی ایرانیان در به‌کار بردن انگشتان خود برای غذا خوردن دچار شگفتی شدم. با دیدن شاهزاده خانم و دوستانش که با چالاکی برنج را با دست جلو می‌کشیدند و لقمه می‌کردند و همه آنچه را که برداشته بودند می‌بلعیدند، به یاد نخستین روزی افتادم که غذا خوردن به سبک ایرانی را دیده بودم و آن غذا خوردن قاطرچی‌هایی بود که با آن‌ها به تهران آمده بودم. نوع غذا خوردن آن‌ها با این خانم‌های متشخص اندک فرقی نداشت. شاهزاده خانم، گاه برای آن‌که مرا مفتخر کرده باشد، تکه‌ای از گوشت نیم‌خورده

۱ - همان‌طور که در بیرون هریک از خدمهٔ مرد وظیفه‌ای دارند، در اندرون هم این وظایف بر عهدهٔ خدمتکاران زن است.

خویش یا لقمه آماده‌ای از برنج را نزد من می‌گذاشت. زنان دیگر که موقع و شخصیتشان اجازه می‌داد از شاهزاده خانم تقلید کنند نیز مرا مشمول عنایت خویش قرار می‌دادند. در حقیقت هزار بار بیشتر ترجیح می‌دادم که از این تعظیم و تکریم معاف باشم. نان که از خمیری ظریف و نرم درست می‌شود، در عین حال که برای برداشتن آب خورش نقش قاشق را بازی می‌کند، به منزله حوله یا دستمال سفره نیز هست. آشامیدنی آن‌ها شربت است که از ترکیب عصاره انواع میوه، از قبیل لیمو و نارنج و غیره با شکر به‌دست می‌آید. برای آشامیدن این مشروبات از قاشق چوبی درازی استفاده می‌کنند؛ بدین ترتیب که یکی بعد از دیگری قاشق را از شربتی که در قدح ریخته شده است پر می‌کنند و می‌نوشند. دسته این قاشق‌ها همچون پارچه توری ظریف مشبک است و کاری بسیار هنری است.

پس از صرف غذا، بار دیگر خادمان آفتابه لگن و صابون و حوله آوردند و مهمانان مجدداً دست راست خود را که نیاز وافر بدان داشتند، شستند. پس از برخاستن این گروه، گروه دیگری جای آنان را بر سفره گرفتند. سپس نوبت به گروه سوم رسید و سرانجام زنان خدمتکار بر سفره نشستند.

در این مدت میزبان محترم من و دوستانش، به تالار بازگشته و به کشیدن قلیان و خوردن میوه و دیگر خنکی‌ها پرداختند. والاحضرت از من پرسید که آیا می‌خواهم از اقامتگاهش دیدن کنم و چون جواب مساعد دادم، گروهی از زنان را با من همراه کرد. دیدن این ناحیه از منزل مسکونی بسیار به درازا کشید. آنان مرا از برجی به برجی و از کلاه فرنگی‌ای به کلاه فرنگی‌ای، و از اتاقی به اتاق دیگر بردند.

در هر اتاقی بی‌نهایت اشیای ساخت اروپا دیده می‌شد. از جمله، بسیاری کارهای هنری در کنار خرت و پرت‌های بنجل، تعدادی ساعت دیواری و پیانو و چلچراغ در گوشه‌ای و چند تابلوی کهنه در کنار دیواری و تصاویر شاهان بیشتر ممالک... شاعران و هنرمندان مشهور در گوشه‌ای دیگر جلب توجه می‌کردند و جمعاً صندوقی هزارپیشه را تشکیل می‌دادند. آن‌سوتر بر در و دیوار، قالی‌های زیبای ایرانی و پرده‌ها و پارچه‌های گران‌قیمت و کاغذ دیواری‌های گران‌بها به چشم می‌خورد. این اشیاء درهم و برهم، فروشگاه‌های اشیایی از همین قبیل را پیش از مرتب کردن برای عرضه به خریداران

به خاطر آن آورد. پس از ملاحظه این خانه تو در تو، نزد دختر شاه هدایت شدم. او دست مرا گرفت و به میان باغ برد که معاشرانش در آن جا گرد آمده بودند. در این جا قالی هایی بر چمنی وسیع گسترده بودند. در جلوی فضای این چمن پرده ای گیاهی از افاقیا و دیگر درختان و شاخه ها و گل های دلفریب کشیده شده بود. قلّه دنداندار دماوند دورترین منظره مشرف بر این صحنه بود.

در محوطه ای نزدیک چمن، بسیاری از مهمانان پاهای خود را در آب استخر بزرگ فواره داری که اطراف آن با کاشی مفروش شده بود، فرو کرده بودند. دامن های کوتاه بدان ها اجازه می داد که از این حمام غیر مترقبه استفاده کنند. این صحنه، یعنی انبوه زنان و لباس هایشان و جایی که گرد آمده بودند، بار دیگر عصمت الدوله را در نظرم همچون ملکه برخی از افسانه های پریان جلوه داد که دیگر بازیگران آن در جلوی چشمم در جنب و جوش بودند.

می گویند مهر و بیم با یکدیگر سازگار نیستند. با این حال به نظر می آمد که اطرافیان دختر شاه نسبت به وی احساساتی چنین ضد و نقیض دارند. شاهزاده خانم در سخن گفتن با کسی اسراف نمی کرد و متناسب با مخاطب، لحن خود را تغییر می داد.

در پایان صرف عصرانه نوازندگان چند آهنگ زده بودند که شاهزاده خانم اشاره کرد دست نگه دارند. در این حالت ناگهان رو به من کرد و با اشاره ابراز علاقه کرد که آوازی بخوانم. تقاضایش را پذیرفتم. با اولین آهنگ صدای من، همه زنانی که در میان درخت ها متفرق شده بودند با شتاب به سویم آمدند و به دورم حلقه زدند. آواز من چنان اثری بر جا گذاشت که ناگزیر هر چه در چنته داشتم در دایره ریختم. برای آن که تنوعی ایجاد کنم، از یکی از نوازندگان خواستم که سازش را با آوازم هماهنگ کند. این کار جمعیت را بسیار سرگرم کرد. چون هماهنگ کردن سازی که نوازنده می نواخت با آواز من غیر ممکن بود، سرانجام با ساز دیگری از نوع گیتار تا حدی مقصود مرا عملی کرد. آهنگ ها چنان خوشایند حضار بود که بعد از هر قطعه درخواست می کردند به کار خود ادامه دهم. بعد از یک ساعت آوازخوانی به شاهزاده خانم حالی کردم که خسته شده ام. بدین ترتیب ایشان از جای خود برخاست و درحالی که همه زنان ما را همراهی می کردند، به تفریح و راه رفتن پرداختیم.

از این که ایرانیان با جامه های نازک و کفش روباز پاشنه بلند احساس سرما نمی کردند در شگفت بودم، زیرا خودم با این که زیاد سرمایی نیستم ناچار شالی بر شانه انداخته بودم. از باغ اندرون به باغ بیرونی رفتیم. این باغ که تا این ساعت همچون صبح، خالی از سکنه بود به زودی از گروه خانم های شاد و شنگول پر شد. خانم ها که از تماشای آزادانه اقامتگاه آقای خانه که معمولاً از چشم رس مهمانان همسرش پنهان است، شاد بودند، با دقت و کنجکاوی به همه چیز سرکشی می کردند. کمی بعد برای آماده کردن چای، سماورهای بسیاری روی مهتابی جلوی تالار آوردند و مانند همیشه سر و کله قلیان ها نیز پیدا شد.

در این مدت من نیز از بیرونی دیدن کردم. شمردن اشیاء و مجموعه های ناهماهنگی که در آن به چشم می خورد، وقت بسیار می خواهد. تعداد ساعت های دیواری و رقاصک های آن ها به خصوص قابل ملاحظه بود. ساعت هایی از هر نوع با اشکال متفاوت و مربوط به زمان های مختلف. از خوش شانسی اعصاب و پرده های گوش من، ساعت ها خوابیده بودند، زیرا در غیر این صورت صدای تیک تاک آن ها غیر قابل تحمل بود. اتاق هایی که به شیوه ایرانی مرتب شده بود، واقعاً لذت بخش و از ثروتی سرشار برخوردار بود.

شاهزاده خانم بین خدمه خویش نیز نوازندگانی دارد. در یکی از تالارهایی که به شیوه اروپایی تزیین شده بود، یکی از این زنان موسیقی دان با زدن ضربه هایی شدید بر شستی های پیانوهای مختلف نمونه ای از هنر خویش را به من نشان داد. این آلات موسیقی از زمانی دور و دراز کوک نشده بودند. (در تهران غالباً کوک کننده پیانو پیدا نمی شود) و بدین ترتیب با همه کوششی که هنرمند به عمل آورد تا با نواختن یک آهنگ زیبای ایتالیایی صدایی موزون از آن ها خارج کند، جز سر و صداهای ناموزون چیزی دستگیرم نشد و خوشبختانه این آش شله قلمکار خیلی زود پایان یافت.

سرانجام بعد از آن که دختر شاه دقیقاً و از هر حیث مرا آزمایش کرد، ما را به باغ که اکنون آماده شده بود برد و بار دیگر خانم ها به گفتگو و دود کردن قلیان پرداختند.

شاهزاده خانم که چهارزانو بر قالی نشسته بود، از صندوقچه ای زیبا که کاری هنرمندانه و مزین به جواهر بود، کیسه ای رنگین و محتوی نوشت افزار بیرون کشید.



آن‌گاه برگوشه‌کاغذی که از لفافی بیرون آورد، نام خود را نوشت و کاغذ را که قطعاً قصد داشت به عنوان یادگار به من هدیه کند نشان داد، سپس هریک از یک‌صد و شصت و دو خانمی که از لحاظ مقام از مهمانان طبقه اول به حساب می‌آمدند، کلمه یا حرفی در اطراف نام خانم عصمت‌الدوله نگاشتند. معلوم بود که این بازی بسیار آن‌ها را سرگرم کرده است. من نیز با اشاره رضایت خویش را از آن کار ابراز کردم.

شاهزاده خانم همچنین اظهار علاقه کرد که سر و صورت مرا آرایش کند. او که مرا از پیشنهادش راضی دید، از همان صندوقچه که نوشت‌افزار را در آن قرار داده بود، آنچه را که برای بزک کردن من لازم بود، بیرون آورد. از آن پس ابتدا با سرمه ابروانم را سیاه و رفته رفته به شکل کمان درآورد و مژگانم را رنگین کرد. سرخاب و سفیداب برگونه‌ها و محلول قرمز دانه بر لب‌هایم مالید. ترسیم خط پشت لب فوقانی را که در نظر ایرانیان قطعاً از جمله زیبایی‌ها محسوب می‌گردد نیز فراموش نکرد.

آن‌گاه برای آن‌که سرم را به شکل زنان ایرانی آرایش کرده باشد، موهایم را با چارق‌دی سفید، که آن را برای بردن به فرنگستان به من هدیه کرد، پوشانید. زنان حاضر در مجلس بیش از خود من، از این تغییر چهره خشنود بودند و با اشاره و تکرار «خیلی خوب! خیلی خوب!» مرا تحسین می‌کردند. بی‌گفتگو لحظه بسیار سرگرم‌کننده وقتی بود که خانم‌ها مرا با سری آراسته به سبک زنان ایرانی مشاهده کردند. در پایان شربت و شیرینی دادند و پس از پک دیگری به قلیان‌ها مهمانی پایان گرفت.

کمی بعد مهمانان شاهزاده خانم را که صبح همان روز با ترک چادر و روبنده از پيله به در آمده و مانند پروانه‌هایی زیبا شده بودند، بار دیگر در همان پوشش نخستین یافتیم. آنان دامن‌های ابریشمین را زیر شلوار پنهان و سرپایی بی‌پاشنه به پا کردند. هنگام رسیدن به مجلس مهمانی، رنگارنگی زنان مرا مسحور کرد، اما هنگام رفتن از باغ با دیدن شکل یکسان این حوریان حق داشتم از خود پرسیم که آیا عصای معجزه‌گر فرشته‌ای حسود بر بدن آن‌ها وارد نیامده است؟!

شاهزاده خانم که خدمه‌اش در دنبالش حرکت می‌کردند، ما را تا ته باغ بیرونی بدرقه کرد و به نشانه خدا حافظی دوستانه دست مرا فشرد و بازگشت. به دستور وی چند کالسکه آماده شده بود. برخی از مهمانان در کالسکه‌ها جا گرفتند و بعضی بر اسب

نشستند و همه متفرق شدند.

هنگام رفتن، همان خواجه‌سرایي که صبح تا آلاچیق بین بیرونی و اندرون راهنماییم کرده بود، مرا همراهی کرد. این دیدار دوازده ساعت به طول انجامیده بود. پس از این سیاحت، جز آن‌که به شکل معمول زنان این مملکت درآیم تغییری نکرده بودم. شکلی که با زندگی افراطی خودمان کاملاً متفاوت بود. ستارگان در گنبد آسمان پراکنده بودند و شعاع سیمگون ماه، تهران را روشن کرده بود که به خانه خود رسیدم....<sup>۱</sup>

### بر سر دو راهی

بعد از خواندن خاطرات و استراحت و صرف ناهار سردار جهاندار گفت:  
- صلاح در این است که در همین مکان بمانید، اما سهراب میرزا در پاسخ به سخن قاطع پدرش - سردار جهاندار - گفت:

- نمی‌توانم حرف شما را نادیده بگیرم و از آن تمرد ورزم، ولی مبارزه این گونه، مشق بر سندان کوبیدن است، اجازه بفرمایید ابتدا سارا را از قفس فراری دهیم، بعد هر کاری که از دستان برآید، انجام می‌دهیم. عصمت‌الدوله گفت:  
من به آنچه پدرتان می‌گوید، اعتماد و اطمینان دارم. حالا که سارا به خانه بازگشته، باید خودمان از او محافظت نماییم... سهراب دست پدرش را گرفت و او را به کناری کشید و گفت:

- می‌دانید، چند مأمور سر همین کوچه کشیک می‌دهند تا در صورت دیدن کوچک‌ترین رد پای از سارا به ارسلان میرزا و ایادی وی خبر بدهند و فاجعه دیگری برپا کنند؟! سردار جهاندار گفت:

- یعنی می‌گویی چندتن قراول در اطراف خانه ما پاسداری می‌دهند؟!  
- لطفاً تشریف بیاورید و با چشم خودتان ببینید!

سردار جهاندار ناباورانه به محلی که سهراب گفت، نگاهی انداخت و دو نفر را دید که چشم از خانه برنمی‌گیرند و مرتب طول و عرض کوچه را طی می‌کنند. سردار

جهاندار دستی به محاسنش کشید و متفکرانه نزد سهراب و عیالش بازگشت و گفت:  
- مثل این که دامی گسترده اند، سهراب به موقع از جریان مطلع شده، باید سارا را  
هرچه زودتر از این خانه بیرون برد. سهراب گفت:  
- پدر، شما غصه نخورید، من ترتیب این کار را می دهم... سردار جهاندار دستی به  
محاسنش برد و گفت:

- خیر، دلم گواهی نمی دهد، خودم سارا را به قم می رسانم. باید مقدمات سفر را  
هرچه زودتر فراهم کرد. سپس نگاهی به سهراب انداخت و منتظر ماند. سهراب گفت:  
- چگونه؟

- یک نفر به نام عسکر گاریچی، گاری اجاره می دهد. می توانم از عسکر گاریچی  
بخواهم با مبلغ پیشنهادی خودش من و سارا را به قم برساند. عصمت الدوله گفت:  
- اتفاقاً چند سال پیش که من و تعدادی زن می خواستیم به قم برویم، در راه به چند  
گاری که آن ها را به شکل کالسکه درآورده بودند، برخوردیم. من پرسیدم این ها دیگر  
چیستند و شنیدم که مردی به نام عسکر یکی دو کالسکه در راه تهران - قم به راه  
انداخته... سهراب گفت:

- اسدالله در این مورد اطلاعاتش بسیار خوب است. اسدالله گفت:  
- خاله جان، آن زمان عسکر گاریچی فقط یکی دو گاری کالسکه نما داشت، حالا  
بیایید و ببینید مردم برای رفتن به قم در محل سوار شدن چه می کنند، عسکر گاریچی  
چندین نفر را هم استخدام کرده است. سردار جهاندار گفت:  
- یعنی می گویی او خودش دیگر به کار گاریچی گری، ببخشید کالسکه چی گری  
نمی پردازد؟

- چرا، اما برای مشتریان و مسافران خصوصی با کالسکه نسبتاً راحت و مبلغ هنگفت  
کار می کند. سردار جهاندار گفت:

- در حال حاضر ما چاره ای نداریم مگر آن که از خود همین عسکر گاریچی بخواهیم  
ما را به قم برساند، ولی باید از همان ابتدا به او حالی کنیم که هرکس پرسید چه کسی در  
کالسکه نشسته، طفره برود و جواب سربالا بدهد. این گونه سفر و احتیاط، سارا را بیشتر  
محفوظ نگاه می دارد. حُب، چه کسی داوطلب آوردن عسکر می شود؟

- عسکر را بیاوریم این جا پدر؟!

- این دقیقاً همان چیزی است که من می خواهم، بله باید عسکر گاریچی با کالسکه این جا بیاید. مگر چه ایرادی دارد که خودش بدین جا بیاید؟  
- شما حسنش را بگویید....

- حسنش آن است که سارا مجبور نیست در ملأعام به کالسکه خانه برود و سوار کالسکه شود. تا دلتان بخواهد مردم کنجکاو و فضول هستند و فوراً خبر را به گوش داروغه و دیگر مأمورین می رسانند. بهتر است از عسکر گاریچی بخواهیم کالسکه خود را بدین جا آورد. ما کرایه خوب و انعام حسابی به او می دهیم تا سارا را به قم و محل مورد نظر برساند. من نیز با این محاسن سپید او را همراهی می کنم و کسی هم بدگمان و مظنون نمی شود و نمی توانند به این زودی بفهمند که سارا فرار کرده است. سهراب گفت:  
- پدرجان، شما مأمورین ارسلان میرزا را فراموش کردید! بهتر است محرمانه با خود گاریچی صحبت کنیم.

اسدالله خان مأمور آوردن عسکر گاریچی شد که البته به این آسانی ها خود را حرکت نمی داد، اما وقتی از پیشنهاد انعام و تعداد مسافرتین مطلع شد، گفت:  
- شرط شما خوب است و تعداد مسافرتین هم اندک، ولی باید برای حرکت یک شبانه روز به من مهلت بدهید.... اسدالله خان خروشید:

- مرد حسابی من می گویم عجله داریم، هرچه هم پیشنهاد کردی پذیرفتم، حالا این بازی ها چیست؟

- من باید با یک نفر تسویه حساب کنم. اگر با شما به قم بیایم، آن پول به طور قطع از کفم خارج می شود، یعنی آن شخص به سفر می رود. اسدالله خان گفت:  
- پولی که می گوید چقدر است؟ هر قدر باشد، ما آن را متقبل می شویم. عسکر گاریچی گفت:

- بسیار خوب، هوا که گرگ و میش شد، من ابتدای دروازه قزوین ایستاده ام، پول را هم اول می گیرم.

ساعاتی بعد عسکر گاریچی شادمان و مسرور کیسه های پول را زیر تشک کالسکه نهاد و نگاهی به سارا و سردار جهاندار انداخت و سپس اسبان را نهیب زد:

- برو حیوون! راه دور و درازی در پیش داریم....

سردار جهاندار احساس کرد رفتار کالسکه‌چی غیرعادی و شک‌برانگیز است. او برخلاف سایرین در ابتدای سفر هیچ دعایی نکرد و سخت سرگرم کار خود بود. سردار جهاندار به همین خاطر خواست از حرکت منصرف شود ولی مردد ماند و از طرف دیگر به یاد آورد در صورت تأخیر ممکن است گاریچی باعث دردسر شود. سارا که حالت سردار جهاندار را دید، پرسید:

- پدر، شما را چه می‌شود؟ چرا مضطربید؟ برای من نگران نباشید، به فرض این‌که مرا هم پیدا کردند، من مقاومت می‌کنم و به قصر بازمی‌گردم.

- خیر دخترم! این گاریچی می‌داند که ما در حال فرار هستیم. او کمی مشکوک به نظر می‌رسد. هنگام سفر هر مسافری دعا می‌خواند، صلواتی می‌فرستد، نام خدا بر زبان جاری می‌سازد، اما این مرد گویی لال است....

- گرچه خودم هم این احساس را دارم، ولی گمان می‌کنم این مرد بنا به وضعیت شغلی سفر برایش عادت شده، شاید هم دعا خوانده و ما نشنیده‌ایم.

- اما آنچه من شنیدم صدای ناهنجار و بوی نامطبوعی بود که از دهن گاریچی به مشام می‌رسید، مثل این‌که نجسی هم زهرمار کرده است، آن‌هم در این ساعات اولیه صبح! سردار جهاندار مکثی کرد و ادامه داد:

- الهی به امید تو! عقل حکم می‌کند که از رفتن با این مرد بی‌قید منصرف شویم ولی چه کنم که مأمورین بدتر از گاریچی به دنبالمان هستند....

در نیمه روز، یعنی چند ساعتی که از حرکت گذشت، عسکر گاریچی سرش را به درون کالسکه آورد و گفت:

- حضرت اشرف! اسب‌ها نیم‌ساعتی باید استراحت کنند و علفی بخورند، حیوان زبان‌بسته خسته و گرسنه است. خودم هم خسته هستم و صبحانه هم نخورده‌ام. از بس عجله کردید، گرسنه راه افتادم. اگر شما هم خسته هستید، بیایید پایین... سردار جهاندار نهیب زد:

- خیر، همین‌جا خوب است! شما که استراحت کردید و خوراک خوردید، فوراً حرکت می‌کنیم. زیاد هم معطل نکنید. عسکر گاریچی با وقاحت گفت:

- می‌ترسید؟ نترسید، عسکر در خدمت شماست! من با همهٔ مأمورین رفیقم. مأمورین توی میچ من هستند... خُب، من رفتم به اسب‌ها علوفه بدهم....

سردار جهاندار که با چشم عسکر گاریچی را تعقیب می‌کرد، متوجه شد که او بساط مشروب پهن کرده و مشغول باده‌گساری است. هیکل گنده و تنومند عسکر در گوشهٔ دنج، مرتباً برای بالا کشیدن ساغر، زوایای گوناگون ترسیم می‌کرد تا سرانجام مرد مثل دیوانگان به کالسکه نزدیک شد و گفت:

- مطمئن هستید نمی‌خواهید بیایید پایین؟ من فعلاً حرکت نخواهم کرد... سزاوار نیست شما در کنار این خانم زیبا باشید... سردار جهاندار نهیب زد:

- خفه شو مرد احمق! و خواست به عسکر گاریچی حمله‌ور شود که سارا دستش را گرفت و گفت:

- این مرد دیوانه است، در اولین فرصت او را ترک می‌کنیم، فقط اجازه بدهید به جای امنی برسیم....

عسکر گاریچی در واکنش به این پاسخ کوبنده ساکت ماند و خونسرد در گوشه‌ای دراز کشید. سردار جهاندار که توقف بیش از حد عسکر گاریچی را دید، نهیب زد:

- تو که گفתי نیم ساعتی بیشتر توقف نداریم، چه شده که ساعتی می‌گذرد و هنوز میل حرکت نداری؟

- حضرت اشرف، اسبان گرسنه و خسته‌اند. بروید درون کالسکه، خودم صدایتان می‌کنم، در غیر این صورت همین جا می‌مانم تا مأمورین سر برسند. شنیدم چه می‌گفتید، شما فراری هستید!

سردار جهاندار و سارا ناگزیر به کالسکه بازگشتند و از فرط خستگی همان‌جا خوابشان برد. عسکر گاریچی با چاقوی برّان آرام به کالسکه نزدیک شد و برای ارباب سردار، با یک حرکت تکه‌ای از ریش او را با چاقو برید!... سپس خواست با حالت مستانه به طرف سارا برود که دست‌های سردار جهاندار با وجود کحولت، مانع بی‌حرمتی او گردید و درگیری آغاز شد... سردار جهاندار با مشقت فراوان هر طور بود به همراه سارا خود را به نقطه‌ای آباد رساندند و با فراهم کردن دو مادیان راهی قم شدند.

سارا طبق آدرسی که داشت با اندکی جستجو عفت‌السلطنه، زن مومنه را یافت و نزد

اورفت و داستان خود را بازگفت. عفت السلطنه یار و محرم سابق بی بی شاه بانو از شنیدن واقعه مزبور به شدت ناراحت شد و فوری این خبر را به همسریکی از علمای عظام قم رسانید تا از مقامات، مجازات عسکر گاریچی را بخواهد، اما مسؤولین نه تنها کوچک ترین توجهی نکردند، بلکه با عسکر گاریچی برای یافتن سارا همکاری کردند تا از جایزه ای که برای یابنده معین شده بود، بهره مند شوند. بی بی شاه بانو به ماجرا پی برد و فهمید بر سارا و سردار جهاندار چه گذشته و نیز دریافت که با تمام بی حرمتی که یک گاریچی مست نسبت به یک دختر مؤمنه روا داشته، دولتیان سکوت اختیار کرده و کوچک ترین دادخواهی ای نمی کنند، به همین خاطر از طرف دیگری وارد عمل شد.

### روضه خوانی، پایگاه روشنگری

از دهه دوم محرم، روضه های بی بی شاه بانو به جای تعزیه گردانان و سینه زنان، واعظین پر حرارت و طراز اول به خود دید و منبر به مکان بسیار پرشوری تبدیل گردید. مردم که در هیچ جا قادر به تبادل افکار و دریافت اطلاعات و آگاهی های اجتماعی نبودند، سرسرای بی بی شاه بانو را بهترین نقطه برای شنیدن وقایع یافتند، به ویژه وقتی که داستان بی حرمتی عسکر گاریچی مثل توپ صدا کرد و مایه خشم و تأثر بسیار همگان گردید.

در محفل و مجلس بی بی شاه بانو، در کنار بیان واقعه کربلا، مسایل اجتماعی فراوانی که همانا زبان مردم بود بنا به مصداق «جانا سخن از زبان ما می گویی»، مطرح می شد و چون بانی مجلس نفوذ ژرفی بر دولتیان داشت و کسی نمی توانست مانع از برگزاری مجالس روضه خوانی وی گردد، این جریان در بستر و سراسیمگی تندی افتاد و بازتاب همه گیری داشت. واعظین که زبان و حال مردم خوب حالیشان می شد، به گونه ای کوبنده و آشکار مفاسد اجتماعی و علل فقر و جهل و بدبختی مردم را ماهرانه برمی شمردند:

- حضار محترم! می خواهم امشب با هم برای اموات و رفتگانمان فاتحه ای بفرستیم و طلب مغفرت نماییم اما با اتفاقاتی که رخ می دهد، یکی باید بیاید به حال خود ما بگرید!...

بی‌بی شاه‌بانو که دید تنها از راه منبر می‌شود ندای مردم را به گوش دولتیان و شاه رساند و مردم را گرد هم جمع کرد، بیش از پیش بر رونق روضه‌خوانی افزود و دستور داد:

- تمام مدت محرم و صفر، شب‌ها سفره پهن باشد. هیچ قید و بندی هم در ورود افراد و آوردن کاسه و قابلمه نباید وجود داشته باشد. بهترین واعظین و خوش صداترین نفرات را برای مراسم روضه‌خوانی و سینه‌زنی انتخاب کنید....

این ابتکار سیل مردم را به سوی مکانی که بی‌بی شاه‌بانو برای روضه‌خوانی و مراسم سفره و شام در نظر گرفته بود، کشاند. مردم شب‌های اول برای خوردن شام و شنیدن روضه و بیشتر برای وقت‌گذراندن می‌آمدند، اما وقتی سیدالواعظین روی منبر رفت و بحث به مسایل اجتماعی کشیده شد، مجلس رنگ و بوی دیگری به خود گرفت و به این ترتیب مستمعین هم رفته رفته از افراد فهمیده و روشنفکر اجتماع تشکیل شدند و سراسیمه برای شنیدن وعظ می‌آمدند.

جلسات از مسایل مذهبی به دردهای اجتماعی کشیده شد، منتهی برای پوشش و تداوم مجالس، الفاظ با مهارت انتخاب می‌شد:

- شهرهای زمانه در هر دوران به شکل و شمایلی درمی‌آیند، اما مکتب شهادت به ما می‌آموزد که هرگز به بی‌عدالتی گردن ننهیم. بزرگان دین ما برای این مهم جان خویش و اهل بیت را فدا کردند و زیر بار زور نرفتند. آنان به مردم درس مقاومت و شجاعت دادند و شهید شدند تا شرافتشان را حفظ کنند. من می‌خواهم از امشب گوشه‌هایی از ستم‌های اجتماعی را که در آن به سر می‌بریم، آن‌گونه که هست به شما بنمایانم تا ببینید در هر دوره‌ای ظلم به چه قالب و شیوه‌ای توسط نوادگان شمر و یزید پیاده می‌شود!

سکوت مستمعین سیدالواعظین را بدین نتیجه می‌رساند که مردم چقدر تشنه شنیدن دردها و واقعیاتند؛ حتی بعضی از شب‌ها که بحث نیمه‌تمام می‌ماند، مردم سفره و شام را فراموش می‌کردند و می‌خواستند هرچه بیشتر پای سخنانی که تا آن زمان ناگفته مانده بود، بنشینند اما سیدالواعظین مردم را برای فردا شب و مباحثی تازه دعوت می‌کرد و شب بعد بر تعداد مستمعین به مراتب افزوده می‌شد و مهلاً بحث هم داغ‌تر و حساس‌تر مطرح می‌گشت.



مردم با دلی خسته و ناامید از اوضاع مملکت و نابسامانی‌های اجتماعی وقتی حرف دلشان را پای منبر می‌شنیدند، نسبتاً آرام می‌گرفتند. کلمات و جملات سیدالواعظین بسان آب سردی بود که آتش درویشان را فرو می‌نشاند و در همان حال آنان را برای حرکت آماده می‌کرد:

- به‌پاخیزید برادران! چشم بگشایید و ببینید در چه اجتماعی به سر می‌برید! در جایی که یک زن جرأت ندارد در روز روشن به زیارت حضرت معصومه برود، وای به حال بقیه قضایا... یک نفر از پای منبر پرسید:

- ببخشید آقا! می‌شود قضیه‌اش را بگویید... آقای سیدالواعظین مکشی کرد و گفت:  
- چون این قضیه از یک طرف با اسرار خانوادگی و از سوی دیگر با مسایل شرافتی و عفت عمومی گره می‌خورد، ناگزیر در لفافه و گذرا اشاره می‌کنم تا رندان بدانند و تکلیف خویش را بشناسند... آقایان صلواتی بلند ختم کنند....

بی‌بی شاه‌بانو که کم و بیش از ماجرا مطلع بود، اما این چنین آشکار نمی‌دانست چه بر سر سارا و پدرش آمده، خود در قسمت زنانه حواسش را به کلام سیدالواعظین معطوف کرد و شنید:

- قضایا بدین سان بوده که یکی از محترمه‌های این شهر به همراه پدر نسبتاً کهنسال خود به عزم زیارت حضرت معصومه راهی قم می‌شود. می‌دانید که تنها وسیله ایاب و ذهاب همانا چند گاری سرپوشیده است که به اصطلاح به آن‌ها کالسکه می‌گویند. گاریچی در میان راه بدون اجازه مسافرین توقف کرده، بساط مشروب می‌گستراند و مست می‌کند. این مرد پست در عالم مستی قصد هتک حرمت داشته که با مقاومت و دفاع پدر محترمه مواجه می‌گردد... بله، مرد پست هم با کارد تیز محاسن پیرمرد را می‌برد. وقتی مرد به دارالحکومه شکایت می‌برد، آنان فقط به ریشش می‌خندند... آقایان، محترمه‌های عزیز! این قضایا تنها قضایای آن همشهری بی‌پناه و مظلوم ما نیست و ممکن است هر آن به اشکال گوناگون حتی بسی شدیدتر برای هریک از شما اتفاق بیفتد. احتمالاً داستان زن محترمه‌ای را که از دیدار مادرش باز می‌گشته و توسط افراد در روز روشن... چه عرض کنم، شنیده‌اید....

همه‌ه‌ حضار بلند شد و واعظ مردم را به سکوت دعوت کرد و ادامه داد:

- در هر دورانی، هر مملکتی شاهد دوره انحطاط و پستی است. بنگرید ستمگری بی حد و اندازه‌ای که پیرامون ما را احاطه کرده! بنای پادشاهی بر ستمگری نهاده شده است، به طوری که یکی از ستمکارترین چهره‌های تاریخ را در همین عصر به چشم دیدیم. از پدرانان پرسید که چگونه این مملکت وسیع چند پاره شد؟ گرجستان آباد ایران برباد رفت، مردم محترم کرمان از نعمت بینایی محروم ماندند، البته چوب خدا صدا ندارد، شنیدیم و دیدیم که عاقبت به چه طرزی پوزه‌ها به خاک مالیده شد، حالا بروند آن دنیا جواب خدا را بدهند. گذشته از پاسخ خداوند، ما هم در این دنیا حق و حقوقی داریم، هرکس حق و حقوقی دارد، صرفاً به نام این‌که فلان کس چی چی الدوله‌زاده است و فرزند فلان است، حق ندارد به حقوق دیگران تجاوز کند، یعنی درواقع این ما هستیم که در درجه اول نباید اجازه بدهیم حقوقمان پایمال شود! صلوات بفرستید تا واقعه تلخ دیگری را برایتان یگویم. صدای صلوات فضا را پر کرد....

ای رسول‌هاشمی بردار سر، اسلام بین  
 ناله از عیسی ز سویی وز حواریون ز یک سو  
 بر هلاک مردم مظلوم ایران گشته جازم  
 لشکر لوقا ز سویی، امت شمعون ز یک سو  
 دوست از راهی به کین ما و دشمن از طریقی  
 پتر یک سو در کمین ما و ناپلئون ز یک سو  
 باد از جایی خرابم می‌کند باران ز جایی  
 گنت از سویی کبابم می‌کند بارون<sup>۱</sup> ز یک سو  
 ای دریغا رفت آن قصری که بود اندر کنارش  
 دامن قلزم ز سویی ساحل جیحون ز یک سو  
 گر فشانم زنده رود از دیده، جا دارد که دارم  
 غصه اهواز از سویی غم کارون ز یک سو  
 گردمان دیواری از بدبختی و غفلت کشیده  
 فقر بی‌پایان ز سویی قرض سی میلیون ز یک سو

ترسم ای ایرانیان! تورانیان را قسمت افتد  
تخت کیخسرو ز سویی تاج افریدون ز یک سو  
بیستون از یک طرف نالد، دل فرهاد یک جا  
تخت شیرین یک طرف غلتد سم گلگون ز یک سو  
ای برادر بر دو چیز امیدواری منحصر شد  
همت ملت ز سویی رحمت بی چون ز یک سو

صلوات ختم کنید... برادران و خواهران! برای نشان دادن آنچه بر ما می گذرد،  
شاهدی دارم که هم اینک پای منبر نشسته است. این برادر که امروز او را روشنندل  
می خوانیم، تا چندی پیش با چشمان خدادادی به کار باغبانی اشتغال داشت ولی حالا از  
نعمت بینایی محروم شده است. چگونگی آن برای همه ما دردآور و تکان دهنده است.  
حالا از برادر بزرگوار خودم تقاضا می کنم تا من نفسی تازه می کنم، چگونگی نابینا شدن  
خود را برای حضار شرح دهد. صلوات ختم کنید....

... در واقعه ای که بر روی منبر عنوان شد، سهراب میرزا نیز حضور داشته است. به  
دنبال ماجرای گاریچی، سهراب میرزا جهت انتقام به یکی از پسران مظفرالدین شاه به نام  
میرزا سالارالدوله مراجعه می کند و در آن جا شاهد شکنجه شدن باغبان می شود. آنچه  
آن روز سهراب میرزا از ظلم دستگاه مظفری دید، بعدها در تاریخ ثبت شد.

«... پیرمرد باغبان را دیدم. دیگی گلاب بر آتش نهاده و می جوشاند.  
سالارالدوله پسر مظفرالدین شاه به محض آن که چشمش به پیرمرد افتاد،  
دستور داد وی گلاب جوشان و سوزان را به چهره خویش بیفشاند! التماس  
باغبان نتیجه نبخشید و چون فرمان را ناگزیر به کار بست، چهره اش  
یکباره بسوخت و چشمش نابینا شد و حمل بار زندگی از آن پس  
نتوانست.»<sup>۱</sup>

با این پیشامدها مجالس روضه بی بی شاه بانو رونق تازه ای گرفت. مردم از گوشه و کنار جهت شرکت در آن مجلس که دردها را مطرح می کردند، تجمع غیرقابل تصویری داشتند، به گونه ای که از همان نخستین لحظات در تمام صحن حیاط و حتی راهروها جای تکان خوردن نبود. از جمله ظلم هایی که در آن مقطع صورت می گرفت، به بردگی بردن دختران زارعین به جای مالیات بود. این قضایا بعد وسیعی یافت و به گونه های مختلف نقل مجالس شد. بی بی شاه بانو با مجالس روضه ای که داشت، می توانست تا حدودی واعظین را از آسیب مأمورین مصون دارد؛ به علاوه واعظین نیز خود آن چنان ماهرانه سخن می گفتند که جای هیچ گونه خرده گیری و اعتراضی باقی نمی ماند و اصولاً مأمورین از درک مفاهیمی در آن باب عاجز بودند. افزون بر این خودشان نیز به نوعی زخم داشتند و قلبی جریحه دار در سینه شان می تپید. با این وصف سخنان واعظ سرای بی بی شاه بانو، آبی بود که بر تنور دلشان ریخته می شد. به هر حال در این مورد ناظم الاسلام کرمانی می گوید:

«مرحوم طباطبایی که عصر روز چهاردهم ماه جمادی الاول سال ۱۳۲۴ ه. ق. در منزل خودش بر منبر رفت، واقعه ای را برای مستمعین چنین نقل کرد:

... حکایت قوچان را مگر نشنیده اید که پارسال زراعت به عمل نیامد و می بایست هر یک نفر مسلمان قوچانی سه ری گندم مالیات بدهد. چون نداشتند و کسی هم به داد آنها نرسید، حاکم آن جا سیصد نفر دختر مسلمان را در عوض گندم، مالیات گرفته، هر دختری را به ازای دوازده من گندم محسوب و به ترکمان فروخت، گویند بعضی از دخترها را در حالت خواب از مادرهایشان جدا می کردند، زیرا که بیچاره ها راضی به تفرقه نبودند. حالا انصاف دهید ظلم از این بیشتر تصور می شود؟!...»<sup>۱</sup>

## سینه‌زنان یزید!

روتن‌گرفتن روضه بی‌بی شاه‌بانو، گرم‌شدن منبرها و کلمات آتشین و عاظ، آن‌چنان شعله‌ای برپا ساخت که عین‌الدوله، مرد متنفذ دربار و چشم و گوش شاه را تکان داد. عین‌الدوله در مقام صدراعظمی، آن‌چنان چشم زخمی از درباریان گرفته بود که کسی نمی‌توانست در برابر وی قد علم کند. از این رو وقتی که وی از طرف ارسلان میرزا که همه‌جا در پی سارا بود، سرنخی پیدا کرد و خبردار شد که دیر یا زود جمعیت از خانه بی‌بی شاه‌بانو، همسر شاه سابق به راه می‌افتد، فوراً افرادی را برای پرس و جو به میان جمعیت فرستاد. ارسلان میرزا خود رهبری این گروه را به عهده گرفت. او می‌دانست بساط تعزیه و روضه و سینه‌زنی رنگ و بوی روشنگری به خود گرفته است و جزئیات را برای عین‌الدوله تعریف کرد. عین‌الدوله سخت نگران شد. از این رو پیام فرستاد و برای مدتی خواستار تعطیل مجالس و عظ شد؛ اما چون تهدیدات را بی‌نتیجه دید، عملاً در صدد برچیدن آن‌ها برآمد.

اینک با هم سری به سرای بی‌بی شاه‌بانو می‌زنیم تا ببینیم عین‌الدوله چه می‌کند. آن شب مصادف با شب شام غریبان بود. جمعیت شمع به دست در صحن حیاط این بیت جانسوز را می‌خواندند: «امشب شب شام غریبان است / تن حسین عریان اندر بیابان است» شب‌ها بعد از نوحه‌خوانی نوبت به شام می‌رسید و معمولاً سفره بسیار عریض و طولی در تمام اتاق‌ها و صحن حیاط می‌گسترانده‌اند. آن شب هم طبق معمول بعد از نوحه نوبت سفره رسید. بی‌بی شاه‌بانو به کمک دیگر زنان و نیز عصمت‌الدوله مادرخوانده سارا در آبدارخانه به کار شربت و چای رسیدگی می‌کردند و گاهی هم برای بعضی از عاظ‌قلیان مخصوص می‌فرستادند؛ چون بعد از شام، تازه مجلس و عظ و بحث گرم می‌شد. عده‌ای که فقط برای سینه‌زنی و شام آمده بودند خیلی زود مجلس را ترک می‌گفتند، ولی تعدادی همچنان می‌نشستند تا در بحث روز و دیگر انتقاداتی که از اوضاع مملکت مطرح می‌شد، شرکت جویند. هر شب هم نوبت یکی از عاظ بود که به منبر برود....

آن شب چون شب شام غریبان بود، به پاس احترام و همدردی با اهل بیت، برای روشن کردن مجلس فقط از شمع استفاده می‌شد. از این رو کسی، دیگری را به خوبی نمی‌دید. صحن حیاط، ایوان‌ها و حتی راهرو در آن شب به‌طور عجیبی مملو از جمعیت سینه‌زنان شد و هیچ‌کس هم از جایش تکان نخورد. گرچه در ابتدا این ازدحام به مناسبت ایام تاسوعا و عاشورای عادی به نظر می‌آمد، ولی در اواخر شب که بحث و وعظ تمام شد و وعظ خواستند مجلس را ترک گویند، واقعه‌ای رخ داد که باید از زبان شاهدان بشنویم: «آن شب مطابق دیگر شب‌ها دسته‌های سینه‌زن گروه گروه با پرچم و علم و بیرق ابتدا از تکیه دولت راه می‌افتادند و پامنار و محله سنگلج و بازار عطارها و سپس خیابان ناصریه را دور می‌زدند. هر دسته با نام مخصوص به سویی حرکت می‌کرد و هر هیأت به منزل یکی از بزرگان می‌رفت، مثل هیأت ابوالفضل سنگلج که به خانه صدرالممالک می‌رفت. معمولاً دسته‌ای که به طرف سرای بی‌بی شاه‌بانو راه می‌افتادند زودتر از دسته‌های دیگر کاهگل بر سر مالیده، شمع به دست، با سردادن نوحه «امشب شب شام غریبان است»، آرام آرام راهی سرای همسر شاه سابق می‌شدند. آن شب تمام صحن حیاط با پرده‌های سیاه و شعارهای «یا مظلوم کربلا»، «قربان لب تشنه‌ات یا امام حسین» تزیین شده بود.

بی‌بی شاه‌بانو مخصوصاً در شب‌های تاسوعا و عاشورا بر تعداد دیگ‌ها، آشپزها و کارکنان آشپزخانه می‌افزود و می‌گفت در این دو شب همه جور آدمی برای نذری گرفتن مراجعه می‌کند. نذری یک دارو و یک سنت مذهبی به حساب می‌آمد و نه صرفاً برای سیرکردن شکم و به همین خاطر اعیان و فقیر نمی‌شناخت؛ از حرمسرای شاه گرفته تا فقیرترین نفر کاسه و قابلمه به دست، برای تبرک و شفا و با استفاده از تاریکی شب برای نذری گرفتن می‌آمدند.

بی‌بی شاه‌بانو برای شام نذری دستور می‌داد قیمه پلو طبخ کنند. خورشت قیمه با پلوی بی‌بی شاه‌بانو در شب تاسوعا و عاشورا در تمام تهران معروف بود. او خودش از همان اول بر کار آشپزها و انبار دخالت داشت. از گوشت و لپه و برنج گرفته تا زعفران و روغن همه را وزن می‌کرد تا هم کم نیاید و هم از بهترین نوع انتخاب شود. او سفارش می‌کرد:

- کربلایی اسدالله! تو را به همان آقایی که قفلش را گرفتی، نگذار این برو بچه‌ها از زعفران و روغن نذری کم بگذارند. هرکس هرچه خواست ببرد، بخورد. زبانم لال، اگر کسی از جنس نذری بدزدد، امام حسین (ع) خودش... بقیه‌اش را نمی‌گویم....

خلاصه بوی حلوی زعفرانی و قیمة پلو، سینه‌زن‌ها را چنان سر اشتها می‌آورد که یک چشم به آشپزخانه و یک چشم به نوحه‌خوان داشتند و تکرار می‌کردند: «امشب، شب شام غربان است...»

معمولاً تعداد هیأت‌ها و دسته‌های نوحه‌خوانی و سینه‌زنی سرای بی‌بی شاه‌بانو مشخص بود، با وجود این، آن قدر پلو می‌پخت که آخر شب دیگ دیگ به پایین شهر می‌بردند و بین فقرا قسمت می‌کردند....

آن شب تاسوعا، مثل همیشه بی‌بی شاه‌بانو سخت بر کار مطبخ نظارت داشت. او مرتب کربلایی اسدالله را صدا می‌کرد و از کم و کیف سفره می‌پرسید. از حق نمی‌شود گذشت؛ کربلایی اسدالله هم در این دو شب از جان مایه می‌گذاشت. او حتی مقداری روغن از خانه آورد و گفت:

- بی‌بی شاه‌بانو! با اجازه شما یک من روغن نذر دخترم دارم، می‌خواهم دین خود را ادا کنم. بی‌بی شاه‌بانو هم گفت:

- نذرت قبول کربلایی! همان زحمتی که می‌کشی، خودش یک دنیا اجر دارد. باشد، روغن نذری خودت را هم اضافه کن، شاید امام حسین به خاطر دل ساده تو نظری به این سفره کند و به آن برکت بدهد....

خلاصه هرچه در مورد احتیاط، وسواس و حساسیتی که بی‌بی شاه‌بانو به خرج می‌داد گفته شود، کم است. این را هم باید متذکر شد که خیلی از سران مملکت نسبت به سفره‌ای که در سرای بی‌بی شاه‌بانو برای امام حسین انداخته می‌شد، حسادت می‌ورزیدند، اما کار برای امام حسین که این حرف‌ها را نمی‌شناسد، باید عزاداران از خانه راضی بیرون بروند و دعایشان گیرا شود... اما آن شب با وجودی که خیلی تلاش شد عزاداران به موقع شام بخورند تا مجلس وعظ زودتر برقرار گردد و ذکر مصیبت شود، نشد که نشد. یعنی وقتی هیأت ابوالفضل شام خورد و خانه را ترک گفت و سید الواعظین طبق روال هر شب خواست بر منبر برود و از اوضاع اجتماعی و ظلم شمر

و یزید زمان سخن بگوید، ناگهان یک دسته قمه‌زن، بر سر زنان با سینه‌های چاک و حسین گویان هجوم آوردند. این دسته گرچه بی‌قاعده و دیر هنگام آمده بودند، به شام دعوت شدند، ولی سر دسته آن‌ها گفت:

- شام بی شام! همین‌طور منبر هم بی منبر! غریو بانی مجلس برآمد. در این حال سردار جهاندار و سهراب میرزا جلو رفتند که با قمه‌های برهنه هیأت ناشناس روبه‌رو شدند و شنیدند:

- امشب روضه تعطیل است! بس است، همه بروند به خانه‌هایشان....

سردار جهاندار خروشید:

- مگر شما پسران و پیروان شمرد که روضه تعطیل شود؟ بروید در این شب تاسوعا دهاتتان را آب بکشید! ظاهراً سر دسته آن‌ها پذیرفت و دسته در گوشه‌ای نشست ولی هنوز سیدالواعظین نطق نکرده، دسته دیگری از سر کوچه، بر سر زنان وارد شدند.... سیدالواعظین که آن وضع را دید، بالای منبر رفت و سعی کرد حضار را به سکوت دعوت کند، اما بلواگران مانع شدند. یک دفعه گویی چند نفر تیر شلیک کردند و زد و خوردی در تاریکی صورت گرفت. معلوم نبود چه کسی مخالف و چه کسی موافق است و اصلاً جنگ و دعوا بر سر چیست. مدتی که عمری به نظر می‌رسید، گذشت و در دیوار خونین شد. گفتند ده نفر کشته شده!! کار به نظمیه کشید و مأمورین به ظاهر دولتی، شبانه خانه را محاصره کردند. سردار جهاندار و سهراب که در قسمت مردانه خدمت می‌کردند، ناپدید شدند. می‌گفتند آنان را برده‌اند، نوشته‌ای هم از نظمیه آوردند مبنی بر این‌که در این سراتا روشن شدن وضع قاتلین و مقتولین موعظه تعطیل است، اما کسی نفهمید قاتل کیست و مقتول کدام است، فقط مشخص شد روضه تعطیل شده و بی‌بی شاه‌بانو در عزای روضه‌خوانی عزا گرفته است....»

ما نیز سرای بی‌بی شاه‌بانو را که ظاهراً تحت نظر است، ترک می‌کنیم و سری به دربار مظفرالدین‌شاه می‌زنیم و در فرصت مناسب باز به سراغ بی‌بی شاه‌بانو و بقیه ماجرا می‌رویم. اگرچه ممکن است این بازگشت طولانی شود، اما ناگزیریم سراغ شاه هوسباز برویم چون همه این آوازه‌ها و بی‌عرضگی‌ها از شاه بود و....



## هوس‌های عجیب

هوس‌های مظفرالدین‌شاه در رأس بدبختی‌هایی قرار دارد که ملت ایران در دوره قاجار متحمل گشت. ایران در این دوره از تاریخ، خلاف جهتی که جوامع مترقی می‌پیمودند، به قهقرا رفت. مملکتی که خود روزگاری مهد علم و دانش و تمدن بود، به واسطه فقدان رهبران دلسوز و وجود شاهان هوسباز به انحطاط کشیده شد. این انحطاط و پستی به‌ویژه در زمان مظفرالدین‌شاه به اوج خود رسید. مملکت از اقتدار، علوم، صنایع و اخلاق حسنه و ادبیات تهی شد، از امور معنوی دور افتاد و مفت‌خوری، درویش‌بازی و فساد جایگزین خصال نیکو گشت و واقعیت دردناک‌تر آن‌که، مملکت چندپاره شد و قفقاز و قسمت بزرگی از خراسان و بلوچستان در دوره قاجار از ایران جدا شد.

تاریخ در این دوره مالا مال از هوس‌های شاهانه است. به عنوان نمونه نیمی از زمان سلطنت سلاطین قاجار، تاریخ ایران حرفی ندارد مگر آن‌که شاه به شکار رفت، فلان حاکم چه دزدید و چه داد تا به حکومت فلان نقطه رسید، یا کدام دسته از درباریان بر دیگری غلبه کردند، یا زنان در حرمسرا چه می‌کردند و چه می‌خوردند. اروپاییان نیز در این گیر و دار برای چپاول و بهره‌برداری از عمال و دست‌نشانندگان درون و برون دربار سود می‌جستند. جهل و واپس‌گرایی، ایران را قرن‌ها به عقب برد، ولی استبداد و جهل و غفلت، گوش ایرانیان را کر کرده بود تا آنچه را که ناظران و سیاحان می‌گفتند، نشنوند:

... در زمان صدارت امین‌السلطان - زمان مظفرالدین‌شاه - روزی به باغ

او رفته بودم. خود امین‌السلطان در دربار بود. جمعی کثیر منتظر قدم او

بودند، از جمله یک سیاح فرنگی که اسمش فگراوس بود، دیدم منتظر

است. چون کاری نبود، نشسته و با من مشغول صحبت شد. سیاح فرنگی

گفت:

- من مدتی است که به این پایتخت وارد شده‌ام. از امور مهمه این مملکت یکی عظمت و اقتدار این صدراعظم است که نفوذ و قول او را بیشتر از شاه می‌بینم و یکی هم نفوذ... اول خیال کردم که این شخص صاحب هوش فوق‌العاده و سیاستمداری بزرگ است که برای دولت و مملکت خود کار کرده... از این که دیدم شاه شما رذل‌پرور بوده، خیلی حیرت کردم، چون این شخص پستی بود و شاه شما اقتدار را به او بخشیده است.

خواستم انکار و دفاع کنم که افزود:

- آقا! انصاف نیست انسان به خاطر تعصب و یا وطن‌دوستی چشم از حق ببوشد. عیب را کتمان کردن فایده‌ای ندارد، شما اگر چشم ببوشید، دیده دیگران باز است...<sup>۱</sup>

### مظفرالدین شاه و حکایت حاجی یاتمز<sup>۲</sup>

خواهرزاده‌ام مرحوم صادق اعتلا که در بذله‌گویی از پدرش میرزا اسماعیل خان میراث کاملی داشت، می‌گفت:

- وقتی در سفارت استانبول بودم، تلگراف رمزی از مرکز رسید. حاجی میرزا- موسی خان تلگراف را به من داد تا استخراج کنم. کلمه اول تلگراف عدد «دو» و کلمه دوم «صندوق» بود. چون سفارش‌های شاه گاهی به ما هم می‌رسید، تعجبی نداشت. سعی کردیم کلمه سوم را استخراج کنیم، بینیم اعلیحضرت مظفرالدین شاه چه چیز تازه‌ای آن هم دو صندوق خواسته‌اند! کلمه را بعد از تبدیل از کتاب رمز گرفتیم، دیدم کلمه «حاجی» درآمد. دو صندوق حاجی چه معنی دارد، نفهمیدم. به کلمه چهارم پرداختم، «یا» درآمد «حاجی یا»، یعنی چه، چیزی دستگیرم نشد، یقین کردم تلگراف غلط است. به تبدیل حروفی مثل ب، ت، ج، ح، ر، ز، ص، ض، ط و ظ که ممکن است در نقطه‌گذاری اشتباهی در آن‌ها شده باشد، پرداختم.

۱ - خاطرات حاج سیاح.

۲ - شرح زندگانی من، عبدالله مستوفی.

کلماتی بی‌مناسبت‌تر از «حاجی یاتم» استخراج شد. گیج شدم. حاجی میرزا موسی‌خان که به کمک من آمده و کلمات را از روی کتاب می‌گرفت، گفت:

- وقت گذشته است. برخیز برویم قدری گردش کنیم، در مراجعت با مغز حاضرتر می‌توانیم مطلب را کشف کنیم. برخاستیم، در ضمن گردش به خرده‌فروشی که اسباب‌بازی کودکانه می‌فروخت، رسیدیم. فروشنده پسر بچه‌ای بود که بیست‌سی تا آدمک چوبی کلاه به سر که آن را دور نیم کره‌ای قرار داده و مرکز ثقل را طوری گرفته بود که از هر طرف آن را به زمین می‌انداختی، ته نیم کره به زمین آمده، ضمناً سر آدمک به چپ و راست حرکت‌های مضحکی می‌کرد، در بساط خود داشت. بچه‌ای هم به محاذی ما از سمت دیگر معبر داشت حرکت می‌کرد. صاحب بساط، مشتری خود را شناخته و برای جلب پسرک یکی از آدمک‌ها را به وسط معبر پرتاب کرد و گفت:

- آی حاجی یاتمز، آی حاجی یاتمز، حاجی خواب نرو!

من فوراً به میرزا موسی‌خان گفتم:

- رمز را استخراج کردم. میرزا موسی‌خان گفت:

- چطور؟!

- مظفردین‌شاه از همین نوع اسباب‌بازی خواسته!

به منزل که بازگشتیم، من ششمین حرف را گرفتم «ز» بود و حدس من صائب. دو صندوق حاجی یاتمز خریدیم و برای اعلیحضرت فرستادیم!  
من این واقعه را بعد از مردن مظفردین‌شاه برای مشیرالدوله، حسن پیرنیا نقل کردم. مشیرالدوله گفت:

- وقتی در سفر دوم شاه به فرنگ، در استانبول بودیم، روزی که مقرر شده بود رجال دربار عثمانی شرفیاب شوند، پیشخدمتی یکی از همین اسباب‌بازی‌ها را در جیب خود گذاشته بود، برای سرگرم کردن شاه در فاصله بین هر پذیرایی این اسباب‌بازی را به زمین می‌انداخت و این سفارش شاهانه از این واقعه آب می‌خورد.

### سفر فرنگ هنگام هجوم وبا

ناگفته نگذاریم که قبل از همین سفر، در سفر دوم یا هوس دوم مظفردین‌شاه برای

سفر به فرنگ، وبای وحشتناکی باعث مرگ بسیاری از ایرانیان شد. مظفرالدین شاه و اطرافیان به جای هر گونه تلاشی، اعمالی انجام دادند که برای باور کردن آن‌ها باید به تاریخ استناد جست.

در سال ۱۲۸۳ شمسی که ایران دچار گرانی چندین ساله غله شده بود و قحطی بیداد می‌کرد، وبا هم هجومی بی‌رحمانه آورد. نبودن بهداشت و وفور کثافات زمینه را برای این معضل فراهم کرد. فقرا و بیچارگان اولین طعمه و قربانی بلای وبا بودند. در این میان فرانسویان مقیم ایران به جای دولت به یاری مردم شتافتند، یعنی وقتی مرض شدت گرفت، برای زنان، مریض‌خانه نسوان در نظر گرفتند و محل دختران تارک دنیا را برای این منظور انتخاب کردند. موسیو مورل پزشک فرانسوی محل را برای زنان آماده ساخت، اما اغلب بستگان زنان رضایت نمی‌دادند که آن‌ها بیمارانشان را بدان‌جا ببرند. البته مردم چندین بار وبا دیده بودند، اما وبای مظفرالدین‌شاهی وبای طولانی و سمجی بود. لازم به ذکر است که وبا از هندوستان به افغانستان و از آن‌جا به ایران سرایت کرد. سیزده سال قبل از آن هم یعنی در سال ۱۳۰۹ ایران یک‌بار دیگر دچار وبا شده بود:

... مظفرالدین‌شاه بی‌میل نبود برای سالم‌ماندن خود از این بلای عمومی در مقابل دعاگویی سید بحرینی یک خالصه دیگر بر نهانند و قزوین سید بحرینی اضافه کند و دعاگوی تسکین‌بخش شاه را که حتی در مسافرت‌های اروپا هم وی را از استماع ذکر مصیبت به وسیله پسر خود سیدحسین بی‌بهره نگذاشته بود، بیش از این‌ها به نوا برسانند... ولی عیب در این‌جا بود که عین‌الدوله اگر دستخط شاه هم در این زمینه صادر می‌شد، آن را اجرا نمی‌کرد. عجب دوره‌ای شده، شاه می‌بخشد، شیخ علی‌خان نمی‌بخشد! مترسک عین‌الدوله در این دوره مسافرت فرنگ بود که به شاه عرض می‌کرد: اگر می‌خواهید پول برای سفر فرنگ داشته باشید، چاره‌ای جز جمع‌آوری و صرفه‌جویی نیست... شاه هم از چیزهایی که در فرنگ دیده بود، دلش می‌خواست...<sup>۱</sup>

۱ - شرح زندگانی من، عبدالله مستوفی، ج ۲.

## مظفرالدین میرزا و مسعود میرزا (ظل السلطان)

مظفرالدین شاه با برخورداری از اصل و نسب پادشاهی، گوی سبقت را از دیگر برادران که از هر لحاظ برای جانشینی ارجحیت داشتند، ربود. اما این تقدم توأم با حوادثی است که در مقام مقایسه با اخلاق و صفات پسران شاه شنیدنی و عبرت‌انگیز است.

یکی از برادران مظفرالدین شاه که می‌توانست برای ناصرالدین شاه جانشین مناسب‌تری باشد، مسعود میرزا ملقب به ظل السلطان است. مظفرالدین میرزا و مسعود میرزا، کودکی را با هم گذراندند و بدیهی است اتفاقات جالبی در این دوره رخ داده که هم تاریخی و هم از نظر شناخت روحیه این شاهزاده، درخور تعمق است. برای روشن شدن گوشه‌ای از رفتار برادران و به‌ویژه رفتار ظل السلطان و واکنش مظفرالدین میرزا ولیعهد مختصری به شرح احوال آن دو می‌پردازیم: مسعود میرزا ظل السلطان، فرزند ارشد ناصرالدین شاه که قبلاً یمین‌الدوله لقب داشت، روز بیستم صفر سال ۱۲۶۶ هجری قمری قدم به عرصه وجود نهاد. مادر ظل السلطان، عفت‌الدوله است که بعدها لقب عفت‌السلطنه یافت. قبل از تولد ظل السلطان سه پسر ناصرالدین شاه ملک قاسم میرزا و معین‌الدین میرزا و محمود میرزا و یک دختر به نام فخرالملوک در طفولیت فوت کرده بودند. بنابراین ظل السلطان فرزند پنجم ناصرالدین شاه و پس از فوت آن چهار تن، فرزند ارشد او بوده است.

او سه سال از مظفرالدین شاه بزرگ‌تر بود، ولی چون مادرش عقدی نبود به ولیعهدی انتخاب نشد. مسعود میرزا از اوایل جوانی یعنی از چهارده سالگی مصدر خدمات دولتی شد و در ابتدا پس از عزل کیومرث میرزا ملک آرا، به حکمرانی فارس و اصفهان و ترکمن صحرا منصوب گردید، سپس به‌طور متناوب به حکمرانی فارس و اصفهان انتخاب شد و زمانی تقریباً بر تمام جنوب ایران حکومت می‌کرد. ظل السلطان چون مالیات شاه را به‌خوبی وصول و طرق و شوارع حوزه مأموریت خود را امن کرده بود، محبوب دربار محسوب می‌شد. بدیهی است برای تقرب نزد شاه مستبد قاجار، توجه به

حال رعایا و این که آن‌ها در رفاه یا بالعکس به سختی روزگار می‌گذرانند، مورد نظر شاه نبود. قسمتی از این وجوه به مصرف سپاهیان ظل‌السلطان که عده آن‌ها بالغ بر بیست و یک هزار نفر بود و به سبک نظام اتریشی تعلیم یافته و دارای خودهای آهنین و تفنگ‌های اتریشی بودند، می‌گردید و به قراری که دکتر فوریه طبیب مخصوص ناصرالدین شاه می‌نویسد، ظل‌السلطان غالباً لباس ژنرالی این سپاه را می‌پوشید. از بیست و یک هزار نفر قشون ظل‌السلطان، هفت هزار نفر سواره و بقیه پیاده بودند و جمعی می‌گفتند که شاهزاده با این تجهیزات خیال مخالفت با برادر خود مظفرالدین میرزا را در سر می‌پروراند و جمعی هم مدعی بودند شمشیری به استادان اصفهان سفارش داده که روی تیغه آن، «مظفرکش» نوشته شده است.

لرد کرزن در کتاب خود راجع به ایران در باب ظل‌السلطان می‌نویسد:

«ظل‌السلطان برعکس برادر خود مظفرالدین میرزا وارد به امور اجتماع است و در کارهای دولتی عامل مؤثری است، با فرنگی‌ها معاشرت می‌کند و از دوستی با انگلیسی‌ها دم می‌زند و خود را روشنفکر و طرفدار تمدن جدید می‌داند و از خونریزی باک ندارد و مردم ایران از بی‌رحمی‌های او داستان‌هایی نقل می‌کنند.

من در عمارت مسعودیه (محل فعلی وزارت فرهنگ) به ملاقاتش رفتم و شاهزاده مطابق وقتی که قبلاً تعیین شده بود، وسط راهرو ایستاده و سرداری ترمه کشمیری و شلوار خاکستری رنگ و پوتین بوقی پوشیده بود و پس از ورود، مرا در صندلی مقابل جا داد.

آن‌گاه سخن آغاز شد. شاهزاده بنا به عادت خانوادگی تند تند حرف می‌زد و در ضمن قاه قاه می‌خندید. مجموع گفته‌های او این بود که انگلستان مرکز تمدن جهان است و لرد سالیسبوری بهترین رئیس‌الوزرای دنیا می‌باشد و اظهار داشت که مشترک چندین روزنامه انگلیسی و فرانسوی و روسی و آلمانی است و مرتب برای او ترجمه می‌کنند، ولی بیش از همه شیفته تمدن و حکومت انگلستان است.

عین همین حرف‌ها را که به من گفته، به مهمان‌های روسی هم تحویل داده، قرآینی هم برای اثبات صحت گفته‌های او در دست می‌باشد. چون مظفرالدین میرزا و امیرنظام در منطقه روس‌ها اقامت دارند و تحت نفوذ آن‌ها درآمده‌اند، ظل‌السلطان نیز به انگلیسی‌ها متمایل شده، ولی حقیقت قضیه این است که هر دو شاهزاده منتظر پیشامد هستند تا به نفع خود با این و آن دمساز گردند.»

دکتر فوریه، طبیب ناصرالدین شاه راجع به ظل‌السلطان چنین می‌نویسد:

«شاهزاده ظل‌السلطان پسر ارشد شاه چند روز بعد از ورود به تهران کالسکه خود را پی من فرستاد... مرا به اتاقی که نور ضعیفی آن را روشن کرده بود، هدایت نمودند. شاهزاده را دیدم که با تأنی و وقار مخصوصی به بازی شطرنج مشغول است. به من گفت که از این بازی اطلاعی داری؟ من تاکنون هیچ‌گاه در بازی شطرنج نباخته‌ام. وقتی که به او نزدیک شدم، مرا به نشستن پهلوی خود دعوت کرد و لابد قصد او این بود که مهارت او را در بازی تحسین کنم.

ظل‌السلطان مردی است تنومند و کوتاه قامت با چهل سال سن. موی سر و سیل و ابروان او سیاه سیر است و پوست بدنش بسیار تیره‌رنگ و چشم چپش لوچ و از چهره‌اش سختی و رعب می‌بارد. کلامش کوتاه و قاطع است و می‌فهماند که به فرمان دادن و مردم را به اطاعت واداشتن عادت کرده است. از این گذشته در مملکت مظهر قدرتی است که موجب نگرانی شده و شاه به اشاره صدراعظم علی‌الاجبار به محدود کردن او قدم‌هایی برداشته است.

پسر ارشد شاه بر تمام جنوب ایران نه‌تنها حکومت بلکه سلطنت می‌کند. این شاهزاده در اصفهان به تهیه قشونی دست زده که می‌تواند هر آن او را در اجرای منویاتش کمک کند و هرگاه چنان‌که خود علناً گفته است، بخواهد مدعی برادر خود یعنی ولیعهد قانونی مملکت بشود، قشون مورد بحث او را پشتیبانی خواهد کرد.»

سرپرستی سایکس در کتاب هشت سال در ایران می‌نویسد:

«حین توقف در اصفهان دو مرتبه با ظل‌السلطان ملاقات کردم و یک مرتبه نیز افتخار صرف شام با معزی‌الیه نصیب این جانب شد. شاهزاده که از خیلی جهات نظیر پدر خود است و بذله‌گویی و مطایبه او در جلسه اول ملاقات معلوم می‌شود، از این جانب پذیرایی گرمی به عمل آورد و اطلاعات او راجع به اوضاع بین‌المللی و مراقبت وی در حفظ امنیت منطقه مأموریت خود، قابل تمجید می‌باشد.»

و همین نویسنده در کتاب دیگری به نام تاریخ ایران می‌نویسد:

«ظل‌السلطان ظاهراً به مشروطه‌خواهان کمک و آنها را همراهی می‌کرد، ولی در باطن تصور می‌نمود که با ایجاد تزلزل مقام مظفرالدین‌شاه ممکن است که به آرزوی دیرینه خود یعنی سلطنت برسد و تاج و تخت کیانی را تصاحب کند، لیکن همه می‌دانستند هرگاه او به تخت پادشاهی تکیه زند، از هر سلطان مستبدی خونخوارتر خواهد بود.»

مسعود میرزا تا چهارده سالگی با برادر اعیانی خود سلطان حسین میرزا جلال‌الدوله (بعد از فوت سلطان حسین میرزا این لقب به پسر ارشد، ظل‌السلطان داده شد) و مادرش عفت‌السلطنه در عمارت مخصوصی که برای آنها با تجمل کامل تهیه شده بود، زندگی می‌کردند و روزها را غیر از ایام تعطیل در دیوان‌خانه‌ای که موسوم به «انارستان» بود به تحصیل زبان فارسی و عربی و فرانسه اشتغال داشتند. لله مسعود میرزا و معلم فارسی و عربی او سید محمد نامی بود. زبان فرانسه را نیز میرزا یعقوب خان ارمنی پدر میرزا ملکم خان ناظم‌الدوله و پس از او میرزا هارطون ارمنی، مترجم اول وزارت خارجه به او تدریس می‌کرد.

در ماه ذی‌حجه ۱۲۷۸، ظل‌السلطان به حکومت مازندران و ترکمن صحرا و سمنان و دامغان منصوب شد و در این مأموریت مصطفی‌خان افشار ملقب به بهاء‌الملک به وزارت و حاجی غلامعلی‌خان دنبلی به پیشکاری وی انتخاب شدند و همراه هم به ساری مقر مأموریت او عزیمت کردند. این مأموریت چهار سال و دو ماه به طول انجامید، سپس به



تهران احضار شد و موقع ورود به پایتخت، همدم الملوک که بعدها همدم السلطنه لقب یافت، دختر عزت الدوله و میرزا تقی خان امیرکبیر به حباله نکاح وی درآمد.

ظل السلطان به ازدواج با تاج الملوک خواهر همدم السلطنه تمایل بیشتری داشت، ولی مظفرالدین میرزا به تاج الملوک که بعدها به ام الخاقان ملقب شد، دل سپرده بود. شکوه السلطنه مادر ولیعهد او را برای فرزند خود خواستگاری کرد. در همین اوان بود که مسعود میرزا، یمین الدوله ملقب به ظل السلطان گردید و مهدعلیا مژده حکومت فارس را به او داد و ضمناً او را مطلع ساخت که حکومت مازندران به عهده شیرخان اعتضادالدوله (عین الملک خان سالار) گذاشته خواهد شد.

ظل السلطان سه سفر به حکومت فارس کرد. اول به وزارت محمد ناصرخان ظهیرالدوله و میرزا محمد قوام الدوله آشتیانی که هرکدام یک سال وزیر او بودند.

محمد ناصرخان ظهیرالدوله قاجار پدر علی خان ظهیرالدوله است که از درویش شاه نعمت الهی بود و قبر وی اینک بین راه تجریش و امامزاده قاسم مطاف اهل طریقت است. قوام الدوله جد اعلای مرحومان حسن وثوق و احمد قوام بود که در زمان وزارت شاهزاده حمزه میرزا حشمت الدوله در خراسان در جنگ مرو با افتضاح تمام شکست خورد و در نتیجه عده کثیری از سپاهیان ایران به اسارت ترکمن ها درآمدند.

در سفر دوم به فارس، آصف الدوله وزیر ظل السلطان بود و در سفر سوم با ظهیرالدوله و در همین سفر اخیر است که مرحوم حاج میرزا حسین خان مشیرالدوله سپهسالار، راجع به ظل السلطان به ناصرالدین شاه این طور می نویسد:

«مأموریت نواب اشرف ارفع شاهنشاهزاده اعظم ظل السلطان، صلاح حالیه دولت نیست، زیرا از یک طرف به جهت قرب به پایگاه عظمت مطمئن است و از جانب دیگر میل مفرطی به جمع آوری پول دارند و ابقا بر مال و عرض احدی نخواهند فرمود، رعیت بی پا می شود و مالیات به خزانه نخواهد رسید... بهتراست شاهزاده را با شرایط و عهود و پیشکار معقول و مسلط بفرستیم و مالیات را از پیشکار بخواهیم و قدرت تعدی و اجحاف یا تعرض به ناموس مردم به او مرحمت نشود... در این صورت به غیر از ظهیرالدوله و یا

علاءالدوله، عجالتاً در دربار همایون کسی قابل و لایق این کار نیست.»  
ناصرالدین شاه در جواب می نویسد:

«جناب صدراعظم! در فقره تعیین حکام و پیشکاران ولایات بزرگ و کوچک، از قراری که مکرر گفته‌ام خودم تکلیفی به شما نمی‌کنم و ابداً اظهاراتی نخواهم کرد، هر طور مصلحت مملکت و دولت باشد، قرار حاکم و پیشکار فارس را بدهید و زود روانه کنید.»

به همین مناسبت ظل‌السلطان کینه سپهسالار را همیشه در دل داشته و همواره برای او کارشکنی می‌کرد و در کتاب خود به نام تاریخ مسعودی فرزند میرزا نبی‌خان امیر دیوان می نویسد:

«حقیقتاً چهار شیطان مجسم بودند، به خصوص برادر بزرگشان میرزا حسین‌خان»<sup>۱</sup>  
ظل‌السلطان در سال ۱۲۹۱ فرمانروای اصفهان شد و مدت چهل سال با کمال جبروت و اقتدار حکومت نمود.

در این مدت دست تعدی و تجاوز به مال و ناموس و جان اشخاص دراز کرد و املاک فراوانی از مردم بسیاری که دسترسی به جایی نداشتند، غصب و تصاحب کرد. رضاقلی‌خان ایلروانی منشی خود را که ملقب به سراج‌الملک بود، به طمع تقدینه‌ای که داشت، چای مسموم داد و تمام اموال او را مصادره کرد و فرزندان وی را به خاک سیاه نشاند. مشیرالملک را نیز کشت و اموال او را تصرف کرد. رحیم‌خان نایب‌الحکومه اصفهان و بانی مسجد معروف «پای نارون» را به طمع ضبط اموالش به چوب بست و زیر شکنجه هلاک ساخت و خانه و اموال مصطفی‌قلی‌خان نوری فراش‌باشی خود را، به جبر و عنف ضبط نمود و فرزندان او را تیره‌بخت و سیه‌روز کرد و از همه مهم‌تر حسین‌قلی‌خان ایلخانی را که در سفر بختیاری از او پذیرایی فراوانی نمود، به نامردی در اصفهان در ۲۷ رجب ۱۲۹۹ قمری دستگیر و خفه کرد. اما داستان بی‌ناموسی‌های ظل‌السلطان بسیار طولانی و از حوصله این مقاله خارج است که به همین مقدار بسنده می‌کنیم. آقای جابری انصاری صاحب تاریخ ری و اصفهان می‌نویسد:

«ظل‌السلطان برای این‌که عمارات صفوی و زیبای شهر اصفهان

۱ - تاریخ مسعودی، مسعود میرزا یمن‌الدوله (ظل‌السلطان)، باب چهارم، ص ۳۱۳.

توجه مظفرالدین شاه را جلب نکند، دستور قطع اشجار خیابان‌ها و تخریب ساختمان‌های صفوی را داد و با آن‌که چند نفر از بازرگانان اصفهان حاضر شدند مبالغ هنگفتی به او بدهند و وی را از این کار زشت بازدارند، از تصمیم خود منصرف نگردید و در نتیجه اکثر باغات و عمارات ذیل به دست بیداد وی خراب و ویران شد:

- ۱- باغ و قصر سعادت آباد ۲- عمارت هفت دست ۳- قصر نمکدان
- ۴- آینه‌خانه ۵- بهشت برین ۶- بهشت آیین ۷- انگورستان ۸- بادامستان
- ۹- نارنجستان ۱۰- کلاه فرنگی ۱۱- باغ تخت ۱۲- باغ آلبالو ۱۳- باغ طاووس ۱۴- عمارت و باغ نقش جهان ۱۵- باغ فتح آباد ۱۶- گلدسته ۱۷- تالار اشرف ۱۸- عمارت خورشید ۱۹- سرپوشیده ۲۰- عمارت خسروخانی ۲۱- باغ زرشک ۲۲- باغ چرخاب ۲۳- باغ محمود ۲۴- باغ صفی میرزا ۲۵- باغ قوشخانه ۲۶- باغ نظر ۲۷- عمارت و سردر باغ هزار جریب ۲۸- عمارت جهان‌نما و قریب چهل باغ و عمارت دیگر که اهمیت باغات فوق را نداشت.»

گویند قساوت و بی‌رحمی ظل‌السلطان به حدی بود که مظفرالدین شاه وقتی می‌خواست کسی را به قساوت و بی‌رحمی مثال بزند، می‌گفت:

«این آقا را نمی‌شناسید؛ این آقا عیناً مثل ظل‌السلطان است، در ایام طفولیت با هم درس می‌خواندیم و طرف عصر که به اندرون می‌رفتیم، ظل‌السلطان با میخ و چاقو چشم گنجشک‌هایی را که غلام بچه‌ها برای او می‌آوردند، درآورده و آن‌ها را در هوا رها می‌کرد و می‌گفت: داداش حالا ببین چطور پرواز می‌کنند! یک مرتبه شاه رسید و کتک مفصلی به ظل‌السلطان زد و گوش مرا هم کشید و گفت: بعدها با این پسر راه نرو.»

در باب قساوت قلب ظل‌السلطان مستر بنجامین، اولین وزیر مختار آمریکا در ایران در کتاب مشاهدات خود چنین می‌نویسد:

«اگرچه در بابت برائت اعمال اعلیحضرت شاه و بعضی از حکام و شاهزاده‌های ایران عذر این‌که آن‌ها به مراتب بهتر از اجداد خونریز خود هستند بلکه بهتر از سلاطین چند پشت قبل فرنگ می‌باشند،

زیاد است؛ اما در باب ظل السلطان که فرزند ارشد اعلیحضرت شاه و حاکم محلات مرکزی ایران است و در اصفهان اقامت می‌کند، نمی‌توان عذر و بهانه‌ای پیدا کرد.

این شاهزاده شخصی است با قد متوسط و تنومند و سن او به سی و پنج رسیده، از اخلاق او معلوم می‌شود که عزم جزم و اصالت رأی زیادی دارد، هیچ وقت من کسی را ندیدم که مانند ظل السلطان بر من تأثیر گذاشته باشد.

او گویی برای اقتدار و حکمرانی متولد شده است و با وجود این عزم جزم از صورت او به‌طوری علامات تزویر پیدا است که ممکن نیست شخص در آن باب اشتباه کند و اتفاقات زندگی او نیز استعداد و زیرکی او را به اثبات رسانیده است.

ظل السلطان به من گفت که از سن ده سالگی حکومت کرده است؛ به‌طور حتم شخص باتجربه‌ای را در پیشکاری او قرار داده بودند.

این شاهزاده میل زیادی به جلال و ترقی دارد، ولی به‌موجب قوانین ایران برادر کوچک که حاکم آذربایجان می‌باشد، ولیعهد سلطنت قرار داده شده است. اگرچه طبیعی بود که او به واسطه بزرگی سن ولیعهد شود ولی چون مادر ولیعهد از خانواده سلطنتی است و مادر ظل السلطان از طبقات متعارفی؛ به این دلیل او به این مقام نرسید، مخصوصاً جای تأسف است زیرا که ظل السلطان چنان طبیعی ندارد که به ابطال حقوق طبیعی خود تن در دهد و جای ترس است که وقتی زمان جلوس ولیعهد برسد، حاکم جلال دوست و محیل فارس در باب سلطنت ادعا نکند.

ظل السلطان مکنّت زیادی جمع کرده و اگرچه قدغن است که قشون مخصوص نگاه دارد و اسلحه به ایران بیاورد، مع‌هذا او اداره قشون خود را به‌دست آورد و قشون او به‌طرز قشون آلمان مسلح و ملبسند و از جهت مشرق‌به‌ترین قشون حالیه ایران می‌باشد.

این شاهزاده در والد معظم خود نفوذ زیادی دارد و پادشاه قابلیت پسر خود را دانسته و احتمالاً باطناً مایل به پیشرفت خیالات او می‌باشد و نیز ممکن است که اعلیحضرت شاه در باب دوستی با انگلیس و اکراه از روس با پسر خود هم‌رأی باشد. اگر ظل‌السلطان بر سریر سلطنت جلوس کند، مسلم است که کار با روس به جای سختی خواهد کشید زیرا که ظل‌السلطان آن دولت را مجبور خواهد کرد که از دست‌اندازی‌های محیلانه خود دست بکشد و یا صراحتاً به ایران حمله و مسأله را یک طرفه کند.

ظل‌السلطان اگرچه از جهت قابلیت حکومتی شباهتی به آغامحمدخان دارد اما از جهت بی‌رحمی و خونریزی به سلاطین قرون ماضیه ایران بی‌شباهت نیست و بر من معلوم است که در دولتی مثل ایران تنبیه و سیاست سخت لازم است ولی سیاست غیر از بی‌رحمی فطری و خشونت قلب در وقت عذاب مخلوق است. قتل رئیس بزرگ بختیاری‌ها اگرچه به کلی منافعی با قواعد مهمان‌نوازی است، ولی از جهت اقتصادی امور مفید شمرده شده؛ اما در باب کشتن تاجر متمول اصفهانی چه عذری می‌توان آورد؟

می‌گویند شاهزاده ظل‌السلطان از یک تاجر متمول اصفهانی پول زیادی گرفته و خیلی بیشتر از مالیات معموله از او اخذ کرده بود. شاهزاده این پول را پس نداده و تاجر از روی جسارت به تهران رفته، عریضه به اعلیحضرت شاه عرض کرد و طلب احقاق حق نمود، شاه در حق او مرحمت فرمود، حکم ملوکانه به دست او داد که پیش ظل‌السلطان ببرد و در آن حکم به ظل‌السلطان امر شده بود که مبلغ مأخوذ را به آن تاجر مسترد سازد و در مراعات حقوق تبعه اعلیحضرت شاه بیشتر دقت کند.

تاجر بیچاره امیدوار شده، به اصفهان مراجعت و دستخط را به ظل‌السلطان تقدیم کرد. ظل‌السلطان امر را مطالعه کرد، بعد لمحّه‌ای بر

آن شخص نظر کرد؛ تاجر گرچه از این نظر خطرناک ترسید، مع هذا اطمینان کلی داشت که حق او داده خواهد شد ولی شاهزاده به طور استهزا به او گفت: «پس خواستی به واسطه رفتن پیش شاه، شاهزاده‌ها را بترسانی؟ عجب آدم رشیدی هستی! من کم‌تر شخصی را به این جرأت گمان می‌کردم، شخص رشیدی مانند تو باید دل رشید و بزرگی داشته باشد، من می‌خواهم دل تو را ببینم تا از تو جرأت یاد بگیرم.» بعد شاهزاده به صدای بلند به نوکرهای خود امر کرد که دل این شخص را درآورند، نوکرها تاجر مبهوت را گرفته، شکم او را از جای دل پاره کردند و دل او را درآورده، بر روی سینی گذاردند و پیش شاهزاده بردند.»

چون بیدادگری و بلندپروازی ظل‌السلطان روزه‌روز روبه فزونی می‌گذاشت، شاه در سال ۱۳۰۶ هجری او را به تهران احضار کرد. عباس میرزا ملک‌آرا در کتاب خود می‌نویسد:

«دلایل بسیاری در رابطه با عزل ظل‌السلطان گفته‌اند، ولی صحیح این است که ظل‌السلطان در ادارات خود کمال تسلط را داشت. شاه، ژنرال و انگرخان را ظاهراً برای ملاحظه قشون ابواب‌جمعی و باطناً برای تحقیق کار او فرستاد.

واگنر کماینی بعد از مراجعت ظل‌السلطان را گرفت و دلفورکی، وزیر مختار روسیه هم در جاجرود اظهارات زیادی در این باب کرد و حقیقتاً شاه را بسیار ترساندند. روزی که می‌خواست سوارهای ظل‌السلطان را سان ببیند، حکم کرد که تفنگ در دست نگیرند و در عوض تفنگ، هر سواری چوب در دست داشته باشد.

امین‌السلطان تعهد عزل او را نمود. روزی برحسب معمول اعلیحضرت شاه را با تمام خادم و چاکران ظل‌السلطان دعوت کرد، از قرار معلوم پیشکش زیادی هم گذاشت. عصری که شاه مراجعت کرد، حکم صریح به امین‌السلطان شد که ظل‌السلطان معزول شود، فردای

روز مهمانی ظل السلطان را احضار کردند و از آن جا با امین السلطان به آبدارخانه رفتند. آن جا امین السلطان دستخط شاه را نشان داد که شما باید از جمیع ولایات اداره خودتان جز اصفهان استعفا کنید، هرچه تلاش کرد قبول نشد، حکما عریضه استعفا را از او گرفتند و فوراً حکومت ها را عوض کردند، فارس را معتمدالدوله سلطان اویس میرزا و سایر ولایات را هم همین طور به سایرین دادند، ولی عجب این است که تا دو سه روز از ترس ظل السلطان کسی جرأت قبول این کار را نمی کرد.»

عبدالله مستوفی در کتاب خود می نویسد:

مردم پایتخت از این کار بی اندازه خشنود شدند، به درجه ای که اشعاری هم برای این عزل و انفصال ساختند و بچه ها در کوچه و بازار خواندند:

ستاره کوره ماه نمی شه	شازده لوچه شاه نمی شه
تو بودی که پارک می ساختی	سر در ولاک می ساختی
پشت می دادی به پشتی	صارم الدوله را تو کشتی
کفش تا گیوه کردی	خواهر تا بیوه کردی

در سال ۱۳۱۳ که ناصرالدین شاه هدف تیر میرزارضای کرمانی واقع شد و از پای درآمد، همه رجال و درباریان مترصد بودند که ببینند از ظل السلطان چه حرکتی سر می زند ولی برخلاف انتظار، شاهزاده به مظفرالدین شاه چنین تلگراف کرد:

«من تصور نمی کنم که اعلیحضرت شاه فوت شده، فقط اسم تبدیل یافته. ناصرالدین شاه بود، مظفرالدین شاه شد؛ از این تاریخ خود را برادر شاه یا شاهزاده نمی دانم، بلکه کمترین غلام زر خرید اعلیحضرت می شمارم. رأی همایون قرار بگیرد، در اصفهان می مانم. امر صادر شود که به تبریز بیایم، فوراً حرکت می کنم. اجازه بفرمایید به تهران بروم، بدون درنگ عازم می شوم. حکم فرمایند که مقام و شغل

فرمانروایی را تسلیم نمایم، بدون تأمل تسلیم کرده، مطیع و منزوی می‌شوم و اگر چنانچه رأی ملوکانه مقتضی می‌داند که به مقام فرمانروایی باقی باشم، خلعتی در حق کم‌ترین غلام مرحمت فرمایید تا عموم بدانند که مشمول الطاف و مراحم شاهانه واقع شده‌ام و به جان و مال در بندگی و چاکری باشم.

در ضمن تلگرافی هم به صدراعظم مخابره نمود و علاوه بر اظهار اطاعت خواهش کرد که او را برادر و پادشاه‌زاده ندانند، بلکه بنده زرخرید شاه و مطیع صدارت عظمی بشناسند و مبلغ معتناهی نیز به عنوان تقدیمی برای مصارف بین راه تبریز و تهران برای شاه جدید برات نمود.»

ملک‌آرا می‌نویسد:

«از طرف اعلیحضرت شاه در جواب این اظهار منت‌های مرحمت

شده، به حکومت یزد و اصفهان کماکان که با ایشان بود، ابقا شد.»

ظل‌السلطان در سال ۱۳۲۳، یعنی یک سال قبل از مشروطیت به اتفاق دو نفر از فرزندان خود یعنی اکبرمیرزا صارم‌الدوله و بهرام‌میرزا از طریق باکو به اروپا رفت، بعد از استقرار مشروطه و انفصال از کارهای دولتی مجدداً با اسماعیل‌میرزا به فرنگستان رهسپار شد و در این سفر بود که بهرام‌میرزا برای انجام کارهای شخصی در پاریس ماند و شاهزاده با اسماعیل‌میرزا به انگلستان رفت. سپس بهرام‌میرزا عازم لندن شد و کشتی حامل او در دریای مانس هدف تیرپیل تحت‌البحری آلمان واقع شد و بهرام‌میرزا به قعر دریا فرورفت.

مرگ نابهنگام میرزا که جوان بسیار زیبا و صبیح‌المنظری بود، در ظل‌السلطان فوق‌العاده مؤثر واقع شد و شاید او در این وقت به فکر بازماندگان عده‌بی‌شماری افتاده باشد که به تیغ بیداد وی هلاک و رهسپار دیار عدم گردیده بودند.

ظل‌السلطان در اواخر جنگ بین‌المللی اول به اصفهان مراجعت کرد و در «باغ نو» عمارت اختصاصی خود منزوی گردید. عاقبت الامر گرفتار عواقب شوم گذشته خود شد و جنون بر وی استیلا یافت تا بالاخره در شب ۲۳ رمضان ۱۳۳۶ درگذشت و جنازه او را



به مشهد حضرت ثامن الائمه انتقال داده و در آنجا به خاک سپردند.<sup>۱</sup>

### مژدگانی برای خبر مرگ پدر!

مظفرالدین شاه که یکی از طولانی‌ترین دوره‌های ولیعهدی را در تاریخ می‌گذرانید، از این انتظار به ستوه آمده، هر دم منتظر رسیدن خبر مرگ پدر از تهران بود. او مرتب از حال پدرش جویا می‌شد، منتهی نه از سلامتی، بلکه از امراض و ناخوشی پدر!

در یکی از همین تبادلات خبرها و خوش‌بینی‌ها بود که به علت خوشحالی از خبر مرگ پدر - منتهی خبر غیر واقعی - ناصرالدین شاه به افکار پسرش پی برد و او را سخت گوشمالی داد. واقعه را عم مظفرالدین شاه که ناظر جریان بود، چنین می‌نویسد:

«روز یکشنبه ۲۴ شهر صفر ۱۳۰۷، ناصرالدین شاه از سفر فرنگستان مراجعت نمود و در یک منزلی این طرف تبریز مزاج شاه منحرف شده به طوری که میرآخور ولیعهد، سلطان مجیدمیرزا پسر عضدالدوله که بعد ملقب به عین‌الدوله شد، به جهت ولیعهد مژده فوت شاه را برد. بعد شاه صحت یافت، نسبت به ولیعهد متغیر شد. اگرچه حسنعلی خان گروسی ملقب به امیرنظام، میرآخور ولیعهد را برای استرضای خاطر شاه حکم نمود توسری زدند و از اردو اخراج نمودند، مع ذلک شاه فرمود که ولیعهد زیاده از این همراه شاه نیاید و مراجعت به تبریز کند.»<sup>۲</sup>

این واقعه را عباس میرزا که حضور داشته بیان می‌کند و در جای دیگر در رابطه با خصوصیات مظفرالدین شاه چنین می‌گوید:

«... در ایران عمارت حکومتی هیچ‌گونه اسبابی ندارد. هرچه هست مال حاکم است.

۱ - برگرفته از سالنامه دنیا، دوازدهمین سال.

۲ - شرح حال عباس میرزا ملک‌آرا، ص ۱۷۴.

حاکم که معزول شد، عمارت را به کلی خالی نموده، می‌رود. حاکم جدید باید از خود تهیه نماید. من هم که پنج روز بود وارد شده بودم، لابد به طور گدایی و رذالت از خانه اعیان شهر فرش و اسباب تدارک نموده، چند اطاقی را مرتب کردم. چند نفر از کسان ولیعهد از طهران به استقبال آمدند. هریک مضمونی گفتند که مثلاً چرا اسباب این اطاق بد است یا شالی که پا انداز گذارده‌اید، چرا قیمتش پنجاه تومان است، باید شال دویست تومانی باشد و می‌باید مبلغی پول نقد پیشکش حاضر باشد و از این مزخرفات گفتند و فیس‌های خشکه فروختند و چون اسب‌های من هنوز از طهران نرسیده بودند، من از مهمانخانه درشکه گرفته، روانه استقبال شده تا قریه سیادهن که در پنج فرسخی است، رفتم.

نوکران ولیعهد مانند قشون شکست خورده با کمال بی‌نظمی یک‌یک و دودو متفرقاً می‌آمدند و هریک که می‌رسیدند، اگرچه مفلوک و مندرس بودند، ولی گویا پادشاه مقتدری وارد می‌شد و انواع تحکیمات می‌کرد که باید انواع تشریفات به جهت او حاضر کرد. جو و کاه و یونجه بسیاری به جهت حیوانات آن‌ها و نان و برنج و روغن و بره بسیاری به جهت ولیعهد خریده، حاضر کردم و منتظر آمدن ولیعهد شدم. دیدم طول کشید؛ سوار بر اسب شده، قدری راه رفتم. پرسیدم، گفتند شکار رفته‌اند به سمت شمال جاده. من هم رفتم تا به خدمتشان رسیده، از اسب پیاده شدم، تعظیم نمودم. اذن سواری دادند و بسیار مهربانی کردند. من یقین داشتم به علت شکست‌هایی که از اکراد وارد آمده و دهاتی که سوخته و قتل‌هایی که شده و بی‌نظمی‌هایی که واقع شده و عزل از حکومت که رخ داده، اوقات ولیعهد خیلی تلخ خواهد بود.

در این بین دو قطعه باقری‌قرا از دور پریدند. حواس ولیعهد به کلی پرت شد، فریاد کرد: آی باقری‌قرا، آی باقری‌قرا. دیدم به هیچ وجه قوه احساس ندارد و همین قدر که اسباب شکار و لوطی‌بازی فراهم باشد، دیگر هرچه بشود پروا ندارد، اگرچه تمام ایران به باد رود و هزار درجه بدتر از پدر بزرگوارش می‌باشد. نوکرها و کسانش هم هزار بار بدتر و دله‌تر از نوکران پدرش هستند. چیزی که هست، خودش به قدر پدرش طماع نیست و آن قدر هم بد دل و بد باطن نیست تا بعد تعلیم بگیرد یا نه!

خلاصه به قریه تشریف آورده، شب را توقف نمودند. من در منزل هم ساعتی به خدمتشان رفتم و به علت سردی هوا خرقة پوشیده بودم. بعد از بیرون آمدن، یکی از نوکران ولیعهد به من گفت: چرا خلاف ادب نمودید، گفتم: چه کردم، گفت: با خرقة چرا به حضور رفتید. گفتم: من خدمت شاه که پدر ایشان است با خرقة می‌روم، این جا چرا خلاف ادب شده است، گفت: خدمت حضرت ولیعهد نباید با خرقة رفت. گفتم: ندانسته بودم، عفو فرمایید، بعد از این نمی‌پوشم، ولی ان شاء الله شما را در طهران دستی خواهند کرد.

باری روز دیگر صبح روانه قزوین شدند. دو شب هم توقف فرمودند و هریک از نوکران ایشان توقع داشتند که من مبالغ کلی به آنها پول بدهم. من هم که نداشتم. مضمون‌گویان روز دیگر روانه طهران شدند و هفده ماه در طهران توقف نمودند، اما با نهایت ذلت و بدی. شاه حکم نمودند روزها به مجلس دربار بیایند. در آن مجلس تمام حضار در حضور ایشان با خرقة آمدند که سهل است، نشستند و غلیان هم کشیدند.<sup>۱</sup>

## شمه‌ای از حالات شاه هوسباز

### ولیعهدی

مظفرالدین شاه، پسر دوم ناصرالدین شاه در سال ۱۲۶۹ ه.ق. متولد شد و در سال ۱۲۷۷ ه.ق. یعنی در سن هشت سالگی تحت سرپرستی حاج مخبرالسلطنه و به پیشکاری عزیزخان مکرری، سردار کل و وزارت میرزا فتحعلی خان صاحب دیوان شیرازی برای گذراندن دوران ولیعهدی به تبریز فرستاده شد و در سال ۱۲۷۸ ه.ق. به طور رسمی به ولایتعهدی تعیین گردید. این دوران حدود سی و پنج سال به طول انجامید، یعنی هنگامی که مظفرالدین شاه به پادشاهی رسید، از نظر جثه و بنیه به علت خوشگذرانی‌های بی حد و حصر، مردی ضعیف و علیل به نظر می‌رسید که باید بر این رنجوری، بی‌ارادگی شدید وی را هم اضافه کرد.

## اولین ازدواج

مظفرالدین میرزا در سن پانزده سالگی یعنی در سال ۱۲۸۴ با دختر عمه خویش تاج الملوک معروف به ام‌الخاقان، دختر میرزا تقی خان امیرکبیر وصلت کرد. برای این وصلت جشن پر رونق و چشمگیری برگزار شد. این ازدواج در سال ۱۲۹۳ انجام شد. هنگامی که ولیعهد از تبریز به تهران آمد و در باغ ایلخانی که اینک به صورت بانک ملی درآمده است، سکنا گزید؛ دختر میرزا تقی خان را بعد از نه سال وصلت طلاق داد.

## گرایش به فرقه شیخیه

گرایش به فرقه شیخیه یکی از نکات مهم زندگانی مظفرالدین میرزا است. او در زمان ولیعهدی و اقامت در تبریز به این فرقه روی آورد. این تمایل را از فحوای نامه‌ای که فرهاد میرزا - عم پدرش - از کردستان برای ولیعهد فرستاد، به خوبی می‌توان استنباط کرد.

... علما از این بابت سخت از شما رنجیده‌اند و نسبت به شما چندان خوش‌بین نیستند. لازم است که در این مورد از هر لحاظ حفظ ظاهر را رعایت فرمایید.

## پایان انتظار ولیعهد

مظفرالدین میرزا دوران طولانی ولیعهدی را با لهو و لعب طی کرد و هر لحظه منتظر خبر مرگ پدر بود، تا آنکه در ۲۵ ذی‌حجه سال ۱۳۱۳ ه.ق. سمت مظفرالدین میرزا از ولیعهدی به شاهی تغییر یافت و مکان او نیز ناگزیر عوض شد و تهران برای استقبال از شاه جدید آماده گردید.

## نقش آفرینان شاه‌بازی

در این تسلسل شاه‌بازی حکیم‌الملک، سید بحرینی و امیربهادر به‌عنوان چشم و گوش و مغز شاه وارد معرکه شدند تا هریک به‌نوعی در نمایش جبر تاریخ برای ملت ایران بدیختی بزرگی را رقم زنند:

همان‌گونه که پیش از این اشاره شد، حکیم‌الملک با برخورداری از عنوان طبیب شاه، نبض مظفرالدین‌شاه را در دست داشت.

امیربهادر با بهره‌گیری از ترس شاه، حفاظت جان او را به عهده داشت و حرفش بسان تیغ، برنده بود.

سید بحرینی نیز با سفسطه و دغل‌بازی آن‌چنان شاه را در زیر عبا محصور و مهار می‌کرد که مظفرالدین‌شاه هیچ کجا بدون وی گامی برنمی‌داشت. بدیهی است که در ازای این آرامش، سید بحرینی به نوا رسیده و شاه را هم بنده نبود. ادوارد براون در این باره ویژگی‌های مظفرالدین‌شاه را چنین برمی‌شمرد:

«به‌کلامی خلاصه دربار مظفرالدین، درباری فاسد شده بود: شاه ساده‌دل، زودباور، سست‌عنصر و بی‌اراده، گوش به فرمان نزدیکان و چشم به اطرافیان داشت و از دوراندیشی و قضاوت صحیح بویی نبرده بود.»

## بر باد رفتن کشور توسط شاه‌هوسباز

در سال ۱۲۷۹ شمسی، روس‌ها با پرداخت وجهی بالغ بر ۲۲/۵ میلیون منات جهت سفرهای شاه، تمام گمرکات ایران را به جز گمرکات خلیج فارس به‌گرو و در اختیار گرفتند. این معامله در سفر بعدی نیز تکرار شد. در سال ۱۲۸۱ شمسی ده میلیون منات وام در مقابل امتیازات شوسه آذربایجان، انزلی، قزوین و همدان تا تهران در اختیار

روس‌ها قرار گرفت و....

واگذاری امتیاز نفت جنوب یا قرارداد «دارسی» به مدت شصت سال به انگلیس‌ها، تعرفه جدید گمرکی در سال ۱۳۲۰ قمری برابر با ۱۲۹۱ شمسی و دیگر امتیازات خانه‌برانداز از جمله هوسبازی‌های مظفرالدین‌شاه برای رفتن به فرنگ بود که تمام این وام‌ها صرف سفر به فرنگ می‌شد.

### سفرهای سه‌گانه به فرنگ

سفر اول در سال ۱۲۷۹ شمسی و دومین سفر در سال ۱۲۸۱ شمسی بود که دو سال بعد انجام شد. این سفر شش ماه و بیست و دو روز طول کشید. سومین سفر در سال ۱۲۸۴ شمسی صورت گرفت، یعنی تقریباً هر سه سال یک سفر. بهانه نخستین سفر، دیدار از نمایشگاه بین‌المللی بود. شروع سفر روز پنجشنبه دوازده ذی‌حجه سال ۱۳۱۷ ه. ق. و بازگشت از آن روز یکشنبه دوم شعبان ۱۳۱۸ بود. این سفر هفت ماه و بیست روز طول کشید که با وام شاه از روسیه انجام گرفت. ولخرجی شاه در اروپا هرچند یاران همسفر را خشنود نمود؛ اما بهایی که مردم بیچاره برای این سفر می‌پرداختند، آنان را جداً ناخشنود کرد.

---

## فصل پنجم

---

---

سفر نامہ مظفر الدین شاہ

---





کرده‌ایم، پول دهنده خودتان بودید، خرید هم با خودتان، حساب حاضر است، اگر همراهان چیزهای گزاف خریده‌اند یا به حساب خودشان تجارت کرده‌اند، چه ربطی به عالم ما دارد؟!<sup>۱</sup>

### خاطرات فرنک

مظفرالدین شاه قاجار در سال ۱۳۱۷ هجری به سال پنجم سلطنت خود با تشریفات مخصوص برای اولین بار از طریق روسیه به اروپا سفر نمود. وی جریان مسافرت تاریخی خود را که به خط ناصر خاقان تحریر شده بود، به طور تفصیل تقریر نموده است. در این جا خاطرات سفر مظفرالدین شاه از سر حد لهستان تا ورود پاریس را برای مطالعه خوانندگان می‌آوریم:

«امروز صبح که از خواب برخاستم، الحمدلله حالتی خوب بود. چای خورده دعای هر روز را خواندم، ترن هم راه افتاده بود و می‌رفت. خیلی به راحت می‌رفتیم. ابتدا ساعتی چهارده فرسنگ می‌رفت، حالا قرار دادیم که هفت فرسنگ برود.

بعد جناب اشرف صدراعظم و سایر نوکرها به حضور آمدند. بعضی صحبت و فرمایشات شد. از صبح تا ظهر از شهرهای آلمان گذشتیم. در «لپزیک»<sup>۲</sup> که شهر بسیار عظیم و معتبری است و ناپلئون اول در این جا جنگ سختی کرده است، بودیم. ناهار خورده خوابیدیم. بعد از خواب بیدار شده، آقا سیدحسین و ناصر همایون و ناصر خاقان به حضور آمدند و ناصر خاقان مشغول خواندن شاهنامه بود که یک دفعه دیدیم روز روشن مبدل به شب تاریک ظلمانی شد. ما نمی‌دانستیم که داخل تونل شده‌ایم، از این تاریکی و ظلمت ناهنگام قلب ما خفه شد و حالت وحشتی دست داد. اسمعیل خان را صدا زدیم که کبریت روشن کند. هی فریاد می‌کردیم که کبریت بیاورند و چراغ‌ها را روشن کنند، گویا کسی صدای ما را نمی‌شنید. در این میان جناب اشرف صدراعظم صدای ما را شنید و کبریت آوردند. تا خواستند روشن نمایند از تونل بیرون آمدیم و هوا

۱ - این سند گواهی می‌دهد که امین‌السلطان در تحصیل قرصه دوم راضی نبوده و شاه اصرار می‌ورزیده است.

۲ - شهر بسیار عظیم و معتبری است که ناپلئون اول در آن جا جنگ سختی کرده است.



مظفرالدین شاه در سفر به اروپا

روشن گردید و از وحشت خلاص شدیم. در این وقت مأمورین قطار آمدند گفتند که باز هم به تونل وارد خواهیم شد و برای این که اسباب وحشت و خفگی قلب ما نشود، چراغ‌ها را قبل از وقت روشن کردند. هر وقت به تونل می‌رسیدیم، مثل آن بود که یک دفعه شخص از هوا و فضای مثل بهشت، داخل سوراخ جهنم شود. آن قدر رفتیم تا رسیدیم به شهر «بال» که در خاک سوئیس است. آقای یمین السلطنه وزیر مختار ما در پاریس در گار راه آهن ایستاده است. گرچه تا امروز او را ندیده بودیم اما غایبانه می‌شناختیم که مرد درست، معقول و صحیحی است. او وارد ترن شد. پرسیدیم به «کنترکسویل» چند منزل دیگر راه است. گفت تا دو ساعت [دیگر] داخل خاک سوئیس خواهیم شد و بعد داخل خاک فرانسه شده و پس از شش ساعت به «کنترکسویل» خواهیم رسید.

بالاخره به کنترکسویل رسیدیم. در گار راه آهن حاکم شهر با موزیک نظامی و سربازان ما را استقبال کردند و شهر را هم به افتخار ما چراغان کردند. شب را استراحت نمودیم. روز پنجشنبه شانزدهم صفر میرزا ابراهیم خان (حکیم الملک، رئیس فعلی مجلس سنا- دنیا) پسر مرحوم حکیم باشی را که در پاریس تحصیل طب می‌کرد و خوب از عهده درس برمی‌آید، وزیر دربار به حضور ما آوردند. قدری با او صحبت و فرمایش کردیم و قرار شد فردا به پاریس رفته و اطبای بزرگ را که پرفسور هستند، به کنترکسویل بیاورد که در این جا شروع به معالجه شود.

سپس میرزا ملکم خان نظام الدوله وزیر مختار ما در ایتالیا به این جا آمده و قدری هم با او صحبت داشتیم. صبح روز جمعه هفدهم صفر از خواب برخاسته، از اتاق خواب بیرون آمدم. علاء الملک- سفیر کبیر اسلامبول- هم حالا از راه رسیده است و به حضور آمد. بعد رفتیم به حمام. وضع حمام‌های این جا این طور است که دو سه دالان طولانی دارد که اتاق‌های عدیده در هر دالان است و هر اتاقی دارای یک حوض فلزی است که دو شیر دارد، یکی آب گرم، یکی آب سرد که داخل حوض می‌شود. باید لخت شد و به آن حوض رفت و شست و شو کرده، بیرون آمد. از حمام که بیرون آمدم، حالمان الحمدلله خوب بود. به منزل آمدم. ناهار خورده، بعد از ناهار مختصر خوابی کرده و برخاستیم، رفتیم توی باغچه گردش کردیم. خبرنگار روزنامه «ایلو ستراسیون» عکسی از

ما انداخت. بعد ندیم السلطان به حضور آمده، روزنامه‌های پاریس را که شرح ورود ما را به «کنترکسویل» نوشته بود، به عرض رساند. شب به تئاتر رفتیم، چند پرده تماشا نمودیم. اصل بازی حکایت رفتن سردار اسپانیول به پرتغال بود که از ممالک پرتغال ضمیمه اسپانیا نماید و در آنجا عاشق می‌شود.

صبح شنبه هنوز در رختخواب بودیم که وزیر دربار و دکتر «ادکاک» آمده، عرض کردند از امروز باید معالجه را شروع کرد و مرتباً آب معدنی بخوریم. این عرض به ما مشکل و سخت می‌نمود ولی چاره نبود، برخاسته و چای نخورده، آمدیم سرچشمه نیم استکان آب خورده و بنا کردیم به راه رفتن. در بین راه که امیربهادر جنگ هم همراه ما بود اکثریس‌ها «زن‌های بازیگر» که دیشب در تئاتر دیده شدند و از دور به نظر خیلی خوب می‌آمدند، به نزد ما آمدند. حالا که از نزدیک آن‌ها را دیدیم، هیچ تعریفی نداشتند و حکایت همان است که گفته‌اند: «شب، گربه سمور می‌نماید». دیشب که آن لباس‌ها را پوشیده و تابش چراغ‌های پرنور را به آن‌ها انداخته بودند، خیلی از دور خوب به نظر می‌آمدند، اما امروز که از نزدیک دیدیم، هیچ خوب نبودند. باز یک نیم استکان آب خورده و بنای راه رفتن را گذاشتیم و تا جایی که محل تیراندازی است، رسیدیم. چند تیری هم ما انداخته، تخم مرغ زدیم، وزیر دربار هم تیر زد و جناب اشرف صدراعظم هم یکی زدند. در این وقت با وزیر همایون و قوام السلطنه شرط بسته بودیم، یک فواره کوچکی که گلوله از فلز سبک و نازک و مجوف ساخته، روی فواره انداخته‌اند که با حرکت آب بالا می‌رود و زدن آن خیلی مشکل است، مکرر زدیم و بردیم. غروب به منزل مراجعت نموده و چون شب اربعین و تعزیه‌داری بود، روضه خوانده شد و گریه کردیم. اطبای معروف پاریس هم وقت غروب با میرزا ابراهیم خان وارد شدند که اسامی آن‌ها «دکتر ژاکوت» و دیگری «دکتر ویالافوا» است که هر دو پرفسور یعنی معلم کل علم طب می‌باشند و هر کدام روزی سیصد الی چهارصد شاگرد را در پاریس درس می‌دهند و وزیت آن‌ها هر دفعه دوست فرانک یعنی متجاوز از چهل تومان است. دکترها ما را برهنه مانند مادرزاد نمودند و با اسبابی که دارند، همه جای بدن ما را گوش دادند و قرار شد یک ماه در این‌جا توقف نموده، آب معدنی بخوریم، ما هم قبول کردیم.

فردا صبح پس از این‌که در سرچشمه آب خوردیم، به اتفاق میرزا ملکم خان و

یمین السلطنه و نریمان خان به گردش رفتیم. در خیابان یک اسبابی بود که وزن اشخاص را می‌سنجید. ما هم روی آن رفته ایستادیم، معلوم شد که هشتاد کیلوگرم وزن ما است. شب را به تئاتر رفتیم، بازیش بد نبود، حکایت ترواسکتر (سه تفنگدار) بود.

روز پنج‌شنبه ۲۳ صفر برنامه روز قبل تکرار شد. پس از خوردن یک گیلان آب گردش کردیم و در بین گردش دختری زیبا و خوشرو دیده شد. برادری داشت، از ما استدعا کرد که عکس ما را ببیند، ما هم قبول کردیم و عکس از ما برداشت. آن دختر هم همه جا همراه ما بود. به علاءالملک فرمودیم قدری با او صحبت کند و از وطن و اصل و نسبش جويا شود و معلوم شد از نجبای فرانسه است. شب خبر رسید که وزیر امور خارجه روس «کنت موراویف» ناگهان فوت شده است. هر جای اروپا حتی در دهات که خط تلگراف دارد از این قبیل اخبار که می‌رسد، فوراً نوشته به دیوارها می‌چسبانند.

باز هم به تیراندازی رفتیم و چند تخم مرغ را نشانه گرفته، زدیم و سپس کالسکه خواسته، سوار شدیم. رفتیم به تیراندازی کبوتر، عصر به منزل آمدیم. ساعت‌سازی آمد، چند دستگاه ساعت آورد، نپسندیدیم. پس از آن خیاط که از پاریس خواسته بودیم، به حضور آمد و چند دست لباس رسمی و غیررسمی برای خود دستور دادیم. قدری در اتاق راه رفتیم. جناب اشرف صدراعظم «مسیو سوهار» وزیر مختار جدید فرانسه در تهران را به حضور آوردند. از جانب رئیس جمهوری فرانسه مسیو «امیل لویه» بعضی عرایض کرد، ما هم اظهار ممنونیت نمودیم.

روز یکشنبه ۲۶ صفر از خواب که بیدار شدیم، یک دسته موزیکالچی آمده بودند و چند نوت خیلی خوب زدند. چون امروز یکشنبه است، جمعیت زیادی از اطراف آمده و برای دیدن و استماع موزیک پای منزل ما جمع شده بودند. ما هم از بالا خانه آن‌ها را تماشا می‌کردیم. واقعاً از دست عکاس‌های این‌جا خسته شده‌ایم. مرتب عکس برمی‌دارند و یک ساعت نمی‌گذارند آسوده باشیم. پیشخدمت آمده عرض کرد، پسر مسیو کتابچی خان از پاریس با یک اتومبیل آمده حاضر است. رفتیم پایین، اتومبیل را دیدیم، چهارده ساعته از پاریس آمده است، می‌خواستیم آن را بخریم ولی چون به شکل

بارکش بود، نخریدیم.

بعد از آب خوردن، عرض کردند بعضی نوت‌های آواز ایرانی را که ناصر همایون درست کرده و به ارکست فرانسوی داده بود، مشغول زدن هستند. رفتیم دیدیم خیلی خوب می‌زدند، الحق ارسلان‌خان خیلی خوب از عهدهٔ تعلیم آن‌ها برآمده است. بعد به منزل آمده ناهار خورده، پس از مختصری خواب به حمام رفتیم، دیدیم این حمام خزینه ندارد. یمین السلطنه را خواسته، به او دستور خرید ساعت از پاریس دادیم و علاء السلطنه را فرمودیم چند قبضه تفنگ شکاری به لندن سفارش بدهد. دوربین عکاسی را هم که از پاریس توسط صنیع‌الدوله خواسته بودیم، رسید. از آن چند شیشه عکس انداخته، به عکاس‌باشی دادیم که ظاهر کرده، به حضور بیاورد. دندانسازی که از پاریس خواسته بودیم، آمده بود، چند دانه دندان‌های ما را اصلاح کرده و دو سه تا هم مانده است که فردا اصلاح نماید. حالا که هنگام عصر است، بسیاری از زنان خوشگل جلوی عمارت جمع شده‌اند و ما را مرتب تماشا می‌کنند.

تلگرافی از محمدعلی میرزا ولیعهد از تبریز رسید. از سلامت خود و سایر بستگان خبر داده است.

روز سه‌شنبه پنجم ربیع‌الاول نزدیک ظهر دکتر «اداکاک» و دکتر «دوبو» و میرزا ابراهیم‌خان پسر حکیم‌باشی شرفیاب شده، حالت ما را ملاحظه کردند. عصر به تیراندازی رفتیم و با تفنگ گنجشکی را در هوا زدیم و چند عدد پول هم به هوا انداخته، آن‌ها را هم زدیم. مردم، اطراف ما زیاد جمع شده بودند. در این وقت وزیر همایون با ناصر خاقان که از پاریس آمده، شرفیاب شدند. وزیر همایون شرح سفر خود و آنچه در «اکسپوزسیون» پاریس دیده بود، یکی یکی به عرض رسانید. بعد رفتیم به کنسرت برای استماع ساز. ناصر همایون را فرمودیم پیانو بزنند، خیلی خوب زد، تمام فرنگی‌ها تمجید کردند. دختر پلیس را هم خواستیم. به او که نه سال دارد فرمودیم پیانو بزند و چون خوب زده بود، یک انگشتر به او مرحمت فرمودیم. این دوروزه ارسلان‌خان و مسیو «لمر» از روی نوت، آواز ایرانی و شعر فارسی به یک دختر فرانسوی یاد دادند، فرمودیم بخواند و دختر آواز ایرانی را به قدری خوب خواند که ما تعجب کردیم.

## تماشای سینما برای نخستین بار

روز یکشنبه دهم ربیع الاول به عکاس‌باشی فرمودیم آن شخصی که به‌توسط صنیع‌السلطنه از پاریس «سینموفتوگراف» و «لان مترماژیک» آورده است، اسباب مزبور را حاضر کند که ملاحظه نماییم. نزدیک غروب او را حاضر کردند، رفتیم در اتاقی که آن را تاریک کردند. هر دو اسباب را تماشا کردیم، بسیار چیز بدیع و خوبی است، اغلب امکانه را به شخص شما تماشا می‌دهد و مجسم می‌نماید که محل کمال تعجب و حیرت است: اکثر دورنماها و عمارات «اکسپوزسیون» و حالت باریدن باران و رودخانه سن و غیره را در شهر پاریس. عرض کردند تیاتر حاضر است، رفتیم به تیاتر، بعد از تماشا به منزل آمدیم و بعضی از جواهری‌ها از پاریس آمده بودند تا جواهرات خود را به ما بفروشتند، قدری از آن‌ها خریدیم، الماس و زمردهای ما را با تسبیح‌های مروارید دیدند، خیلی تعریف و تمجید کردند.

روز پنجشنبه چهاردهم ربیع الاول مادموازل «مارسیز» و مادموازل «یسلمان» به حضور آمدند و مسیو «لمر» و ناصرهمایون ساز زدند و آن دو دختر فرانسوی آواز ایرانی که ناصرهمایون به آن‌ها یاد داده بود، خواندند. شب به افتخار ما چراغانی مفصلی کردند. در میان آتش‌بازی یک شیر و خورشید آرم ایران را ساخته بودند، بسیار خوب بود.

روز جمعه پانزدهم ربیع الاول، روز حرکت از «کنترکسویل» به طرف پطرزبورغ (لنین‌گراد فعلی) است. چون مدت معالجه ما در این جا و خوردن آب معدنی تمام شده است. علت این‌که به روسیه برمی‌گردیم، این است که از آن جا سفر رسمی خود را شروع نماییم. اگرچه تا وسط فرنگستان آمده‌ایم، ولی خواستیم به همان سبک و ترتیب سه سفر شاه شهید (مقصود ناصرالدین شاه) به فرنگستان رفتار کرده باشیم که ابتدا از دولت روسیه شروع کرده به سایر دول فرنگستان و پایتخت‌های معتبر برویم و همین‌طور هم قبلاً اعلام سفر کرده بودیم. روز حرکت به حاکم و صاحب‌منصبان نظامی این شهر که در مدت اقامت ما زحمت کشیده بودند، نشان و انگشتر مرحمت فرمودیم.

در ساعت ده و ربع به طرف راه آهن حرکت کردیم. در بین راه اهالی در کوچه و خیابان جمع شده، سلام می دادند. در گار راه آهن هم جمعیت زیادی از آشنایان حاضر بودند، من جمله «حکاک پاشا» که از معتبرترین مصر و ارمنی است و پسر عموی خدیو مصر عمرتوسین پاشا هم حضور دارند. ما در ترن قرار گرفتیم و قطار شروع به راه افتادن و موزیک بنا کرد نوای ایران را زدن و زن و مرد بنا کردند دستمال های خود را تکان دادن، ولوله و غلغله غریبی از میان مردم برخاست و فریاد «ویولو شاه سولپرس» یعنی «زنده باد شاه ایران» بلند شد.

اغلب مردم حالت گریه داشتند. ما و همراهان هم از رفتن این جا محزون بودیم. مادموازل «مارسین» سابق الذکر را هم دیدیم، در سایه درخت گلی ایستاده چتر قرمزی بر سر داشت و به طرف ترن گل می ریخت و فریاد می کرد: «ویولو شاه، ویولو شاه، زنده باد شاه، زنده باد شاه» و ما هم دستی به طرف او تکان داده و کم کم ترن تند شد و به طرف خاک آلمان حرکت کرد تا به سرحد روس برسیم....

امروز صبح که از خواب برخاستیم، هوا صاف و آفتاب و خیلی با طراوت بود، برخلاف دیشب که متصل رعد و برق و باران شدید در کار بود. هنوز ترن ایستاده بود، دیشب جناب اشرف صدراعظم با تلگراف به یمین السلطنه و مهماندارهای فرانسه که در سرحد فرانسه آمده اند، اطلاع داده بودند که امروز قبل از ظهر وارد خاک فرانسه می شویم. ما لباس رسمی پوشیده، نشان و حمایل لژیون (دونور) را به سینه آویخته، همراهان هم لباس رسمی پوشیده، حاضر حرکت شدیم. ترن به راه افتاد و پس از نیم ساعت به «لژومون» که اول خاک فرانسه است، رسیدیم.

مسیو «سوهار» وزیر مختار جدید فرانسه در تهران با سایر مهماندارها در انتظار بودند. ژنرال «پاران» از طرف دولت و ریاست جمهوری فرانسه تبریک ورود گفت و اظهار نمود ما از ترنی که کرایه داشتیم، به ترن مخصوصی که دولت فرانسه فرستاده است، نقل مکان نماییم. ناهار را در این جا صرف کرده و در واگون مخصوص ریاست جمهوری سوار شدیم و ترن با کمال سرعت حرکت کرد.

تا امروز حرکت ترن راه آهن را به این سرعت ندیده بودیم، چون تابه حال به میل و اختیار ما حرکت می کرد و امروز لوکومتیوران به میل خودش می راند و باید سر ساعت



معین وارد پاریس شویم، این است که ساعتی چهارده فرسنگ می شود. به شهر پاریس که قدری نزدیک شدیم، برج ایفل از دور نمایان شد، که در نهایت عظمت و ارتفاع از مسافتی بعید پدیدار است. در واگون مخصوص ما جناب اشرف صدراعظم، وزیر دربار، سردار کل، موثق الدوله، امیربهادر جنگ، ناصرالملک، سردار مکرم، وزیر همایون، وکیل الدوله، مهندس الممالک و ناصرالسلطنه بودند.

به ابتدای آبادی شهر پاریس که رسیدیم، از دور عمارات مرتفع باشکوه زیادی دیده شد که علامت عظمت شهر بود و راه آهن گاهی از زیر و بالای می گذشت و اهالی شهر در و پنجره عمارات و مناظر راه ها را باز کرده، دستمال تکان می دادند و ما هم از پنجره های واگون اشاره و با حرکت دست تعارفات آن ها را جواب می دادیم. ترن در این وقت قدری آهسته می رفت.

در سر سه ساعت و ربع رسیدیم به گار شهر پاریس، که خیلی گار بزرگ و طولانی است. در وسط گار جناب مسیو «لویه» رئیس جمهور فرانسه با سایر وزرا و رؤسای سایر ادارات دولتی ایستاده و ما را منتظر بودند. ترن به محاذی ایشان که رسید، ایستاد و ما از واگون پیاده شده، جلوی پله ترن که پا به زمین گذاردیم، جناب رئیس جمهوری جلو آمده، دست دادند و از ورود ما اظهار بشاشت نمودند و جناب رئیس الوزرا و رجال دولت فرانسه را که اسامی ایشان از قرار ذیل است، به ما معرفی کردند:

مسیو والاکی روسو، رئیس الوزرا - مسیو دلکالسه، وزیر امور خارجه - ژنرال داودشانسیله بزرگ، لژیون دونور - ژنرال اندره، وزیر جنگ - مسیوکر، وزیر تشریفات - مسیو لک، وزیر علوم و مسیو کاورار، رئیس کل نظمیه. بعد از معرفی ایشان ما هم ابتدا جناب صدراعظم و بعد سایرین را معرفی کردیم. آن گاه به اتفاق رئیس جمهور سوار کالسکه رویازی شدیم و به راه افتادیم. یک دسته سوار نظام زره پوش خیلی مجلل اطراف کالسکه ما را احاطه کرده و سایر همراهان و ملتزمین هم در کالسکه های دیگر از عقب سر ما می آمدند. در فضای خیابان و معبر به قدری جمعیت بود که حساب نداشت و متصل صدای «ویولو شاه و ویولو پرس» یعنی «زنده باد شاه و زنده باد ایران» از زن و مرد به گوش ما می رسید و کلاه های خود را برداشته، تعارف می کردند و ما هم جواب می دادیم.

در و دیوار و متن حواشی معبر ما مملو از جمعیت تماشایی بود. شهر پاریس الحق شهر بسیار مزین قشنگی است. عمارات غالباً شش و هفت الی هشت مرتبه است و جلوی عمارات از پایین تا بالا هم با سنگ تراش ساخته شده و رنگ سنگ‌ها خاکستری مایل به سفیدی است و در سردرها و ستون‌ها و بالای عمارات حجاری‌های خوب از شکل انسان و حیوان و گل بوته نموده‌اند. زمین کوچه و خیابان بر سه قسمت است. وسط خیابان که کالسک‌رو است، زمین را با تخته فرش کرده و روی آن را قیراندود نموده‌اند که هم سخت و هم ملایم است که صدای کالسکه اذیت نمی‌کند و به راحت می‌رود. دو طرف کوچه هم که پیاده‌رو است، با سنگ‌های تراشیده خیلی صاف فرش نموده‌اند که در نهایت خوشی و راحت، مردم عبور و مرور می‌نمایند و فاصله مابین خیابان وسط و راهروهای طرفین را از دو جانب، درخت‌های چنار سایه‌افکن کاشته‌اند و در فاصله مابین اشجار چراغ‌های گاز و الکتریک نصب کرده‌اند که شب‌ها روشن می‌شود. خلاصه از میدان «شاتادون» گذشته، به کوچه «یه‌پین‌بر» رسیدیم و از آن‌جا به بلوار «هوسمان» که خیابان بزرگ معروفی در پاریس است، رسیده عبور کردیم.

زن‌ها از اطراف معابر، بی‌حجاب! به شادمانی ورود ما متصل دستمال‌ها تکان داده، دسته‌های گل به کالسکه ما می‌ریختند، همه‌جا به همین‌طور رفته تا از پهلوی «آرک تریونف» گذشتیم که بنایی بسیار عالی و عبارت از دروازه نصرتی است که ناپلئون اول امپراطور فرانسه بنا کرده و با قشون فاتح خود از آن دروازه وارد شهر پاریس شده است. بعد از آن داخل خیابان «بودوبولن» شده، نزدیک به منزلی که به جهت ما معین نموده‌اند، رسیدیم. این‌جا ازدحام غریبی بود و یک دسته موزیک سلام ایرانی می‌نواخت و مردم فریاد می‌کردند: (زننده‌باد پادشاه ایران و ملت ایران). حقیقتاً به قدری دولت و ملت فرانسه خوب و از روی مهربانی و شوق خاطر از ما پذیرایی کردند که فراموش نخواهد شد. به اتفاق رئیس‌جمهوری وارد باغچه عمارت منزلگاه گردیده، از آن‌جا داخل اطاق‌ها شدیم.

جناب رئیس‌جمهور تا بالای پله آمده، اطاق و منزل مخصوص ما را نشان داده و با ما وداع نمودند و به منزل خودشان مراجعت کردند. قدری از خستگی حرکت و گرمای راه استراحت نموده، بعد از نیم ساعت مصمم به بازدید جناب رئیس‌جمهوری شدیم،

کالسکه خواسته، سوار شدیم. جناب اشرف صدراعظم و سایر همراهان هم بودند. ژنرال پاران مهماندار هم در کالسکه قرار گرفت، از خیابان «بوادوبولن» و «شانزلیزه» گذشتیم و وارد عمارت دولتی الیزه که مقرر رئیس جمهور است، شدیم.

یک فوج پیاده نظام با دسته موزیک ایستاده و سلام ایرانی زدند. جناب رئیس جمهوری با بعضی دیگر در سرپله به استقبال آمده و با ایشان دست داده و وارد سالن بزرگی شدیم. عمارت الیزه قدیمی است و بسیار ممتاز ساخته شده، قدری نشسته با رئیس جمهور صحبت و مذاکره زیادی از مهربانی‌ها و پذیرایی‌های امروز نمودیم.

بعد از صرف چای و عصرانه به اتفاق جناب رئیس جمهوری به اطاق مادام «لوبه» زوجه ایشان رفته و ملاقات کردیم. خیلی زن محترم و مهربانی هستند و پس از قدری صحبت وداع کرده، به منزل برگشتیم. غروب با میرزا ابراهیم خان دکتر، پسر مرحوم میرزا ابوالحسن خان حکیم‌باشی (منظور مظفرالدین شاه، حکم‌الملک فعلی است) گردش مختصری در خیابان نموده و شب به منزل آمده، پس از خوردن شام استراحت کردیم. روز یکشنبه غره شهر ربیع‌الثانی، باران مفصلی در پاریس آمده و عین‌السلطنه عرض می‌کرد در این چندروزه هوای پاریس به حدی گرم شده بود که پانصد اسب در کوچه و خیابان تلف شده بودند.

از بالکن عمارت منظرة خیابان‌ها را نگاه می‌کنم، عجب منظره خوبی دارد. متصل کالسکه و درشکه و اتومبیل در حرکت است. این عمارتی که من منزل دارم تا چندروز پیش، اعلیحضرت پادشاه سوئد و نروژ منزل داشتند. در این بین مسیو «لمر» وارد اطاق شد و عرض کرد پادشاه ایتالیا را کشته‌اند. خیلی اسباب تعجب شد که چه واقع شده است.

جناب اشرف صدراعظم را با میرزا ملکم خان نظام‌الدوله خواستیم، به حضور آمدند. مطلب را تحقیق نمودیم، معلوم شد صدق است و تفصیل واقعه این بوده است که اعلیحضرت «هومبرت» پادشاه ایتالیا در موقعی که شاگردهای مدارس را به حضور خواسته است، یک نفر از آن‌ها به واسطه خیانت فطرت، با طپانچه مرتکب این کار زشت و ناپسند گردیده است. فوری فرمودیم نظام‌الدوله از طرف ما به سفارت ایتالیا رفته، تبلیغ تسلیت و تعزیت نماید. بعد از آن کلنل فرانسوی را که مأمور شده است به چین

برود و رئیس گارد قراول مخصوص ماست خواستیم، به حضور آمد. بعضی تحقیقات در باب چین و جغرافیای آنجاها نمودیم و مرخص شد. بعد مسیو «سیمون» باغبان باشی خودمان را خواسته، سفارش دادیم بعضی تخم گل‌ها را خریداری و با ما به ایران آورد. بعد از نهار دستور دادیم کالسکه حاضر نموده و به طرف برج ایفل به راه افتادیم. این اولین دفعه‌ای است که برج را می‌بینیم. واقعاً بنای عجیبی است. تماماً از بتن ساخته شده و حقیقتاً مانند غولی می‌ماند. پس از گردش در زیر برج به میدان اسب‌دوانی رفتیم و از آنجا به طرف باغ وحش حرکت کردیم. ناصرالملک - وزیر همایون - عین‌السلطنه و امین حضرت هم ملتزم رکاب بودند.

در جلوی در، رئیس باغ وحش با شلاق از ما استقبال کرد. البته شلاق را به ما نزد، بلکه این شلاق به دست اوست که حیوانات از او بترسند. از کالسکه پیاده شده و اغلب حیوانات دیدنی را تماشا نمودیم. من جمله سر حوضی رفتیم که شش تا شیر دریایی در آنجا بود که کله خیلی بزرگ گردی دارند و دندان‌های بزرگ و دست و پای عجیب و غریب و دم آن‌ها مثل ماهی است. وقتی می‌دوند، خیلی بد هیولا هستند.

بعد از آنجا به طویله اسب‌های کوچک رفتیم. خود ما قدیم از این نوع اسب‌ها داشتیم که مرحوم میرزا عبدالوهاب خان نصیرالدوله برای ما فرستاده بود. طویله اسب‌ها را خیلی خوب و پاکیزه ساخته و اسب‌های کوچک را در کمال قشنگی در سر آخورها بسته‌اند. یک شتر مرغ دیدیم که به کالسکه کوچکی بسته بودند و دو نفر زن سوار آن بودند و راه می‌رفتند. بعد سر قفس طیور، مرغ‌های خوش‌رنگ و قشنگ خوبی دیدیم. بعد سر قفس کبوترها رفتیم، انواع و اقسام کبوترها دیده شده و از همان نوع‌ها که معیرالممالک به تهران آورده بود نیز در اینجا زیاد است.

از باغ وحش به منزل بازگشته، دیدیم مسیو دلکالسه - وزیر خارجه فرانسه - به نزد ما آمده، فوت شاه ایتالیا را خبر داد و گفت چون دولت فرانسه پنج روز عزادار است، پذیرایی‌های رسمی موقوف می‌شود.

ما هروقت در خیابان‌ها گردش می‌کنیم، مرتباً مردم پاریس در دو طرف خیابان ایستاده، برای ما ابراز شادی می‌کنند. پلیس علنی و مخفی نظمیه پاریس نیز خیلی خوب مراقب ما است. روز چهارم ربیع‌الثانی مسیو «کالازوفسکی» طبیب معروف چشم را

خواستیم و به حضور ما آمد و به او گفتیم از یک چشم ما قدری آب می آید، فوراً با آبدزدک دوی مختصری به چشم زد و رفع شد. پس از این که او رفت، دندان ساز آمد و دندان های ما را اصلاح نمود و آن گاه وزیر همایون را به جهت دیدن انواع اتومبیل ها فرستادیم که بعضی از اقسام آن ها را خریداری کرده و به تهران بفرستیم. در این وقت کالسکه حاضر کرده و به اتفاق همراهان برای دیدن قبر ناپلئون در «انوالید» حرکت کردیم. از چند پله پایین رفته، وارد زیرزمین شدیم؛ یک پارچه سنگ ملخیت بسیار بزرگی که چندین ذرع عرض و طول و قطر آن می شود و الکساندر دوم امپراطور روسیه برای قبر ناپلئون فرستاده است، روی قبر او نصب کرده اند.

از عظمت سنگ کمال تعجب کردیم که چگونه ممکن است آن را از روسیه تا این جا حمل و نقل نموده باشند. بر سر قبر از ناپلئون تمجید زیاد کردیم و کلاه خود و لباس او را هم تماشا کردیم. وقتی از زیرزمین بیرون آمدیم، فریاد هورای مردم بلند شده و به قدری اظهار مهربانی کردند که خجالت کشیدیم. شب را به تماشاخانه «شاتله» رفتیم. جناب اشرف صدراعظم و سایرین همراه بودند، مثل این تماشاخانه هیچ جا ندیده بودیم، در اغلب پرده ها شبیه سحر و جادو بود که انسان از مشاهده آن ها مات و متحیر می ماند. در اطاق بزرگی که از توی سن پیدا بود، نگاه می کردیم. یک مرتبه دیدیم تمام اثاث البیت و مبل آن اطاق از میز و صندلی و گلدان های بزرگ چینی که هریک به اندازه خمره است و ظروف و غیره هرچه بود به حرکت آمد، مثل این که راه برود و به اطراف آمد و شد می نمود. در پرده دیگر شبیه دیو و انواع جانورهای عجیب درست کرده بودند که همه جاندار بودند و از یک طرف اطاق آمده، به طرف دیگر می رفتند که کمال وحشت به ما دست داد.

### سوء قصد به جان مظفرالدین شاه

امروز که روز ششم توقف ما در پاریس است، مسیو دلکالسه وزیر خارجه فرانسه ما را به ورسای دعوت کرده است تا به آن جا رفته و قصور سلاطین قدیم فرانسه را تماشا نماییم. سوار کالسکه شده، جناب اشرف صدراعظم پهلوی ما نشسته و وزیر دربار

روبه روی ما و ژنرال مهماندار، روبه روی صدراعظم پهلوی وزیر دربار بود. سایر نوکرها هم در کالسکه های دیگر عقب سر ما سوار شده آمدند، چون سابقاً به سعدالدوله وزیر مختار خودمان در بلژیک سپرده و فرمایش داده بودیم چند قسم اتومبیل پیدا کرده بیاورد تا اتباع شود. در این اثنا دم کالسکه آمده، عرض کرده اتومبیل ها حاضر است. پرسیدیم کجاست، عرض کرد در بیرون باغ جلوی خیابان نگاه داشته اند. از در باغچه که بیرون آمدیم، هنوز صد قدم دور نشده بودیم که دیدیم یک طرف خیابان اتومبیل ها را نگاه داشته اند. چشم به طرف آن ها انداخته، تماشا کردیم که یک دفعه دیدیم صدای وزیر دربار بلند شد و با شخصی گلاویز شده است. نگاه به این طرف نموده، دیدیم شخص شقی خییی پهلوی کالسکه ما ایستاده، یک دستش را به دم کالسکه ما که سرش باز بود، گرفته و در دست دیگر طپانچه دارد و سر طپانچه را روی سینه ما گذارده، می خواهد آتش بزند.

وزیر دربار در کمال جلالت و قوت، بند دست او را گرفته فشار سخت داده، دست این خبیث را از روی سینه ما رد کرده، سر طپانچه را به هوا نگاه داشت و خودش هم برخاسته، میانه ما و او حایل شد که اگر خدای نخواست تیر رها شود، به ما آسیبی نرسیده، خودش هدف تیر شود و آن خبیث بد ذات هرچه زور آورده و با دست دیگرش دست وزیر دربار را به سختی می فشرد که بلکه دست او را ول کند، وزیر دربار در نهایت قوت قلب، مانند شخص از جان گذشته، دست او را از ما رد کرده، مانع اقدام او بوده. این خبیث از سوء قصدی که برای ما داشت چون مأیوس شد، طپانچه را طوری کشید که محاذی چانه وزیر دربار رسید و خواست آتش بدهد ولی حسن اتفاق این بود که در همان وهله اول، وزیر دربار انگشت خودش را پشت پاشنه چقماق طپانچه انداخته بود که هرچه پاشنه را این خبیث می کشید و فشار می داد، تیر در نمی رفت. آخر پس از کشمکش و تقلای زیاد، وزیر دربار طوری دست او را فشار داد که طپانچه را ول کرده، به دست وزیر دربار آمد و از عقب، پلیس ها رسیدند و یقه مرد که را گرفتند و او را به زمین انداختند. ما با کمال قوت قلب که به فضل خدا داشتیم، ابداً بیم و وحشتی نکردیم، اما جناب اشرف صدراعظم و ژنرال مهماندار خیلی مضطرب و متوحش شده بودند. مردم شهر پاریس، زن و مرد تماشاچی که از اول دیده بودند این مرد از میانه صف جدا شده،

به طرف ما می آمد، خیال کرده بودند دسته گلی یا عریضه ای می خواهد به ما بدهد. وقتی که کشمکش و درآویختن وزیر دربار را با او دیده و طپانچه رولور ده لوله را در دست او دیدند که در نهایت جلادت و رشادت از مرده گرفته و از شدت خوشحالی و سرور طپانچه را تکان می دهد؛ اسباب هیجان غریبی در میانه مردم شده، یک دفعه فریاد آن ها بلند شد که (ویولو شاه، ویولو شاه) (زنده باد شاه، زنده باد شاه) و بنا کردند فریاد خوشوقتی و شادیانه کردن و جماعتی رو به طرف این خبیث هجوم آوردند که او را از دست پلیس گرفته، بکشند و همین جا قطعه قطعه نمایند؛ اما چون در این گونه موارد باید پلیس به دقت تحقیقات و تفتیشات نماید که این شخص کیست و قصدش چیست، آیا همدستی هم دارد یا منحصر به خود اوست و آیا تحریک کسی بوده است یا خیر که مبادا عقبه داشته باشد و من بعد هم فساد نمایند، لهذا پلیس به زودی او را از چشم مردم غایب کرده، بردند تا حبس کنند، تا بعد چه شود و خود ما در حالتی که از این مهلکه و خطر به این بزرگی به فضل خداوند تعالی به سلامت مستخلص شده، به جای این که ضعف حال یا پیریشانی خیالی به هم رسانیده یا تصور مراجعت به منزل نماییم، به کالسکه چی فرمودیم بدون معطلی رو به ورسای برود و رانندیم و در این جا باید از وزیر دربار که الحق نان و نمک ما را خورده، حقوق و تربیت ما حلالش باد [یاد کنم].

رفتیم به کنار رودخانه سن. آن جا کشتی حاضر کرده بودند، سوار کشتی شدیم و به آن طرف رفتیم و وارد عمارت ورسای شدیم. در جلوی عمارت دسته ای از فوج مهندسین با موزیک منتظر ورود ما بودند و به محض ورود شروع به نواختن کردند. این عمارت از ابتیه آثار سلاطین قدیم فرانسه است و حوض ها و فواره های زیادی دارد. خیلی تابلوهای گرانها و پرده های نفیس اعلی دیدیم. بعد پایین آمده، در باغ گردش کردیم.

گل کاری ها خوب شده و درخت های کاج را که در دو طرف خیابان ها غرس شده است، همه را به شکل «پیرامید» یعنی مخروطی و به صورت گنبد سبزی بریده اند و تربیت کرده اند. خلاصه بعد از گردش کامل به شهر برگشته، به مجرد ورود جناب مسیو لوبه، رئیس جمهوری که از قضیه آگاه شده بودند، به دیدن ما آمده از صحت و سلامت ما که بحمدالله تعالی در مملکت فرانسه آسیبی نرسیده و رفع چنین خطر عظیمی از ما شده است و از قوت قلب ما، اظهار مسرت نمودند. بعد از رفتن رئیس جمهوری،

ندیم السلطان روزنامه‌های پاریس را آورد و برای ما ترجمه کرد. معلوم شد بعد از آن‌که ما به طرف ورسای رفته‌ایم، او را دستگیر نموده، به محبس برده‌اند و در آن‌جا استنطاقات و تحقیقات لازمه از او نموده، معلوم شد اسمش «فرانسوا سالن» و از اهالی فرانسه و از فرقه آنارشیست است و جوانی است به سن ۲۴ سال. عکس او را هم نگاه کردیم، خیلی رؤیت کثیف و منحوسی دارد و از قراری که نوشته‌اند، حالت جنونی در او مشاهده می‌شود و هرچه از او تحقیقات می‌نمایند که چرا مرتکب این عمل شده است، جواب درستی نمی‌دهد و تا حالا علت باطنی را بروز نداده است و به یمین السلطنه سپردیم هرچه تحقیقات پلیس درباره او شده، راپورت آن را بیاورند.

امروز و امشب همه‌اش درباره واقعه امروز بود و به شکرانه سلامتی، آقا سیدحسین را فرمودیم روضه مفصلی بخواند و ما هم گریه کردیم و پس از صرف شام به جناب اشرف صدراعظم دستور دادیم به وسیله تلگرافات عدیده به تهران و سایر بلاد ایران اطلاع دهند که امروز چنین واقعه‌ای روی داده و الحمدالله تعالی به خیر گذشت. بعد نماز خوانده و استراحت کردیم.<sup>۱</sup>



---

## فصل ششم

---

---

خاطرات سیاسی سر آرتور هاردینگ

---

## خاطرات وزیر مختار انگلیس در دربار مظفرالدین شاه

درست است که روابط سیاسی انگلستان با ایران مدتی بود که قطع شده بود، ولی این رابطه سابقه‌ای قدیمی و طولانی دارد. ایجاد این روابط به اوایل قرن نوزدهم می‌رسد. آن زمان ناپلئون برای حمله به هند از طریق ایران، اول رضایت فتحعلی‌شاه را جلب نموده بود تا سفیر او را برای بستن عهدنامه و اتحاد بین ایران و فرانسه در تهران به حضور بپذیرد. برای جلوگیری از بسته شدن این پیمان بود که هیأت مدیره کمپانی هند شرقی در همان دوران یعنی اوایل قرن نوزدهم سرجان‌ملکم را به ایران فرستاد، ولی صدراعظم مهلت نداد که این فرستاده ویژه وارد پایتخت گردد، زیرا او را در میان راه بین تهران و بوشهر ملاقات نمود.

گرچه سرجان‌ملکم و صدراعظم شاه در نتیجه صحبت‌های طولانی خسته و از دست هم کلافه شدند، ولی بالاخره صدراعظم حقیقت را بدون پرده‌پوشی به فرستاده مخصوص گفت. به او گفته شد که با توجه به روابط دوستانه و تازه بین ایران و فرانسه، پذیرفتن وی در دربار ایران ناخوشایند است. ملکم ابراز تأسف کرد، ولی درعین حال تذکر داد که او از طرف شرکت هند شرقی که قائم مقام دولت بریتانیاست، مأموریت داشته است مقدار زیادی جواهر و مروارید گرانبها که از هند با خود آورده بود، به شاهنشاه ایران تقدیم کند. درضمن یادآور شد، کاروانی نیز حامل مقادیر زیادی جواهرات و زر و سیم برای تقدیم به درباریان و به خصوص شخص ایشان در راه بوده است که قرار بوده همین چند روزه به تهران برسد، ولی با این حساب که روابط ایران و فرانسه چنان دوستانه شده که ایران سفیر فرانسه را با آغوش باز پذیراست و نمی‌گذارد

حتی پای سفیر انگلستان به تهران برسد؛ بنابراین ترجیح می دهد که از ورود کاروان هدایا به پایتخت جلوگیری نماید. صدراعظم با شنیدن این حرف گفت:

«اگر این طور است، پس قبل از آن که پای شما از دروازه جنوبی به پایتخت برسد، سفیر فرانسه از دروازه شمالی خارج شده است.»

در نتیجه این پیمان دوفره که از اثرات آن گوهرها و هدایا بود، خیلی زود تفاهمی بین طرفین به وجود آمد و تمام مشکلات به سرعت برق از میان برداشته شد. وقتی روابط بین دو دولت محکم شد، صدراعظم از سفیر انگلستان برای یک مذاکره خصوصی دعوت به عمل آورد. پس از مدتی صحبت درباره لیاقت و کاردانی سفیر، از او سؤال کرد:

«تنها چیزی که باعث حیرتم شده و من از آن هیچ سر در نمی آورم، این است که شما با در دست داشتن این همه سیم و زر چرا با من سر سیاست گفتگو کردید؟!»

ولی مشکلات ملکم با به هم خوردن روابط ایران و فرانسه حل نشده بود، بلکه مشکل جدید با ورود ایلچی بریتانیای کبیر به پایتخت پدید آمد و آن مشکل این بود که سفیر انگلستان به اتفاق همراهان خود با چه لباسی به پادشاه ایران فتحعلی شاه قاجار معرفی شوند.

چند عکس از لباس های سفرای انگلستان و مشاوران ویژه سلطنتی به نام «ویندرز» که لباسی رسمی و سیاسی بود و هنگام شرفیابی به حضور پادشاه متبوع خود به تن می کردند، به درباریان فتحعلی شاه نشان دادند؛ ولی همه آنان به بهانه این که این لباس ها درخور پادشاه ایران نیست، آن را رد کردند و سرجان ملکم هرچه سعی کرد آنان را قانع کند که این همان لباسی است که درباریان انگلستان در موقعیت مشابه می پوشند، به جایی نرسید؛ درباریان فتحعلی شاه زیر بار نرفتند و گفتند این دسیسه ایلچی انگلستان برای بی احترام کردن شاهنشاه ایران است. آنان می گفتند: «ما خودمان بهتر می دانیم که هنگام شرفیابی، شما چه لباسی به تن می کنید و هم اکنون عکسی از ایلچیان انگلیسی هنگام شرفیاب شدن به حضور شاه عباس را در دست داریم که نوع لباس آنان را نشان می دهد. بنابراین سفیر کنونی انگلستان نیز باید با همان پوشش و هیأت به حضور شاه تاجدار ایران شرفیاب گردد.» وقتی عکس مزبور به سفیر انگلستان نشان داده شد، معلوم شد تصویری است که از سر آنتونی شرلی و همراهان وی در اصفهان در قرن هفدهم،

نقاشی شده است.

سفیر ملکه الیزابت با ریش انبوه و لباس مخصوص آن زمان که یقه و سردست‌های چین‌خورده زنانه داشت، کم‌ترین شباهتی به سفرای انگلیسی قرن ۱۹ نداشت، ولی به نظر می‌رسید ایرانیان حاضر نبودند فرقی بین قرن هفدهم و نوزدهم بگذارند و تغییری بین سبک لباس‌ها قایل شوند. خوشبختانه در این بین یکی از ایرانیان اروپا رفته، توانست آنان را متقاعد سازد که لباس‌های قرن هفدهم دیگر منسوخ شده است. به این ترتیب بود که این ایرانی به داد سر جان ملکم رسید و درباریان ایران را قانع کرد تا اجازه دهند سر جان ملکم و همراهانش با همان لباس رسمی سرمه‌ای زرنگار (ویندوز) به حضور شاه ایران شرفیاب گردند.

در این‌که سر جان ملکم اصولاً آدمی با سیاست و با لیاقت بود، جای صحبتی نیست ولی باید این را هم به خاطر داشت که در همین زمان، یعنی در زمان مأموریت وی در ایران، این سرزمین رو به انحطاط و سقوط گذارد. برای درک این زوال باید به عقب برگشت، یعنی عهد نادرشاه، مردی ظالم که کارش را با للگی و پیشکاری نزد آخرین پادشاهان صفوی یعنی (شاه تهماسب و شاه عباس سوم) شروع کرد و بعد از به‌دست آوردن تاج و تخت به هندوستان لشکرکشی نمود، تخت طاووس را از آن‌جا به ایران غنیمت آورد و تا آخرین روزهای سلطنتش با زور و ستم حکومت کرد.

نادرشاه در سال ۱۷۴۷ م. (برابر با ۱۱۶۰ ه.ق.) کشته شد و با ازین رفتن وی، دوران تجزیه ایران فرا رسید. اولین شخص بالیاقتی که پرچم استقلال را برافراشت، کریم‌خان از طایفه کردان زند بود. وی شیراز را مرکز حکومت خود قرار داده و بر بخش عظیمی از جنوب و غرب ایران دست یافت، ولی او مانند «آلیور کرامول» از قبول عنوان شاه و تاج شاه ابا کرده، لقبی ساده به عنوان وکیل برای خود انتخاب نمود. انتخاب این لقب شاید به این علت بود که او خود را وکیل و نایب‌السلطنه شخص دیگری مثلاً شاید وکیل «امام غایب» که مسلمانان عقیده دارند زنده، ولی از نظرها پنهان است، می‌دانست.

بنیانگذار سلسله صفویه شخصی بود به نام اسماعیل که بعد به نام شاه اسماعیل معروف شد و از نظر مقام و جلالت با سلطان محمد دوم خلیفه عثمانی برابری می‌کرد. وی گرجستان و خراسان را از چنگال ترک‌ها درآورده و به خاک ایران افزود. همچنین او با

امپراتور خونخوار مغول، یعنی همایون شاه که توانسته بود به تاج و تخت هندوستان برسد، پیمان اتحاد بست. ولی سلسله زندیه که مؤسس آن کریم خان بود، عمر کوتاهی داشت.

مخنتی بی رحم ولی بسیار لایق از نژاد ترکمن که از همان تاریخ اخته شدنش به نام آغامحمدخان معروف شده بود، زادگاه اجدادی خود را در مازندران از بقیه کشور جدا کرد و در رأس عشایر قاجار و جنگاوران چادر نشین، بخش عمده این کشور باستانی را تا مرزهای کرمان مطیع شمشیر خود ساخت. این شهر مهم که جرأت به خرج داده و در مقابل ایل سالاری چنین خونریز ایستادگی کرده بود، زیر سم ستوران قاجار افتاد و آغامحمدخان با وحشیگری و قساوت بی نظیری زهر کینه خود را بر ساکنان تیره بخت این شهر پاشید. اولاً دستور داد چشم هزاران تن از کرمانیان زندانی را از حدقه درآوردند و سپس همه را کشت. آنگاه مدافع رشید شهر لطفعلی خان زند را که وارث به حق کریم خان بود، فقط به این گناه که توانسته بود برای مدتی از افتادن شهر کرمان به دست قاجارها جلوگیری کند، در معرض تحقیرها و شکنجه‌های هولناک قرار داد و اندکی بعد به قتلش رسانید. سه سال بعد از این قتل عام، آغا محمدخان به گرجستان حمله برد و به زور شمشیر آنان را مطیع خود گردانید، ولی نفرت لشکریان و سربازان آغا محمدخان از او آن قدر زیاد بود که شبانگاه وی را در خیمه گاه سلطنتی به قتل رساندند و جسدش را همان جا رها کرده و هریک به طرفی پراکنده شدند.

پس از مرگ آغامحمدخان، سلطنت به دست برادرزاده اش فتحعلی خان افتاد. او علاقه فراوانی به زن داشت و چهره قشنگ و جوانش حقیقتاً مدل زیبایی برای نقاشان ایرانی بود ولی به علت کثرت همسران عقدی و صیغه‌ای درحالی که شصت سال از مرگش می‌گذشت، زمانی که من به عنوان وزیر مختار انگلیس به تهران رفتم، شماره وارثان ذکورش به هشتصد تن می‌رسید.

خوشبختانه وی از لحاظ خوی و سرشت به عموی سفاک و ظالم خود - آغامحمدخان - نرفته بود و برعکس سعی بسیار کرد تا با روحانیون شیعه که خاندان قاجار را مانند تاتاران اجنبی و غاصبان تاج و تخت صفوی می‌دانستند، دوستی کند؛ ولی نفرت روحانیون ایران از دودمان قاجار شاید به پای آن نفرتی که از نادرشاه داشتند نمی‌رسید،

زیرا نادر خیلی تند رفته و کوشیده بود شیعه و سنی را زیر پرچم واحد گرد آورد، ولی باز هرچه بود قاجارها در چشم ایرانیان اصیل از اولاد و احفاد تورانیان و بنابراین بیگانه شمرده می شدند. حادثه عجیبی را که اتفاقاً توأم با مرگ فتحعلی شاه بوده و ایرانیان آن را انتقام الهی دانسته اند، یکی از دوستان ایرانیم برایم این طور نقل کرد:

روزی فتحعلی شاه با تنی چند از همراهان خویش از بازار عبور می کرد. جلوی دکانی ایستاد تا جنسی را که نظرش را جلب کرده بود، نگاه کند. در آن وقت درویش ژنده پوشی که در کناری ایستاده بود، با دیدن فتحعلی شاه نگاهی به ریش انبوه و زیبای وی می افکند و می گوید افسوس که ریشی به این زیبایی و باشکوهی به زودی باید در آتش بسوزد. فتحعلی شاه با شنیدن این سخنان ناراحت می شود و با عصایش چند ضربه ای به درویش می کوبد. درویش فریاد می زند:

انتظار داشتم که شیشه عمرت را به دست خودت بشکنی! اگر این ضربه را بر من فرود نیاورده بودی، احتمال می رفت که مرگت به تأخیر افتد، ولی اکنون دیگر امیدی نیست. پس آگاه باش که فردا برای آخرین بار چشمانت را به این دنیا می گشایی و پیش از این که شب فرا رسد، پیکرت در آن جهان مکافات می کشد....

شاه با شنیدن این سخنان ناراحت و پریشان هرچه زودتر به کاخ سلطنتی برمی گردد و اتفاقاً چند ساعتی بعد می میرد. بعد از وی جانشین او -نوه اش محمدشاه- بر تخت نشست و برخلاف پیمانی که با انگلستان بسته شده بود، هرات را تصرف کرد. ولی حکومت ما (انگلستان) وی را مجبور کرد تا همین اندازه بسنده کرده و کاری به امورات افغانستان نداشته باشد. البته پیاده شدن نیروهای نظامی بریتانیا در خلیج فارس باعث شد که محمدشاه تغییر رویه بدهد و عاقبت نیز هرات، مجدداً به دست امیر افغان بیفتد.

بعد از وی ناصرالدین شاه وارث تاج و تخت بود. او نیز دوباره سر این نزاع را با حکومت های هندوستان و انگلستان باز کرد. زیرا افغانستان همیشه مورد اختلاف بین انگلستان و ایران به شمار می رفت. این اختلاف تا سال ۱۸۷۲ میلادی ادامه یافت و عاقبت به طور موقت حل و فصل گردید، به این ترتیب که دولت بریتانیا قبول کرد دولت ایران بندر گواتر در شمال شرقی خلیج فارس را با جزایر قشم و هرمز که مورد ادعای والیان مسقط بود و همین طور بخش شرقی مکران و سیستان را اشغال کند. البته تا آن

موقع این طور به نظر می‌رسید که سرزمین‌های مکران و سیستان جزء بلوچستان هستند، زیرا مرز بین ایران و هند در آن نقطه هنوز مشخص نشده بود.

### گذری گذرا بر سفرهای ناصرالدین شاه

در سال ۱۸۷۳ میلادی، ناصرالدین شاه پایتخت‌های بزرگ اروپا از جمله لندن را مورد بازدید قرار داد که پدرم به دستور ملکه ویکتوریا به عنوان یکی از مهمانداران رسمی دولت انگلستان در تمام سفر، وی را همراهی می‌کرد. خاطره این بازدید، خوب به خاطرم هست زیرا آن موقع در دبیرستان «ایتن» درس می‌خواندم و معلم ما «مستر مارین دین» گفته بود که در مورد این سفر شعری به لاتین بنویسیم و به جای کلمه شاه از کلمه هخامنش استفاده کنیم که البته پیشنهاد جالبی بود زیرا همان عنوان خدایان بزرگ هخامنش برای مصرع اول کافی بود. همچنین مستر مارین دین گفته بود که می‌توانیم این ورود دوستانه را با هنگامی که یکی دیگر از پادشاهان همین سرزمین یعنی خشایارشا، زمانی که در رأس لشکرش از تنگه «هلسپونت» گذشت تا وارد خاک اروپا گردد و تلفات سنگینی به او وارد آمد، مقایسه کنیم.

ملکه ویکتوریا به علت علاقه‌اش به نقشه دیزرائیلی که می‌خواست وی را امپراتوریس هندوستان کند، باعث شد نسبت به سفر شاه بسیار علاقه‌مند شود تا به این حد که شخصاً در مدخل «کاخ ویندوز» از ناصرالدین شاه استقبال کرد و با وجود تعجب مختصر مهمان، چه هنگام ورود و چه هنگام بازگشت گونه‌اش را بوسید! در ضمن برخلاف سنت رایج در دربار که تا آن روز به قوت خود باقی بود، وی نشان برجسته گارتر (زانویند) را به یک غیر مسیحی داد و آن را با دستان خود زیب پیکر شاه ایران کرد.

به افتخار شاه ایران رژه‌ای در پارک ویندوز ترتیب داده شد و در حین همین رژه بود که یکی از همراهان شاه از بالای اسبش بر زمین افتاد. خود من شاه هخامنش معاصر را از نزدیک دیدم و صورت و هیکل وی را خوب به خاطر دارم. او مردی بود سیاه‌چهره با سیل‌های کلفت و تاب‌دار با کلاه پوستی گرانبها و زیبا که بر اسب اصیل سفیدی که دمی سرخ داشت، سوار بود.

بعدها پدرم از حرف‌ها و اعمال عجیب و غریب شاه برایمان تعریف کرد. از جمله این‌که روزی شاه به قصد به جا آوردن نماز صبح، وقتی از پنجره اتاقش واقع در کاخ ویندوز به بیرون نگاه می‌کند، قراول سلطنتی را می‌بیند که با قدم‌های ثابت و با نظم خاص از این دروازه کاخ تا آن دروازه پیوسته می‌رود و برمی‌گردد. شاه با تعجب از پدرم که مهماندار وی بوده، می‌پرسد:

- چطور این قراول با این‌که هیچ‌کس نیست تا مراقب کار او باشد، باز این‌طور مرتب و منظم به کار خسته‌کننده‌اش ادامه می‌دهد و در اتاقک چوبی قراولان، مشغول استراحت و چرت‌زدن نیست؟ نمونه دیگر این‌که برای ما نقل کرد، هنگامی که شاه از «ترنثم» بازدید می‌کند، از کثرت سربازان مسلح و خوبی ساز و برگ و نظم آنان فوق‌العاده تعجب می‌کند و هنگامی که سربازان به فرماندهی «دیوک آف سازرلند» از جلوی او و ولیعهد آف ویلز (لقب سلطنتی ولیعهد) رژه می‌رفتند، از ولیعهد می‌پرسد:

- نمی‌ترسید که یکی از اتباع خود را به سمت فرماندهی سپاهی چنین عظیم گمارده‌اید؟ البته صلاح مملکت خویش خسروان دانند، ولی اگر من جای شما بودم.... در این‌جا شاه حرف خود را ناتمام گذاشته و سخنان خود را با ایما و اشاره کامل می‌کند. به این ترتیب که دستش را زیر گلویش گذاشته و فشرده، به این معنی که اگر جای شما بودم، دیوک آف سازرلند را خفه می‌کردم. آن‌گاه با صدایی که اطرافیان نیز شنیده‌اند، اضافه کرده است:

- راهی که پیشنهاد کردم، احتمالاً مطمئن‌ترین راهی است که شما نیز از آن استفاده خواهید کرد!

شاه در طول اقامتش در لندن ابراز تمایل کرد تا اعدام یکی از مجرمان را به چشم خود ببیند. درواقع شایع شده بود روزی که ناصرالدین‌شاه از زندان «نیوگیت» دیدن می‌کرد، از طرف مسئولین زندان به عرض شاه می‌رسد که فرد اعدامی در دسترس نیست تا وی را جلوی شاه به دار آویزند. در این موقع شاه چند کلمه‌ای فارسی با یکی از درباریان صحبت کرده است. چند لحظه بعد مهمانداران شاه دیده‌اند که شخصی را با رنگ و روی پریده و پریشان، کشان‌کشان می‌آوردند تا وی را برای اعدام در پیشگاه ملوکانه آماده کنند. مهمانداران سعی فراوانی می‌کنند تا پادشاه را از این فکر غیرانسانی منصرف کنند.



البته از نظر من این داستان نباید واقعیت داشته باشد، چون پادشاهان مسلمان هرگز مخلوقی را بدون گناه و فقط از روی هوی و هوس نمی‌کشند. ولی حقیقت چیز دیگری است و اصولاً ناصرالدین شاه یک ستمکار تمام‌عیار بود که شکنجه مردم کوچک‌ترین تأثیری در دل سنگ او نداشت و گواه این گفته من شکنجه بایان<sup>۱</sup> است که بدون کوچک‌ترین ترحمی انجام می‌گرفت، گرچه اگر بایان ریشه می‌دوانیدند، ممکن بود خطری برای تاج و تخت سلطنتی باشند ولی در آن موقع که شکنجه می‌شدند، هیچ مدرکی دال بر خطر آن‌ها برای سلطنت وجود نداشت. شکنجه‌هایی که وی در حق آنان می‌کرد با شکنجه‌هایی که نرون نسبت به مسیحیان اروپایی به کار برد، برابری می‌کرد. به دستور شاه سوراخ‌هایی در بدن بایان ایجاد کرده و شمع‌های افروخته در آن سوراخ‌ها جا می‌دادند و آن‌قدر صبر می‌کردند تا شعله شمع به گوشت و پوست آنان می‌رسید و آنان درحالی‌که می‌سوختند، می‌مردند. شایع است الکساندر دوم، امپراتور روسیه به جانشین خود الکساندر سوم وصیت کرده بود، چنانچه به جان وی سوءقصدی شد، قاتلان را به جای دارزدن به تهران بفرستند تا دولت قاجار که متخصص در فن شکنجه است، به بهترین و جدیدترین شیوه قاتلان را مجازات کند. ولی لااقل شاه ایران در این مورد که ذکر می‌شود متمدن‌تر از دیگر اروپاییان عمل کرده است و آن زمانی بود که هنگام ورودش به فرانسه، دولت فرانسه باله باشکوهی به افتخار وی برپا می‌کند که در آن رقاصه‌های فرانسوی با دامن‌های کوتاه روی صحنه ظاهر می‌شوند. شاه با دیدن دامن‌های کوتاه رقاصه‌ها، آن را نشانه اهانت به خود می‌پندارد و به عنوان اعتراض، تماشاخانه را ترک می‌کند و پشت سر او تمام همراهان در کمال یأس و ناراحتی از این‌که نتوانسته‌اند مناظر بدیع و زیبا را تماشا کنند، مجبور به ترک تماشاخانه می‌شوند.

دوازده سال بعد شاه در شاه عبدالعظیم به دست یک فرد مذهبی به قتل می‌رسد. وی در همان مسجد جان سپرده بود، ولی صدراعظم اتابک امین‌السلطان با سیاست عمل کرده و برای جلوگیری از هرج و مرج، از انتشار خبر قتل شاه در آن زمان جلوگیری می‌کند و دستور می‌دهد جسد شاه را در کالسکه سلطنتی گذاشته و خود دستش را پشت او می‌گذارد که جسد به صورت نشسته قرار بگیرد و تظاهر می‌کند که با وی در حال

گفتگو است. هر کسی که کالسکه را می‌بیند تصور می‌کند که شاه نمرده، بلکه تنها مجروح شده است. به این ترتیب صدراعظم شاه را به کاخ می‌رساند و در آن‌جا با دقت کافی برای اعلام جانشین سلطنت تصمیم می‌گیرد.

### ویژگی‌های رفتاری ظل‌السلطان<sup>۱</sup>

جانشین تازۀ مملکت یعنی مظفرالدین‌شاه، بزرگ‌ترین فرزند ناصرالدین‌شاه محسوب نمی‌شد، زیرا پسر بزرگ‌ترش ظل‌السلطان بود که چون از مادری غیرشاهزاده به دنیا آمد، از ولایتعهدی محروم شده بود. البته محروم شدن ظل‌السلطان از سلطنت بسیار تأسف بار بود، زیرا این شاهزاده برعکس پادشاه فعلی یعنی مظفرالدین‌شاه که مردی ضعیف‌النفس و بی‌جرات بود، مردی بالیاقت و قوی بود که اگر به سلطنت می‌رسید، به‌طور حتم برای ایران خیلی بهتر می‌شد.

از همان دوران کودکی روابط این دو برادر خیلی خوب نبود. ظل‌السلطان در همان کودکی عادت کرده بود با شمشیری که پدرش به او هدیه داده و او آن را «مظفرکش» نامیده بود، در میان خواص و محارم بازی کند. با این‌که ناصرالدین‌شاه، پسر ارشدش را از سلطنت محروم کرد، ولی در عوض حکومت بسیاری از سرزمین‌های مرکزی و شمال‌غربی ایران را به او سپرده بود. شاهزاده ظل‌السلطان در زمانی که حکمران این ولایات بود، شهر تاریخی اصفهان را مرکز حکومت خود قرار داد. ساختمان‌های باشکوه و قدیمی اصفهان با نقاشی‌هایی به سبک اروپایی مزین شده بود. این نقاشی‌ها توسط کشیشان هنرمند ترسیم شده و از دورانی به یادگار مانده که نقاشی ایتالیایی هنوز رقیب نداشته و یا اگر داشته، به نقاشان اسپانیایی و هلندی محدود می‌شده است.

به علت سفرهای زیاد من به اصفهان و این‌که در این مسافرت‌ها مهمان ایشان بودم و یا این‌که ایشان در مهمانی شام سفارت انگلیس، بنده را مفتخر ساختند، آشنایی ما صمیمانه‌تر شد. در آن زمان که من با ایشان آشنا شدم، مردی مسن و پخته بود و چندین

۱ - دربارهٔ ظل‌السلطان و رفتارهای او پیش از این سخن به میان آمد اما در این‌جا شخصیت وی از دیدگاه سرآرتور هاردینگ معرفی می‌شود.

پسر زیبا داشت که یکی از آنان بهرام میرزا نام داشت که متأسفانه در دریا غرق شد. (زمانی که بهرام میرزا در فرانسه اقامت داشت، قرار بود برای دیدن پدرش ظل‌السلطان که در انگلیس بود، از راه دریا عبور کند. کشتی او توسط اژدر آلمان‌ها غرق شد و بهرام میرزا در این حادثه جان خود را از دست داد. بعد از آن موقع ظل‌السلطان مانند افراد مبهوت و شوکه به سر می‌برد.) علاقه ظل‌السلطان به انگلیسی‌ها به خصوص سرکنسول ما در اصفهان «مستر پریس» و همچنین معلم انگلیسی فرزندانش «کاپیتان سویفت» باعث شده بود که سفارت روس او را یکی از دشمنان درجه یک خود بداند و داستان‌های زیادی از برخوردهای سخت آن دو بر سر زبان‌ها بود. یکی از آن حکایات چنین نقل شده است:

«زمانی که گراندوک سه گیوس، عموی امپراتور روس به وسیله بمبی که یکی از نیهیلیست‌های روسی به طرف او پرتاب کرد، تکه تکه شد؛ ظل‌السلطان برخلاف عرف سیاسی آن زمان، برای ابراز تأسف به سرکنسولگری روسیه نرفته بود. بنابراین سرکنسول سفارت روس بابت این بی‌اعتنایی شکایت کرد. زمانی که این موضوع به گوش ظل‌السلطان رسید، جواب داد:

- برای حادثه‌ای که اتفاق نیفتاده، چرا باید ابراز تأسف کرد؟ سرکنسول روسیه بسیار پریشان شد و فوراً از ظل‌السلطان خواست که منظور خود را صریح‌تر بازگو کند و گفت:  
- این طور به نظر می‌رسد که والا حضرت معتقد هستند اصلاً گراندوک به قتل نرسیده است؟ ظل‌السلطان پاسخ می‌گوید:

- کاملاً صحیح است، به هیچ عنوان گزارش‌های مربوط به این قضیه را باور نمی‌کنم، چون گزارش این خبر در روزنامه انگلیسی «رویتر» نوشته شده است و شما بارها به من گوشزد کرده‌اید که هر خبری که از منابع انگلیسی منتشر می‌شود، سراپا دروغ است! بنابراین بسیار خوشحال هستم که این خبر ناگوار، دروغی بیش نیست و هیچ احتیاجی هم به تسلیت ندارد. پس بهتر است هر دو خدا را شکر کنیم که عالی‌مقام گراندوک در صحت و سلامت کامل به سر می‌برند!»

در حادثه دیگری پای یک پزشک تبعه لهستان به میان کشیده می‌شود. این پزشک که از سوی سرکنسول روس در اصفهان برای معالجه ظل‌السلطان معرفی شده بود، بعد از

معالجه بیماری ظل السلطان و برای این که با سفارت روس دچار کشمکش نشود، حق المعالجه دکتر را به طور کامل پرداخت می کند. پزشک لهستانی، زمان حرکت به طرف تهران کیف حاوی پول را به یکی از همراهانش می سپرد و خودش نیز در معیت او به سفر ادامه می دهد. این کاروان تازه وارد نطنز شده بود که عده ای مسلح به شکل راهزن به آنان حمله کرده و بدون هدر دادن وقت، تمام پول های آنها را گرفته و ناپدید شدند. چون این راهزنی در ولایات نطنز صورت گرفته بود، حاکم بیچاره مورد مؤاخذه حضرت والا قرار گرفته و مجبور شد عین مبلغ را به پزشک لهستانی پرداخت کند. گرچه همه می دانستند که این راهزنان از طرف ظل السلطان اجیر و فرستاده شده بودند تا پولی که بابت معالجه پرداخته بود بازپس گیرد، ولی تمام کاسه کوزه ها بر سر حاکم بیچاره نطنز شکسته شد؛ گرچه گمان نکنم هیچ وقت این پول از طرف حاکم به پزشک لهستانی پرداخته شده باشد و جا دارد که این داستان را در ردیف داستان های هزارویک شب بنویسند.

### بازگشت به وطن

قبل از این که انگلستان را به مقصد تهران برای تصدی شغل جدیدم ترک کنم، وزیر مختار ایران در لندن -علاء السلطنه- مرا به اتفاق جمعی از دوستانم به مهمانی شام در سفارت دعوت کرد. البته میان من و علاء السلطنه بعداً دوستی صمیمانه ای بر اساس تفاهم طرفین و اتفاق نظری که بر سر مسایل ایران داشتیم برقرار شد. هنگام بازگشت، سر راه در بلژیک با مستر پریس، سرکنسول ما در اصفهان، ملاقات کرده و به اتفاق هم از راه جنوب روسیه و قفقاز وارد بادکوبه شدیم. از بادکوبه تا رشت را با کشتی طی کردیم. در انزلی مهمانداران رسمی دولت که برای خیرمقدم از تهران آمده بودند، به پیشوازم آمدند. در عرف اداری ایران، مهماندار به کسی اطلاق می شود که مهمانان خارجی را در مرز ملاقات می کند و از طرف شاهنشاه به آنان خوشامد می گوید.

مهماندار من شخصی بود به نام حسین قلی خان نواب که به یکی از خاندان های محترم شیعه هندی منسوب می شد. برادرش عباس قلی خان نواب، دبیر شرقی سفارت

ما در تهران بود. او در طول مأموریت من در تهران با لیاقت و کاردانی فوق‌العاده مرا یاری داد. محل سفارت بریتانیا در تهران ساختمانی بزرگ و زیباست که در میان باغی وسیع قرار دارد و از میان باغ قنات آبی می‌گذرد. این ساختمان در شمال شهر تهران بنا شده و می‌توان فاصله میان سفارت و دروازه شمالی شهر را با پای پیاده طی کرد و در عین حال سفارت از ساختمان‌های دولتی و همچنین کاخ سلطنتی چندان دور نیست.

این بناها همگی در مرکز شهر و در میان راه بین دروازه شمالی و جنوبی تهران بنا شده است. از پنجره این ساختمان‌ها می‌توان جاده‌هایی را که در امتداد غرب به سوی همدان و بغداد و در امتداد جنوب به طرف اصفهان کشیده می‌شود، مشاهده کرد. جاده شرقی نیز تهران را به خراسان و سیستان و در نهایت به افغانستان وصل می‌کند. نرسیده به تهران، اعضای سفارت انگلستان از من استقبال کردند. در رأس این هیأت، «سر سیسل اسپرینگ رایس»، کاردار سفارت قرار داشت که از دوستان قدیمی و هم‌دوره‌ای‌های تحصیلی من در دبیرستان ایتن و دانشگاه آکسفورد به شمار می‌رفت. از وابستگان نظامی ما «سرهنگ شایدر» و بعضی از اتباع برجسته مانند «مستر رابینو»، رئیس بانک شاهی انگلیس در تهران - «مستر بارکر»، متصدی اداره تلگراف هند، ایران و اروپا - «مستر اسل استین»، کشیش پروتستان آمریکایی که به نیازهای مذهبی پروتستان‌های مقیم ایران رسیدگی می‌کرد - همه و همه جزء گروه پیشوازان بودند.

اسپرینگ رایس که قرار بود بعد از تحویل سفارت به من، به محل مأموریت خود یعنی قاهره عزیمت کند، قبل از ترک ایران چند روزی را در عمارت سفارت مهمان من بود و در این مدت توانست اطلاعات خوبی درباره اوضاع و احوال مملکتی که هنوز با آن بیگانه بودم، به من بدهد. محل استقرار ویژه وزیر مختار، بنایی نوساز با نمایی شیک و جالب بود و اطراف آن نیز خانه‌های کوچک‌تری برای کارمندان متأهل سفارت ترتیب داده شده بود. تمام این مجموعه در باغ بزرگی قرار داشت که از میان آن جویبارهای زیبا و بزرگی می‌گذشت. از خانه ما تا دیوارهای خشتی باغ، چند دقیقه‌ای بیشتر با پای پیاده راه نبود. این دیوارها حد شمالی پایتخت را نشان می‌داد. در پشت این دیوارها سرزمین‌های بایر ولی مستعد آبادی تا بی‌نهایت به چشم می‌خورد. این سرزمین‌ها از شمال به کوه‌های البرز می‌رسید و این منطقه را از مناطق مالاریایی دریای خزر جدا می‌کرد.

## اوضاع اسفبار اقتصادی - سیاسی ایران در این دوران

چند روز بعد از رسیدن به تهران استوارنامه‌ام را به مظفرالدین شاه در کاخ سلطنتی واقع در ارک که تا سفارت با کالسکه بیست دقیقه راه بود، تقدیم کردم. شاه در یونیفورم نظامی و آن کلاه پوست سیاه مجلل، با وقار و تربیت شده به نظر می‌رسید. اجزای صورت او همه به هم می‌آمدند و متناسب بودند، ولی با این وجود از سنی که داشت پیرتر به نظر می‌رسید. چروک‌های عمیق در روی صورت و پیشانی کم و بیش دیده می‌شد و در سیل‌های بلند و کلفتش تارهای موی سفید به نظر می‌آمد. گرچه شاه بسیار مؤدبانه به من خوشامد گفت، ولی تا حدی هم از اصول ادب دیپلماسی فاصله گرفت و با فرانسه دست و پا شکسته‌اش اشاره موهنی به جانشین قبلی من یعنی «سرمارتیمر دیورند» کرد. من به بهانه این که کاملاً فرمایشات ملوکانه را متوجه نشده‌ام، از جواب دادن طفره رفتم. البته خورشیاوند من «سرادموند مانسن» که در آن زمان سفیر کبیر انگلستان در اتریش بود، مرا از قبل برای چنین وضع احتمالی‌ای آماده کرده بود؛ بنابراین من از انتقادی که شاه پشت سر وزیر مختار قبلی کرد، چندان غافلگیر نشدم. در اتریش از سرادموند مانسن شنیده بودم که شاه در آخرین ملاقاتش با وی در اتریش از این که وزیر مختار آتی (یعنی من) از کادر دیپلماسی وزارت خارجه است و مانند وزیر مختار سابق یعنی سرمارتیمر دیورند، از تربیت شده‌های کادر مستعمراتی هندوستان نیست، ابراز رضایت و خوشحالی کرده بود.

ایرانیان بنا به غرور و خودپسندی ذاتی، هر سفیر یا فرستاده انگلستان را که قبلاً در دولت هندوستان و یا در دربارهای وابسته به انگلیس خدمت کرده باشد، به چشم تحقیر نگاه می‌کنند. آنان خیال می‌کردند ما با فرستادن این افراد، در عمل قصد داریم مقام تاج و تخت هخامنشیان و صفویان را با امیر کابل و مسقط یکی بدانیم. ولی متأسفانه هنگام ورود من به ایران، شاه و درباریان در یک وضعیت حرف‌شنوی و تبعیت کامل از روسیه قرار داشتند که ناشی از بی‌عقلی آن‌ها بود.

خسارتی که دولت ایران مجبور بود در مقابل القای مجدد امتیاز تنباکو به شرکت

توتون و تنباکوی ایران پردازد، شاه را مجبور کرده بود دوباره وام بگیرد که مبلغ آن بیشتر از وام قبلی بود. در سال ۱۹۰۰ میلادی یعنی یک سال قبل از ورود من به تهران، یک بنیاد مالی روسی به نام بانک استقراضی ایران که چند سالی بود در ایران تأسیس شده بود، مبلغ ۲/۴۰۰/۰۰۰ لیره انگلیسی را با بهره ۵٪ به دولت ایران وام داد و تمام بنادر ایران به جز بنادر خلیج فارس را به عنوان گرو برداشته بود. همچنین سود حاصل از این بنادر در گروهی وامی دیگر بود که ناصرالدین شاه در سال ۱۸۹۲ میلادی از بانک شاهی انگلیس گرفته بود و آن را به عنوان وثیقه در گروهی بانک گذاشته بود.

مدت بازپرداخت این وام پانزده سال بود که هنوز پنج سال آن باقی مانده بود. اما در قرارداد وام جدید با روسیه، این شرط گذاشته شده بود که دولت ایران بدون موافقت و تصویب دولت روسیه حق ندارد از هیچ دولت دیگری وام بگیرد و به این ترتیب روسیه از پادشاه ایران (مظفردین شاه) این سند را گرفته بود که ایران برای گرفتن وام تنها باید به دولت روسیه رجوع کند، یعنی وزیر مختار روسیه دارای همان حق مالکیتی است که مجلس عوام ما در مسایل مالی انگلستان دارد. با وجود چنین حقی برای دولت روسیه و با توجه به این که مظفردین شاه مردی ضعیف، بی سواد و دارای افکاری بچگانه است، این دولت از لحاظ سیاسی پیشرفت فراوانی می کند.

مظفردین شاه زمانی که والی آذربایجان بود، کاملاً در اختیار سرکنسول روسیه در تبریز قرار داشت و زیر نظر سرکنسول آنجا «مسیو پوخی تونوف» که یک ضدانگلیسی معروف بود، تربیت شده بود و خوب به خاطر دارم یک روز که برای سرکشی به امور کنسولگری تبریز به آنجا رفتم، وی عملاً به بهانه ای از شهر خارج شد تا ناچار نشود برای تشریفات و یک دیدار دیپلماسی از من دیدن کند.

دو هفته بعد از تقدیم استوارنامه ام، برای بار دوم به کاخ اعلیحضرت مظفردین شاه رفتم تا خبر مرگ ملکه ویکتوریا و جلوس ادوارد هفتم جانشینش را به اطلاع معظم له برسانم. البته این تشریفات بی مورد بود، چون من همان بار اول استوارنامه ام را تقدیم شاه کرده بودم و اگر مقررات وزارت خارجه ما که پذیرفتن هر نشان و فرمانی را از رؤسای دولت های خارجی ممنوع کرده، نبود من همان بار اول نشان شیر و خورشید را که معمولاً از طرف دربار ایران به سفیران و وزرای مختار دولت های خارجی داده

می شد، از دست پادشاه می گرفتم.

یکی از دیپلمات‌های خارجی مقیم تهران دربارهٔ علت این رسم عجیب، یعنی دادن عالی‌ترین نشان مملکتی به سفرای خارجه، آن‌هم با این عجله، این چنین توضیح می‌دهد: «آن‌ها این کار را با سرعت انجام می‌دهند، چون می‌دانند اگر این نشان را دیر بدهند، وزرای خارجه و نمایندگان سیاسی متوجه می‌شوند که این نشان‌ها به چه افراد فاسد و ولگردی داده شده است، بنابراین نمایندگان سیاسی هم از گرفتن آن سر باز می‌زنند.» البته من به عنوان یک مأمور انگلیسی جایز نبودم که این نشان را قبول کنم، ولی بعدها شاه آن را به همسر داد. زنان هم زیاد در قید این نیستند که این نشان به چه کسانی داده می‌شود. فقط آن‌ها از این بعد نگاه می‌کنند که جواهری زیبا و ارزنده به آن‌ها هدیه شده است و آن‌را با خوشحالی قبول می‌کنند.

### ویژگی‌های رفتاری امین‌السلطان

وزیر امور خارجه که لقب مشیرالدوله داشت، فردی مسن، مؤدب و بسیار خشک و رسمی بود. وی مرد مصمم و با عزم و اراده‌ای بود که نقشه‌ها و اراده‌اش را بدون سرو صدا و جلب توجه انجام می‌داد. یکی از روش‌های جالب او این بود که جواب سؤالات مشکل را چنان لوٹ می‌کرد که فرد مقابل اصلاً متوجه نمی‌شد جواب سؤالش را گرفته است. این فرد سایهٔ صدراعظم یعنی امین‌السلطان بود که کمی قبل از ورود من به جای صدراعظم قبلی، یعنی امین‌الدوله نشسته بود.

امین‌السلطان پله‌های ترقی را از پایین‌ترین پله آغاز کرده و تا بالاترین مناصب سیاسی رسیده بود. او خدمتش را در دربار قاجار به عنوان یک غلام بچه‌گرستانی که از قفقاز به ایران آمده بود، شروع کرد. در واقع نژاد او از چشمان آبی و پوست سفیدش معلوم بود. امین‌السلطان صراحت لهجهٔ خویش را زیر صورت خندان و خوش مشربی چنان پنهان می‌نمود که بدترین دشمنان خود را نیز رام می‌کرد.

بعد از برکناری امین‌الدوله، شاه امین‌السلطان را که مدتی در قم منزوی بود، برای حکم صدارت به تهران فراخواند. میرزا علی‌اصغر خان امین‌السلطان، یکی از





*Dost Mohammad Khan Cahiran*

تصویری از علی اصغر اتابک در دوران پیری

سیاستمداران عالی‌رتبهٔ دربار ایران به حساب می‌آمد که در زمان سلطنت سه پادشاه یعنی ناصرالدین‌شاه، مظفرالدین‌شاه و محمدعلی‌شاه، نقش مهمی در سیاست ایران ایفا کرد و عاقبت هشت ماه بعد از فرمان مشروطیت، زمانی که از مجلس بیرون می‌آمد به دست عباس‌آقا تبریزی کشته شد. سقوط امین‌الدوله، صدراعظم سابق بیشتر به علت بی‌فکری و بی‌خردی پسرش بود که همسرش را طلاق داده بود تا با یکی از شاهزاده‌خانم‌های قاجار وصلت کند. همین امر باعث شده بود که کینهٔ سفیرکبیر اسلامبول یعنی مشیرالدوله را تحریک کند.

صدراعظم امین‌السلطان با این‌که احساسات روسی نداشت، ولی به علت دریافت وام از روس‌ها، نفوذ آن‌ها را در دربار و حکومت ایران زیاد کرده بود و صدراعظم را در موقعیتی سخت قرار داده بود. هر وقت امین‌السلطان برای صرف شام و بازی بیلیارد به سفارت ما می‌آمد، «دکتر آدلینگ» پزشک سفارت طوری بازی می‌کرد که برندهٔ همیشگی او باشد، البته بعد از یک بازی طولانی و منصفانه! یا در بازی شطرنج اگر می‌دید با حرکت دیگر صدراعظم را مات می‌کند، طوری مهره‌های خود را جابه‌جا می‌کرد که برندهٔ نهایی امین‌السلطان باشد، تا مهمان عزیز سفارت با خوشحالی و خاطره‌ای خوب سفارت را ترک کند.

صدراعظم دارای سه خصوصیت متمایز بود: اول این‌که استعداد عجیبی در حل مشکلات سیاسی داشت، دوم آدم خوش‌مشرّب و خوش‌اخلاقی بود و سوم این‌که خیلی زود تسلیم حرف حق می‌شد و این سه خصوصیت وی را آدمی جالب و دوست‌داشتنی کرده بود. صحبت‌کردنش نیز مخصوص به خودش بود، چنانکه هر وقت می‌خواست موضوعی را به خودش ربط دهد از ضمیر سوم شخص غایب یا از کلمهٔ «فلان کس» استفاده می‌کرد. مثلاً در گفتگوهای خصوصی می‌گفت: «روس‌ها از این‌که فلان کس (منظور خودش) از تقاضاهای انگلیسی‌ها حمایت می‌کند، دلخورند و یا این‌که انگلیسی‌ها به زودی خواهند فهمید «فلان کس» با چه اعتقادی از منافع ایشان در مقابل مخالفانشان دفاع می‌کند.» بعدها روابط او با وزیر مختار روس بد شد، یعنی بدتر از زمانی که من تازه وارد ایران شده بودم.

او غالباً شوخی‌هایی با دو دولت روس و انگلیس انجام می‌داد، مثلاً گوی‌های سرخ و

سفید بیلارد را به وزیر مختار روس و انگلیس (من) تشبیه می‌کرد و هرکدام از گوی‌ها که به سوراخ می‌افتادند، خنده‌کنان آن‌را نظاره می‌کرد. وقتی من این تشبیه را برای هم‌ردیف خود، وزیر مختار روس گفتم، او هیچ از این شوخی خوشش نیامد و با اخم به زبان فرانسه گفت: «بهتر است امین‌السلطان به فکر خودش باشد که پیش از ما در آن سوراخ گرفتار خواهد شد.»

منزل اختصاصی امین‌السلطان در باغ وسیعی قرار داشت که در نزدیکی سفارت ما بود. در تزیین این خانه، هم از سلیقه ایرانی و هم از سلیقه فرنگی استفاده شده بود و معمولاً مهمانی‌های رسمی او در این کاخ مجلل صورت می‌گرفت. مهمانانش معمولاً کارمندان عالیرتبه ایرانی و یا نمایندگان سیاسی خارجی به همراه بانوانشان بودند. البته امین‌السلطان نیز همیشه جزء مهمانان سفارت ما بود و اغلب علاقه زیادی داشت که با اعضای سفارت ما بیلارد و شطرنج بازی کند.

قوانین شطرنج در ایران با قوانین ما کمی تفاوت دارد، یعنی در ایران مهره پیاده نمی‌تواند بیشتر از یک خانه جلو برود، درحالی‌که در اروپا مهره پیاده در حرکت اول می‌تواند دو خانه جلو برود و دیگر این‌که نام مهره‌های شطرنج در ایران غیر از چیزی است که ما در اروپا می‌نامیم. مثلاً ایرانیان به ملکه، وزیر و به کشیش، فیل می‌گویند که ظاهراً کلمه فرانسوی «فو»<sup>۱</sup> از همین کلمه فیل گرفته شده است و یا قلعه را رخ می‌نامند که از کلمه مشابه آن یعنی «روک»<sup>۲</sup> گرفته‌اند، همچنین قلعه رفتن ایرانیان با ما فرق می‌کند. در بعضی از مهمانی‌های صدراعظم از مهمانان خارجی دعوت نمی‌شد، بلکه همگی از درباریان و رجال ایرانی بودند که البته اعلیحضرت مظفرالدین شاه نیز با حضور خود به آن مهمانی شکوه و عظمت می‌بخشید. آن طوری که شنیده‌ام در این مهمانی‌ها، بعضی اوقات شوخی‌ها و کارهای ناهنجاری نیز انجام می‌گرفت، مثلاً بعضی از وزیران و یا درباریان در حضور شاه با هم کشتی می‌گرفتند و یا همدیگر را درون استخر می‌انداختند و هنگامی که یکی از آنان به این ترتیب درون آب می‌افتاد، برای این‌که غرق نشود، شروع به دست و پا زدن می‌کرد و زمانی که نوکرهایش او را درحالی‌که آب از سر و کله‌اش می‌چکید، از استخر بیرون می‌آوردند، شاه که در آلاچیق بالای استخر نشسته بود، از

1 - Fou.

2 - Rook.

خنده ریشه می‌رفت. شنیده‌ام یکی از امرای دولت که زیاد به این سرنوشت دچار می‌شد، وزیر فواید عامه بود که فوق‌العاده نیز خوش‌مشرَب و خندان بوده و هیچ‌وقت او را حتی زمانی که بهترین لباسش خیس می‌شد، ناراحت و عصبانی نمی‌دیدند.

### سفیران بیگانه در تهران هنگام مأموریت سر آرتور هاردینگ

بالا‌تر از تمام نمایندگان سیاسی خارجی در تهران، سفیر کبیر ترکیه قرار داشت. زیرا تنها دولتی که در ایران سفیر کبیر داشت، دولت عثمانی بود. در آن زمان این مقام را شمس‌الدین بیگ بر عهده داشت. شمس‌الدین به معنی خورشید دین، انصافاً اسمی با مسما بود. این شخص در حقیقت فردی خوش‌مشرَب و آداب‌دان و دوست‌داشتنی بود، مضافاً که در فقه و احکام اسلامی تبحر داشت و ظاهراً خودش نیز در یکی از فرقه‌های سُرّی درویشی به نام آناتولی - فرقه بکتاشیان - عضویت داشت.

شمس‌الدین بیگ در کلام و فلسفه اسلامی نیز صاحب نظر بود، چنانکه هر موقع صحبت‌های خصوصی پیش می‌آمد، درباره این موضوعات با من گفتگو می‌کرد. وی در حقیقت یک صوفی معتقد و با ایمان بود که به تمام انسان‌ها به دید کالبدهایی که در آنها روح الهی دمیده شده، می‌نگریست. گرچه این عقاید برای یک آدم عادی کمی عجیب و غیر قابل درک می‌نمود، ولی در عوض ارتباط وی را با فقها و مجتهدان آسان می‌کرد.

من عده‌ای از آنان را زمانی که آن‌جا می‌رفتم، دیدم. فکر می‌کنم سلطان عبدالحمید - سلطان عثمانی - عمداً وی را با این منصب به ایران فرستاده است، چرا که به‌جز رابط سیاسی و علمی، مبلغی باشد برای اتحاد ملل اسلامی در ایران که شعبه اصلی آن در اسلامبول در غرفه «یلدیز» فعالیت می‌کرد. هدف نهضت این بود که تمام مسلمانان اعم از سنی و شیعه را برای جلوگیری از گسترش فرهنگ غرب در جهان اسلام زیر یک پرچم واحد متحد کند. در این رابطه شبه جزیره بالکان، شمال آفریقا، مصر، عربستان، ایران و سرزمین‌های تاتارنشین شرق مورد توجه نهضت بودند. البته اجرای این تصمیم در ایران بسیار دشوار است، چون مسلمانان شیعه سه خلیفه اول اسلام یعنی ابوبکر، عمر و عثمان را غاصبان خلافت می‌دانند و از آنان به شدت منزجرند، به‌حدی که عده‌ای

از آنان با ورود به مکه و اهانت به قبور این سه خلیفه و کشته شدن به دست سنی‌ها مرگ خود را جلو انداخته‌اند. تنها چیزی که باعث می‌شود در ایران این نفرت علنی ابراز نگردد تقیه است، به این معنی که مسلمانان متدین حق دارند که بر نیات باطنی خود به دروغ پرده بکشند و منکر افکاری پاک و مشروع باشند و حتی به دروغ خود را پیرو افکاری نشان دهند که باطناً از آن متنفرند.

یادم است روزی به اتفاق شمس‌الدین بیگ در یکی از مجالس عزاداری محرم شرکت داشتم، شنیدم که یکی از واعظان بزرگ تهران از خلیفه عثمانی با ستایش زیادی یاد می‌کرد و از او به نام فرمانروای خشکی‌ها و دریاها نام می‌برد. بسیار متعجب شدم ولی بعد یکی از دوستان روحانیم گفت که این سخنان به علت وجود مهمان عالی‌قدر سنی در آن مجلس به زبان آورده شد، یعنی درواقع از اصل تقیه استفاده شده بود. لایق‌ترین ملایی که من طی دوران اقامتم در ایران با او آشنا شدم، «شیخ محمد ابوطالب» بود که اطلاعات سیاسی-مذهبی خوبی داشت. او به من گفت: تا آن روز بسیار سعی کرده که راه‌حلی پیدا کند بلکه شیعه و سنی اختلافات مذهبی را کنار گذارده، با هم متحد شده و به دور از اختلاف زندگی کنند. ولی به گفته خود شیخ ابوطالب، تمام سعی او کوچک‌ترین نتیجه‌ای نداشته است.

اختلاف بین این دو فرقه چه در گذشته و چه در حال، نقش مهمی در افکار و سیاست‌های ایران بازی کرده است. بعد از سفیر کبیر عثمانی، وزیر مختار روسیه بود که حکم ارشدیت داشت، زیرا مدتی طولانی بود که در ایران خدمت می‌کرد. وی مردی بود مسن ولی مجرد، با مو و ریش جوگندمی و همان‌طور که از اسمش معلوم است (آرگورپولو) از نژاد یونانی است. وی از زمان ورودش در کادر سیاسی وزارت امور خارجه در بخشی به نام مشرق‌زمین مشغول به کار شد. همین بخش یعنی مشرق‌زمین قبل از سقوط تزاری، دیپلمات‌های ورزیده و لایقی را در اختیار سفارتخانه‌ها و کنسولگری‌های روسیه در خاور نزدیک و دور می‌گذاشت.

در میان این دیپلمات‌ها از همه لایق‌تر «مسیو زینوویف» بود. این نمایندگان سیاسی افرادی فوق‌العاده تودار و کم‌حرف بودند و اصولاً در میان جمع از حرف زدن راجع به موضوعات سیاسی طفره می‌رفتند و البته مسیو آرگورپولو نیز از این افراد مستثنی نبود.

و چنان در این عادت زیاده‌روی می‌کرد که بعضی از بانوان و همسران دیپلمات‌های کشورهای دیگر سر این موضوع، بسیار سربه سرش می‌گذاشتند و تا مرز عصبانیت او پیش می‌رفتند. روش آنان این بود که سؤالاتی از وی می‌کردند که می‌دانستند او به هیچ‌کدام از آن‌ها جواب درستی نخواهد داد، ولی عمداً این سؤالات را می‌پرسیدند تا وزیر مختار را در رودربایستی بیندازند و خود تفریح کنند.

یک بار همسر سفیر آمریکا خانم «گریسکوم» خواست با طرح سؤالی دربارهٔ روابط ایران و روسیه، وزیر مختار روسیه را غافلگیر کند و از این تعقیب و گریز لذت ببرد. بنابراین با کمال بی‌احتیاطی و صراحت سؤالی را که از قبل آماده کرده بود، از مسیو آرگورپولو پرسید و از او خواست که بی‌پرده جواب وی را بدهد. وزیر مختار با شنیدن سؤال هاج و واج ماند. درست مانند دوشیزگان سالخورده‌ای که جلوی آنان سخنان موهون گفته شود، صورتش از شرم سرخ شد. مدتی بعد که بر اعصابش مسلط شد، شروع کرد به پرسیدن سؤالات بی‌ربط و از خانم گریسکوم خواست که به این سؤالات پاسخ دهد. یکی از سؤالات این بود که خانم گریسکوم چه نوع گلی را بیشتر از همه دوست دارد! بعضی اوقات هم که من با وزیر مختار روسیه تنها می‌شدم و راجع به مسایل سیاسی مورد علاقه طرفین صحبت می‌کردیم، از وی سؤالاتی می‌نمودم و باز هم جواب‌های سربالا می‌شنیدم.

در یکی از همین ملاقات‌ها چون قبلاً از صدراعظم ایران شنیده بودم که با روسیه مشغول بستن پیمان جدید بازرگانی است، سؤال کردم که نتیجهٔ این مذاکره به کجا کشیده، اما وی بلافاصله موضوع را تغییر داد و شروع کرد به صحبت دربارهٔ موضوع دیگری که اصلاً به سؤال من مربوط نمی‌شد و بعد از صدراعظم ایران گله کرده که چرا در مورد روابط ایران و روسیه با وزیر مختار انگلیس صحبت کرده است و گوشزد نموده که مراقب باشد بعد از این، مسایل بین دو دولت ایران و روس را در حضور وزیر مختار بریتانیا مطرح نسازد. ولی به نظر من این همه حفظ اسرار از طرف وزیر مختار روسیه زاید و بیهوده است، چون در کشورهای فاسدی مثل ایران خیلی راحت می‌توان خبرهای سری را با قیمتی عادلانه خریداری کرد. در هر حال این‌گونه رازداری جزء عادت و روش نمایندگان سیاسی دولت روس که وابسته به شعبهٔ مشرق‌زمین در وزارت امور خارجه

هستند، بود.

در آن زمان وزیرمختار آلمان شخص مجردی از اهالی ساکسون به نام «کنت رکس» بود که به داشتن آشپزی متبحر معروف بود. سیاست کلی آلمان‌ها در ایران و سایر نقاط مشرق زمین معمولاً به یک فرم بود، آن‌ها سعی می‌کردند در زمینه مسایل بازرگانی در کشور پیشرفت داشته باشند و در همان حال رقابت، میان روسیه و انگلستان ایجاد خصومت کنند. معاون وزیر مختار یعنی دبیر اول سفارت آلمان، جوان لایق و ماهری به نام «بارون فون کولمان» بود که قبل از کار در وزارت امور خارجه با درجه افسری در ارتش آلمان خدمت می‌کرده است و او همان کسی است که در سال ۱۹۱۴ در شروع جنگ جهانی اول به عنوان رایزن سفارت آلمان در لندن خدمت می‌کرد.

دولتمردان آلمانی اصولاً ایران را یک سکوی دیده‌بانی می‌دانستند که می‌توانند فعالیت‌های حریفان خود یعنی انگلستان، فرانسه و روسیه را از آن‌جا زیر نظر داشته باشند و یا جنگ قدیمی میان روس و انگلستان را به نفع آلمان تغییر جهت بدهند. در همان موقع که من مأمور خدمت در ایران بودم، سر و کله امتیازطلبان آلمانی برای به‌دست آوردن بازارهای اقتصادی در خلیج فارس پیدا شد. آن‌ها سعی داشتند برای کشور خود در خلیج فارس و یا جزایر نزدیک آن منابع جدید مالی ایجاد کنند.

بارون فون همرشتاین - وزیرمختار اتریش در ایران - که من او را از زمان مأموریتم در مادرید می‌شناختم و همسری زیبا و پروسی داشت که بعدها از دوستان صمیمی همسرم شد، ظاهراً نسبت به مسایل خاورمیانه بی‌طرفانه رفتار می‌کرد ولی ترجیح می‌داد روابط صمیمانه‌ای با انگلستان برقرار کند و به اتحاد بین فرانسه و روسیه کاری نداشته باشد، چون این اتحاد با منافع دولت‌های سه‌گانه آلمان و اتریش و ایتالیا منافات داشت. با توجه به این تمایل، بارون فون همرشتاین بیشتر به سمت ماکشیده می‌شد و اگر اختلافی بین ما و روسیه بروز می‌کرد، همیشه از صمیم قلب سعی می‌کرد با صداقت و کوشش بسیار آن را حل نماید.

اواخر مأموریتم در ایران زمانی که در حال گذراندن تعطیلات سالیانه در انگلستان بودم، متأسفانه با خبر شدم که همسر بارون فون همرشتاین به علت تب شدیدی که به آن مبتلا شده، در تهران درگذشته است. وزیر مختار اتریش بعد از این حادثه فردی کاملاً

متفاوت شد و دیگر نشانی از شور و نشاط همیشگی در وی نبود. او بعد از بازنشسته شدنش، در بادن - منطقه نزدیک وین - ساکن شده و پس از شروع جنگ جهانی در سال ۱۹۱۴ لباس نظامی پوشید و با درجه سرهنگی به خدمت ارتش اتریش درآمد. من هنوز گاهی با همان آدرس وی در بادن مکاتبه می‌کنم و از روزهای خوبمان در مادرید و ایران صحبت می‌کنم. وزیرمختار فرانسه اکنون مسیوبورگاول است که جانشین مسیو دفرانس شده است. این دو تن دیپلمات‌های لایق و باتجربه‌ای بودند که البته بعدها مسیو دفرانس سفیر کبیر کشورش در استامبول شد. وی در همین شهر با زنی زیبا و یونانی الاصل لبنانی ازدواج کرد. البته وی ضد انگلیسی‌ها بود و موافق روس‌ها، و از ابراز احساسات نیز اصلاً جلوگیری نمی‌کرد.

یک‌بار در تهران یکی از اتباع روسی دعوایی علیه بانک شاهی اقامه کرد و من به خیال این‌که همه مثل انگلیسی‌ها هستند و طرف حق را می‌گیرند، بدون در نظر گرفتن احساسات ملی و سیاسی، با سادگی موافقت کردم که مسیو دفرانس - وزیرمختار فرانسه - در این قضیه حکمیت کند و رأیش را اعلام نماید؛ ولی وی که ضد انگلیسی بود، رأیش را علیه بانک شاهی انگلستان صادر کرد. البته من به خودم اجازه نمی‌دهم که به این علت او را متهم به طرفداری از روس‌ها بکنم و قبول کنم که حق را پایمال کرده است. وزیرمختار ایتالیا در تهران «سینیور میسا» بود که بیشتر مأموریت‌های سیاسی خود را در کشورهای خاورمیانه و به خصوص امپراتوری عثمانی گذرانده است. وی شخص خوش برخورد و مطلعی بود که همسرش نیز به سرنوشت همسر بارون فون هم‌رشتاین - وزیرمختار اتریش - دچار می‌شود. بعد از این حادثه، سینیور میسا از مقام وزیرمختاری استعفا داده، از ایران رفت و اگر اشتباه نکرده باشم، با درجه سرکنسولی در بیروت مشغول به کار شد.

### اخذ امتیاز نفت جنوب ایران برای یکی از اتباع انگلستان

چند ماه بعد از ورود به ایران اولین کارم گرفتن امتیاز استخراج نفت جنوب برای یک شرکت بریتانیایی بود. با این‌که حدس زده می‌شد در جنوب ایران ذخایر مهم و گرانمایی



خواهیده است، ولی هیچ وقت اقدام جدی در سرمایه گذاری برای استخراج ذخایر نفتی کرانه های خلیج فارس صورت نگرفته بود. جانشین قبلی من «سرهنری درامندولف» عقیده داشت که مانند این ذخایر در غرب این کشور یعنی در مرز ایران و ترکیه نیز وجود دارد. البته این عقیده را سرمایه دار ارمنی ایرانی به نام کتابچی خان نیز داشت. بنابراین سرهنری درامندولف نامه ای به من نوشت و شخص آورنده نامه را که مستر ماریوت نام داشت، معرفی کرد و از من خواست که از موقعیت و نفوذ من برای گرفتن امتیاز استخراج نفت برای یک فرد سرمایه دار استرالیایی که شخص حامل نامه نماینده اوست، استفاده کنم. وی در نامه اش اشاره کرده بود که مستر ماریوت، خودش جزئیات و هدف اصلی از این مأموریت را برایم توضیح می دهد.

بهترین راه گرفتن این امتیاز از دولت، به نظرم تخصیص دادن مقداری سهام شرکت برای بعضی از امرای با نفوذ دولت ایران از جمله صدراعظم میرزا علی اصغر امین السلطان بود، تا بتوان نظر موافق آنان را برای گرفتن امتیاز استخراج در سرزمین های نفت خیز ایران به دست آورد. من بلافاصله با امین السلطان دیداری کردم و به او توصیه نمودم که با اعطای این امتیاز موافقت کند. البته تقاضا نامه ای رسمی از طرف کتابچی خان به صدراعظم رسیده بود.

در این تقاضا نامه، شرکت درخواست کرده بود که انحصار استخراج نفت در سرتاسر ایران به جز استان هایی مثل آذربایجان، گیلان، مازندران و خراسان که هم مرز روسیه هستند، در اختیار آنان باشد و سرمایه گذار اصلی آن یک استرالیایی به نام «دارسی» بود که سرمایه اش را در همه جا از جمله استرالیا برای استخراج معادن نفت به کار انداخته و از این راه پول سرشاری به دست آورده بود. صدراعظم وقتی دید سهامی برای وی در نظر گرفته اند، اظهار کرد هیچ گونه مخالفتی برای دادن این امتیاز به مستر دارسی ندارد، ولی پیشنهاد کرد برای جلوگیری از هر نوع سوء تفاهم و اشکالی که ممکن است دولت روس ایجاد کند، قبلاً نامه ای به زبان فارسی که در آن تمام مفاد امتیاز توضیح داده شده باشد، تنظیم کرده و به دفتر اتابک فرستاده شود.

صدراعظم می دانست که مسیو آرگور و پولو، وزیر مختار روس نمی تواند متن های فارسی را به خصوص اگر به خط شکسته نوشته شده باشند، بخواند. چون این خط

شکسته را حتی استادان زبان فارسی هم نمی‌توانند بخوانند. درضمن جاسوسان صدراعظم به او خبر داده بودند که دبیر شرقی سفارت روس که می‌توانست خط شکسته فارسی را بخواند، ظرف همان امروز و فردا تهران را به قصد کوهستان‌های اطراف تهران و حوالی جاجرود برای گردش و شکار ترک می‌کند. با استفاده از سفارش‌های امین‌السلطان، وزیرمختار روسیه نامه‌ای به خط فارسی نوشته و برای صدراعظم فرستاد. صدراعظم نیز نامه را به اضافه یادداشتی به خط خود برای وزیرمختار روس فرستاد. همان‌طور که انتظار می‌رفت، برای مدتی نزدیک به یک هفته نامه همچنان روی میز مسیو آرگورپولو ماند، تا دبیر شرقی سفارت برسد و نامه را ترجمه کند. در این بین تمام اعضای حکومت ایران سکوت سفارت روسیه را علامت رضایت تلقی کردند و با دادن امتیاز نفت به شرکت بریتانیا موافقت نمودند.

زمانی که مسیو آرگورپولو از ماجرا باخبر گردید، بسیار عصبانی شد ولی امین‌السلطان از خود سلب مسئولیت کرد و گفت که نمی‌دانست نامه هنوز برای وزیرمختار روس ترجمه نشده است و در قبال عمل انجام شده، دولت روسیه مجبور شد آن را بپذیرد ولی به صدراعظم گوشزد کرد که دولت روسیه این حق را برای خود محفوظ می‌دارد تا به موقع نیز غرامتی مناسب دریافت کند.

گرچه به‌دست آوردن این بهانه اندکی طول کشید ولی بالاخره به‌دست آمد و جوانی اسکاتلندی آماج تلافی و انتقام روس‌ها قرار گرفت. بنا به درخواست روس‌ها، «مکلین» که در وزارت دارایی ایران دارای سمتی مهم بود، باید از کار برکنار می‌شد و در توجیه این درخواست خیلی رک و صریح ابراز کردند که این عمل در قبال مکاری است که انگلیسی‌ها برای گرفتن امتیاز نفت به نفع خودشان به کار بردند.

زمانی این خبر به گوشم رسید که دولت ایران موافقت خود را مبنی بر عزل مستر مک‌لین اعلام کرد. از شنیدن این خبر بسیار ناراحت شدم و برای اولین بار در مدت مأموریتم در ایران، مصاحبه‌ای تند و ناراحت‌کننده با امین‌السلطان نمودم. وی کوشید مرا متقاعد کند که برکناری این فرد از کار فقط برای صرفه‌جویی در مخارج دولت است و بس، و احساسات ضد انگلیسی سفارت روس در این قضیه نقشی ندارد و تنها برای این کار، خود اعلیحضرت مظفردالدین‌شاه می‌توانست تصمیم بگیرد و خود او هم این کار را

کرده است! البته این حرف ظاهراً صحیح بود و من مجبور شدم به مستر مک‌لین سمت وابستهٔ بازرگانی افتخاری سفارت انگلیس را بدهم تا بدین ترتیب حرکت روس‌ها را خنثی کنم. اما بعد از برکناری مک‌لین از کار توسط دولت ایران، کاملاً متوجه شدم که هر جا، پای منافع روسیه در کار باشد، نمی‌توان به بی‌طرفی امین‌السلطان و استقلال رأی او متکی بود و شاه هم که البته یک بچهٔ پیر شده بود، چیزی بالاتر از این نمی‌توانست باشد. او مانند ساقه‌ای شکسته بود که در مقابل هر بادی می‌لرزید. حتی یقین داشتم که سلطنت ایران به علت عمر طولانی و سوء ادارهٔ آن از احترامی برخوردار نبود و آماده بود در مقابل هر دولت خارجی که بیشتر به او رشوه بدهد یا عریضهٔ ترسناک‌تری بکشد، سر تسلیم فرود آورد. کلید تمام این مشکلات تأمین اعتبارات مالی بود.

با پیمان قرضهٔ روس، دولت ایران به طلبکار خود یعنی دولت روس تعهد سپرده بود که در آینده تا موقعی که وام ۷۵ سالهٔ دولت روس تمام نشده، ایران حق ندارد بدون موافقت دولت روس وام تازه‌ای بگیرد. با توجه به آن‌که در آن زمان هیچ دولت خارجی یا هیچ سرمایه‌دار ایرانی یا بیگانهٔ مقیم ایران حاضر نبود به شاه بی‌اعتبار پولی قرض بدهد، به خصوص که دولت روس، دادن وام را در انحصار خودش درآورده بود.

اغلب ایرانیان می‌دانستند که شاه فقط عاشق سفر و گردش‌های خارجی است و نسبت به اوضاع مملکت و کشورداری کاملاً بی‌اطلاع و بی‌اعتناست. در ضمن آن‌ها می‌دانستند تنها محلی که می‌توان هزینه‌های مربوط به این سفرها و خرج‌ها را تأمین کرد، همان سن‌پترزبورگ است، و در عین حال آنان می‌دانستند که تخصیص چنین اعتبارات نقدی، فرمانبرداری و اطاعت محض شاه را نسبت به خواسته‌های روسیه تأمین می‌کند. به‌طور مثال اگر روس‌ها به شاه پول قرض می‌دادند، در عوض انتظار داشتند که شاه هم‌مانند امیر بخارا و خوانین خیوه و خجند از دستورات سن‌پترزبورگ اطاعت کند و قدمی بر خلاف منافع روس‌ها برندارد. در ضمن اطلاع پیدا کرده بودم که صدراعظم در صدد بستن قرارداد تجارتي جدیدی با روسیه است که به‌طور حتم لطمه‌ای بود به بریتانیا، زیرا تا آن تاریخ تنها پیمانی که با ایران بسته بودیم، فقط در حیطهٔ دوستی کامل با دولت ایران بود و این شرط کافی نبود. اما پیمانی که امین‌السلطان با روس‌ها می‌بست، ممکن بود در عمل علیه ما باشد و شاید پیمان دوستی کامل را خنثی می‌کرد.

نفوذ روس‌ها در ایران مانند نفوذ ما در مصر شاید خیلی آشکار نبود ولی در عمل بسیار بود. در ضمن نیرویی به نام «هنگ قزاق ایران» توسط روس‌ها در ایران ایجاد شده بود که فرماندهی آن نیز با شخصی به نام «سرهنگ کاساکوفسکی» بود که از نظر سلاح و تعلیمات نظامی بسیار مجهز بود. همین نیرو برای اجرای اهداف روس‌ها در ایران کافی بود، اما ارتش متعلق به ایران وضع بسیار اسفباری داشت، به طوری که بیشتر تحقیرآمیز بود تا یک ارتش منسجم!

### وضع اسفناک نظام ارتش

زمانی که از در ورودی بزرگ سفارت انگلیس بیرون می‌آمدم، با منظره‌ای روبه‌رو شدم که باعث خنده‌ام شد. یکی از قراولان ایرانی سفارت که روی جاجیم پاره‌ای لم داده بود، برعکس همیشه که باید جلوی من می‌ایستاد و پیش‌فنگ می‌کرد، همان‌طور خوابید و به روی خودش نیارود. من از او پرسیدم چرا از جایش بلند نشده و اصلاً چه مدت است که مشغول سربازی است؟ آن مرد بیچاره با کمال صداقت توضیح داد:

- صاحب، راستش من اصلاً سرباز نیستم، برای همین هم هست که نمی‌دانم چه باید بکنم. درواقع برادرم که سرباز این سفارتخانه است، برای مدت کوتاهی به روستای خودمان رفته که در عروسی یکی از خویشانمان شرکت کند و در نبود او، من لباس او را پوشیده و تفنگش را به دوش انداخته‌ام. ببخشید که نمی‌دانم چگونه باید سلام نظامی بدهم، ولی اگر لطف کنید و به من یاد بدهید تا زمانی که به جای برادرم این جا هستم، دیگر طوری رفتار نخواهم کرد که اسباب ناراحتی شما شوم!

درواقع این حقیقتی بود که در تمام سربازخانه‌ها به چشم می‌خورد. سربازان هیچ‌گونه وظایف سربازی انجام نمی‌دادند، بلکه به عنوان کارگر، خدمتکار و عمه به خانه صاحب‌منصبان فرستاده می‌شدند و در عوض، فرماندهان مزد آنان را می‌گرفتند. یک‌بار برایم تعریف کردند که سپهسالار کل قوای ایران، یعنی فرمانده کل قوا تصمیم گرفته برای بازدید ساختن شهر مشهد به آن‌جا برود. از آن‌جا که مثل همیشه سربازان به جای خدمت در هنگ، در باغ‌ها و دهکده‌های مجاور مشغول باغبانی، مهتری، نعلبندی و از

این جور کارها بودند و جمع آوری تمام آن‌ها در یک روز امکان‌پذیر نبود، والی خراسان که با فرمانده هنگ همدست بود، فکر تازه‌ای کردند.

مشهد چون یک شهر مذهبی است، طبق معمول پر از درویشان ژنده و گدایان عمامه به سر برای صیغه کردن بود. والی خراسان بلافاصله دستور داد تمام این افراد ژنده‌پوش را جمع آوری کرده و آنچه لباس نظامی در سربازخانه باقی است، نشان‌کنند و آنان را به عنوان سربازان ساخلوی مشهد از جلوی سپهسالار بگذرانند. متأسفانه چهره و هیأت این گدایان و درویشان در آن لباس‌های عاریه چرک و کثیف، چنان مضحک و خنده‌آور بود که باعث خنده سپهسالار و تمام تماشاگران شد. افتضاح چنان بود که سپهسالار فوری دستور داد آن هنگ مرخص شوند و افسر فرمانده هنگ را احضار کرد. البته آن‌طور که شنیدم افسر مجبور شد مبلغ هنگفتی بابت حق‌السکوت به سپهسالار پرداخت کند، ولی در عوض توانست مقام خود را حفظ نماید. افراد آن هنگ کذایی هم دوباره به سر کارهای خود که عبارت از گدایی و صیغه کردن و دعا خواندن بود، برگشتند.

زمانی که با یکی از دوستان ایرانیم درباره ارتش بی سر و سامان ایران صحبت می‌کردیم، گفت: «بگذار برای داستان‌های از اتابکی که اصلاً صفات اتابک را نداشت، تعریف کنم. او به شجاعت و دلاوری در میدان جنگ شهره بود و برای این‌که حریف مبارزه خود را بیشتر بترساند، به این فکر افتاد که روی بازویش عکس شیر قوی هیکلی را خالکوبی کند تا زمانی که آستین‌هایش را بالا زده و مشغول شمشیرزنی است، دشمنانش علاوه بر ترسیدن از قیافه رعب‌انگیز خود او، از قیافه مهیب آن شیر هم وحشت کنند. برای این منظور خالکوبی را احضار می‌کند تا شکل این شیر را بر روی بازوی وی خالکوبی نماید، ولی این پهلوان شجاع میدان جنگ، تاب تحمل درد ناشی از نیشتر خالکوبی برای کندن دم بلند و دندان‌های تیز و پنجه‌های خمیده شیر را روی بازویش نداشت. هرچه خالکوب کارش بیشتر جلو می‌رود، پهلوان ناله‌اش بیشتر می‌شود، تا آن‌جا که طاقتش تمام شده، دست خالکوب را می‌گیرد و می‌گوید لازم نیست شیر کاملی بر روی بازوی من نقش کنی، همین قدر که سایه مبهمی از شیر بر بازویم باشد، کافی است. اصلاً لازم نیست این شیر حتماً پنجه و دندان و دم داشته باشد.

خالکوب هم اطاعت می‌کند و شیری بدون یال و کوپال و شکم می‌کشد و مزد خود را دریافت می‌کند!» و ادامه داد که: «ارتش ایران در حال حاضر مانند همان شیر بی‌یال و دم و شکم است که نه سواره نظام دارد، نه پیاده نظام و نه توپخانه!»

همان‌طور که گفتم، تنها ارتش مجهز و به درد بخور ایران، نیروی قزاق تحت فرماندهی کاساکوفسکی بود که مظهر قدرت روسیه به شمار می‌رفت. بنابراین من هم تصمیم گرفتم که برای نشان دادن قدرت بریتانیا نیروی نظامی علم کنم تا همان تأثیری را که لباس و ارتش قزاق در چشم ایرانیان دارد، نیروی نظامی بریتانیا نیز داشته باشد. پس با جلب رضایت حکومت هند، توانستم نیروی نظامی کوچکی از سواران هند تشکیل بدهم که به عنوان اسکورت رسمی وزیرمختار بریتانیا و جانشینان او در ایران انجام وظیفه کنند و در عین حال از سفارت نیز محافظت نمایند. این سربازان بعضی مسلمان، بعضی سیک و عده‌ای هندو بودند. حضور این سواران با عمامه‌های زری‌دار و نیزه‌های درخشان و اسبان راهوار برای اسکورت کالسکه و وزیرمختار انگلیس و تلقین عظمت بریتانیا در اذهان مردم ایران بی‌تأثیر نبود. آن‌ها نه تنها کار اسکورت را انجام می‌دادند، بلکه گاهی اوقات در دسته‌های کوچک‌تر به شهرهایی مانند اصفهان، مشهد و شیراز فرستاده می‌شدند تا همین وظیفه را برای کنسول‌ها و سرکنسول‌های ما انجام دهند و در ضمن گارد محافظ کنسولگری‌ها نیز باشند.

## بازنگری سازمان گمرک ایران

ابتدای مأموریتم در ایران بود که صدراعظم تصمیم گرفت برای به دست آوردن درآمد بیشتر و تأمین هزینه‌هایی که شاه به طور مرتب ایجاد می‌کرد، تشکیلات گمرک ایران را نوسازی کند و اداره آن را به دست کارمندان اروپایی که از کشور بلژیک می‌آمدند، بسپارد. صدراعظم برای رئیس کل گمرک ایران شخصی بلژیکی به نام «ناوز» را که در تهران اقامت داشت، انتخاب کرد و تعدادی را نیز برای مراکز تجاری دیگر ایران فرستاد. سازمان گمرک ایران که به دست بلژیکی‌ها اداره می‌شد، نقش مهمی در سیاست ایران بازی می‌کرد. البته به نظر من شخص مسیو ناوز در مقابل سیاست خارجی دولت

روسیه بی طرف بود، ولی به علت وابستگی مالی ایران به روس، طبق قرارداد ۱۸۹۸ میلادی، ایران مجبور بود که نه تنها روابط دوستانه خود را با روس ها حفظ کند، بلکه در مواقعی باید دوستی روسیه را بر دوستی با ما ترجیح می داد.

البته سیاست ما ایجاب می کرد که استقلال و تمامیت ارضی و حکومت سلطنتی ایران را حفظ کنیم، زیرا این کشور از نظر جغرافیایی بسیار با اهمیت بود و سدی مهم بین هندوستان و روسیه محسوب می شد. اما درست به همان علت که یزیدیه - فرقه ای مذهبی بین کردها - از روی عمد شیطان را پرستش می کنند، (چون شیطان کینه توز و فتنه انگیز، و خداوند مهربان و بخشنده است) حکومت ایران هم به این روش می خواست خشم روسیه را تسکین دهد، یعنی به دولتی که به آن بیشتر اطمینان داشتند، پشت کند و در عوض دل امپراتوری توانایی را که سرتاسر مرزهای شمالی یعنی از جلفا تا عشق آباد مرز داشتند، به دست آورد. البته نمی شد به این روش ایران ایراد گرفت، چون از راه آهن آن طرف قفقاز که به وسیله «ژنرال آننکوف» ساخته شده بود تا مرز ایران فقط دو سه مایل فاصله بود. زمانی که در مرزهای ایران و افغانستان (در منطقه سیستان و بلوچستان و خراسان) مأموران هندی مشغول به کار بودند، پیش من شکایت کردند و عین همان شکایت را نیز به سیملا و کلکته فرستادند که مأمورین بلژیکی گمرک خیلی بارز و آشکار منافع ما را در مقابل منافع روس ها زیر پا می گذارند. همین طور گزارش هایی مبنی بر همین ادعا از سایر کنسولگری های ما در نقاط مختلف ایران به دست من رسیده بود.

بعد از برکناری مک لین از سمتش در وزارت دارایی، متوجه شدم که دیگر نمی توان به صدراعظم اطمینان کرد و در مقابل روس ها از او انتظار بذل توجه داشت و از طرفی هم نگران دورنمای عقد قرارداد تجاری بین ایران و روس (که به وسیله مسیو ناوز انجام می شد) بودم و در عین حال اعتقاد داشتم که مسیو ناوز شخص منصف و معقولی است و قلباً دوست ندارد بین روس ها و انگلیسی ها تفاوتی قایل شود. البته نباید نادیده گرفت که او همیشه مایل بود برای امین السلطان خوش خدمتی کند. در هر صورت سعی کردم با گمرکات ایران که ریاست آن با مسیو ناوز بود، درگیری پیدا نکنم و در عوض بیشتر سعی داشتم با او روابط دوستانه ای برقرار نمایم. گرچه چند سال بعد که لرد کرزن برای

سرکشی به مناطق تحت‌الحمایهٔ بریتانیا به خلیج فارس آمد و من در مسقط به او پیوستم، از روابط دوستانه‌ام با این مأمور عالی‌رتبهٔ بلژیکی زیاد خوشش نیامد و حتی مرا سرزنش کرد، ولی من معتقد هستم که سیاست آن روز من با بلژیکی‌ها برای مصالح بریتانیا خیلی هم صحیح بود.

در ماه ژوئن ۱۹۰۲ میلادی همسرم که در انگلستان بود، دوباره به ایران آمد و ما تابستان خوشی را در قلهک، مقر سفارت بریتانیا که در اطراف پایتخت است، گذراندیم و مدتی را هم در اطراف رودخانهٔ لار که در آن‌جا چادر زده بودیم، سپری کردیم. اطراف این رودخانه به قدری زیباست که طراوت و زیبایی و بوی خوش گل‌ها و علف‌های آن، انسان را به یاد ارتفاعات اسکاتلند می‌اندازد. بیشتر ساکنین این منطقه چادرنشین‌های ایلات و عده‌ای هم از ایلخانان مخصوص شاه هستند که وظیفهٔ آنان نگهداری از اسب‌ها و مادیان‌های سلطنتی است. ما یک چادر بزرگ را به غذاخوری اختصاص داده بودیم که در کنار آن نیز چادری برای دبیران و دفترنویسان سفارت که در این سفر مرا همراهی می‌کردند، افراشته بودند. در همین مدت مرتب نامه‌ها و تلگراف‌های سیاسی میان چادرهای ما و سفارتخانه‌مان در تهران رد و بدل می‌شد و یک چادر کوچک هم برای محل خواب من و همسرم در نظر گرفته شده بود. البته همسرم از مزاحمت‌های وقت و بی‌وقت گاومیش‌ها و شترهای چادرنشینان که خواب او را برهم می‌زدند شکایت می‌کرد، چون این حیوانات عادت دارند هنگام راه رفتن بدن خود را به چادر بکشند و سر و صدا ایجاد کنند و یا چادرها را تکان بدهند، ولی با تمام این حرف‌ها زندگی در این مناطق خوش آب و هوا و دست‌نخورده خیلی دلپذیرتر از زندگی در قلهک و زرگنده است. زیرا این دو روستا دارای حقوق برون‌مرزی بودند و وزیر مختارهای دو قدرت بزرگ و در واقع رقبای اروپایی بر آن حکومت می‌کردند و هر دو محل بی‌یلاقی مانند سفارتخانه‌ها، محل تحصن کسانی بود که در حق آنان ستمی شده بود و می‌خواستند از آسیب و ظلم مأموران دولت یا خطر زندانی شدن در امان بمانند و رسمی عجیب‌تر این‌که هرگاه سفرای خارجی از مأموران ایرانی به دولت ایران شکایت می‌کردند، آن مأمور در همان سفارتخانه آن‌قدر بست می‌نشست تا بخشیده شود!



## پناهندگی ایرانیان به سفارت انگلیس

یک روز خبردار شدم که یکی از امرای طراز دوم ایرانی، به جرم شکنجه یکی از اتباع هندی دولت بریتانیا، ناگهان وارد سفارتخانه شده و در آنجا بست نشسته است. این مرد ظالم، هندی بیچاره را به طور وارونه در چاه آویخته و او را آنقدر در همان حال معلق در چاه نگه داشته که بیچاره مردک هندی مجبور شده برای خلاص شدن خود مبلغ هنگفتی پرداخت کند! حالا همین مرد ستمکار در گوشه باغ چادر زده و بست نشسته و آشپزش هم در چادری آنطرفتر مشغول پختن غذا برای اوست. آن مأمور دولت اعلام کرده بود تا زمانی که من شخصاً او را نبخشم، باغ سفارت را ترک نمی‌کند. خواستم او را نزد من بیاورند. وقتی حاضر شد، گفتم این بار او را می‌بخشم، ولی به دولت ایران اجازه نمی‌دهم او را حاکم جایی کند که هندی‌ها و سایر اتباع بریتانیا در آنجا مشغول خدمتند. وی پاسخ داد:

«قربان، چقدر خوب که خودتان این شرط را قایل شدید و مرا بیشتر متشکر خودتان کردید، چون خودتان خواهش دوم مرا پیشاپیش تشخیص دادید و اجابت کردید. خودم هم دیگر علاقه‌ای به حکومت‌کردن در شهرهایی که هندی‌ها و کنسول‌های بریتانیا یا هریک از افراد مورد حمایت بریتانیا در آنجا ساکن هستند، ندارم.

علاوه بر سفارتخانه‌ها چند جای دیگر هم بود و مردمی که مورد ظلم مأموران دولتی قرار گرفته و یا از خطر توقیف شدن می‌ترسیدند به یکی از این پناهگاه‌ها پناه می‌بردند؛ یکی از آن‌ها مسجد امام رضا و دیگری مسجد بزرگ مشهد و حرم مطهر شاه عبدالعظیم است که در نزدیکی تهران واقع شده و شخص متحصن تا تحصنش را شکسته و از بست نشستن بیرون نیامده، در آن پناهگاه‌ها امنیت دارد و از تجاوز و حمله دولتیان در امان است. این پناهگاه‌ها مشابه پناهگاه‌های مذهبی خودمان، «آزاسیا» و «صومعه‌های سفید» در آخر سال‌های سلطنت استوارت است.

یکی دیگر از محل‌های مورد اطمینان برای بست نشستن، اصطبل ویژه سلطنتی است، البته آن‌طور که از منابع موثق شنیده‌ام، ظاهراً کمی با جاهای دیگر تفاوت می‌کند، به این ترتیب که بست نشستن خالی در این مکان کافی نیست، فرد متحصن باید دم

رنگ شده یکی از اسبان اعلیحضرت را نیز در دستش بگیرد و از لگد خوردن به سر و صورتش ترسد. البته این خطر فرضی نیست، چون زمانی که کارمندان اداره پست تهران در اصطبل سلطنتی بست نشستند، لگدهای جانانه‌ای از اسبان سلطنتی خوردند!

در یکی از روزهای گرم تابستان که محل کارمان به علت خنکی به قلهک منتقل شده بود، متوجه شدم چند هفته است که مرد ایرانی سرطاسی، خودش را محکم به میله‌هایی که بر فراز آن پرچم «یونین جاک» در اهتزاز بود، بسته و می‌گوید تا امرای سفارت به شکایتش خوب گوش نکنند و حقش را نگیرند، حاضر نیست خودش را باز کند. قابل ذکر آن که این رسم فقط در میان مردم طبقه پایین مرسوم نبود، بلکه مواقعی هم پیش می‌آمد که رجال طبقه اول مملکت حتی وزیران نیز مجبور به تحصن می‌شدند، البته این کار به ندرت اتفاق می‌افتاد، ولی در میان آن طبقه هم رسم متداولی بود که در اماکن مقدس یا سفارتخانه‌های خارجی بست بنشینند. این کار برای ما انگلیسی‌ها عجیب به نظر می‌رسد. مثل این که رهبران حزب کارگر انگلیس آقایان «رمزی مک‌دونالد» و «فیلیپ اسناودن» در خانه شماره ۱۰ «داونینگ استریت» زیر رختخواب آقای «بالدوین» بست بنشینند و اعلام کنند که هنگام طرح لایحه «مالیات بر سرمایه» در مجلس، آقای نخست‌وزیر (بالدوین) باید به حزب مخالف رأی دهد، تا آن‌ها از آن‌جا بیرون بیایند. البته اگر این روش توسط عده زیادی صورت گیرد، همان حالت اعتصاب کارگران راه آهن و سایر مؤسسات بزرگ صنعتی را به خود می‌گیرد که در اغلب کشورهای اروپایی انجام می‌شود. مشهورترین این تحصن‌ها بست‌نشینی مشروطه‌خواهان در سفارت انگلیس بود که در زمان جانشین من - سر سیسل اسپرینگ ریس - انجام شده بود. در آن تحصن هزاران نفر از مشروطه‌خواهان به همراه نوکران، پیشخدمت‌ها و آشپزها با مقدار زیادی برنج و روغن و گوشت و نان و لوازم آشپزی، در باغ سفارت انگلیس بست نشستند و اعلام کردند که تا مظفرالدین شاه اصلاحات سیاسی انجام ندهد و قانون اساسی تنظیم نکند، از تحصن خارج نمی‌شوند.

### سفر اول مظفرالدین شاه به فرنگ و قضیه گارتر (زانوبند)

زمستان سال ۱۹۰۱ میلادی، یعنی مدتی بعد از گفتگوی من با صدراعظم درباره

پیمان تجارتي که قصد داشتند با روسیه ببندند، ناگهان شاه اعلام کرد قصد دارد از تمام پایتخت‌های اروپا به جز اسلامبول که پادشاه آن یک سنی است، دیدن کند و در ضمن می‌خواهد مدتی هم در انگلستان اقامت نماید. من فوراً لرد سالز بوری - نخست‌وزیر کشورمان - را خبر کردم که وی خوشبختانه قبلاً در این زمینه تجربه داشت، چون پدر شاه فعلی یعنی ناصرالدین شاه هم در زمان سلطنتش به انگلستان رفته و مورد مهمان‌نوازی گرمی از طرف ملکه و ویکتوریا قرار گرفته بود. اما ملکه عالی‌قدر ما با بخشندگی خویش کمی کار را دشوار کرده بود و آن این بود که علیاحضرت ملکه، نشان مشهور گارتر (زانوبند) را که فقط مخصوص صاحب‌منصبان مسیحی بود، به چند غیر مسیحی یعنی سلطان عبدالحمید و سلطان عبدالعزیز امپراتوران عثمانی و حتی ناصرالدین شاه قاجار هم داده بود. بنابراین مظفرالدین شاه که قصد دیدار از انگلستان را داشت، اگر این نشان (گارتر) را نمی‌گرفت، موضوع را اهانت دولت انگلستان به مناعت سلطنت می‌پنداشت و با توجه به حساسیت اعلیحضرت همایونی نسبت به این موضوعات، بهانه خوبی به دست روسیه می‌داد تا میخس را بهتر بگوید. از طرفی اگر این نشان به مظفرالدین شاه داده می‌شد، دیگر هیچ بهانه‌ای وجود نداشت تا این نشان به سلطان عبدالحمید سلطان وقت عثمانی داده نشود، علاوه بر این‌که، به دو تن از سلاطین پیش از او هم داده شده بود.

این در حالی بود که افکار عمومی ملت انگلیس، اعطای هیچ نشان افتخاری را به این سلطان خون‌آشام که باعث قتل عام هزاران ارمنی مسیحی شده بود، قبول نداشت. آنان معتقد بودند سلطانی که این همه مسیحی را کشته، شایستگی گرفتن بالاترین علامت اخوت و جوانمردی مسیحی را از دست یک پادشاه مسیحی ندارد. از طرفی سفیر کبیرمان در اسلامبول، مرتب گوشزد می‌کرد که دولت بریتانیا نباید با اعطای درجه‌ای به پادشاه ایران که نمی‌تواند مانند آن را به سلطان عثمانی بدهد، خودش را دشمن دولت عثمانی کند. به نظر «سر نیکلس اوکتر» - سفیرمان - چنین کاری باعث می‌شد ترک‌های عثمانی با آلمان‌ها پیمان اتحاد ببندند و این کار برای منافع بریتانیا بسیار خطرناک و ناگوار است، ولی من در جواب آن‌ها گفتم پادشاه ایران به عنوان مهمان اعلیحضرت اداواردهفتم به لندن می‌آید و صحیح نیست که اگر امپراتوران روسیه و آلمان و رئیس‌جمهور

فرانسه از پادشاه ایران برای رفتن به پترزبورگ و برلین و پاریس دعوت می‌کنند که کرده‌اند، پادشاه ما این دعوت را به عمل نیاورد. علاوه براین در زمان ملکه ویکتوریا از پدر همین پادشاه برای رفتن به لندن در شرایط مشابه دعوت به عمل آمد و حالا که بنا بود پادشاه ایران مهمان پادشاه ما باشد، پس چاره‌ای نبود جز دادن همان نشانی که به پدرش نیز داده شده بود.

من برای مخالفان توضیح دادم که مقام و قدرت مظفرالدین‌شاه به اندازه پدرش نیست، ولی باید در نظر گرفت که داستان این شاه نسبت به داستان پدرش به خون بی‌گناهان آلوده نیست و دوران کوتاه سلطنت مظفرالدین‌شاه این برجستگی را دارد که لااقل بوی خون نمی‌دهد و دیگر این‌که در آن موقعیت که سلطان عثمانی در هراس از کشته شدن به دست ارامنه اروپایی بود و یا در بیم برکناری از تخت سلطنت به سر می‌برد، به فکر سفر به لندن افتاده بود. در ثانی این مشکلات فرضی را در زمان وقوع حتمی باید حل کرد.

همسر «لیدی هاردینگ» که در آن زمان به عنوان مهمان اعلیحضرت ادوارد هفتم و علیاحضرت «ملکه الکساندرا» در «سندرینگم» اقامت داشت، از همان‌جا به من نامه‌ای نوشت و عنوان کرد که اعلیحضرت شخصاً با اسقف روچستر صحبت کرده و ایشان عقیده دارند که در آیین‌نامه مربوط به اعطای نشان گارتر، هیچ قید و شرطی برای دادن آن به یک پادشاه غیرمسیحی وجود ندارد.

نزدیک سفر شاه ایران به اروپا، به انگلستان رفتم تا هنگام ورود شاه در لندن باشم. به محض ورودم به انگلستان، نزد اعلیحضرت ادوارد هفتم رفتم تا با ایشان درباره پذیرایی از شاه ایران مشورت کنم. در آن لحظه متوجه شدم که لرد نالیس - رئیس دفتر مخصوص اعلیحضرت - آن‌جا حضور دارد. از صحبت‌ها متوجه شدم که ظاهراً اعطای نشان گارتر به شاه ایران برخلاف آنچه قبلاً موافقت شده بود، به سختی امکان‌پذیر است. علت اصلی برای عدم اعطای نشان گارتر به شاه ایران، ترس از ناراحتی‌های بعدی بود که امکان داشت به علت ندادن این نشان به سلطان عبدالحمید پیش آید.

دومین مشکل، اسکان شاه در طول مدت اقامتش در جای مناسب بود. مقامات رسمی انگلستان کاخ «دورچستر» را برای این امر در نظر گرفته بودند، ولی این پیشنهاد

برای وزیرمختار ایران در لندن و ایرانیان قابل قبول نبود، چون این ساختمان که اتفاقاً یکی از زیباترین کاخ‌ها و بناهای لندن است، قبلاً برای اقامت یکی از امرای افغانستان در نظر گرفته شده بود که فکر می‌کنم امیرحبيب‌الله خان بوده است. در هر صورت همردیف قرارداد شاه ایران با یک امیر افغانی برای مقامات دولت ایران اصلاً خوشایند نبود. گرچه دربار انگلستان هم از مهمانان افغانی چندان خاطره خوشی نداشت، زیرا همراهان امیر افغانی که از آداب و تربیت اروپایی اطلاعی نداشتند، با ذبح کردن یک گوسفند در یکی از اتاق‌های کاخ تمام فرش‌ها و اثاثیه نفیس آن‌جا را از بین برده بودند، حال اختصاص دادن چنین محلی برای اقامت شاه ایران نوعی اهانت به مردم ایران و سلطنت تلقی می‌شد.

خوشبختانه کاخ «مارلبرور» که محل اقامت شاه ادوارد در زمان ولیعهدیش بود، در آن موقع خالی بود. مسئولین انگلستان به سرعت آن کاخ را تمیز و تعمیر کردند تا برای اعلیحضرت شاه و همراهانش آماده باشد. من پس از آماده کردن مقدمات پذیرایی دوباره به «کارلسباد» برگشتم تا هنگام ورود اعلیحضرت شاه ایران در رکابش باشم. شاه آن زمان به آلمان رسیده بود و در طول اقامتش در این کشور توانسته بود از آب‌های معدنی کارلسباد برای درمان رماتیسمش استفاده کند. به محض ورودم به کارلسباد، برنامه پذیرایی را که برای اعلیحضرت شاه و همراهانش تدارک دیده بودم به نظر امین‌السلطان رساندم، اما متأسفانه به علت بیماری سخت اعلیحضرت ادوارد هفتم، تاریخ موعود که برای ماه ژوئن در نظر گرفته شده بود، به تعویق افتاد. این بیماری نه تنها ورود اعلیحضرت شاه ایران را به عقب انداخت، بلکه باعث شد تاجگذاری اعلیحضرت ادوارد هفتم هم که قرار بود قبل از ورود مظفرالدین شاه انجام گیرد، به تأخیر افتد. به این ترتیب بعد از گذشت چند هفته و با بهبود تقریبی شاه، توانستیم تاریخ قطعی ورود شاه ایران به لندن را تعیین کنیم. در این بین اعلیحضرت ادوارد هفتم مراسم طولانی و سخت تاجگذاری را با شکوه هرچه بیشتر که من تا آن روز ندیده بودم، برگزار کردند.

بعد از مراسم تاجگذاری، برنامه ورود شاه ایران به لندن شروع شد. قسمتی از این برنامه مربوط به ملاقات شاه ایران با شاه انگلستان بر روی عرشه کشتی تفریحی سلطنتی بود که در آب‌های «جزیره وایت» لنگر انداخته بود. از آنجایی که دولت ما قصد

نداشت دولت عثمانی را برنجانند، همچنان بر عدم اعطای نشان گارتر اصرار می‌کرد و از طرفی دادن نشانی پایین‌تر از این نشان باتوجه به سابقه آن به پدر شاه ممکن نبود، پس تصمیم نهایی بر آن شد که نشان گارتر به شاه داده نشود و به جای آن عکس‌های پادشاه و ملکه در قاب‌های مرصع الماس و جواهرات با ارزش دیگر به ایشان تقدیم گردد.

برای پیشواز رفتن شاه در بندر «دوور»، برادر شاه ادوارد «شاهزاده آرتور آف کنوت» در نظر گرفته شد. قرار بود بعد از خیرمقدم به شاه ایران و همراهان او یک شب در کاخ فرمانداری «دوور» پذیرایی و بعد از آن به محل اقامتشان در لندن یعنی کاخ مارلبرور هدایت شوند. طبق برنامه تنظیم شده روز بعد والاحضرت «پرنس آف ویلز» - ولیعهد انگلستان - به نمایندگی از اعلیحضرت شاه ادوارد که هنوز دوران نقاهت را بعد از یک عمل جراحی سخت بر روی کشتی تفریحی می‌گذراند، قرار بود شامی رسمی در کاخ «باکینگهام» به افتخار ورود شاه ایران بدهد. من آن شب هنگام نطق والاحضرت ولیعهد متوجه شدم زمانی که جام خود را به سلامتی شاه ایران نوشید، از روابط دوستانه میان خانواده سلطنتی و خاندان سلطنتی روسیه صحبت کرد.

مظفردالدین شاه در طول اقامتش در انگلستان از نقاط مهم و جالب آن به اضافه کاخ ویندوز و زرادخانه «وولپج» دیدن کرد و در شهر وولپج، «لرد رابرتز» مهمانی ناهاری به افتخار شاه و همراهانش برپا کرد. در ضمن، مهمانی دیگری هم در محل اقامتشان داده شد که در آن سفیران و وزیران مختار دولت‌های خارجی مقیم لندن به حضور مهمان عالی قدر معرفی شدند. خوب به خاطر دارم در تمام مدت این مجلس معارفه که اغلب مهمانان با لباس‌های زری‌دار یا ژاکت و فراک در مقابل شاه ایران تعظیم کرده، وارد می‌شدند، شاه با خستگی و بی‌اعتنایی این مراسم را نگاه می‌کرد تا زمانی که نوبت به سفیر سیاه‌پوست هائیتی رسید که فراکی به سیاهی پوست صورتش پوشیده بود. اعلیحضرت شاه با دیدن وی با تعجب و لبخند چندبار گفت: «حبشی، حبشی!»

این نام را ایرانیان به ساکنان اتیوپی که بیشتر خواجه‌گان حرمسراهایشان از آن‌جا آمده‌اند، اطلاق می‌کنند. اما سفیر سیاه‌پوست با فرانسوی زیبایی جواب تفقد ملوکانه را داد و رد شد. مظفردالدین شاه که در ابتدا با نگاهی تحقیرآمیز به او نگاه کرده بود، بعد از شنیدن لهجه فرانسوی و زیبای او دچار تعجب و بهت شد.

حادثه‌ای خنده‌دارتر در جریان ملاقات وزیر خارجه ما لرد لنزداون با شاه، در کاخ مارلبرور اتفاق افتاد. هنگام ورود لرد لنزداون، مظفردالدین شاه گرامافونی را که تازه خریده بود، کوک کرد و گرامافون داشت یکی از تصنیف‌های عامیانه را پخش می‌کرد. مظفردالدین شاه از آن تصنیف خوشش نیامد، خواست آن را قطع کند، ولی بلد نبود. متأسفانه مهمان عالی‌قدرش هم (وزیر خارجه بریتانیا) بلد نبود، پس زنگ زدند تا خدمتکاری آمد و صدای نامطلوب آن را با برداشتن سوزن از روی صفحه قطع کرد!

صدراعظم ایران نیز تأثیر بسیار خوبی بر سیاستمداران ما گذاشت، به‌خصوص لرد لنزداون بی‌نهایت تحت تأثیر شخصیت ساده و بی‌آلایش او قرار گرفته بود که البته عجیب نبود، چون خود بنده همان‌طور که قبلاً گفتم در روش امین‌السلطان بی‌ریایی و خلوص خاصی را دیده بودم که بی‌اعتمادی را در مخاطب از بین می‌برد.

شب قبل از مسافرت شاه به بندر «پرتسمس» برای دیدن ناوهای جنگی بریتانیا در منزل وزیر خارجه یعنی در کاخ لنزداون مهمان بودم. در آن‌جا از مافوق خود پرسیدم که آیا صدراعظم ایران را در جریان مشکلات اعطای نشان زانوبند به شاه ایران گذاشته است یا نه. وی گفت که موضوع را به صدراعظم گفته و ایشان هم بدون کم‌ترین ناراحتی و با خوشرویی قبول کرده‌اند. با شنیدن این خبر بسیار خوشحال شدم، چون تمام این مدت نگران بودم که شاید عدم اعطای این نشان نتایج نامطلوبی برای منافع و سیاست کشورمان داشته باشد. بنابراین فردای شب مهمانی، زمانی که بندر پرتسمس را به اتفاق لرد لنزداون و علاء‌السلطنه - وزیرمختار ایران در لندن - ترک می‌کردم، روحیه بهتری داشتم. اما علاء‌السلطنه که روابط چندان خوبی هم با امین‌السلطان نداشت، به من اطلاع داد که اعلیحضرت مظفردالدین شاه از این‌که چنین اشکالاتی در اعطای نشان زانوبند به وی پیش آمده، بسیار رنجیده و غرورش جریحه‌دار شده است. ظاهراً مظفردالدین شاه این موضوع را خودش به علاء‌السلطنه گفته بود و من فکر می‌کردم وزیرمختار ماجرا را به اطلاع لرد لنزداون رسانده است که دوستی و بهترین احساسات او نسبت به سلطنت انگلستان کاملاً از این قبیل تعارفات به‌دور است، این نظر خود امپراتور بریتانیاست که بخواهد یا نخواهد نشان یا هدیه‌ای به پادشاه ایران بدهد و این امر به هیچ وجه تأثیری در روابط دوستانه دو دولت نخواهد گذاشت و وی برای گرفتن این نشان از دولت بریتانیا

شخصاً چنین تقاضایی نکرده و چنین شرطی قایل نشده که حتماً این نشان را دریافت کند، ولی اولیای عالی مقام دولت بریتانیا باید بدانند چنانچه تصمیمی برای اعطای نشان یا حمایل افتخاری گرفته شد، نباید کم‌تر از نشان گارتر که مشابه آن به پدرش ناصرالدین‌شاه داده شده، باشد. بدون تردید علاءالسلطنه عین این سخنان را برای امین‌السلطان هم گفته بود، ولی صدراعظم جرأت نکرده بود گفته‌های شاه را با صراحت به اطلاع وزیر خارجه -لرد لنزداون- برساند.

وقتی پا بر روی عرشه کشتی گذاشتیم، اعلیحضرت ادوارد هفتم مرا به حضور طلبیدند و به من تصویرهایی جواهرنشان از خودشان و علیاحضرت ملکه و دیگر اعضای خاندان سلطنتی که قصد داشتند به پادشاه ایران به رسم یادگار بدهند، نشان دادند. با ورود مظفرالدین‌شاه به کشتی، شاه ادوارد که ادب و فروتنی از خصوصیات بارز اوست از مهمان تاجدار چنان استقبال کردند که ایشان احساس غربت و ناراحتی نکنند و موقع صرف ناهار که بر روی عرشه کشتی سرو می‌شد، با محبت خواهش کردند که بازویشان را به علیاحضرت ملکه بدهند و ایشان را تا سر میز راهنمایی کنند. سر میز شام اعلیحضرت و علیاحضرت چنان با صمیمیت و خوشرویی از مهمانان ما پذیرایی کردند که خیلی زود اعلیحضرت شاه ایران به کلی فراموش کرد در غربت است و بعد مانند دو تن آشنای قدیمی بنای صحبت و گفتگو را گذاشتند.

شیوه مهمانداری اعلیحضرتین با آن لحن صمیمی و خودمانی بعد از آن بیماری و جراحی سخت و رفتار ساده و بی‌آلایش علیاحضرت ملکه الکساندرا چنان بود که خیلی زود تمام آثار احتمالی ناراحتی و کدورت مظفرالدین‌شاه که به علت عدم اعطای نشان گارتر ایجاد شده بود برطرف شد. خیلی خوشحال شدم وقتی اعلیحضرت به مهمان تاجدارش اطلاع داد که در آینده نزدیک نشان زانو بند را به ایشان اعطای کند و نیز گفته شد از آن جا که به علت بیماری و جراحی، بدنشان ضعیف شده است، شخصاً خودشان قادر به این کار نیستند، ولی به‌زودی یکی از درباریان انگلستان را به دربار ایران می‌فرستند که این نشان را از طرف پادشاه بریتانیا به برادر تاجدارشان تقدیم کند. با اعلام این خبر از طرف پادشاه ادوارد هفتم، به‌زودی هرگونه سوءظنی از بین رفت و پذیرایی هرچه گرم‌تر ادامه یافت.



یکی از برجسته‌ترین صفات اعلیحضرت شاه ادوارد، تأثیر سحرآمیز در قلب‌های اطرافیانش است. همان‌طور که قبلاً اشاره کردم، شاه ایران که در ابتدای ورود به انگلستان به علت عدم اعطای نشان گارتر از اعلیحضرت ادوارد هفتم رنجیده و مکدر شده بود، در عرض بیست و چهار ساعت در عرشه کشتی با پذیرایی گرم و صحبت‌های دوستانه خویش، شاه ایران را دوست همیشگی خود کرد.

پس از اتمام این ماجرای پردردسر، طی نامه‌ای به اعلیحضرت بریتانیا، به عرض رساندم که می‌دانم اعلیحضرت بر سر اصرارهای زیاد من مبنی بر اعطای زانوبند به شاه ایران خسته شده‌اند، ولی تنها منظورم حفظ موقعیت سیاسی و منافع انگلستان در ایران است، زیرا معتقد هستم که با ندادن این نشان به مظفرالدین شاه تمام سیاست‌های ما آسیب می‌بیند.

دو سال بعد از آن تاریخ، زمانی که برای گذراندن تعطیلات تابستانی به انگلستان رفتم، پادشاه را در اقامتگاه تابستانیش واقع در «بلمارل اسکاتلند» ملاقات کردم. ضمن صحبت‌هایی در مورد همین مسایل متوجه شدم که اعلیحضرت گناه ما را که نفهمیده منجر به یک بحران شده بود، بخشیده است. البته من این پایان خوب را مدیون همسرم بودم زیرا در فرصتی که در آب‌های معدنی «مارین‌باد» دست داد، به حضور شاه شرفیاب شد و موضوع را درست و با صراحت برای ایشان توضیح داد. بعد از آن تاریخ همیشه مورد عنایت و توجه شاه قرار داشتم، به‌طوری‌که حتی پس از تولد پسر دومم، اعلیحضرت این افتخار را به ما دادند که به عنوان پدرخوانده نوزادمان در مراسم نامگذاری وی شرکت کنند، حتی زمان وزیرمختاریم در بروکسل که به ایشان خدمت می‌کردم، همیشه شامل عنایت ایشان می‌شدم که متأسفانه قبل از تمام شدن مدت مأموریتم در آن‌جا، حادثه مرگ تأسف‌آور ایشان رخ داد.

وقتی مظفرالدین شاه را موقع مراجعت به ایران تا بندر «کاله» بدرقه کردم، چند هفته در «باکستن» ماندم تا از آب‌های معدنی برای درمان آخرین بقایای مالاریایی که از دوران اقامتم در آفریقا به آن مبتلا شده بودم، استفاده کنم. بعد از آن مجدداً به ایران برگشتم تا زمان ورود لرد داوون برای تقدیم نشان گارتر در ایران باشم. علاوه براین، مذاکرات مربوط به قرارداد بازرگانی بین ایران و انگلیس با رفتن من معوق مانده بود و حضورم برای

تکمیل این قرارداد ضروری به نظر می‌رسید، درضمن لازم بود شخصاً لرد داوون را به حضور مقام سلطنت معرفی کنم. ایشان ضمن این شرفیابی نشان گارتر را که این همه مشکلات ایجاد کرده بود، باید شخصاً تقدیم شاهنشاه ایران می‌کرد.

سفر ما از راه بادکوبه به انزلی و از آنجا به رشت تقریباً راحت بود، ولی بعد از آن به علت ریزش شدید برف و باران، جاده‌ها مسدود شده بود و بسیار سخت گذشت، به طوری که من و همسرم مجبور شدیم کالسکه خود را همانجا رها کنیم و با اسبان کالسکه، خود را به جای مناسبی برسانیم. البته این جای مناسب عبارت بود از یک اتاق تنگ و کوچک و بی پنجره که من و همسرم به اتفاق تمام خدمتکاران ایرانی و انگلیسی که همراهان بودند، در آنجا به سر می‌بردیم. ولی خوشبختانه لرد داوون هنگام ورود به ایران دچار این مشکلات نشده بود. مقامات ایرانی که از ورود لرد داوون باخبر بودند در مسیرش اقامتگاه‌های مناسبی برای استراحت و پذیرایی ترتیب داده بودند، با این وجود مسافرتش از بندرانزلی خاطره خوشی دربر نداشت.

### تشریفات اعطای نشان زانوبند به مظفرالدین شاه در تهران

مراسم اعطای نشان گارتر در کاخ اختصاصی شاه در تهران برگزار شد، البته باز هم در این رابطه مشکل کوچکی پیش آمد که مربوط به نصب این نشان به زیر زانو بود. این نشان، مخصوص درباریان انگلستان تهیه می‌شود و شلوار مخصوص دربار، قسمت پایین آن تنگ و چسبان است و این موضوع باعث می‌شود که نشان به راحتی وارد ساق پای فرد شده و در زیر زانو بسته شود. بستن این نشان به شلوار مظفرالدین شاه که در مواقع رسمی، شلوار عادی نظامی او حاشیه زرنگار داشت، وضعی مضحک ایجاد کرده بود. چنین به نظر می‌رسید «سنت جرج» که تولیت نشان زانوبند با او است، اراده کرده که مانع دیگری در راه اعطای آن به کسانی که به مسیح اعتقاد ندارند و تعدد زوجات را جایز می‌دانند، به وجود بیاورد ولی ناگهان به خاطر آوردم که یک بار دیگر هم هنگام اعطای این نشان به پادشاه پرتغال که چنین شلواری به پا داشت به این مشکل برخورد بودیم. در آن موقع زانوبند را از روی ساق شلوار گذرانده و به قسمت زیر زانو نصب کردند.

بنابراین با توجه به آن تجربه این بار هم همان کار را کردیم و خوشبختانه مشکل دیگری پیش نیامد.

در زمان مراجعتم به ایران متوجه شدم که شاه جداً آرزو دارد بار دیگر قسمت‌هایی از دنیا را که ندیده، ببیند و بعد از این مسافرت نه تنها از علاقه‌اش نسبت به کشورهای خارجی کم نشده بود، بلکه در آرزوی دیدارهای مجدد سیر می‌کرد. اجداد جهان‌گشای او یعنی تاتاران چادر نشین هم به سرزمین‌های تازه لشکرکشی می‌کردند و او هم قصد داشت همین کار را (البته به عنوان سیاح) انجام دهد. این گزینه البته تقریباً در خاندان قاجار موروثی است، برای این که ایل قاجار از طایفه چادر نشین‌های ترکمن می‌باشد که کارش صحراگردی و ییلاق قشلاق رفتن است.

زمانی که شاه هنوز در لندن به سر می‌برد، یک روز به مناسبت ضیافت ناهاری که به افتخار او ترتیب داده شده بود، صندلی من در کنار یکی از همقطارانم به نام «مارکی دو نورثمتین» قرار داشت. او نه تنها یک لیبرال، بلکه یک عیسوی متدین و باایمان بود و از اعضای مجمع انجیلی انگلستان و کشورهای خارجی به شمار می‌رفت که هدفش تبلیغ مسیحیت در کشورهای غیر مسیحی بود. وی سر ناهار ابراز علاقه کرد که ترجمه فارسی کتاب مقدس را تقدیم شاه ایران کند و اصرار کرد که این کار را من به عهده بگیرم. من نیز با کمال میل پذیرفتم و گفتم بعد از رسیدن به ایران در اولین فرصت آن کتاب را تقدیم اعلیحضرت شاه ایران خواهم کرد. البته این کتاب کمی اشکال داشت و عیب آن نداشتن بعضی از سوره‌های انجیل مانند تتمه «آپوکریفا» و دو باب دیگر به نام «طوبیت» و «طویاس» بود. قسمت‌هایی از داستان این دو باب در شهرری که اطراف تهران قرار دارد، اتفاق افتاده بود و قسمتی دیگر در همدان که شاهان قدیم ایران، تابستان خود را در آن جا گذرانده بودند. البته من اگر به موقع متوجه شده بودم که این دو باب جایش در انجیل خاصی است، حتماً از نورثمتین تقاضا می‌کردم که انجیلی دیگر برای شاه ایران بفرستد که حاوی این دو باب نیز باشد. البته ممکن بود وی خواهش مرا قبول نکند، چون به نظر روحانی اعظم «سن ژروم»، این باب‌های حذف شده اعتبار مذهبی ندارد و او در صحت انتساب این دو باب به سخنان الهی تردید کرده است.

اسلاف طوبیت و بنی اعمام طویاس جزء اولین کسانی بودند که از قلمروی سلطنت

«بیربعام» به ایران آمدند و از نژاد سامی هستند که چشمان آبی و موهای بلوطی دارند و خصوصیتی از طمع و سرعت انتقال را از نژاد ستمدیده‌شان به ارث برده‌اند. این خصوصیات در آرامنه و زرتشتیان ایرانی نیز وجود دارد. همسر برای قوم یهود و توابع آن احترام زیادی قایل است، به‌خصوص از دیدن دست‌بافت‌های زیبا و خوش‌نقش آنان که برای جلب مشتری بر روی چمن پهن می‌کنند، لذت می‌برد. اعضای انجمن‌های مذهبی آمریکایی در تهران و همچنین مبلغان بریتانیایی که گروه اخیر زیر نظر کشیش پروتستان انگلیسی مقیم اصفهان هدایت می‌شوند، سعی کردند که یهودیان مقیم تهران را به دین مسیح دعوت کنند، ولی چندان موفقیتی به دست نیاوردند.

آقای «اسل استین» کشیش آمریکایی همیشه نسبت به ما لطف و محبت داشت و معمولاً روزهای یکشنبه و یا روز تولد مسیح، مراسم خواندن آیاتی از کتاب مقدس و انجام تشریفات تقسیم نان و شراب را در کلیسای تهران به عهده می‌گرفت. همچنین مراسم عقد و نامگذاری و تدفین اتباع انگلیسی را طبق رسوم آنان که پروتستان هستند ولی بدون پوشیدن لباس مخصوص که معمولاً در این جور مواقع کشیشان انگلیسی به تن می‌کنند، انجام می‌داد. البته از انجام بعضی کارها مثلاً خوردن شام یکشنبه شب‌ها با ما که پروتستان بودیم، خودداری می‌کرد. او با این که اصولاً فردی روشنفکر بود و از تعصبات عامیانه مذهبی فاصله می‌گرفت، ولی در مورد رعایت این موضوع (خودداری از خوردن شام یکشنبه با پروتستان‌ها) کاملاً دقت می‌کرد. و برای مثال اگر بر حسب اتفاق یکی از اعیاد مسیحیان: عید پاک، میلاد مسیح و شب دوازدهم با روز یکشنبه مصادف می‌شد، باز هم حاضر نبود که شام یکشنبه را با ما بخورد. همچنین اعتقاد به اصول «پیوریتانیزم»<sup>۱</sup> باعث شده بود که بعضی از بازی‌های ما مانند کریکت، تنیس و رقص و غیره را در روزهای یکشنبه خطا و گناه محسوب کند. مبلغان مذهبی آمریکایی کمی معتقدتر بودند. علاوه بر کسانی که به کارهای مذهبی مسیحیان رسیدگی می‌کردند، چندین پزشک هم بودند و کار این دو گروه زیر نظر آقای اسل استین و «دکتر پاتر» اداره می‌شد. زبردست دکتر پاتر که از میان مسیحیان تهران بسیار خشک رفتار می‌کرد، جراحی کار می‌کرد که مرتب با وی مناظره مذهبی داشتند، زیرا آن جراح معتقد بود عذاب ابدی یک

۱ - نزهت‌طلبی، یعنی کنار گذاشتن لذایذ جسمانی که قبیح شمرده می‌شوند.

عقیده پوچ است که با صفات خداوند، یعنی مهربانی نسبت به بندگان سازگاری ندارد و مرتب به مافوقش می گفت: «دکتر پاتر، من به تو می گویم که چیزی به نام دوزخ وجود ندارد.» دکتر پاتر که مسیحی معتقدی بود، با لبخندی می گفت: «شاید هم راست باشد، ولی من از خدا می خواهم که حرف تو درست باشد، چون با حرف هایی که می زنی، رفتنت به جهنم حتمی است!»

### مردان فرقه بابیه<sup>۱</sup>

مبلغان مذهبی آمریکایی آینده مذهبی ایران را در دست بایان می دیدند. این فرقه عجیب در زمان سلطنت ناصرالدین شاه پدید آمد. رهبر این فرقه «باب» نام دارد. پیروان این مکتب معتقد هستند که او فرستاده دیگری از جانب خداست و روح تشیع در جسم او نمایان شده است. کلمه باب با این که عربی و به معنی «در» است، در فارسی زیاد مورد استفاده قرار می گیرد. پیروان این فرقه معتقد هستند که رهبرشان دری باز به روی حقایق مذهبی است.

سید علی محمد باب مدتی بعد از ترویج عقاید خود، از طرف مقامات دولتی مورد تعقیب قرار گرفت و عاقبت در سنگرهای مستحکم این فرقه، در یکی از جنگل های مازندران توسط مأموران دولت دستگیر شد. حکومت ایران نتوانست این فرقه را در همان بدو تولد سرکوب کند، ولی بالاخره باب را به تبریز برده و در آن جا محاکمه و سپس اعدام کردند. هنگام اعدام این مرد حادثه ای اتفاق افتاد که در نظر پیروان او معجزه بود و پیوند و نزدیکی باب را به خدا می رساند. گروهان اعدام بر پیکر باب که به ستون بسته شده بود، شلیک کردند. گلوله ها فقط طناب ها را از هم پاره کرد و هیچ آسیبی به باب نرسید. بعد وقتی از آن بالا به پایین افتاد، مدتی مات و متحیر به خودش و اطراف و طناب های سوخته ای که زیر پایش افتاده بود، نگاه کرد. چنانچه این حیرت بیشتر دوام می آورد، به طور حتم مردم ایران وی را پیغمبر خدا می دانستند و این را معجزه ای از

۱ - البته این نوع برداشت کلاً نظر یک سیاستمدار خارجی درباره این فرقه می باشد. علاقه مندان جهت اطلاع همه جانبه در مورد این فرقه به کتاب تاریخ جامع بهائیت، تدوین و نگارش همین نویسنده (بهرام افراسیابی) مراجعه فرمایند.

طرف وی تصور می‌کردند، ولی او با دستپاچگی پا به فرار گذاشت و مأموران دولتی به دنبال او رفته و دستگیرش نمودند. بار دوم که خواستند اعدامش کنند، گروهان تیرانداز از آنچه که اتفاق افتاده بود، هراسان شده بودند و جرأت نکردند مراسم را انجام دهند. بنابراین مراسم اعدام به وسیله سربازان ارمنی انجام گرفت. اتفاقاً این موضوع نیز بهانه‌ای به دست پیروان او داد که اعلام کنند اگر باب رسول حقیقی خدا و دریافت‌کننده احکام وی نبود، بدون شک به دست غیرمسلمانی کشته نمی‌شد و درواقع محال بود که به دست مسلمانی کشته شود!

روحانیون شیعه از پیروان این فرقه به شدت متنفر بودند، زیرا معتقد بودند این فرقه قصد انحراف تعالیم اسلام را دارد. از طرفی چون روحانی‌نماهای آن زمان به شدت پول دوست و مقام پرست بودند، بابی‌ها این کار آنان را زشت و قبیح می‌دانستند و دیگر این‌که بابی‌ها برای زنان آزادی بیشتری می‌خواستند و یکی از سردمداران آنان زنی باسواد به نام «قره‌العین»<sup>۱</sup> (طاهره) بود که بعدها به دست ناصرالدین شاه کشته شد، به خصوص روحانیون شیعه ایران این زن را مرتد و واجب‌القتل می‌دانستند.

یکی از طرفداران پروپا قرص این فرقه، محقق مشهور دانشگاه کمبریج و استاد زبان و ادبیات عرب در انگلستان به نام پرفسور ادوارد براون بود که در مورد فرقه‌های متفاوت مذهبی در ایران و اختلافات بین آن‌ها اطلاعات خوبی داشت. در مهمانی شامی که به افتخار مظفرالدین‌شاه در انگلستان داده شده بود، اتفاقاً پرفسور ادوارد براون نیز دعوت داشت، ولی خود پرفسور به من گفت که جلسه برای وی چندان جاذبه‌ای ندارد، خصوصاً که از سلسله قاجار به علت آلوده بودن دستش به خون مردم بی‌گناه بابی نفرت دارد. فعلاً موضوع بابی را کنار می‌گذاریم و دوباره به اصل مطلب می‌پردازیم.

### تقاضای عجیب مظفرالدین‌شاه از وزیرمختار انگلیس

به محض ورود به تهران، اولین کاری که کردم، گرفتن وقت ملاقات برای تقدیم هدیه کتاب مقدس لرد نورثمتین به مظفرالدین‌شاه بود. وقتی به حضور معظم‌له رسیدم،

۱ - مراجعه کنید به کتاب تاریخ جامع بهائیت، تئو ماسونی تألیف نگارنده، چاپ ششم، انتشارات سخن.

توضیح دادم این انجیل مقدس حاوی تورات است و شامل احکامی که خدا بر موسی و دیگر پیامبران بنی اسرائیل نازل کرده است و همین طور انجیل «متی» که عبارت است از شرح زندگانی حضرت عیسی (ع).

این دو کتاب از نظر مسلمانان جهان مقدس و قابل احترام است، گرچه مسیحیان و یهودیان روشنفکر هم عین همین احترام را به این دو متن مقدس نشان می دهند. در هر صورت مظفرالدین شاه بعد از گرفتن کتاب بیشتر به خاطر حفظ ادب نگاهی سرسری به کتاب نمود و آن را به کناری گذارد، سپس رو به من کرد و گفت:

- می خواهم راجع به موضوعی با شما صحبت کنم که هیچ ارتباطی با انجیل و تورات ندارد. آن گاه مرا به طرف کره جغرافیایی جواهرنشانی که در اتاقش قرار داشت، برد و گفت:

- تنگه «برینگ» را نگاه کنید. من سال ها در آرزوی دیدن آمریکا بوده ام، ولی با توجه به سفر اخیر به اروپا که مجبور شدم از خزر و کانال مانش عبور کنم و با ابتلا به دریازدگی برایم بسیار مشکل است که دوباره سفر دریایی داشته باشم، ولی با تحقیقاتی که انجام داده ام، متوجه شده ام که عرض تنگه برینگ با پهنای کانال مانش خیلی تفاوت ندارد. بنابراین می خواهم اگر بشود برادر تاجدارم تزار روسیه را وادار کنم، منتهی برگردنم گذارده و با احداث پل راه آهنی بر روی تنگه، وسایل سفرش را با قطار از راه سیبری و خاور دور به آمریکا فراهم کند تا او دیگر مجبور نباشد این راه پر وحشت و تلاطم سیبری تا آلاسکا را با کشتی طی کند. آن گاه نظر مرا درباره این فکر بکر پرسید و سؤال کرد:

- نظر انگلستان در مورد این نقشه چیست؟

حقیقت این است که با شنیدن این پیشنهاد، متحیر ماندم که چگونه این فکر مسخره به ذهن شاه رسیده است، ولی فکر کردم حالا که قرار است دولت روسیه خودش این نقشه ملوکانه را اجرا کند، پس بگذار خودش هم مسخره کند. پس با کمال احترام عرض کردم که باید این نقشه بکر را با وزیر مختار روسیه در میان بگذارد. البته بعد از آن نفهمیدم چطور شد و وزیر مختار روسیه چه جوابی به شاه داد. چون قبلاً از روحیه رازداری وزیر مختار روسیه صحبت کردم، می دانستم اگر در این مورد از وی

سؤال بکنم، بی تردید موضوع صحبت را عوض می‌کند و از گل‌های منطقه آلاسکا می‌گوید تا جواب مرا ندهد.

نقشه و پیشنهاد شاه، نشان از روحیه ایلاتی او داشت که علاقه‌مند بود از جاهای عجیب و تازه دیدن کند و اگر هم نمی‌توانست از آن جاها دیدن کند، با صحبت کردن یا طرح نقشه‌های عجیب برای رسیدن به آن مناطق لذت می‌برد.

مدتی بعد از این قضیه که نزد شاه شرفیاب شده بودم، صدراعظم از من خواهش کرد که یک شاهزاده هندی را به حضور مظفرالدین‌شاه معرفی کنم. اسم او الآن به خاطر من نیست، ولی او یکی از نوابان بلندپایه شیعه بود که از هندوستان به قصد زیارت امام رضا در مشهد و همچنین مراقد مطهر در قم و کربلا و سایر اماکن مذهبی آمده بود. در آن تاریخ یکی از بانوانش وی را همراهی می‌کرد که اتفاقاً درد شدیدی ساق پای او را فرا گرفته بود، ولی حجب و حیا و رعایت اصول مذهبی مانع از آن می‌شد که وی ساق پای برهنه خویش را به دکتری حتی به سن ابراهیم نبی (ع) نشان دهد.

وقتی با نواب هندی به حضور شاه شرفیاب شدیم، اعلیحضرت از آشنایی با این مهمان خارجی بسیار خوشحال شد، ولی مدتی بعد در صورتش آثار یأس و افسوس هوردا شد، چرا که مهمان بخت برگشته من، مثلاً به خاطر نداشت تا آن روز دقیقاً چند شیر و ببر شکار کرده و یا رنگ و شکل آن‌ها چه بوده و یا ارتفاع و قطر تنومندترین درختان هندوستان چه اندازه است! وقتی مهمان هندی توضیحی درباره بلندی تقریبی یکی از درختان به اعلیحضرت داد، ناگهان شاه هیجانزده شده و با دست به سقف تالار اشاره کرد و جیغ‌زنان پرسید:

- آیا ارتفاعش به اندازه سقف این تالار بود یا این که بلندتر بود؟

این جور کارهای اعلیحضرت، حالت‌های پرتعجب و یا جیغ‌زدن و طرز حرکت دادن دستانش، کم‌کم او را مانند یک بچه معرفی می‌کرد، به طوری که تمام حاضرین از حرکات شاه تاجدارشان شرم‌منده و ساکت می‌شدند. حتی صدراعظم بیرون از تالار به طور خصوصی اعتراف کرد که از رفتار سرور تاجدارش در مقابل مهمان محترم خارجی بسیار شرم‌منده و متأسف شده است.

دیدار مظفرالدین‌شاه از اروپا و دیدن آن همه تازگی و فریبندگی و چیزهای گوناگون



چنان آرامش فکری او را به هم زده بود که وقتی دکترها گفتند شاه برای به دست آوردن سلامتی خود و به قصد استفاده از آب‌های معدنی و استراحت و معالجه، باید یک سفر دیگر به اروپا برود، بی‌اندازه خوشحال و مسرور گردید و تأیید کرد که چنین سفری به‌طور حتم در درمان او بسیار سودمند خواهد بود و خستگی‌های این دو سال اخیر را که از اروپا برگشته، از بین می‌برد! شاه در مسافرت دومش اغلب اوقات خود را در آب‌های معدنی کنتراکسویل که پزشکان اروپایی برای معالجه بیماری کبدش تجویز کرده بودند، گذراند و خوشبختانه موضوعی برای برهم ریختن آرامش اعلیحضرت به وجود نیامد. او بیشتر اوقات خود را صرف تفریحات سالم از قبیل تیراندازی، تماشای نمایش‌های خنده‌دار، دیدن رقص و کف‌زدن برای بازیگران و زنان زیبای این نمایش‌ها گذراند.

### خصوصیات وزیرمختار جدید روسیه در تهران

اوایل سال ۱۹۰۳ میلادی بود که مأموریت وزیرمختار روسیه در ایران پایان یافت و جانشین وی «مسیو ولاسف» که فردی فعال و پرانرژی بود، به جای وی تعیین شد. روحیه وزیرمختار جدید با همدیف سابقش کاملاً فرق می‌کرد. هرچه مسیو آرگورپولو از حرف‌های پیش پا افتاده و پوچ برای گریز از بحث در مورد مسایل سیاسی استفاده می‌کرد، جانشین جدید از این جور حرف‌ها و موضوعات به شدت گریزان بود، چنانکه خصومت آشکارش را نسبت به امپراتوری آلمان علناً ابراز می‌کرد و یک‌بار خیلی صریح پیش من و همسرم اعتراف کرد که به شدت از برلین متنفر است و در گذشته طی سفرهای مکررش از روسیه به اروپای غربی که اجباراً قطارش از برلین عبور می‌کرده است، هیچ‌وقت نخواست به چند روزی را در آن‌جا استراحت کند. احساسات او نسبت به انگلستان کاملاً سیاسی بود و علی‌رغم این‌که با سیاست‌های انگلستان مخالف بود، همسرش یک انگلیسی بود که بسیار هم دوستش داشت و مرگ او باعث شده بود که بسیار غمگین شود. البته احساسات وی بیشتر در جهت متحدکردن نژاد اسلاو و اروپا (پان-اسلاویزم) بود تا مخالفت با انگلستان. او قبل از آمدنش به ایران، وزیرمختار انگلیس در ایتوی بود. ایتوی کشوری بود که در زمان پیدایش اتحاد مثلث آلمان، اتریش

و ایتالیا از نظر سیاست خارجی به طرف روسیه متمایل شد، چون زمامدارانش از جاه‌طلبی‌های سیاسی ایتالیا در آفریقا و چشم طمعشان به اراضی ایتیوپی هراسان بودند. زمانی که الکساندر، پادشاه صربستان و همسرش ملکه «دراگا» را به طرز وحشیانه‌ای به قتل رساندند، نه تنها مسیو ولاسف هیچ متأسف نگردید، بلکه از این حادثه خشنود هم شد. یک بار هم که به اتفاق در جایی مهمان بودیم، هنگام صرف غذا دعوایمان شد، چون وزیرمختار روسیه عمل اعلیحضرت ادوارد هفتم را در مورد به رسمیت نشناختن زمامداران جدید صربستان به باد سرزنش گرفت.

وزیرمختار جدید برعکس وزیرمختار پیشین اصلاً از طرح مسایل سیاسی و حتی ابراز نظر در مورد آن‌ها ابایی نداشت. وی برعکس همکار قدیمیش که برای در رفتن از زیر جواب به تعریف و صحبت از گل و گیاه می‌پرداخت، هرگز حاضر نبود درباره مسایل سیاسی با کسی حتی همردیف خودش صحبت کند. مسیو ولاسف با دنیایی از تجربه و داستان از حبشه به ایران آمده بود و با لحن پرشور و گیرای خود راجع به مهمانی‌های مفصلی که پادشاه آن کشور به نام «منک» روزهای یکشنبه برای نمایندگان سیاسی خارجی ترتیب می‌داد، تعریف کرده و توضیح می‌داد که چطور گوشت‌های خام گوساله را بریده و میان مهمانان سیاسی امپراتور حبشه توزیع می‌کردند.

روش وزیرمختار جدید روسیه اصولاً در پرهیز از طفره رفتن و دقت خلاصه می‌شد و فکر می‌کنم بیشتر به این علت بود که نسبت به کارهای مکرآمیز صدراعظم ایران که اینک لقب نادر اتابک اعظم را گرفته بود، مشکوک و مظنون بود.

تابستان ۱۹۰۳ میلادی، هوا از همیشه گرم‌تر بود. از آن‌جا که همسرم در دوران حاملگی به سر می‌برد و امکان این‌که بچه تا دو هفته دیگر به دنیا بیاید زیاد بود، به این دلیل از مقر تابستانی سفارت، واقع در قلعهک به تهران برگشتیم. در تهران بودیم که اولین پسر چاق و تپل ما به دنیا آمد، ولی افسوس که عمرش بسیار کوتاه بود. در آن روز مهمان وزیرمختار آلمان بودم. آن روز تمام نمایندگان سیاسی عالی‌رتبه تمام کشورها به آن مهمانی دعوت بودند تا درباره منافع مشترکی که به تمام سفرا ارتباط داشت، صحبت کنیم. به محض این‌که مهمانی تمام شد، به سرعت و با پای پیاده به طرف منزل حرکت کردم. میان راه یکی از مستخدمان سفارت را دیدم که شتابان به طرفم آمد و با دیدن من

شادمانه فریاد زد:

«بارک‌الله، صاحب کوچک رسید! که معنی آن این است، مبارک باشد، یک جنتلمن کوچک به دنیا آمد.»

چند لحظه بعد بالای سر نوزاد بودم. به صدای گریه‌اش گوش دادم، ولی به محض به دهان گرفتن پستان مادر چهره‌اش آرام و ساکت شد. بعد از آن اغلب شب‌ها و حتی روزها شاهد گریه کردن و جیغ زدن‌هایش بودم که برای شیر خوردن بیتابی می‌کرد.

### دیدار با لرد کرزن در جنوب

دو هفته بعد مراسم نامگذاری نوزادمان طبق اصول مذهبی، به وسیله کشیش آمریکایی آقای اسل استین انجام شد. بعد از اتمام مراسم، تمام اعضای سفارت خودمان و همچنین عده زیادی از دوستان در مهمانی ناهاری که به همین مناسبت ترتیب داده بودیم، شرکت کردند. سر میز ناهار، دبیر اول سفارت آقای «گرانث داف» سخنرانی کوتاهی کرد و طی آن زندگی پرسعادت برای نوزاد از خداوند خواست و اظهار امیدواری نمود که نوزاد، خوشگلی را از مادر و هوشیاری را از پدر به ارث برده است.

چند روز بعد مجبور شدم تهران را برای یک سفر نسبتاً طولانی به مقصد مسقط ترک کنم، زیرا دستورهایی از وزارت خارجه بریتانیا برایم رسیده بود که باید همکار قدیمی خود در کالج «بلیل» و همکار بعدی خود در کالج «آل سولز» یعنی لرد کرزن را که اینک نایب‌السلطنه هند است، ملاقات کنم و از آن‌جا، طی سفر نایب‌السلطنه به سواحل خلیج فارس، طبق دستور وی را همراهی و در این سفر راجع به خاورمیانه و اوضاع منطقه با او صحبت کنم. در این سفر، دبیر شرقی من آقای «جرج چرچیل» مرا همراهی می‌کرد. سفرمان تا اصفهان تقریباً راحت انجام شد. کالسکه نسبتاً راحتی داشتیم. پس از طی مسیری از قم، کاشان، نطنز و مورچه‌خورت وارد اصفهان شدیم و بعد از دیدار با ظل‌السلطان، چند روز بعد مجدداً از قمشه و دهکده زیبای «یزدخواست» که مانند صخره‌های کنار دریا بود، وارد شهر آباده شدیم که اولین منطقه مسکونی از منطقه شمال فارس است.

ایران حقیقی که زادگاه اولین پارسی‌ها است، از همین ایالت شروع می‌شود و تا جنوب ادامه می‌یابد. شب را در آباده ماندیم. حاکم شهر مهمانی شامی به افتخار ما ترتیب داد و عده‌ای از بزرگان شهر را نیز دعوت کرد. اغلب مهمانان خوش صحبت و مهمان‌نواز و تا آن‌جا که فهمیدم، بیشترشان از فرقه باییه (که روزه روز در حال گسترش است) بودند و عده‌ای هم به فرقه بهایی تعلق داشتند که اصولش با فرقه «ازلی» فرق می‌کرد، اگرچه هر دو از فرقه باب منشعب می‌شدند. بعد از کشته شدن ملاعلی محمد، فرقه باب به دو قسمت ازلی و بهایی تقسیم شد که تا به حال نیز باقی است.

ازلی‌ها از صبح ازل و بهایی‌ها از حکم بهاء‌الله پیروی می‌کنند و آن‌ها را بهایی می‌نامند. صبح ازل در قبرس و بهاء‌الله در «عکا» معتکف گشت. به نظرم عده بهاییان در ایران خیلی بیشتر از ازلی‌هاست. در آباده متوجه شدم که پیروان این فرقه وقتی به هم می‌رسند، به جای سلام که رسم ایرانیان است، از لفظ «الله‌الهی» یعنی عظمت‌الاعظم استفاده می‌کنند. پیروان این مسلک به شدت به فرقه خود معتقد و در ضمن دشمن سرسخت روحانیون شیعه نیز هستند.

بعد از اتمام مهمانی، هریک برای استراحت به بسترهای خود رفتیم، ولی هنوز صدای صحبت و گفتگو همراه با قیل و قال از اتاق مجاور به گوش می‌رسید. بعد معلوم شد مستخدمین مهماندار از خواب و استراحت خود چشم پوشیده و وقت خود را صرف متقاعد کردن نوکرها و اسکورت‌های هندی برای گرویدن به فرقه خود کرده‌اند. البته آن‌ها معتقد هستند انجیل آخرین کلام خداوند برای هدایت بشر نیست، بلکه پیامی است که انسان را برای پذیرفتن تحولات و آیین الهی دیگر آماده می‌کند. جالب این است که بعضی از خصوصیات بهایی‌ها شباهت به مذهبی از انشعابات مسیحی، مثل «لولاردها» در انگلستان و «هوسیت‌ها» در چک و اسلواکی دارد. این شباهت به خصوص در نفعی است که بهاییان نسبت به لذایذ دنیوی و اهداف سیاسی روحانی نمایان شیعه دارند.<sup>۱</sup>

صبح روز بعد به طرف جنوب حرکت کردیم. بعد از دیدن آثار خرابه‌های باعظمت

۱ - این نظریه کاملاً بی‌اساس است. نگاه کنید به کتاب تاریخ جامع بهائیت، نگارش نگارنده تا به صحت و سقم این دیدگاه کاملاً پی ببرید.

تخت جمشید به مرکز ایالت یعنی شهر شیراز رسیدیم. این شهر مدفن دو تن از شعرای معروف و بزرگ ایران یعنی حافظ و سعدی است. در ضمن بناهای باشکوهی از عهد کریم خان زند هنوز در این شهر باقی است.

بعد از آن به طرف فلات‌های جنوبی ایران حرکت کردیم که حقیقتاً سفری سخت و دشوار بود و تنها چیزی که به من قوت می‌بخشید، چشم زخمی بود که ملایی به من هدیه کرده و خاطر نشان ساخته بود تا زمانی که این شیء همراه باشد، هیچ آفت و آسیبی به من نمی‌رسد. من این چشم زخم را تا مدت‌ها بعد از ترک ایران به همراه داشتم، ولی متأسفانه این اواخر آن را گم کردم. آن شب را در کازرون گذراندیم. در این شهر بود که اولین گیاهان استوایی به چشممان خورد، بعد از آن به جلگه برازجان و از آن‌جا به بندر بوشهر که محل اقامت نماینده سیاسی ما در خلیج فارس است، رسیدیم. نمایندگان ما در کناره خلیج فارس نام دیگری هم دارند که عبارت است از سرکنسولی بریتانیا در خلیج فارس. تحت این عنوان است که آنان می‌توانند در تمام اموری که منافع بریتانیا ایجاب می‌کند، دخالت کنند.

در بندر بوشهر سوار بر رزمناو انگلیسی شدیم که برای بردن ما آمده بود. پس از یک شب سفر دریایی، به مسقط پایتخت عمان رسیدیم که پادشاه آن «سید فیصل بن ترکی» بود. این شخص از خویشان نزدیک خاندان بوسعیدی در جزیره عربستان<sup>۱</sup> است. بعد از رسیدن به مسقط فوری سوار رزمناو هاردینگ شدیم و آن‌جا بود که نایب السلطنه هند -لرد کرزن- را ملاقات کردم. وی برای ملاقات با شیوخ خلیج فارس و آشنایی با منطقه به این‌جا آمده بود. او به اتفاق همسرش بر روی عرشه رزمناو از ما پذیرایی کرد. یادآوری می‌کنم این کشتی به نام پدر بزرگم «لرد هاردینگ» بود که زمانی سمت فرمانداری کل هندوستان را به عهده داشت و در سال ۱۸۴۷ میلادی توانسته بود ایالت پنجاب را فتح کند.

### مشارکت لرد کرزن در جلسه آشنایی با شیوخ

لرد کرزن صبح روز بعد از ورودش، مجلسی شاهانه بر روی کشتی «آرگنوت» یکی از

شش کشتی‌ای که در معیت رزمناو هاردینگ حرکت می‌کرد، ترتیب داد و طی مراسم باشکوهی نشان «صلیب اعظم ستاره هند» را به امام مسقط که فرمانروایی مستقل بود، اعطا کرد. نایب السلطنه در آن لباس آبی (که معمولاً کسانی که اعطاکننده این نشان بودند بر تن می‌کردند) هیتی شاهانه به خود گرفته بود. بعد از اعطای نشان‌ها لرد کرزن نطق باشکوه و مؤثری در اشاره به دوستی‌ها و پیوندهای دیرینه بین حکومت هند و خاندان حاکم بوسعیدی از زمان سعید و جانشینان او سید مجید، سید برقاش و اعقابشان چه در عربستان و چه در آفریقا یعنی مسقط و زنگبار کرد و از این خاندان که فرمانروایان شایسته و لایقی تربیت کرده، ستایش و تمجید به عمل آورد.

زمانی که به سخنرانی لرد کرزن گوش می‌کردم، احساس نمودم سید فیصل بن ترکی نمی‌توانست این قدر متکی به تخت سلطنت باشد. سید فیصل بن ترکی چهره‌ای سیاه مانند سیاهان آفریقا داشت، ولی خطوط چهره‌اش چنان متناسب بود که اصلاً به نژاد سیاهان زنگی آفریقا نمی‌ماند.

طرز صحبت کردن و رفتارش چنان بود که از یک شاهزاده انتظار می‌رفت. به نظر نمی‌رسید این امیر عرب، از یادآوری دینی که به حکومت هندوستان دارد، نزد اتباع خویش احساس جالبی داشته باشد، زیرا حکومت هندوستان دارای عربی دودمان بوسعید را به سید ثوبین و دارای آفریقایی آن‌ها را به سید مجید داد. البته باید اعتراف کرد حکومت هندوستان هم درباره این همه کمک و مساعدت بی‌غرض نبوده است، چون برای حفظ امنیت راه‌هایی که به خاک‌های هندوستان ختم می‌شد، باید سیاستی به کار می‌رفت.

برای مدت کوتاهی از نایب السلطنه جدا شدم و با کشتی از مسقط به بندرعباس رفتم. این بندر در کنار خلیج فارس قرار دارد و شهری کوچک ولی پراهمیت است. هوایش حتی در زمستان نیز گرم و سوزان است. می‌گویند یکی از اتباع بریتانیا زمانی که مجبور شده بود در این بندر توقف کند، گفته این بندر چنان گرم و سوزان است که انگار میان بندرعباس و بدترین نقطه جهنم فقط یک کاغذ نازک فاصله است.

در مدت کوتاهی که در بندرعباس بودم، کنسولیاری بریتانیا مدرک عجیبی به من داد که نشان می‌داد، علمای بزرگ عتبات که یکی از مناطق مهم شیعه‌نشین عربستان عثمانی

است، سیاست شاه و وزیرانش را تخطئه کرده و چنان لحن آنان شدید و جدی است که انگار حکم تکفیر شاه و وزیرانش را امضا کرده‌اند. تأثیر این‌گونه فتواها در مردم شیعه آن‌چنان زیاد است که مجبوریم به عواقب آن بیندیشیم. این فتواها در جهان مسیحیت وجود دارد و شبیه همان تکفیرنامه‌های شدیداللحن قرون وسطایی است که پاپ‌های آن دوران برای مخالفان سیاسی - مذهبی خود صادر کرده و آنان را نابود می‌کردند. نمونه آن تکفیرنامه پاپ پل چهارم است که بر اساس آن، ملکه الیزابت از سلطنت انگلستان برکنار شد و دیگری تکفیرنامه «Zelo Domus Dei» است که بر اساس آن مواد عهدنامه «وستفالین» باطل شد. در این عهدنامه مفادی بود که تعلیمات آیین پروتستان‌ها را در قسمت آلمانی‌نشین اروپا مجاز می‌شمرد. بهتر است چند کلمه‌ای هم راجع به نفوذ مجتهدان شیعه که مراجع تقلید جهان تشیع هستند و آنان نیز نگرانی خود را از تمایل صدراعظم (امین‌السلطان) و مظفرالدین‌شاه به طرف روس‌ها صریحاً اعلام کرده‌اند، بنویسیم.

### پیروی شیعیان ایران از مراجع تقلید

مکتب شیعه تابع هیچ مافوق مذهبی نیست. مثلاً ریاست مذهبی مسیحیان برعهده پاپ است. در دنیای شیعه وضع به این منوال نیست، بلکه روحانیون عالی‌مقام این مذهب از هیچ ریاست عالی در دنیا اطاعت نمی‌کنند، حتی اگر این مافوق، شاه یا خلیفه‌ای مثل سلطان عثمانی باشد. شاه ایران برعکس پادشاهان انگلیس یا امپراتوران روم یا تزاران روسیه هیچ قدرت مذهبی ندارد. آنان فقط دوازده تن از امامانی را که شجره آنان به علی بن ابی طالب (ع) و همسرش می‌رسد، به‌عنوان رؤسای مذهبی خویش قبول دارند.

در نظر شیعیان، این دوازده تن امام هنوز بعد از گذشت تقریباً هزار سال زنده هستند و امام دوازدهم آنان مانند موسی بن عمران که در صحرای سینا ناپدید شده، به‌طور معجزه آسایی از نظرها پنهان گشته است. هیچ‌کس هنوز از مکان او خبر ندارد. به اعتقاد آنان وی در محل چاهی خشک واقع در «جبل گرد» که مکانی مجهول در بین‌النهرین

است، منتظر امر خداوند برای ظهور می باشد. در این روز است که امام مهدی (عج) به دستور الهی ناگهان آشکار می شود تا راه بهشت را به بندگان صالح و شیعیان نشان دهد.

با اندکی دقت متوجه خواهیم شد که این عقیده مذهبی، مانند ادعای مهدویت رهبر سنی سودان محمد احمد مهدی است، فقط در جزئیات آن تفاوت هایی وجود دارد؛ زیرا شخص اخیر نیز مدعی بود که مأمور نجات مسلمین سودان است و برای مبارزه آمده که نتیجه اش طغیان تاریخی ۱۸۰۰ میلادی است که در سودان مصر برپا گردید.

بعضی از شیعیان بر این اعتقادند که امام دوازدهم همه جا ناظر است و گاهی هم می توان او را دید. حتی چند تن از مؤمنین شیعه نقل کرده اند که با چشمان خودشان امام دوازدهم را در قطار شاه عبدالعظیم یا در گوشه مسجدی در حال عبادت دیده اند. اعتقاد شیعیان به امام دوازدهم بی اندازه است. یک بار وقتی از عراق برگشتم، خبر یافتم که شیعیان یمن علیه حکومت عثمانی شوریده اند.

وزارت خارجه بریتانیا استعلام رسمی کرد که آیا علمای ایران نسبت به نهضت فرقه زیدیه یمن به چشم همدردی می نگرند یا نه. من از یکی از علمای شیعه که در احکام و فقه اسلام عالم بود، این سؤال را پرسیدم، ولی او از شنیدن این سؤال بسیار تعجب کرد و مانند این که سؤال کفرآمیزی شنیده است، پرسید:

- اصلاً این چه سؤالی است که می کنی؟! گفتم:

- خوب در هر صورت شیعیان یمنی از لحاظ معتقدات مذهبی و قبول ده تن از امامان شما، به شما نزدیک تر هستند تا سنی های ترک عثمانی.

عالم شیعه جواب داد:

- فرقی نمی کند. یمنی ها حتی اگر همه امامان ما را هم قبول داشته باشند، باز هم به دلیل نداشتن اعتقاد به امام دوازدهم جهنمی هستند و باید در آتش دوزخ بسوزند.

امام دوازدهم شیعیان در حکم خلیفه شیعیان است و برای همین هیچ شخصی در بین شیعیان ایران نمی تواند ریاست علمای مذهبی را داشته باشد. اگر کسی بخواهد در کارهای مذهبی دخالت کند، حتی اگر آن شخص شاه باشد، توهین و گستاخی نسبت به مقدسات مذهبی شمرده می شود و نابخشودنی است. حال اگر این شخص از پیگانگان



باشد وضع بدتر است. برای همین است شاهان قاجار که از تبار تورانیان و تاتارهای سنی مذهب هستند هیچ‌گونه دخالتی در امر مذهب نمی‌کنند، زیرا به چشم ایرانیان، آنان اجنبی هستند. به این ترتیب چند قدرت مذهبی در بین شیعیان ایران وجود دارند که آن سه چهار تن هم در شهرهای مقدس عراق به سر می‌برند.

شهرهایی مثل نجف و کربلا مورد احترام و از نظر شیعیان، مقدس است زیرا اولی مدفن علی بن ابی طالب (ع) و دومی مدفن حسین بن علی (ع) است. البته شهرهای مذهبی دیگری هم مانند کوفه و کاظمین هستند که عده‌ای از مراجع تقلید شیعه آن‌جا را محل سکونت خود قرار داده‌اند. شهر کوفه جایی است که امام اول شیعیان علی بن ابی طالب (ع) به ضرب شمشیر فیروزان کشته شد، ولی شهری که هیجانات مذهبی شیعیان ایرانی را تحریک می‌کند، همان کربلا است.

از نظر اهمیت و شأن و مقام، شهر نجف بزرگ‌ترین و مهم‌ترین شهر مذهبی شیعیان جهان است، زیرا در این شهر بزرگ‌ترین حوزه علمی دایر است و مجتهدان درجه اول شیعه اغلب در این شهر مقیم هستند و به تعلیم و تعلم می‌پردازند. مجتهدین معتقد هستند حقایقی که خداوند به صورت وحی بر پیامبرانش نازل کرده، ممکن است حاوی اسرار دیگری هم باشد که گذشتگان دینی نتوانسته باشند به معنای حقیقی و متعدد آن دست یابند و به این ترتیب با کشف آن بر غنای قرآن افزوده می‌شود.

این روش مجتهدین شیعه، بی‌شبهت به روش کار کاتولیک‌های متدین و عیسویان معتقد نیست. به این ترتیب که بعضی از موعظه‌ها و تفسیرات و بیانات پاپ نیز به عنوان متمم، به فرامین دین مسیحیت اضافه می‌شود که اتفاقاً تعداد آن‌ها نیز رو به افزایش است. گرچه تفسیرات علمای شیعه از سندیت مذهبی و استحکامی که آیات قرآنی دارند، برخوردار نیست؛ ولی در هر صورت این احکام وقتی به وسیله مراجع تقلید تفسیر شوند، نفوذ زیادی در میان شیعیان دارند و آن‌قدر این تأثیر زیاد است که بهتر است به جای مقایسه با پاپ‌های مسیحی، آنان را با نفوذ روحانیون پروتستان در قرن شانزدهم میلادی ساکن سوئیس و آلمان مقایسه کنیم؛ مثلاً نفوذ «اکولامپادیوس» در شهر بال و یا «بوسر» و «بولینگر» در شهرهای اشتراسبورگ و زوریخ. تمام این مذهبیون با این‌که پایگاه خاصی در جهان مسیحیت نداشتند، ولی با نفوذ کلام و قدرت شخصی

خود توانستند عقاید مذهبی جدیدی را به پیروان مذهب پروتستان بقبولانند. البته اگر با دقت نگاه کنیم، می‌بینیم اصول مذهب شیعه نسبت به فرقه‌های مختلف اسلام مثل: سنی، حنفی، مالکی، شافعی و حنبلی ضعیف‌تر است<sup>۱</sup>، زیرا این ادیان که اصول آن به قرون وسطی می‌رسد از آن تاریخ تا به حال هیچ تغییری نکرده و به همین دلیل مقاوم و کهنه شده است. اما تعصب شیعیان که به مراتب از سنیان بیشتر بوده، باعث قدرت بخشیدن به مجتهدان شیعه شده است. به همین دلیل قدرت مراجع تقلید شیعه بیشتر از شیخ الاسلام عثمانی است، چرا که شیخ الاسلام زیر نظر اراده سلطان عثمانی فعالیت می‌کند، ولی مجتهدان تشیع هیچ وابستگی به سلطنت ندارند و به طور مستقل عمل می‌نمایند و اغلب شیعیان جهان که در ایران و عراق زندگی می‌کنند، تابع آنها هستند.

با این تعاریف، جای هیچ شکی برایم باقی نمی‌ماند که اگر خبر این که مجتهدان نجف خواهرش سیاسی اتابک اعظم میرزا علی اصغر امین السلطان را تخطئه کرده‌اند صحت داشته باشد؛ به زودی زمان صدارت وی تمام شده و ارکان قدرتش سقوط خواهد کرد. بنابراین تصمیم گرفتم سر راهم و قبل از ورود به ایران، به عراق رفته و با چند تن از علمای دینی نجف و کربلا صحبت کرده و از صحت و سقم این موضوع اطلاع حاصل کنم، ولی از طرفی این کار تا بازگشت لرد کرزن ممکن نبود، چون تمام این مدت افکارم حول محور برنامه دیدار رسمی او از بوشهر که قبلاً ترتیب آن داده شده بود، می‌گشت. طبق برنامه‌ای که مورد تأیید مظفرالدین شاه هم قرار گرفت، قرار بود علاءالدوله والی سابق کرمانشاه که حقیقتاً فردی شایسته و پرنفوذ بود، به نمایندگی از اعلیحضرت به نایب السلطنه هند خیرمقدم گفته و از او در بندر بوشهر استقبال کند. علاءالدوله با توجه به قدرت سیاسی و لیاقتش مرا بسیار تحت تأثیر قرار داده بود. وی با قد بلند، هیکل قوی، سیمای زیبا، قیافه سالم و باطراوت و آن سبیل‌های مشکی وضع و ظاهر یک مقام عالی رتبه ایرانی را در بهترین و اصیل‌ترین شکل نشان می‌داد. می‌گویند زمانی که او والی کرمانشاه بوده، حوزه حکومتش را با شجاعت و قدرت و اراده‌ای قوی اداره می‌کرده

۱ - قابل ذکر است که مسلماً «سر آرتور هاردینگ» با تاریخ اسلام و مذهب شیعه آشنایی نداشته است و در رابطه با این مطلب باید به کتب معتبر تاریخ اسلام و تشیع استناد جست.

است (البته با کمی اغراق که از خصایص ایرانیان است و از این نظر شباهت زیادی بین آنان و اهالی «گاسکونی» است). در اوایل حکومتش در کرمانشاهان برای این که درس عبرتی برای تمام دزدان و یاغیان باشد، دستور داده بود که عده‌ای از بدترین و وحشی‌ترین یاغیان و خطاکاران را که با بی‌رحمی به قتل و غارت اموال و جان مردم پرداخته بودند، در داخل ستون‌های مرزی جا بدهند و دورشان را آجر و سیمان بکشند تا در همان وضع زنده به‌گور شوند. این شیوهٔ علاءالدوله ظاهراً باعث شده بود که بسیاری از راهزنان و آشوبگران این پیشه را کنار بگذارند. به‌طوری‌که شنیدم تمام اهالی منطقه، علاءالدوله را مردی عادل و آزادی‌خواه می‌دانستند.

در این حین پیش از ورودم به مسقط، لرد کرزن به افتخار حضور جمعی از شیوخ منطقهٔ خلیج فارس که البته از نظر شأن و مقام از سلطان مسقط پایین‌تر بودند، یک مهمانی ترتیب داد. این عده که رؤسای محلی منطقه بودند، در زمان‌های متفاوت قراردادهای مختلفی با حکومت هند بسته و طبق آن قول داده بودند که از خرید و فروش برده از طریق دریا جلوگیری کنند و در ضمن در تمام مسایل سیاسی و بازرگانی خود با نمایندهٔ رسمی بریتانیا در خلیج فارس که مقرش در بوشهر بود، مشورت کنند. هرکدام از این شیوخ به ناحیه‌ای که در آن حکومت می‌کردند، معروف بودند و عبارت بودند از: شیخ رأس الخیمه، شیخ ام‌القَدین، شیخ عجمان، شیخ شارجه، شیخ دویی، شیخ ابوظبی. البته اجداد این شیوخ همان دزدان دریایی بودند که محل غارت و چپاولشان خلیج فارس و دریای عمان بوده است که در سال ۱۸۲۰ میلادی طبق قراردادی با بریتانیا تعهد کردند دست از این حرفه بردارند تا امنیت خلیج فارس حفظ شود، ولی بعضی از آنان به قراردادی که بسته بودند بی‌توجه ماندند و همچنان به کار خود ادامه دادند، به‌طوری‌که بریتانیا مجبور شد دخالت کند و قرارداد جدیدی تحت عنوان «قرارداد صلح پایدار» با آنان ببندد.

طبق قرارداد، این شیوخ باید دست از دریادزدی برمی‌داشتند و اگر اختلافی میانشان پیش می‌آمد، باید به نمایندهٔ سیاسی دولت هند که همیشه یک انگلیسی بود، رجوع می‌کردند. استقبال خوبی که لرد کرزن از شیوخ شش‌گانهٔ خلیج فارس و دریای عمان در عرشهٔ کشتی هاردینگ کرد، نشان‌دهندهٔ اثرات خوب این قرارداد بود که از نیم قرن پیش

نوشته شده بود. گرچه من دیر رسیدم و زمان معرفی شیوخ به لرد کرزن حضور نداشتم، ولی ظاهراً آن روز هوا طوفانی و دریا منقلب بود، به طوری که بعضی از امرای عرب در کشتی های خود دچار تهوع و سرگیجه شده و تا رسیدن به مسقط، مرتب آه و ناله می کردند. نایب السلطنه علاقه زیادی به دیدن مکان های مهم و جالب داشت و اصلاً احساس خستگی نمی کرد. در همین کشتی بود که یکی از شیوخ سالخورده معروف به شیخ عیسی بن خلیفه را که عربی محتاط و موقر بود، وادار کرد تا یک هندی تبعه انگلیس را به عنوان بازرس گمرکات بحرین انتخاب کند.

شیخ عیسی تصور می کرد بریتانیا قصد دارد این شخص اخیر را بعدها به سمت وزیر دارایی و مشاور امور مالی شیخ منصوب کند؛ این بود که بسیار سخت راضی شد تا به این منظور با لرد کرزن مذاکره ای داشته باشد. هنگام مذاکرات من نیز حضور داشتم و می دیدم که شیخ با چه احتیاطی صحبت می کند و از لغت عربی «نعم» که معنی مشخصی ندارد، استفاده می نماید. البته معنی لغوی آن بله است، ولی بسته به طرز تلفظ، بعضی اوقات هم معنی استفهام به خود می گیرد. در هر حال شیخ پیر از این کلمه به معنی استفهامی آن استفاده بسیاری کرد و هر جا که به بن بست می رسید، از کلمه نعم استفاده می کرد، به طوری که حوصله «سری لوی وین» وزیر خارجه هندوستان سررفت، چه رسد به ما که در این مذاکرات ذی نفع بودیم!

در هر صورت جزیره بحرین که پایتخت کوچک ولی جالب آن منامه نام دارد، یکی از زیباترین جزیره های خلیج فارس است. ما آن جا را با راهنمایی یک کشیش آمریکایی گشتیم. برای دیدن جاهای تاریخی و دیدنی آن مجبور شدیم سوار الاغ های چموش شویم. در همان زمان لیدی کرزن یک گردنبند مروارید اصل بحرینی خرید که قیمتش نسبت به مشابهش خیلی گران نبود.

اما کوشش ما برای پیدا کردن غارهای شگفت و باستانی نمک که می گفتند در جزیره قشم وجود دارد، بی نتیجه ماند. لرد کرزن که خود از علاقه مندان آثار باستانی شرق است و بسیاری از کتاب ها و سفرنامه های مربوط به مشرق زمین را خوانده است، وصف این غارها را از شخص دیگری شنیده بود. سرهنگ «کمبال» رزیدنت بریتانیا در بوشهر نیز به طور مبهمی به یاد داشت که چند سال قبل این غارها را دیده است، بنابراین لرد کرزن

مشتاق‌تر شد که حتماً از این غارها دیدن کند. ما به دسته‌های چندنفری تقسیم شدیم و هرکدام به سمتی از جزیره رفتیم ولی هرچه گشتیم، کم‌تر یافتیم. حتی از سالخورده‌ترین ساکنین جزیره که راجع به غارها می‌پرسیدیم، اطلاعات به‌دردبخوری به ما نمی‌دادند. ظاهراً از این‌که این موضوع برایمان جالب است، تعجب می‌کردند.

بعد از این محرومیت، برای دیدن شیخ مبارک - شیخ کویت - اقدام کردیم که خاطره آن خوب به یادمانده است، زیرا موقعی که از کشتی پیاده شدیم و سوار بر اسب خواستیم فاصله دریا تا شهر کوچک کویت را طی کنیم، ناگهان پای اسبم داخل یک سوراخ بزرگ افتاد و من از روی اسب بر زمین سقوط کردم. خوشبختانه غیر از چند خراش، زخم دیگری برنداشتم و دوباره توانستیم به راهمان ادامه دهیم.

برخورد شیخ اثر نیکویی در من گذارد و من او را فرمانروایی لایق و شایسته تشخیص دادم. او ظاهری متین، رفتاری بزرگ‌منشانه و گفتاری صریح و بی‌پروا داشت و روی هم‌رفته نشان می‌داد که این فرمانروای اصیل عربی، مردی صمیمی و بی‌ریاست و خلاصه دارای صفاتی است که اغلب هموطنانش از آن بی‌بهره‌اند. این فرمانروا اظهار لطف کرده و گفت که اگر مایل باشم به ریاض پایتخت و هابیون بروم، قراولان و سربازان وی مرا تا آن‌جا هدایت و راهنمایی خواهند کرد تا به سلامت به مقصد برسم. گرچه بسیار دوست داشتم به اظهار لطف شیخ جواب مثبت دهم و از ریاض دیدن کنم، ولی باید در مقابل و هابیون متعصب از کشیدن پیپ و خوردن ویسکی و سودا پرهیز می‌کردم که این امر چندان آسان نبود و دورنمای جالبی را نشان نمی‌داد.

یکی از آخرین جاهایی که دیدن کردیم، دهانه شط العرب بود که در آن‌جا دجله و فرات به هم متصل می‌شدند. از دژهایی که ترک‌ها در سواحل آن ساخته بودند، دیدن کردیم و مجدداً با کشتی به بندر بوشهر بازگشتیم تا این دید و بازدید با تشریفاتی میان لردکروزن و علاءالدوله تکمیل شود.

### ورود ولیعهد ایران و بیماری ناگهانی بانو کرزن

در این احوال مشکلی پیش آمد که نزدیک بود تمام برنامه‌ریزی‌هایی که در تهران قبل

از حرکت تدارک دیده بودیم، به هم بریزد. به این ترتیب که دولت ایران اطراف بندر بوشهر برای پذیرایی مهمانان، دو خانه آماده کرده بود. یکی از خانه‌ها برای استفاده نایب السلطنه و همراهانش و دیگری برای علاءالدوله که والی فارس و بنادر جنوب بود، در نظر گرفته شد. طبق برنامه از قبل تنظیم شده، قرار بود علاءالدوله در اسکله بندر بوشهر به لرد کرزن و همراهانش خیرمقدم بگوید و بعد آنان را تا منزلشان همراهی کند. این منزل برای اقامت لرد کرزن و همسرش و نوکرها و مستخدمین آماده شده بود. قرار بود لرد کرزن یک شب در خاک ایران اقامت کند و مهماندار وی علاءالدوله، والی فارس (بالاترین مقام در جنوب کشور) باشد. لرد کرزن قرار بود جواب دیدار علاءالدوله را با این مهمانی بدهد و در آن از شخصیت‌ها، ارکان معتبر محلی و کنسول‌های خارجی دعوت شده بود که ناگهان لیدی کرزن بیمار شد و احساس کرد نمی‌تواند از کشتی پیاده شود و بعد از مراسم در خانه‌ای که برای آن‌ها تدارک دیده بودند اقامت کند، چون محل اقامت از بندر نسبتاً دور بود. بنابراین لرد کرزن اعلام کرد آن شب را که اتفاقاً دریا هم طوفانی بود، همراه خدمه‌اش در کشتی می‌ماند و فردا صبح در خاک ایران پیاده می‌شود. این تصمیم لرد کرزن بسیار ناراحت‌کننده بود، گرچه تصمیم دیگری هم نمی‌شد گرفت، چرا که دوباره مسأله بغرنج دید و بازدید و این‌که چه کسی اول باید به دیدار دیگری برود، مطرح می‌شد. علاءالدوله از وضع پیش آمده بسیار متأسف بود، ولی او هم نمی‌توانست کاری بکند، جز این‌که خود را آماده پذیرایی از لرد کرزن در همان خانه قبلی نماید، که انصافاً هم بسیار خوب و زیبا مرتب شده بود.

به نظر لرد کرزن رفتن یکسره به آن خانه و بعد از آن رفتن به خانه علاءالدوله بدون این‌که به استقبالش آمده باشند، مثل این می‌ماند که نایب السلطنه مقتدر هندوستان زودتر به دیدن علاءالدوله (نماینده شاه) برود و آن‌گاه در خانه‌اش بنشیند و منتظر بماند که علاءالدوله باز دیدش را پس بدهد. در مقابل این وضعیت با دوست قدیم حسینقلی خان نواب که کارمند عالی‌رتبه وزارت امور خارجه ایران است و علاوه بر آن‌که به زبان انگلیسی آشناست، جزء هیأت مهمانداران ایرانی نیز می‌باشد، مشورت کردم و قرار شد که با تهران تماس بگیرم و با مستر داف -کاردار سفارت بریتانیا در تهران- صحبت کنم و نظر او را جویا شوم.

مسترداف بعد از تماس با مقامات ایرانی، تلفنی اعلام کرد که صدراعظم و دیگر اعضای وزارت امور خارجه ایران، هیچ کدام جرأت ندارند در برنامه‌ای که قبلاً به تأیید مظفرالدین شاه رسیده است، تغییراتی بدهند. من یک بار دیگر هم، زمانی که عضو هیأت مهمانداران پرنس نیکلا - ولیعهد روسیه - هنگام مسافرتش به هندوستان بودم با چنین مشکلی مواجه شدم. آن موقع لرد هریس - فرماندار کل بمبئی - حاضر نمی شد با آن لباس‌های پر زر و زیور و به عنوان قائم مقام امپراتور بریتانیا، به دیدن ولیعهد روسیه برود و اصرار داشت که ولیعهد روسیه اول باید به دیدن او بیاید. بهترین راه این بود تا لرد کرزن آن شب که همسرش بیمار بود، تنها از ناو هاردینگ پیاده شود و تمام تشریفات مثل برنامه قبلی اجرا گردد، اما بدبختی دیگر این بود که ایرانیان کوچک‌ترین تغییر در برنامه را باید به تهران اطلاع می دادند و بعد از تأیید، آن را اجرا می کردند و از طرفی مشکل این بود که نکند قضیه بعد از رسیدن به تهران بدتر شود.

ایرانیان که همه اعمال کشورهای خارجی را از دید خود و با معیارهای خود بررسی می کردند، شاید تصور می نمودند که این تغییرات ناگهانی نیز حيله‌ای از طرف سفارت بریتانیا برای بالا بردن مقام نایب السلطنه هند در چشم عرب‌ها و دیگر ساکنین اطراف خلیج فارس است. آنان چنین تصور می کردند که ما می خواهیم به این وسیله مقام لرد کرزن را تا مقام شاه ایران بالا ببریم و این برتری را جلوی چشم فرمانروایان کشورهای خلیج فارس و حتی ایرانیان به جلوه درآوریم. تردید ندارم که کنسول روسیه در بوشهر پیش از ورود لرد کرزن آنجا را ترک کرده بود تا به احتمال قوی جزء کنسول‌هایی نباشد که به نایب السلطنه معرفی می شود و سعی می کرد ذهن حکام ایرانی را نسبت به هم بدبین کرده و تحریک نماید. بنابراین ارسال تلگراف دوباره برای توضیح آنچه اتفاق افتاده و انتظار کمک و همراهی بیشتر از شاه و وزیران، باعث می شد که آنها در حقیقت تصور کنند که انگلیسی‌ها خیال اهانت به شاه را دارند.

من مشتاق بودم که سفر لرد کرزن به ایران باعث پیوندی دوستانه بین دو کشور شود تا در آینده نیز از این دیدار به عنوان یک رویداد تاریخی یاد کنند. خیال داشتم بعد از بازگشت لرد کرزن و انجام مراسم خدا حافظی، ابتدا گردشی در کارون کنم، آن‌گاه به بصره و بغداد و بعد به کربلا و نجف بروم، سپس از جاده کرمانشاه و همدان که بزرگراه

جنوبی ایران را به قم وصل می‌کند، به تهران بازگردم.

بعد از ترک لرد کرزن، با مستر چرچیل دبیر شرقیم و به وسیله کشتی از رود کارون به اهواز رفتم. اهواز شهری کوچک است که در کنار کارون قرار دارد. مردم ایل بختیاری که محل سکونتشان اطراف این رود است و از مناطق صعب‌العبور گذر می‌کنند نسبت به منافع و سیاست بریتانیا دوستانه عمل می‌نمایند.

بعد از رسیدن به اهواز مسیرمان را به طرف خرمشهر (محمرة) عوض کردیم. رئیس مقتدر ایلات عرب‌زبان خوزستان - شیخ خزعل بن جابر - در این شهر سکونت می‌کند. این مرد که فرمانروایی دلیر و پر قدرت است، برای تحکیم پایه‌های حکومتش روش‌های عجیبی به کار می‌بست، مثلاً برادرش شیخ خزعل را که نسبت به او سوءظن داشت، برای رفع آسیب احتمالش در دریا غرق کرده بود. البته شیخ خزعل با من شخصاً خیلی محترمانه و دوستانه رفتار کرد و حتی به عنوان هدیه یک اسب عربی زیبا و اصیل به من داد که من برای سپاس از او اسمش را خزعل نامیدم و قسمت عمده سفرم از خرمشهر به تهران را با همین اسب آمدم. این اسب یکی از باهوش‌ترین و باوفاترین اسب‌های تیره خودش بود. من علاقه زیادی به او داشتم و قصدم این بود که او را با خود به انگلستان ببرم، ولی متأسفانه انتقالم از تهران به بروکسل چنان اتفاقی و ناگهانی انجام گرفت که نتوانستم تصمیم خود را عملی سازم.

### سفر سرآرتور هاردینگ به بغداد

قبل از این که دوباره به تهران بازگردم، خیلی علاقه‌مند بودم سفری به بغداد و ویرانه‌های بابل و همین‌طور شهرهای مقدس مسلمانان داشته باشم. قسمتی از این مسیر را از میان نخلستان‌های زیبا گذشتیم و مدتی هم در شهر بصره که در امتداد مسیرمان بود، ماندیم و در این مدت از والی ترک آن‌جا که پادشاهی مهمان‌دوست بود، دیدن کردیم. مسافرت خوبی بود. گرچه مناظر دو طرف رودخانه تقریباً یکنواخت بود، ولی از این که اثری از حشرات موذی نبود، بسیار خوشحال بودم.

در ادامه مسافرتمان به شهر بغداد رسیدیم و از مهمانداری سرهنگ «نیوماریچ»



برخوردار شدیم. وی در محل کار رزیدنت بریتانیا اقامت داشت. گرچه مسافرت خوبی بود، ولی هوای ابری و بارانی شهر چندان لذت بخش به نظر نمی رسید. اما از همه بدتر این خبر بود که در شهر کربلا (که یکی از مقدس ترین شهرهای مذهبی مسلمانان شیعه بعد از نجف است) بیماری وبا شیوع پیدا کرده است و مسؤولان اجازه نمی دهند کسی قبل از قرنطینه به این شهر رفت و آمد کند. البته این قوانین شامل شهر نجف و حله نمی شد.

خرابه های باستانی بابل در شهر حله که بسیار علاقه مند بودم از آن بازدید کنم، قرار دارد و فاصله اش تا بغداد با اسب، یک روز راه است. وقتی عاقبت وارد خاک حله شدیم، با یک هیأت آلمانی برخورد کردیم که در حال حفاری میان ویرانه ها بود. آن ها بسیار صمیمانه ما را پذیرفتند و چیزهایی را هم که پیدا کرده بودند به ما نشان دادند. مهم ترین کشفیاتشان خشت های نازک و زرد رنگی بود که از عهد بابلی ها باقی مانده بود. این کاوشگران معتقد بودند این خشت گل های نازک در قدیم حکم چک و برات های ما را داشتند که ارزش آن بر رویش حک شده است.

در این فصل از سال، آب دجله بسیار پایین بود، زیرا دولت عثمانی مدتی بود که کانالی به نام هندیه بر روی رودخانه دجله حفر کرده بود و قسمت اعظم آب، داخل این کانال می شد. مخارج کانال مزبور به وسیله یک هندی مؤمن شیعه و ثروتمند پرداخته شده بود که برای مسافران و زوار شیعه عتبات، رفت و آمد آسان تر باشد. در آن موقع عرض کانال به اندازه ای بود که ما را با کشتی تا کوفه برساند. وقتی دستور دادم اسب ها را برای ادامه مسافرتمان تا کانال هندیه آماده کنند، خبر رسید که نتوانسته اند اسب هایی مناسب پیدا کنند و در ضمن مقامات محلی ترک اجازه نمی دهند که ما وارد نجف بشویم. این خبر مرا بسیار عصبانی کرد، گرچه می دانستم که باعث این توطئه کنسولگری روسیه در بغداد است. آنان به وسیله دولت روسیه نمی خواستند من و دبیر شریف - مسیو چرچیل - از اماکن مقدس شیعیان دیدن کنیم. ولی من هم تصمیم داشتم که به این زودی تسلیم اهانت گستاخانه آن ها نشوم. بنابراین دوباره از حله به بغداد برگشتم و والی آن جا را که پیرمردی متین و مهمان نواز بود، ملاقات کردم و متأسفانه برخلاف میل، گفت وگویی تند میان ما صورت گرفت. البته تا آن موقع والی بغداد هیچ مانعی برای

مسافرتم چه به بغداد و چه به سایر جاها ایجاد نکرده بود، ولی از طرفی هم نمی توانست علت مخالفتش را شیوع وبا در نجف عنوان کند، چون هنوز بیماری به نجف نیامده بود. بنابراین خیلی صریح گفتم که نمی توانم چنین توهینی را از طرف مأموران عراقی مبنی بر جلوگیری از آزادی مسافرتم در قلمروی حکومت عثمانی بپذیرم، مضافاً بر این که این سفر یک مأموریت سیاسی و رسمی از طرف دولت متبوع من است.

والی بغداد که اصولاً مردی آرام و خوش نیت بود، گفت که اصلاً قصد نداشته در مسافرت هایم ایجاد مانع نماید و از آنچه اتفاق افتاده بود، صمیمانه معذرت خواست و قول داد که هرچه سریع تر دستور می دهد همه گونه تسهیلات در مسیر سفرم، هم به نجف و هم در خود شهر برایم مهیا سازند. بعد از قول و قرارها، من و مستر چرچیل مجدداً به حله برگشتیم و خوشبختانه دیدیم که پافشاری ما اثر خودش را کرده است. در آنجا یک اسکورت رسمی ترک به دستور والی بغداد منتظر ما بود که ما را تا «ذی الکفل» واقع در کانال هندیه اسکورت کند. از آنجا تا کوفه را که در نزدیکی نجف است، با قایق طی کردیم و مسیر حله تا ذی الکفل را با اسب پیمودیم.

در مسیرمان از خرابه های کهن و باشکوهی که از عهد نمرود برجای مانده و آثار زیبایی بود و در ذی الکفل نیز از یک معبد یهودی متعلق به خرقیال نبی دیدن کردیم. بنابر تاریخ، این پیغمبر زمانی که اسیر بابلی ها بوده در همین محل فوت کرده است. کشیش های یهودی که متولیان این معبد بودند این بنا را به ما نشان دادند و خیلی محبت کردند، ولی بنا به زیبایی داستان زندگی خرقیال نبی نبود، زیرا به روایت تورات وی شاهد بوده که به امر خداوند دور استخوان های پوسیده هموطنانش را گوشت و پوست گرفته و خودش نیز به امر خداوند دو عصای جداگانه را (که مظهر دوشاخه قوم اسرائیل یعنی «یهودا» و «افرایم» است) به هم متصل کرده؛ به این معنی که به زودی این دو شاخه یکی خواهد شد.

وقتی به شهر کوفه رسیدیم، آفتاب تازه طلوع کرده بود و اشعه آن بر گنبد مسجد علی (ع) پرتویی خیره کننده افکنده بود. بعد از دیداری از شبستان مسجد کوفه که در آنجا فیروزان خون امام بزرگ شیعیان جهان را ریخته بود، با یک کجاوه نه چندان امن، بعد از یک ساعت به نجف رسیدیم. در آنجا به منزل یکی از افرادی که از طرف والی

بغداد ما را همراهی می‌کرد و اهل سوریه بود، رفتیم. بعد از کمی استراحت به راهنمایی او از شوارع تنگ نجف گذشتیم و به مسجد علی (ع) که آرامگاه باشکوهی است، رسیدیم؛ آرامگاه امامی که در نزد ایرانیان محبوب‌ترین است و ارتباط‌دهنده ایران هخامنشی با ایران اسلامی است.<sup>۱</sup>

تمام خیابان‌ها پر از رفت و آمد طلاب بود. احساس می‌کردم همان عواملی (روسیه، فرانسه) که می‌خواست مانع آمدن من به نجف گردد، هنوز به‌طور نامرئی مشکل به وجود می‌آورد، مثلاً برای این‌که چشمان ناپاک و نامحرم من! به قبله شیعیان و ضریح پیشوای بزرگ آنان نیفتد، پرده‌ای بزرگ جلوی شبستان مسجد آویزان کرده بودند که داخل حرم دیده نشود. گرچه نگاه کردن داخل ضریح و دیدن قبر باشکوه علی بن ابیطالب (ع) از میان پرده کار سختی بود، ولی من این کار را کردم و هنر مردم مشرق‌زمین را از میان پرده‌های آویخته نظاره کردم.

بعد از آن من و دبیر شرقیم با کارگزار نجف که سوری بود، ناهار خوردیم و بعد از آن سوار اسب شدیم تا به دیدن صحرای خشک و بی آب و علف که در غرب شهر قرار داشت، برویم. زمین‌هایی که در آن‌جا دیدیم همه خشک و شن‌زار بود، ولی در عوض تا چشم کار می‌کرد پر از سنگ‌قبرهایی بود که در زیر آن اجساد شیعیانی از اقصای نقاط جهان را دفن کرده بودند. عبور از میان این قبور سخت بود، زیرا کوچک‌ترین حرکت بی دلیل از طرف یک غیرمسلمان توهینی به مقدسات مسلمانان شمرده می‌شد. حتی در شهر بغداد که اغلب ساکنین آن سنی هستند، زمانی که از مسجد جامع شهر دیدن می‌کردم، مردی که از روی لباسش فهمیده می‌شد از طبقه بالای جامعه است، با صدای بلند شروع به لعن و نفرین من کرد که چرا از مسجد مقدس مسلمانان دیدن می‌کنم!

### دیدار چرچیل با رهبر بزرگ شیعیان نجف

زمانی که از میان سنگ قبور رد می‌شدیم، متوجه غیبت ناگهانی همراهم آقای چرچیل شدم. ظاهراً او در این فرصت کوتاه توانسته بود با زرنگی وقت ملاقاتی از مهم‌ترین رهبر شیعیان جهان بگیرد. این مجتهد بزرگ آذربایجانی آقای شریانی نام

۱ - اعتقاد نویسنده قابل تعمق است!...م.

داشت که خیلی مؤدب بود. او از روی مهربانی همراه مرا به حضور پذیرفت و بدون این که راجع به موضوع خاصی صحبت و یا تأکید کند، این حقیقت را عنوان نمود که ایرانیان از این که مأموران دولتی از روسیه پیروی می کنند، ناراضی و ناخشنود هستند.

چرچیل از شخصیت آقای شریانی و پسرش بسیار تعریف و تمجید کرد و وی را یک روحانی فاضل، عالم و با فرهنگ توصیف نمود. البته چنین صفاتی در یکی دیگر از روحانیون ایرانی مقیم نجف نیز وجود دارد که وی را بحرالعلوم می نامند. ظاهراً این دو روحانی عالم و دانشمند نه تنها در امور دینی دارای اطلاعات هستند، بلکه در مورد سیاست های جهانی نیز افرادی با اطلاع به نظر می رسند.

یکی دیگر از مراجع تقلید شیعیان در نجف، آقای مامقانی نام داشت. او نیز در آذربایجان بود و گرچه از لحاظ مذهبی همطراز با آقای شریانی بود، ولی از نظر سیاسی هیچ گونه اطلاعاتی نداشت. بعد از مدتی که از مراجعتم به تهران گذشت، شنیدم که این روحانی عالی مقام با جمعی از شیعیان بین النهرین برای زیارت حرم مطهر امام رضا (ع) عازم مشهد مقدس است. در بین راه افراد زیادی از ژنده پوشان و بیماران نیز به این زوار پیوسته بودند و خیل عظیمی از بیماران مبتلا به امراض مسری به مرز ایران و عثمانی یعنی کرمانشاه و قصر شیرین رسیدند. علی رغم اعتراضات مرزبان بلژیکی و اروپایی برای رعایت قوانین قرنطینه، تمام آن زوار با بیماری های مسری وارد ایران شدند و هیچ کس هم جرأت نداشت از ورود این گروه به پیشوایی چنین روحانی مقتدری جلوگیری به عمل بیاورد.

بعد از رسیدن این مقام روحانی به قم آشوبی به پا شد، زیرا این آیت الله خیلی صریح و فوری اعلام کرد، مالیاتی که این شرکت های خارجی به عنوان راهداری و اداره پست خانه و قهوه خانه های میان راه می گیرند، حرام است. این مقام روحانی ظاهراً قبول نمی کرد راهی که با همراهانش بر روی آن سفر می کنند، احتیاج به تعمیر و رسیدگی مرتب دارد و هزینه آن باید از همین مالیات های راهداری تأمین شود.

### دیدار مظفرالدین شاه با مامقانی در صحن حضرت عبدالعظیم

وقتی مظفرالدین شاه از ورود آیت الله مامقانی خبردار شد، فوری برای ملاقات با او

در تهران از وی دعوت به عمل آورد، ولی آیت الله صریح و بی پرده دعوت شاه را رد نمود و علت آن را این طور ذکر کرد که حاضر نیست به شهری وارد شود که اغلب ساکنان آن مسیحی و یهودی هستند و زنان آن بی حجاب در میان شهر می گردند و خودشان را به نامحرمان نشان می دهند. ولی در ضمن آن عنوان کرد که هنگام عبور از پایتخت برای ادای نماز به حضرت عبدالعظیم می رود و شاه می تواند او را در آنجا ملاقات کند.

یکی از شاهدانی که ملاقات این دو تن را به چشم خود دیده است، تعریف می کند که وقتی اعلیحضرت وارد صحن شاه عبدالعظیم شده و جلوی آقای مامقانی تعظیم و تکریم می کند، آیت الله بدون کوچک ترین توجهی به این احترام همه چیز را نادیده می گیرد. آیت الله مامقانی پیرمردی ریزنقش، رنگ پریده، با بینی بزرگ و عقابی است و عمامه ای بزرگ و سیاه که نشانه سید بودن وی است، بر سر می گذارد. او هنگام بالا رفتن از منبر یک دست بر عصا و دست دیگرش را بر ملایی جوان و کم سن و سال تکیه می کند. راوی تعریف می کند که شاه دو سه استکان از آبی که آیت الله مامقانی در آن وضو گرفته بود، نوشید و حتی چند بطری از باقیمانده آب را نیز دستور داد، بردارند تا برای تبرک و استفاده اهل حرم با خود ببرد!

در هر صورت این آخرین سفر آیت الله مامقانی بود، چون کمی بعد از ورودش به مشهد در آنجا درگذشت.<sup>۱</sup> این روحانی متولد آذربایجان بود و از آنجا که بیشتر عمر خود را در عتبات عالیات گذرانده بود، هیچ گونه اطلاعات سیاسی در مورد مسایل جهانی نداشت و این بی اطلاعی چنان وسیع بود که انسان را به تعجب می انداخت، ولی آقای شریانی نقطه مقابل او بود و اطلاعات جهانی و سیاسی زیادی داشت.

یکی دیگر از روحانیون برجسته که در تهران مقیم بود، شیخ هادی نام داشت. او نیز مانند اغلب ملایان از مال دنیا پرهیز می کرد و شاید برای همین بود که دامانش از آلودگی های دنیوی پاک بود. بعضی او را وابسته به فرقه بابی ها می دانستند. در هر صورت شیخ هادی در تهران محکمه داشت و طبق شرع به اختلافات مردم رسیدگی می کرد. خود من چندبار شاهد رسیدگی به دعاوی مردم بودم که بدون چشمداشت به هیچ حق الزحمه ای به اختلافات بین آنان رسیدگی می کرد و اگر گاهی هم پول و

۱ - شاید نویسنده زیاد تعمق نکرده و این مکان ها دقیق نباشد.

حق‌الزحمه‌ای می‌گرفت، به‌خاطر آن بود که می‌دانست ارباب رجوعش توانگر است. او برخلاف روحانیون دیگر به سیاست علاقه‌ای نداشت. روحانیون سیاست‌پیشه را خودم بعضی اوقات در منزل سفیر کبیر سلطان عبدالحمید در تهران (شمس‌الدین بیگ) و یا دیگر دوستان ایرانیم دیده بودم.

به نظر من روحانی‌ترین و روشنفکرترین شیعه تهران، شیخ محمد ابوطالب بود که من با او بحث‌های مذهبی بسیاری کرده‌ام و او به پیروی از عقیده سلطان عبدالحمید معتقد بود که برای اتحاد مسلمانان جهان کوشش می‌کرد. البته گرچه خود او به عبدالحمید اعتقادی نداشت، ولی تشخیص داده بود اتحاد بین مسلمانان باعث تقویت آنان خواهد شد. وی با همین هدف مدتی از عمرش را در مکه زندگی کرده بود، ولی تعلیمات وهابیون در حجاز آن‌چنان برای او جاذبه‌ای نداشت. خود او اعتراف می‌کرد که پیروان فرقه وهابی چنان خودشان را سرگرم جزئیات و فرعیات دین کرده‌اند که گویا در آینده هیچ تحولی در جهان رخ نخواهد داد و این جزئیات حکم‌های بدون تغییر هستند.

### کمک تحصیلی به طلبه‌ها

خوشبختانه ابزار قوی که در آن زمان در اختیارم بود و باعث روابط خوب بین من و طبقه روحانی ایران می‌شد، در دست داشتن بورسیه بود. این بورسیه فرهنگی که دیگر به یک سرمایه کلان تبدیل شده بود، در اختیار نمایندگان انگلیسی مقیم بغداد قرار داشت و در نتیجه رسیدگی آن‌ها در عرض این سالیان دراز و سپردن آن به بانک‌ها و اضافه شدن فرع پول به اصل آن، سرمایه فوق را هنگفت کرده بود. به همین علت بیشتر دوستان روحانیم مرتب از من تقاضا می‌کردند محصلین جامع‌الشرایط را که اغلب از خویشان بودند، برای فرستادن به عتبات عالیات و گرفتن بورسیه کمک کنم و من بسیار علاقه‌مند بودم این کار در دست «کلنل نیو مارچ» از امنای این بورسیه که قبلاً آن را خوب اداره می‌کرد، قرار بگیرد و بعد از این هم به همین منوال اداره شود و آینده‌اش مانند آینده بورسیه «مینوث» نشود. زیرا آن بورسیه بر اثر سهل‌انگاری امنای آن به جای استفاده در راه درستی که بانیان آن سرمایه‌گذاری کرده بودند، جهت پرورش آشوب‌طلبان و مبلغان

شهر آشوب استفاده می‌شد. رعایت بی‌طرفیم در مورد تقاضاهایی که از من در این مورد می‌شد و همچنین دقت در انتخاب آنان و حواله آن به کلنل نیو مارچ، وسیله‌ای قوی شده بود تا بتوانم روابطم را با روحانیون به نحو خوبی حفظ کنم.

تعطیلات کریسمس را در بغداد مهمان نماینده خود بودم. بعد از تمام شدن مدت تعطیلات تصمیم گرفتم قبل از بارش برف‌های غرب ایران زودتر به تهران برگردم. در مدت تعطیلات چیزی که بسیار مرا جذب کرد، آثار باستانی بود که از زمان حکومت «مدحت پاشا» به یادگار مانده بود. این شخص به دستور عبدالحمید اول تبعید شد و سپس به قتل رسید. ظاهراً او کارهای زیادی برای کشور انجام داده است.

در طول سفر در خاک عراق اگر از کسی می‌پرسیدم خطوط راه آهن شهری و بین شهری را در بغداد چه کسی ساخته، چه کسی قلاع تپه‌های ایران و عراق را ساخته، چه کسی آن پل را روی نهر دجله زده است، چه کسی آن مهمانسرا را در جاده ساخته و یا چه کسی آن شهر کنار دریا را ساخته و در آن بازار محل کسب و کار راه انداخته، همه جواب‌ها یکسان بود: «در دوران مدحت پاشا ساخته شده است.» تمام ابنیه‌ها و کارهای برجسته در زمان این روشنفکر عثمانی حدود ۵۰ سال پیش ساخته شده بود و بعد از او ظاهراً هیچ کار برجسته‌ای انجام نشده است.

مردمان بغداد آدم‌هایی هستند با نژادها و لباس‌های مختلف که غالباً هم آدم‌های جالبی نیستند. قبلاً هم اشاره کردم یک بار که با یک راهنمای مسلمان و پیشخدمت ایرانی وارد مسجد بغداد شدم، مورد توهین یکی از اهالی شهر قرار گرفتم که چرا قدم به مسجد مسلمانان گذاشته‌ام، در ضمن به من اجازه داده نشد که از حرم کاظمین دیدن کنم؛ گرچه اعتراف می‌کنم بین این مرقد با مسجد بغداد خیلی فرق است. حرم کاظمین مقدس‌تر از مسجد است، زیرا که امام هفتم شیعیان در آنجا مدفون شده است. در مقابل این افسردگی به سعادت‌ی نیز رسیدم، به این ترتیب که یکی از رؤسای قبایل عرب یک دست لباس زنانه عربی همراه با نقاب مخصوص آن به رسم هدیه و یادگار به من داد که من آن را در تهران به همسرم هدیه کردم و حقیقتاً به تنش برانزده بود. او توانست آن را در چند بالماسکه هم در تهران و هم در اروپا استفاده نماید.

## سفر به ایران از طریق بین‌النهرین

بالاخره باید به ایران برمی‌گشتم. از مهماندارم سرهنگ نیو مارچ که در این مدت کمال مهربانی را به من ابراز کردند، خداحافظی کرده و با اسبانی که برای این منظور تهیه شده بود، از راه یعقوب به خانقین حرکت کردیم و یک روز بعد به قصر شیرین مرز بین ایران و عثمانی واقع در ایران رسیدیم. در آنجا با تشکیلات شرکت داری که متعلق به مستر داری بود و شخص خود امتیاز استخراج آن را در بدو ورود گرفته بودم، روبه‌رو شدم. ظاهراً در آنجا ذخایر گرانبهایی از نفت قرار داشت.

یکی از پسران کتابچی خان که برای عملیات کاوش نفت با شرکت داری کار می‌کرد تا کرمانشاه همراهان آمد و ما را بدرقه کرد. این شاهراه معروف از زیر طاق باشکوه و زیبای بیستون و سنگ‌نبشته‌های باستانی که از دوران هخامنشی به جا مانده، می‌گذرد و در یک مسیر که از روستای کرند عبور می‌کند، به غرب فلات ایران می‌پیچد و کرمانشاه را قطع می‌کند. در حوالی شهر پسر مستر رابینو - پسر مدیر بانک شاهی انگلستان - که کنسول بریتانیا در شهر است، به پیشوا زمان آمد و ما را به منزلش برد.

راه اصلی بغداد - تهران که از کرمانشاه می‌گذرد، به شهر همدان می‌رسد و از آنجا به سلطان‌آباد (اراک)، سپس به قم و آنگاه به تهران ختم می‌شود. در طول مسافرت هر چه به فلات ایران نزدیک‌تر می‌شدیم، هوا سردتر می‌شد.

با رسیدن به روستای دیزآباد، به علت برف و سرمای سنگین و بسته‌شدن راه مجبور شدیم یک شب را در کلبهٔ محقر و کثیفی در آن روستا بگذرانیم. شاهراه بغداد - تهران از لحاظ میزان رفت‌وآمد یکی از شلوغ‌ترین جاده‌های ایران محسوب می‌شود، ولی متأسفانه در طول راه اغلب محموله‌هایی که حاوی اجساد مردگان ایرانی است به چشم می‌خورد که آنان را به قصد دفن در عتبات عالیات به طرف عراق حمل می‌کنند. شاید به علت همین مسئله بود که یک‌بار اتابک اعظم که با او دربارهٔ احداث تأسیسات راه آهن بین ایران و عثمانی صحبت می‌کردیم، گفت: اگر روزی راه آهن ایران تأسیس شود و به راه آهن عثمانی وصل گردد، دیگر هیچ ایرانی اجساد مردگانش را در ایران دفن نمی‌کند



بلکه آن‌ها از طریق همین خط راه آهن به نجف و کربلا و سامره و کاظمین حمل خواهند شد.

این مسافرت گرچه در هوای سرد انجام می شد، ولی مسافرت جالب و دلپذیری بود، به خصوص که اسب عربی زیر پایم، همان طور که قبلاً گفتم، اسمش خزعبل بود و از زمانی که هوای گرم خوزستان را طی کرده و وارد منطقه سردسیر ایران شدیم، کوچک ترین ناآرامی و بدقلقی از خود نشان نداد. بعد از رسیدن به تهران، به دیدن همسر و طفل چندماهه ام رفتم. او حالا دیگر یک طفل جا افتاده شده بود که یک مستخدم هندی با لباس مخصوص از وی مراقبت می کرد و مرتب او را در کالسکه اش بر روی چمن های سفارت می گرداند.

در مدت نبودن من، همسر من در ایران توانسته بود رابطه گرم و صمیمانه ای با وزیر مختار روسیه برقرار کند. البته ارتباط برقرار کردن با چنین شخصی که به علت خصوصیات عمومی نژاد اسلاو، با دیدی مایوس به جهان نگاه می کرد، کمی سخت بود ولی در هر صورت همسر من توانسته بود این ارتباط را برقرار نماید. البته او مرا نیز از همان ابتدا تحت تأثیر خود قرار داد، به خصوص وقتی که پسر چندماهه مرا دید با تبریک و ابراز خوشحالی از تندرستی و پیشرفت رشد او آهی کشید و آرام گفت: «این طفل خیلی خوشبخت تر بود، اگر انسان می توانست عمر او را در این دنیای آشفته کوتاه تر کند.»

اگرچه وزیر مختار روسیه روحیه رازداری همقطاراننش را داشت، ولی به مراتب بهتر از همکاران پیشینش بود. به زودی متوجه شدم که او مایل است راجع به سیاست های ایران صحبت کند. با وجود خدمت هایی که اتابک اعظم برای روس ها انجام داده بود، وزیر مختار روسیه هنوز نسبت به این نخست وزیر اعتماد چندانی نداشت، اما خوشبختانه نظرش نسبت به من رضایت بخش بود. او بیشتر مرا دشمنی یکرو و مؤدب می دانست که حاضر است با سیاست های روسیه در ایران کنار بیاید، البته به شرطی که روسیه هم حاضر باشد منافع بریتانیای بزرگ را در نظر داشته باشد و نسبت به آن منصفانه برخورد کند.

چند روز بعد از ورود من به ایران، به حضور شاه رفتم. فکر می کردم با اتفاقاتی که افتاده، یعنی پیاده نشدن لرد کرزن، اعلیحضرت نسبت به من سردی و بی اعتنائی نشان

دهد، ولی خوشبختانه این طور نبود. گرچه او از اتفاقات و سوء تفاهمی که پیش آمده بود اظهار تأسف کرد اما در ارتباط با این قضایا در نهایت صبر و بردباری به تمام توضیحات من راجع به لردکرزن و مشکلاتی که دولت بریتانیا با آن در ایران روبه‌رو شده بود، گوش فرا داد. مظفرالدین‌شاه دو خصوصیت اخلاقی داشت که این بار به کمک من آمد؛ یکی این که اصولاً از بحث و جدل‌گریزان بود و این جور سخنان، فوری وی را خسته می‌ساخت، دوم این که اعتقاد زیادی به سرنوشت و قضا و قدر داشت و همین امر از صحبت دربارهٔ این که اگر فلان اتفاق فرضی می‌افتاد، دیگر این حادثه به وقوع نمی‌پیوست، جلوگیری می‌کرد. در هر صورت مظفرالدین‌شاه معتقد بود تمام این نابسامانی‌ها به گردن علاءالدوله است و فکر می‌کرد اگر تمام این بی‌نظمی‌ها به گردن علاءالدوله بیفتد و از سمتش معزول شود، دولت بریتانیا راضی خواهد شد.

بعضی فکر می‌کردند این عمل علاءالدوله به علت تحریکات نامرئی روسیه بوده است، ولی به نظر من این طور نبود. زیرا آن‌ها برای این که رسمیتی به حضور لردکرزن در خلیج فارس ندهند، مقارن ورود لردکرزن، کنسول روسیه را که مقیم بوشهر بود به بهانه‌ای به شیراز فراخواندند و تا زمانی که لردکرزن از خلیج فارس خارج نشده بود، وی همان جا ماند.

به نظر من علت حقیقی این سوء تفاهم، تغییرات ناگهانی در برنامهٔ ورود لردکرزن به خاک ایران بود. می‌شد پیشاپیش حدس زد که طبیعتاً اگر چنین تغییر ناگهانی در برنامهٔ پذیرایی رسمی از بزرگ‌ترین شخصیت سیاسی انگلستان پیش بیاید، منجر به بحث و جدل می‌شود و این خود به مراتب شدیدتر از یک بحران سادهٔ سیاسی بود. اگر قضیه مدتی قبل مثلاً چند هفته زودتر مطرح شده بود، مسلماً با توافق مقامات ایرانی می‌شد برنامهٔ جدید دیگری تنظیم کرد، ولی با این فرصت کم طبیعی بود که با چند تلگرام و پیام نمی‌شد همه چیز را فوری روبه‌راه نمود.

در هر صورت پادشاه ایران مجدداً احتیاج به پول داشت که این پول باید هرچه زودتر تأمین می‌شد و در اختیار وی قرار می‌گرفت، زیرا او قصد داشت برای یک مشاورهٔ پزشکی، سال آینده به اروپا برود. پزشکان خارجی همه متحدالقول بودند که اعلیحضرت باید مدتی در آب‌های معدنی کنتراکسویل به سر برد؛ بنابراین باید هرچه

زودتر این سفر انجام می‌گرفت، پس صدراعظم مأمور شد تا این پول را تهیه کند. البته حکومت هندوستان حاضر بود این پول را در اختیار مظفرالدین شاه بگذارد و حتی لردکرزن عجله داشت این پول فوری تهیه شود، اما قضیه کمی اشکال داشت و آن این بود که شورای سیاسی هندوستان که مرکز آن در لندن بود، با دادن این وام مخالف بود، چرا که باید مفاد پیمان قرضه ایران و روسیه را براساس این ماده در نظر داشت که ایران در آینده حق ندارد هیچ وامی را بدون اطلاع دولت روسیه بگیرد.

به نظر من نباید مفاد این قرارداد را خیلی جدی گرفت. عقیده شخصی من این است که سیاست ما در ایران باید به ترتیبی باشد که اثرات چنین قراردادهایی را از بین ببرد و مانع از نفوذ سیاست دولت روسیه در امور مالی ایران گردد. برای رسیدن به این منظور فکر کردم باید از راهی وارد شویم که نه تنها هیچ بهانه‌ای به دست دولت روسیه ندهیم، بلکه بتوانیم نیازهای مالی ایران را برطرف کنیم.

به نظر من دولت بریتانیا باید خود را از دخالت مستقیم کنار بکشد و در این مورد از بانک شاهی استفاده کند؛ چون بانک شاهی هیچ ارتباط رسمی با دولت انگلستان نداشت و یک مؤسسه خصوصی بود که در سال ۱۸۸۹ میلادی به موجب منشور سلطنتی (که وزیر مختار آن وقت ایران - سر هنری درامندولف - به ملکه ویکتوریا پیشنهاد کرد) تأسیس گردید و سرمایه اولیه‌اش نیز چهار میلیون لیره انگلیسی بود. این بانک می‌توانست پول مورد نیاز شاه را در اختیارش قرار دهد.

بانک مزبور به دست فرد لایق و شایسته‌ای به نام مستر رابینو اداره می‌شد. او یکی از اهالی مالت و تبعه انگلستان بود و با کاردانی خود باعث بالا رفتن حسن شهرت این بانک در میان مشتریان ایرانی و همچنین ایجاد روابط دوستانه با مسیو ناوز - مدیر گمرکات ایران - شده بود. به عبارتی این رابطه صمیمانه به پیشرفت در کارهای تجاری بانک کمک می‌کرد.

زمانی که این پیشنهاد را به دولت بریتانیا دادم، این‌گونه استدلال کردم که ما نباید از واکنش احتمالی دولت روسیه نگران باشیم، زیرا پولی که از این طریق در اختیار مظفرالدین شاه قرار می‌گیرد، به هیچ وجه آن پیمان را برهم نمی‌زند و از طرفی نمی‌توان بانک شاهی را که مرکز کار آن در ایران است، یک بانک خارجی به حساب آورد.

بنابراین، گرفتن وام از این بانک هیچ منافاتی با مفاد این پیمان نخواهد داشت و اما در مورد وثیقه‌ای که ایران باید درباره این وام می‌گذاشت، می‌شد از دو محل پیشنهادی یکی را قبول کرد: یکی این‌که درآمد محصولات شیلات شمال که دولتی بود، به عنوان وثیقه بازپرداخت این وام در نظر گرفته شود و دوم این‌که اگر شرط اول مورد قبول واقع نشد، از عایدات گمرک فارس و بنادر جنوبی ایران به عنوان وثیقه استفاده شود؛ چون بقیه درآمد گمرکات داخلی و ساحلی شمال ایران منحصر به بازپرداخت قرضه ۱۹۰۰ ایران و انگلیس بود. بنابراین می‌شد از عایدات گمرکات بنادر جنوبی استفاده کرد و مذاکرات بین ما و صدراعظم بلافاصله بر این اساس شروع شد.

موقعیت صدراعظم و باقی ماندن وی بر این سمت بستگی کامل به این داشت که آیا بتواند برای اعلیحضرت پول مورد نیاز را تهیه کند یا خیر، از این رو گفتگوها هرچه سریع‌تر انجام شد و البته لرد کرزن هر کمکی که از دستش ساخته بود برای برداشتن موانع و رسیدن به کامیابی انجام داد. بنابراین می‌شد ادعا کرد که حتی جزئی‌ترین رقم این وام را که حدود ۳۰۰/۰۰۰ لیره انگلیسی بود، دولت انگلستان تهیه نکرده است و یک مؤسسه ایرانی اقساطی را که شیلات شمال متعهد به پرداخت آن شده بود، متقبل گردیده است. بنابراین پرداخت این وام ناقض قرارداد بین روس و ایران نبود و دولت روسیه نمی‌توانست این مورد را دستاویزی برای کارشکنی‌های بعدیش قرار دهد. درحقیقت کاری که ما انجام داده بودیم بسیار بارزش بود، زیرا در دیوار محکمی که روس‌ها به دور حاکمیت مالی و سیاسی ایران کشیده بودند، شکاف ایجاد کرده بودیم. طبق قرارداد بین دولت ایران و روسیه، ایران تا پایان استهلاك این وام که مدت آن ۷۵ سال طول می‌کشید، حق نداشت بدون موافقت و اجازه دولت روسیه از کشور خارجی دیگری وام بگیرد. فردای روزی که این قرارداد به امضا رسید، به دیدار وزیر مختار روسیه مسیو ولاسف رفتم. او خواهش کرد که وی را در جریان مفاد این قرارداد بگذارم. من نیز با کمال صداقت تمام جزئیات این قرارداد را برای او تشریح کردم و استنباط من این بود که وی هیچ‌گونه اعتراضی به این قرارداد و قانونی بودن آن ندارد.

دو روز بعد از این ملاقات که من چندتن از دوستان خارجی، نمایندگان سیاسی خارجی مقیم تهران، چند تن از رجال ایرانی و چند دوست ایرانی را به منزل دعوت

کردم، متوجه شدم که وزیر مختار روس و صدراعظم ایران روی نیمکتی تنها نشسته و مشغول صحبتی بسیار جدی هستند. از صورت اتابک اعظم مشخص بود که شرایط سختی را می‌گذرانند و زیر عتاب و خطاب وزیر مختار روسیه گیر کرده است. وزیر مختار روسیه هم عصبانی بود که البته حق داشت، چون بعد از این می‌شد حدس زد که انگلستان از این پس می‌تواند تمام هزینه‌های شاه را از طریق بانک شاهی که خود را در پشت آن پنهان ساخته، تأمین کند و در عوض، درآمد گمرکات را که هنوز آزاد است در اختیار خود گیرد و یا منابع نفت ایالات جنوبی و غربی ایران را که در اختیار مستر داریسی قرار داشت، به عنوان وثیقه وام قبول کند.

فایده دیگر سیاستی که به کار بردیم، سلب اطمینان وزیر مختار روسیه از صدراعظم بود، زیرا او به چشم خود دید که چگونه صدراعظم با ما همکاری کرد و زحمات‌های روسیه را از میان برد. ولی تعجب می‌کنم که لرد کرزن به طرز نوشتن یکی از مفاد قرارداد ایراد گرفت، در صورتی که چندان چیز مهمی به نظر نمی‌رسید و کارشناسان ما در لندن هم با سبک نوشتاری آن مخالفتی نکردند. این موضوع به پیش‌نویسی مربوط می‌شد که به اتابک داده شده بود. در قسمت وثیقه وام عبارت «بنادر جنوبی ایران» عمداً نوشته شده بود تا حوزه جغرافیایی این وثیقه بیشتر باشد، چون اگر فقط می‌نوشتیم «گمرکات ایالت فارس و بنادر تابع آن در گروی این وام هستند»، این سؤال باقی می‌ماند که بندر خرمشهر (محمیره) که کنار شط العرب قرار داشت، جزء بنادر خلیج فارس محسوب می‌شود یا نه، ولی صلاح دیدیم از عبارت «فارس و بنادر» در متن قرارداد استفاده کنیم تا دستان برای تخصیص وام‌های دیگر باز باشد و بتوانیم از بنادر دیگری مثل جاسک و چابهار که در منتهی‌الیه جنوب شرقی قرار دارند، در زیر لفافه «بنادر جنوبی ایران» استفاده کنیم و در صورت لزوم وام بیشتری به شاه بدهیم.

اگر به نقشه نگاه کنیم، این دو بندر مشرف به خلیج فارس نیستند، بلکه در ساحل عمان و اقیانوس هند جای گرفته‌اند. با این استدلال عاقبت نایب‌السلطنه پیشنهاد ما را برای نوشتن عبارت «بنادر جنوبی ایران» به جای «فارس و بنادر» پذیرفت، زیرا در این صورت مفهوم این جمله آن بود که تمام بنادر از بندر خرمشهر تا بندر جاسک و چابهار مشمول این قرارداد می‌شود.

زمانی که مرض وبا در ایران شیوع پیدا کرد، دهکده قلّهک که کاخ تابستانی سفارت ما در کنار آن قرار داشت، اولین جایی بود که به این بیماری آلوده شد. من به باغبان دستور دادم اگر میوه‌های باغ که برای استفاده سفارت و کارمندان چیده می‌شود کافی نبود، به هیچ عنوان از بازار قلّهک یا تهران میوه‌ای نخرد. متأسفانه علی‌رغم دستور اکید من، درحالی‌که تهران در آتش بیماری وبا می‌سوخت، یکی از کارمندان سفارت انگلیس به علت بی‌توجهی نوکرها به وبا دچار شد.

آن شب در باغ تابستانی مهمانی داده بودیم و از آنان در چادر بزرگی پذیرایی می‌کردیم. یکی از مهمانان مسیو ناوز بود که با امین‌السلطان روابط نزدیکی داشت. مهمان دیگر فکر می‌کنم مسیو گروبه، مستشار مالی سفارت روسیه بود. چند تن خانم و آقای دیگر از دبیران سفارت روس نیز جزء مهمانان بودند. چون کاخ تابستانی سفارت روس که در زرگنده واقع شده است با کاخ سفارت انگلیس که در قلّهک قرار دارد به هم نزدیک هستند، از اعضای سفارت انگلیس هم چند تن مهمان شده بودند. بعد از پایان شام، هنگامی که مهمانان در حال تفریح و صرف دسر بودند، تلگرافی به دستم رسید. دبیر شهری سفارت به علت اهمیت تلگراف، فوری آن را به وسیله نامه‌رسان به قلّهک فرستاده بود. نامه را باز کردم، به محض خواندن آن همه از قیافه‌ام متوجه شدند که باید مطلب مهمی در نامه باشد. خبر به وزیر کشور روسیه، به نام «پلهف» مربوط می‌شد که بر اثر اصابت بمب یک نیهیلیست روسی در روز روشن، در خیابان پترزبورگ کشته شده بود.

به علت این‌که عده‌ای از مهمانان روسی بودند و در میان آنان چند خانم نیز وجود داشت، علاقه‌ای نداشتم که مهمانی را با دادن این خبر ناگوار به صورت بدی برهم بزنم، بنابراین فقط گفتم که مسیو پلهف مورد حمله یک هرج و مرج طلب (آناشیسست) قرار گرفته و به شدت مجروح شده است و حتی پزشکان احتمال مرگ وی را نیز می‌دهند و بعد برای این‌که دوباره آرامش را برقرار کرده باشم، اضافه کردم که البته این خبر بسیار کوتاه و مختصر است و از آن‌جا که این‌گونه خبرها در اوج ترس و پریشانی مخابره می‌شوند، شاید به اغراق آمیخته باشد.

در کمال تعجب دیدم که مهمانان روسی و به خصوص خانم‌ها از این خبر بسیار شاد

شدند و ابراز امیدواری کردند که پلهدف از این حادثه جان سالم به در نبرد و استدلالشان این بود که چون او مردی مستبد و ظالم است، چنین سرنوشتی شایسته اوست. مهمانی زودتر از موعد مقرر تمام شد، چون مهمانان روسی دوست داشتند هرچه سریع‌تر مهمانی را ترک گویند و خبرهای دقیق‌تری از این حادثه را از پترزبورگ به دست آورند. شاید هم زمانی که باغ سفارت را ترک می‌کردند، این جمله را زیر لب زمزمه می‌کردند که «این است پایان ستمگری!»، این جمله معروفی است که «جان ویلکس بوث» با خواندن آن، حکم قتل «آبراهام لینکلن» را داده است.

روز بعد نوکرهایم سراسیمه و پریشان مرا از خواب بیدار کردند و اطلاع دادند یکی از مهمانان دیشب که از دیران جوان سفارت است، به طور ناگهانی دچار اسهال و استفراغ شده و در بستر افتاده است. فوری لباس پوشیده و به دیدن مستر «دووالون» بیمار رفتم. با دیدن او متوجه شدم که وبا گرفته است. خیلی زود مستخدمین ایرانی را صدا کرده و پرسیدم میوه‌هایی را که دیشب همه از آن خوردند، از کجا تهیه کرده‌اند. همه گفتند از بازار قلهک. وقتی با عصبانیت به آن‌ها گفتم که من دستور اکید مبنی بر ممنوعیت خرید میوه از بازار بیرون باغ را داده بودم، پس چرا این دستور نادیده گرفته شده است؟ جواب دادند که میوه‌های باغ هنوز نرسیده بود و آن‌ها مجبور بودند برای حفظ آبروی مهماندار و خودشان از بازار قلهک میوه تهیه کنند. متأسفانه چندتن از کسانی که از میوه‌ها خورده بودند، روسی بودند. خارج از مسایل سیاسی، آنان دوستان بسیار خوب و نزدیک من محسوب می‌شدند، ولی اگر اتفاقی مشابه آن‌که برای مسیو دووالون رخ داد، برای یکی از آنان رخ می‌داد، احساسات بقیه اعضای سفارت روس کاملاً قابل تصور بود.

آنان این موضوع را حمل بر قصور نوکران ما نمی‌کردند، بلکه آن مهمانی را از گروه مهمانی‌های بورژوا می‌انگاشتند و ممکن بود هیچ‌گاه احساسات باطنی خود را بروز ندهند، ولی همیشه این سوءظن را داشتند که وزیر مختار انگلیس برای از میان بردن حریفانش، آنان را به سر میز شامش دعوت می‌کند و از آنان با شام و میوه آلوده به میکروب وبا پذیرایی می‌کند!

وبا همه‌گیر شد و حتی به شهرهای شمالی نیز سرایت کرد. زمانی که من در پاییز

همان سال به مازندران سفر می‌کردم، بدبختی‌ها و نکبت ناشی از این بیماری را با چشم دیدم و مشاهده کردم که چگونه اجساد کشتگان و کسانی که از بیماری آن‌قدر ضعیف شده بودند که نای حرکت نداشتند، در کنار هم افتاده‌اند. علاوه بر چند نفر اروپایی مقیم تهران، دختر وزیر مختار ایتالیا نیز به این بیماری دچار شد که خوشبختانه از مرگ نجات یافت.

یک ماه و نیم بعد، بالاخره مظفرالدین‌شاه تصمیم گرفت صدراعظم را از کار برکنار کند. به این منظور، او را به کاخ سلطنتی دعوت کرد و بعد از این‌که یک فنجان قهوه به او تعارف کرد و از زحمات بی‌شائبه‌اش نیز قدردانی نمود، خیلی مؤدبانه گفت که صلاح است صدراعظم مدتی ایران را ترک کند و در یک کشور خارجی به استراحت بپردازد. گرچه عزل او برای من و همسرم آن‌چنان تأسفی از نظر سیاسی نداشت، ولی از نظر احساسی ناراحت شدید، چون هر دوی ما قلباً نسبت به او علاقه داشتیم. به همین دلیل همسرم اعلام کرد علی‌رغم تعجب سفرای خارجی و بانوان آنان، علاقه‌مند است که با صدراعظم در خانه ییلاقی او خداحافظی کند. بنابراین من و همسرم به اتفاق هم به قیصریه رفتیم و او از این همدردی بسیار دلشاد و سپاسگزار شد.

## صدارت عین‌الدوله

عین‌الدوله یعنی شاهزاده عبدالمجید میرزا، جای اتابک اعظم را گرفت و میرزا نصرالله خان مشیرالدوله، در سمت وزارت امور خارجه (سمت سابق عین‌الدوله) جایگزین شد. متأسفانه هیچ‌یک از این دو تن تمایلات انگلیسی نداشتند، بنابراین به حفظ منافع انگلستان اعتنایی نمی‌کردند.

عین‌الدوله بیشتر شبیه رجال ترک بود تا سیاستمداران ایرانی. این شخص نیز مانند علاءالدوله که در فارس دزدان را در ستون‌های گلی جای می‌داد، در خوزستان با اقتدار و قدرت حکمرانی می‌کرد. او به هیچ‌یک از زبان‌های خارجی آشنایی نداشت، حتی به فرانسه دست و پا شکسته‌ای که دیگر مردان سیاسی ایران بلد بودند نیز آشنا نبود. در هر صورت او مردی بود بسیار متدین و اصول مذهبی را به شدت رعایت می‌کرد. هیچ‌گاه



نماز و روزه اش ترک نمی شد و به نظر «مستر گرانت داف» چنان در این کار زیاده روی می کرد که کاسه صبر دبیر اول ما را لبریز کرده بود. بارها اتفاق می افتاد که دبیر اول سفارت را برای بعضی مذاکرات سیاسی به خانه اش احضار می کرد و وقتی نوکران وی، مستر گرانت داف را به اتاقش می بردند، عین الدوله مشغول ادای فریضه نماز بود. آن وقت دبیر سیاسی ما باید همچنان سرپا می ایستاد تا عین الدوله نمازش را تمام کند، سپس برای دعا مدتی در حال سجده باقی می ماند و سرش را به مهر می سایید تا نماز تمام شود. در ضمن عین الدوله از پول بدش نمی آمد و از سفر قریب الوقوع شاه به اروپا بسیار شاد و سر حال بود، چون می دانست در سایه این سفر می تواند خریده های زیادی انجام دهد.

یکی از مسایلی که درباره اش با صدراعظم صحبت می شد، سفر شاه به اروپا و احتمال دیدار او از روسیه بود که هزینه این دو سفر باید تأمین می شد. به عین الدوله پیشنهاد کردم که حاضرم برنامه سفر و کارهای شاه را به یک مؤسسه جهانگردی به نام «توماس کوک و پسران» واگذار کنم. صدراعظم که تصور می کرد من از این پیشنهاد نفع شخصی خواهم برد، ابراز کرد که سفر شاه تاجدار به عنوان یک مسافر معمولی همراه این مؤسسه جهانگردی تحقیرآمیز است و از پذیرفتن آن خودداری کرد. هرچه دلیل آوردم که یکی از سلاطین مقتدر اروپا و قیصر آلمان - ویلهلم دوم - برای مسافرتش به فلسطین و دیدار از سوریه، بیت المقدس، بحرالمیت، دریای جلیلیه و دمشق از همین مؤسسه استفاده کرد، صدراعظم زیربار نرفت و عنوان کرد که شأن و مقام شاه اجازه چنین سفری را با یک آژانس خصوصی نمی دهد.

مجبور شدم برای متقاعد کردن او مثال دیگری بیاورم. برای او توضیح دادم که سردار «کیچز پاشا» با استفاده از همین مؤسسه و استفاده از وسایل حمل و نقل دریایی بود که توانست قوای جنگی و مهمات خود را وارد سودان کند و با مهدی سودانی که ادعای امامت داشت، مبارزه نماید. عین الدوله با این که تمام حرف های مرا قبول می کرد، ولی باز هم حرف خودش را می زد و می گفت مؤسسه خصوصی و کوچک کوک نمی تواند سفر شاه را آبرومندانه به عهده بگیرد. البته خود او هم مانند رجال سراسر دنیا قبول داشت که این مؤسسه با مدیریت لایق و کار آزموده، توان اجرای این برنامه را دارد. صدراعظم بیچاره با لشکری سر و کار داشت که خود را آماده هم رکابی با شاه می کردند و قصد

داشتند در این سفر با شاه همراه شوند تا بتوانند به اعتبار شاه تاجدارشان، بدهی‌های کلان بالا بیاورند و یا این‌که از مغازه‌داران به نسیه جنس بخرند و هیچ‌گاه پول آن را نپردازند!

معلوم نبود عین‌الدوله آن‌قدر نفوذ دارد که از همراهی عده‌ای از درباریان و نزدیکان شاه جلوگیری کند یا نه و مسلم بود که مؤسسه معتبری مانند توماس کوک اجازه نمی‌داد چنین افراد سودجویی که جزء همراهان شاه هستند، بتوانند به نام شاه در اروپا سوء استفاده کنند. بنابراین آخر الامر کاسه کوزه‌ها بر سر چه کسی به جز صدراعظم می‌شکست؟ من به صدراعظم گفتم که می‌تواند با نشان دادن شدت عمل از سوء استفاده درباریان بکاهد، ولی صدراعظم با لبخندی مغموم جواب داد که شما نمی‌دانید اینان چه مخلوقات تنگ‌نظر، دله و غارتگری هستند و مهارشان چقدر دشوار است. او اضافه کرد که بودجه سفر شاه هرچقدر بیشتر باشد، باز در آخر از آن چیزی باقی نمی‌ماند؛ چون به جز این عده که از تهران همراه شاه به اروپا می‌روند، عده بی‌شمار دیگری در هتل‌ها و پانسیون‌های آن‌جا منتظر مرکب شاهنشاهی هستند تا مانند گرسنگان به این گروه بچسبند و از آن بهره‌مند شوند.

این عده با این استدلال که اروپا را بهتر می‌شناسند، برای شاه مرتب سفارش جواهرات و لباس و ساعت به مغازه‌هایی که خود با آن‌ها بند و بست دارند، می‌دهند تا در این بین خود نیز کیسه‌هایشان پر شود و بتوانند در اتومبیل‌های مدل‌بالای تازه اختراع شده اروپایی بنشینند یا با پول خود اجناس گرانبها بخرند و با استفاده از معافیت گمرکی وارد ایران کنند و چند برابر قیمت به پولدارهای ایران بفروشند.

در میان مسافران ایرانی عده‌ای از رجال مسن هم، شاه را همراهی می‌کنند، به این نیت که در بازگشت بتوانند مبلمان و اثاثیه خانه‌شان را از اروپا تهیه کنند. تمام این مطالب که نوشته می‌شود نه از روی تصور بلکه طبق مدارک می‌توان تمام آن‌ها را ثابت کرد، چنانکه از یک منبع موثق شنیدم، یکی از رجال معروف ایرانی هنگامی که از سفر اروپا برگشته بود، آن‌قدر اثاثیه و مبلمان همراه خود آورده بود که می‌توانست یک کاخ بزرگ را مفروش کند!

## سفر دوم مظفرالدین شاه به فرنگ

در ساعت یازده صبح روز پنجم ماه می سال ۱۹۰۵ میلادی، مظفرالدین شاه در محوطه باغ شاه از هیأت سفرای خارجی که به بدرقه اش آمده بودند، خداحافظی کرد و همراه درباریان همراهش به قزوین رهسپار شد تا از آنجا به رشت و انزلی و بعد از راه دریا به اروپا عزیمت کند. خوشبختانه در راه سفرش به آب معدنی کنتراکسویل که پزشکان خارجی برای بیماری کبدش تجویز کرده بودند، هیچ اشکال خاصی پیش نیامد. این بار به تعداد پزشکانی که شاه را همراهی می کردند، افزوده شده بود. علاوه بر سر هیوادکاک پزشک انگلیسی، «دکتر اشنایدر» پزشک فرانسوی و یک پزشک انگلیسی دیگر به نام «دکتر لیندلی» نیز برای مراقبت از حال اعلیحضرت در رکاب وی بودند. شخص اخیر که پدرش قاضی بود و همسری بسیار زیبا و پسری با استعداد داشت، هنگام مأموریت از اعضای کادر دیپلماسی ما در سفارت انگلیس بود. دکتر در این اواخر جای حکیم الملک را که نقش مهمی در سیاست های ایران داشت، گرفته بود.

این دکتر (حکیم الملک) احساسات ضد روسی داشت و با صدراعظم معزول یعنی اتابک امین السلطان که تمایلات روسی داشت، مخالفت می کرد. کشته شدن او در خانه اش واقع در رشت با توجه به اختلافی که بین او و صدراعظم امین السلطان وجود داشت، نباید امری تصادفی تلقی می شد. در نبود مظفرالدین شاه، پسرش - ولیعهد محمدعلی میرزا - اداره کشور را به عهده داشت. گذشته از این سمت، وی حاکم آذربایجان نیز بود که در این حالت وضعیتش مانند ولیعهدهای قدیم فرانسه بود که عنوان «دوفن» داشتند.

## ویژگی های اخلاقی محمد علی میرزا

شاهزاده محمدعلی میرزا، مردی چاق و سنگین وزن بود با قیافه ای گندمگون و چشمانی سیاه و چانه ای بزرگ که بیننده فوری متوجه آن می شد. والا حضرت گرچه

مانند تمام اولاد اشرافی دربار خوب تربیت شده بود، ولی در اولین ملاقاتم در تبریز متوجه شدم که وی برعکس پدرش فردی خشن و سنگدل است.

اولین داستانی که از خوی خشن وی بلافاصله بعد از ورودش به تهران شنیدم، این بود که والاحضرت تصمیم به استحمام می‌گیرند ولی یک‌دفعه پایشان لغزیده و بر زمین می‌خورند و خراشی جزئی بر بدن ایشان وارد می‌شود. چاپلوسان درباری بلافاصله جمع شده، تصمیم به گردآوری صدقه و دفع بلا می‌کنند. هریک از آنها به تناسب امکاناتشان مبلغی پرداخت می‌کنند تا این مبلغ هنگفت شده و تصمیم می‌گیرند آن را میان مساجد، تکیه‌ها و فقرا تقسیم کنند و بعد قرار شد والاحضرت خود، نام فقرا را تعیین کنند. ولی ایشان با دیدن انبان پول می‌فرمایند:

« شما کاری نداشته باشید، پول‌ها را به من بسپارید، من خودم به نحوی شایسته آن‌را صرف می‌کنم و در جایی که بیشترین احتیاج را داشته باشد، خرج می‌نمایم. البته این روایتی بود که من شنیدم، ولی بنا به شایعاتی که رایج شد، ظاهراً خود والاحضرت مناسب‌ترین و مستحق‌ترین فرد بود و به قول اطرافیان والاحضرت، با آن حرص و ولعی که در پسر شاه سراغ داشتند، امکان نداشت دیناری از آن خرج فقیری شده باشد!

به نظر من منش این شاهزاده قاجار که با توجه به بیماری پدرش به‌زودی وارث تاج و تخت می‌شد، چندان جالب و دوست‌داشتنی نمی‌آمد. در سال ۱۹۰۴ که وی هنوز والی آذربایجان بود به روابط ما خللی وارد شد که ناشی از قتل فجیع یک کشیش آمریکایی در تبریز بود. مقتول به هیأت مبلغان مذهبی آمریکا بستگی داشت که مستر اسل استین نیز از اعضای همین هیأت بود. کوتاهی آشکار والاحضرت در پیگیری این قضیه و کیفر دادن شخص مجرم که شایع بود سید [یعنی از شجره پیامبر اکرم (ص)] است، مرا وادار کرد تا به اتفاق دبیر شرقی سفارت یعنی مستر چرچیل به تبریز سفر کنم، چراکه والاحضرت آن زمان در آذربایجان به سر می‌برد و من باید وی را در آن‌جا ملاقات می‌کردم. البته قبل از آن سعی کرده بودیم با فرستادن نامه و اقدامات رسمی کاری انجام دهیم، ولی ظاهراً این‌گونه اقدامات فایده‌ای نداشت و باید کار جدی‌تری صورت می‌گرفت و والاحضرت تضمین می‌کرد که مجرم را مجازات کند؛ بنابراین تصمیم به این سفر گرفتیم.



مظفر الدین شاه به اتفاق فرزندش محمد علی میرزا قاجار (اعضاد السلطنه) در جوانی

جاده قزوین-آذربایجان کاملاً برایم دیدنی بود، چون تابه حال از این جاده سفر نکرده بودم. هرچه جلوتر می رفتیم، جاده ناهموارتر و بدتر می شد، تا این که فکر کردیم با وسیله نقلیه چرخدار نمی توان طی طریق کرد. بنابراین سوار اسب های یدک کالسکه شدیم و بعد از قزوین و زنجان در دهی در جاده آذربایجان به نام «نیک پی» توقف کردیم تا شب را سپری کنیم. روز بعد حرکت کردیم و عاقبت به شهر میانه رسیدیم که به داشتن کنه های خطرناک و درشت شهرت داشت. در آن جا چند ساعتی استراحت کردیم و از رودخانه قزل اوزن رد شدیم و به روستای جمال آباد که در ارتفاعات قرار دارد، رسیدیم. خیلی زود متوجه شدم اهالی این خطه از ایران، هرچه به آذربایجان نزدیک تر می شویم، اصلاً به زبان فارسی آشنایی ندارند و زبان محاوره آن ها زبانی آذربایجانی است که بسیار با ترکی ای که من زمانی در اسلامبول یاد گرفته بودم، تفاوت داشت.

شهر تبریز که برای اولین بار از آن دیدن می کردم، شهر بزرگ و پر پیچ و خمی است که دارای زمین هایی حاصلخیز و باغ هایی بارور است و به طور کلی با سرزمین های خشک نزدیک تهران کاملاً فرق می کند. در آن جا مورد استقبال سرکنسول کشورمان «مستر راتیسلو» قرار گرفتم که باز هم مثل پانزده سال پیش در ارزروم از ما پذیرایی گرمی به عمل آورد. من در آن موقع دیپلمات جوانی بودم که برای تحویل گرفتن پستم در پایتخت عثمانی باید از ارزروم و «طرابوزان» می گذشتم که مستر راتیسلو-سرکنسول ما در ارزروم-از من پذیرایی شایانی به عمل آورد.

وقتی وارد تبریز شدم، هنوز این شهر مورد حمله و با قرار داشت و به طور کلی وضع ما در این شهر مانند وضعیت قبلی ما در تهران بود، ولی خارجیان مقیم ایران به علت رعایت های بهداشتی لازم و تلقیح سرم تلفات چندانی نداشتند. تلقیح واکسن به کمک خود مستر راتیسلو و میسیون های مذهبی برای تمام اتباع خارجی کشورهای مختلف با موفقیت انجام شده بود و فکر می کنم به خاطر این توجهات بود که هیچ خارجی در تبریز از مرض وبا نمرده بود.

عده ای از همین افراد خارجی که دکتر بودند، به اتفاق همسرانشان و عده ای از افراد میسیون در میان طبقات فقیر شهر در حال تلقیح واکسن بودند. حتی یک دکتر روسی در همان حال مشغول پرورش باسیل وبا بود تا بعدها با تولید انبوه این ماده بتواند عده

بیشتری را در مقابل این بیماری واکسینه کند. اتفاقاً من و مستر چرچیل برای دیدن این موجودات ریز خطرناک (باسیل وبا) به آزمایشگاه دکتر روسی رفتیم. وی قبل از نشان دادن آزمایشگاهش دستور داد تا هر دو، پیراهن بلند سفید برتن کنیم و من بی اختیار به یاد دوران جوانی و زمان دانشجوییم افتادم که برای اجرای مراسم مذهبی در کلیسا لباسی مانند این پیراهن برتن می کردیم.

دیگی که باکتری ها در آن پرورش می یافت، پراز آب گرم و جوشان بود و در آن مقدار زیادی گلبول قرمز نیز شناور بود. پزشک روسی همان جا پیشنهاد کرد که مرا واکسینه کند و من گفتم به شرطی حاضرم زیر بار این تجربه بروم که او هم گواهی نامه رسمی به من بدهد، مبنی بر این که من در مقابل میکروب وبا مصونیت دارم تا من بتوانم با آن گواهی از مرزهای قرنطینه روس و ایران که در مرز جلفا برقرار است، بگذرم و مأموران روسی مانعم نشوند. در هر صورت پزشک روسی پیشنهاد مرا رد کرد و البته گمان کنم حق هم داشت، چون در همان موقع عده زیادی از کارگران ایرانی در مرز ایران و روسیه مشغول ساختن جاده کالسکه رویی بودند که از قفقاز به جلفا می رسید؛ یعنی در جایی که مرز سه کشور ایران، ترکیه و روسیه به هم متصل می شد، که البته قسمت قفقازی این جاده تمام شده بود.

به علت شیوع وبا، دارالحکومه از تبریز به یکی از مناطق بیلاقی اطراف شهر برده شده بود که تا تبریز یک روز راه بود. در ایران بیلاق به جایی خوش آب و هوا و خوش منظره اطلاق می شود که ساکنین شهر در فصل گرما و یا شیوع بیماری به این مناطق سفر می کنند. از آن جا که برای اتمام این قضیه عجله داشتم و همچنین می دانستم والا حضرت عادت به دفع الوقت دارد، بهتر دیدم همان موقع به طرف بیلاق حرکت کنم و تا بازگشت والا حضرت به شهر، خود را بیکار نگذارم. بنابراین هرچه زودتر به طرف بیلاق حرکت کردم و بعد از دیدن والا حضرت گفتم که باید هرچه زودتر قاتل کشیش مسیحی دستگیر و اعدام شود.

در گذشته هروقت در این مورد با والا حضرت (در تبریز) و صدراعظم (در تهران) گفتگو می کردم، آنان سعی می کردند گناه را برگردن دیگری بیندازند. حتی وزیر مختار آمریکا در این مورد از من حمایت می کرد، ولی با وجود این، هیچ گونه اقدام جدی برای

فیصله یافتن این کار صورت نگرفته بود. اما حالا والاحضرت با دیدن من متوجه شد که این بار دولت بریتانیا به وعده و وعید راضی نخواهد شد و آمدن شخص من به تبریز برای پیگیری قضیه این را اثبات می کرد. بنابراین طی ملاقاتم با وی، او تأکید کرد اگر تا دو هفته دیگر صبر کنم، سر بریده این قاتل را برایم به تهران خواهد فرستاد. ولی من این بار پیشنهاد و وعده و وعید او را نپذیرفتم، چون مطمئن بودم سر بریده ای که بعد از چند هفته یا چند ماه در این گرمای سوزان تابستان در تهران به دستم برسد، بدون شک چنان فاسد شده که دیگر قابل تشخیص نخواهد بود و این فرصتی است برای جناب والاحضرت که خوب به این جور حيله ها آشنایی دارد، سر بیچاره دیگری را برایم بفرستد، با این اطمینان که سر آن قدر فاسد شده است که دیگر من قادر به شناسایی آن نیستم. با فشارهای سفارت ما و آمریکا به عین الدوله و منتقل کردن عین آن فشارها به دستگاه والاحضرت، بالاخره والاحضرت محمدعلی میرزا دست از طفره رفتن برداشته و قاتل را که سید هم بود، دستگیر کرده و او را به قتل رساندند.

در این حال بود که همسرم برای یک مسافرت نسبتاً کوتاه آماده شد تا به انگلستان برود و نوزاد یک ساله مان را نزد پدر و مادرش بگذارد و بعد از یک استراحت کوتاه به ایران برگردد. زمانی که او از راه انزلی به بادکوبه رسید، به علت ضعف و خستگی شدید از این سفر که بر اثر طوفان دریای خزر عارضش شده بود، قصد کرد برای استراحت چند روزی را در بادکوبه بماند. ولی در بدو ورود آنان، شهر دچار یک بحران انقلابی شده بود که خیلی سریع در تمام روسیه گسترش می یافت، بنابراین پزشکان توصیه کردند که همسرم هرچه زودتر به سفرش ادامه دهد، زیرا ممکن بود شهر خیلی زود دچار ناآرامی و جنایت های هول انگیز شود. از طرفی قطارهای عازم اروپا همچنان مورد هجوم ثروتمندان بادکوبه بود که با سرعت و نگرانی هرچه زودتر شهر را ترک می کردند. بنابراین قرار شد همسرم خودش را به قسمت اروپایی روسیه برساند. ظاهراً قطاری که همسرم با آن مسافرت می کرد پر از مهاجران و پناهندگان روسی و قفقازی بود که می خواستند هرچه زودتر از شر نیهیلیست ها و یا آشوب های محلی که معمولاً این جور مواقع نمی توان از بروز آن جلوگیری کرد، آسوده شوند. چون در این رابطه ممکن بود برخوردی بین تاتارها و ارامنه قفقازی آغاز گردد.

به هر صورت همسرم توانسته بود برای خودش و بچه و پرستار انگلیسی در یک



قطار درجه سه در کوه‌ای که پر از مسافر بود جا پیدا کند و چهار روز متوالی و خسته‌کننده را از روسیه تا وین بر روی صندلی کوچک و محقر قطار به سر آورد و متشکر هم باشد که از آتش انقلاب و بلوا در امان مانده است. کمی بعد که من نیز در انگلستان به او پیوستم، دیدم خوشبختانه روحیه‌اش خیلی بهتر شده است.

در روزهای اقامت در لندن افتخار پیدا کردم تا در مهمانی شام هیأت مدیره بانک شاهی حضور یابم و به خاطر نطق‌ها و سخنرانی‌هایی که از طرف میزبان جهت تعریف و قدردانی (برای توسعه بازرگانی ایران و بریتانیا) از من شد، در پوست خود نمی‌گنجیدم. در هر صورت صدراعظم نیز مانند پادشاه تاجدارش این قدرت را داشت که خون مردم پولدار ایران را بمکد؛ یعنی درست مانند «امپسن» و «دادلی» که خون مردم انگلستان را با گرفتن مالیات‌های بی‌جا و ظالمانه مکیدند و عاقبت هم سر از تن هر دویشان جدا شد.

یک‌بار حادثه‌ای پیش آمد که باعث شد من متوجه وجود این روحیه در والا حضرت شوم. واقعه از این قرار بود که یکی از ملاکان بزرگ گیلان که از اشراف بود، شکایتی نزد من آورد. وی در زمان مأموریت خودم و همچنین جانشین سابقم، نشان معتبر سن مایکل و سن جرج را دریافت کرده بود. من شخصاً برای احقاق حق او نزد صدراعظم عین‌الدوله رفتم و با لحنی آمیخته با پرخاش و گلایه به وی اعتراض کردم. (اول این را بگویم که ایرانیان و دیگر اتباع دول شرقی برای نشان‌هایی که از دولت بریتانیا می‌گیرند، ارزش و احترام زیادی قایلند و آن را نوعی بلادورکن می‌دانند!) حال شکایت ملاک گیلانی این بود که حاجب‌الدوله او را از رشت به تهران خوانده، ولی بدون دلیل او را معطل می‌کند.

همان‌طور که از اسم این شخص یعنی حاجب‌الدوله مشخص است، پرده‌دار دولت بود، یعنی هنگام عبور اعلیحضرت پرده‌های کاخ را بالا می‌زد، ولی او تنها این سمت را نداشت، بلکه دژخیم کل کشور نیز محسوب می‌شد که در عرف اداری، جلاد اعظم شاه خوانده می‌شود و اتفاقاً شخص صاحب‌منظر و خوش‌صورتی بود که اگر قیافه و ظاهر، ملاک انتخاب شغل بود، این سمت اصلاً شایسته وی نبود. من مطمئن هستم او ذاتاً آدم بدی نبود و فکر می‌کنم زمانی که شغلش ایجاب می‌کرد که از کسی اقرار و یا به زور پولی را بگیرد، از ملایم‌ترین روش‌ها استفاده می‌کرد، نه از ریختن روغن داغ بر روی بدن شخص محکوم!

دوست گیلانی من ابراز می‌کرد که او را از گیلان به تهران آورده و یکراست نزد

حاجب الدوله برده‌اند. اول وی را در یک اتاق نسبتاً آبرومند جای داده و از وی پذیرایی کرده‌اند، ولی ناگهان او را از آن اتاق درآورده، به یک اتاق کوچک و متعفن و کثیف برده‌اند. نوکرهای حاجب الدوله با زیان بی‌زبانی به او حالی کرده‌اند که اگر مایل است دوباره به گیلان برگردد و راحت سر خانه و زندگیش باشد، باید هدیه هنگفتی به صدراعظم جدید پرداخت کند. آن‌ها به این شخص محترم گفته بودند، صدراعظم حضرت‌الا منتظر ورود یکی از دوستانش از ولایات تهران است. شاید او بتواند چیزهایی برای هدیه از قبیل جواهر و زمین و پول و غیره به حاجب الدوله پیشنهاد کند که او هم ملاک گیلانی را در جریان گذارده، هرکدام را که بهتر تشخیص داد برای تقدیم به حضرت‌الا صدراعظم انتخاب کند و از این اسارت نجات یابد.

من در ملاقاتم با صدراعظم سعی کردم به او بفهمانم که هرگونه رفتار غیرمنطقی و ظالمانه نسبت به این فرد محترم که نشان‌هایی از انگلستان دارد، عکس‌العمل بدی در لندن به دنبال خواهد داشت، چون من مجبور هستم تمام جریان را به لندن گزارش دهم و بگویم که حاجب الدوله برای آزادی وی چه شرط و شروطی قایل شده است.

عین الدوله با شنیدن این صحبت‌ها، کمی منطقی‌تر رفتار کرد، چنانکه راه حل مناسبی پیدا کردیم و گیلانی مظلوم مجبور شد مبلغی که خیلی هم کلان نبود به صدراعظم پرداخت کند و از شر مهمان‌نوازی! صدراعظم و از آن اتاق تنگ و کثیف خلاصی یابد. وی قبل از ترک تهران به دیدنم آمد تا شخصاً از تلاشی که برای خلاصی وی انجام دادم، تشکر کند و با لحنی طنزآلود گفت:

این اتاق کثیف‌ترین و گران‌ترین اتاقی بود که تا آن موقع در آن به سر بردم! ولی ما هر دو خوشحال بودیم که این ماجرا بدون عواقبی خطرناک پایان یافت، چون تا چند سال پیش از این اگر متمولی حتی نشان شوالیه انگلستان را نیز داشت، اما از دادن هدیه طفره می‌رفت به طور قطع، شب هنگام در چاهی سقوط می‌کرد و فردا صبح شایع می‌شد که دیشب مرد پیری جلوی پای خود را ندیده و در چاهی افتاده و مرده است!

### درگیری سفرای روسیه و بلژیک در مهمانی وزیر خارجه ایران

در پاییز همین سال، ناگهان ولوله پیچید که به جای وزیر مختار قبلی روسیه، مسیو

ولاسف که در تهران و در حین مأموریت درگذشته بود، جانشینی به نام «موسیو اشتامر» فرستاده شده است. وی دیپلماتی روسی بود با ریش جوگندمی و از لحاظ منش و روحیات شبیه مسیو آرگوروبولو، ولی درباره احساسات ضدانگلیسش خیلی قاطع تر و مصمم تر از جانشینان قبلی خود بود. او حتی علنی نشان می داد که از ایجاد روابط دوستانه با وزیر مختار انگلیس و دیگر اعضای عالی رتبه سفارت ما اکراه دارد.

البته این طرز رفتار تا زمانی که جنگ بین روس و ژاپن ادامه داشت، قابل توجیه بود؛ زیرا روس ها تصور می کردند ژاپنی ها با حمایت و اتکای ما این جنگ را شروع کرده اند. به همین دلیل زمانی که از وی دعوت کردم تا شبی با هم شام دوستانه ای در سفارت انگلیس بخوریم، خواهش مرا نپذیرفت و خود وی نیز دعوتی مشابه از من به عمل نیاورد.

دامنه این بی اعتنائی چنان گسترش یافت که به حالت توهین درآمد، به این ترتیب که شبی هر دو در سفارت اتریش مهمان بودیم، زمانی که با من روبه رو شد، در صورتی که کاملاً مرا می شناخت از میزبان عالی رتبه اتریش پرسید که من چه کسی هستم؟! ولی بدترین رفتار او مربوط به آن شبی بود که وزیر خارجه ایران به افتخار نمایندگان سیاسی دول خارجی مقیم ایران، مهمانی ترتیب داده بود. آن شب وقتی مهمانی تمام شد و مهمانان مجلس را ترک کردند، اسکورت قزاقان روسی که مثل همیشه جلوی کالسکه وزیر مختار حرکت می کردند، سعی کردند از تمام کالسکه ها جلو بزنند. اتفاقاً اولین کالسکه متعلق به وزیر مختار بلژیک «مسیو زراشتفانس» بود. طبق قوانین بین المللی وین، کالسکه وزیر مختار روس نباید جلوتر از کالسکه وزیر مختار بلژیک حرکت کند. بنابراین وزیر مختار بلژیک اجازه نداد که قزاقان سفارت روس از کالسکه اش جلو بیفتند و این حق و قانون بین المللی را زیر پا بگذارند! متأسفانه اصرار بر این امر منجر به حادثه ای بسیار تأسف بار و تعجب آور شد که دور از رفتار و موازین دیپلماسی بود، به این معنی که در این حالت کالسکه چپ های طرفین به هم حمله کرده و با یکدیگر دست به گریبان شدند و این حملات به فحش های رکیک انجامید تا آن جا که کم کم نوکرها و پیشخدمت های دو طرف نیز به هم حمله کرده و زد و خورد شروع شد و بعد دو وزیر مختار بلژیک و روس به هم آویختند و جلوی تمام مهمانان و نوکرها به زد و خورد پرداختند. اگر زد و

خورد همچنان ادامه می یافت، بی تردید به یک ماجرای سیاسی کشانده می شد. از آن جایی که وزیر مختار بلژیک، فردی معقول و دوراندیش بود، کوتاه آمد و اجازه داد تا کالسکه وزیر مختار روس حرکت کند، ولی با گرفتن شهادت از شاهدین این رفتار اهانت آمیز، از مجرای قانونی شکایتی به سن پترزبورگ ارسال کرد مبنی بر این که کالسکه چی مسیو اشتامر برای این که راه را برای عبور کالسکه وزیر مختار روسیه باز کند، کالسکه وی را به زور کنار زده و اعتنایی به این قضیه نکرده که سفارت های روس و بلژیک در خاک ایران دارای حقوق و احترام مساوی هستند، بنابراین دولت بلژیک طبق قوانین مربوط به طرز رفتار سفرا و نمایندگان سیاسی خارجه حق دارد رسماً از دولت روسیه بخواهد که شخص وزیر مختار روسیه برای معذرت خواهی به سفارت بلژیک بیاید و توهینی را که نسبت به وی شده، بدین وسیله جبران کند. در عین حال او اعلام کرد برای این که مسیو اشتامر جلوی دیگر دیپلمات ها سرافکنده و شرمنده نشود، می تواند رسماً اعلام نماید که وزیر مختار روسیه را با لباس فراک مشکی و کلاه سیلندر (که البته در دستش گرفته باشد) به حضور می پذیرد و لازم نیست مشارالیه با لباس تمام رسمی مليله و کلاه مخصوص پر دار مراسم عذرخواهی را به جا آورد!

مسیو اشتامر که عادت کرده بود به نمایندگان سیاسی دیگر فخر و غرور بفروشد، در این مورد مجبور شد غرور خود را زیر پا بگذارد و برای مراسم عذرخواهی در سفارت بلژیک حاضر شود. گرچه وزیر مختار بلژیک با شرایطی که قایل شده بود، عذرخواهی را کمی آسان تر کرده بود، ولی در هر صورت برای وزیر مختاری که همیشه خود را بالاتر از سایرین فرض می کرد، گرفتن کلاه در دست و حضور در سفارت بلژیک برای معذرت خواهی، درس خوبی به وی آموخت و او را بسیار شرمنده کرد.

در ماه فوریه ۱۹۰۵ میلادی، همسرم مجدداً به تهران بازگشت، ولی واقعه ای تأسف بار که در غیابش اتفاق افتاده بود، او را بسیار مغموم و ناراحت کرد و آن درگذشت ناگهانی دوست بسیار خویش، همسر وزیر مختار اتریش در اثر یک بیماری بود. او ناظر بود که تابوت جنازه دوستش را چطور به اتریش می فرستند. جنازه باید از راه دریای خزر با کشتی به بادکوبه و سپس از راه روسیه به بادن (نزدیک وین) که شهر خانوادگی آنها بود، برده و دفن شود.

## خراسان و ماجرای کارمند هندی

در بهار سال ۱۹۰۵ میلادی بود که از طرف لرد کرزن نامه‌ای دریافت کردم. در آن نامه از من تقاضا شده بود برای رسیدگی حضوری و تحقیق درباره موضوعی که مربوط به عضو عالی‌رتبه هندی می‌شد به مشهد سفر کنم. ظاهراً این قضیه به یک فرد هندی و ارتباط نامشروع او با همسریکی از کارمندان عالی‌رتبه بلژیک (که در آن تاریخ، ریاست گمرکات ایالت خراسان را برعهده داشت) مربوط می‌شد.

طبق معمول این‌گونه سفرها، مستر چرچیل نیز همراهم بود، ولی هیچ فکر نمی‌کردم دوران مأموریتم در ایران رو به اتمام است و در واقع این آخرین مسافرتی است که همراه با مستر چرچیل به یکی از استان‌های بزرگ ایران می‌کنم. در تمام دوران مأموریتم در ایران و هنگام سفر به شهرها و استان‌های مختلف ایران، مصاحبت این شخص برایم بسیار مطبوع و دلپذیر بود، به‌خصوص این سفر آخر متقارن با اتمام جنگ روس و ژاپن بود که به شکست روس‌ها و نابود شدن ناوگان دریاسالار «رودین اشتفنسکی» به‌دست نیروی دریایی ژاپن منجر شد و این خبر تأثیر بسیاری در تمام کشورهای آسیایی گذارد. زمانی که این خبر به تهران رسید، شاه هنوز در اروپا بود. بنابراین تلگراف به‌دست محمدعلی میرزای ولیعهد که نیابت سلطنت را نیز به‌عهده داشت، رسید. این خبر برای او اهمیت داشت، چون وی در دوران حکومتش در آذربایجان تظاهر به روابط بسیار دوستانه‌ای با روسیه کرده بود و طبق عقیده مردم آذربایجان، مسیو پوخی‌تونوف -سرکنسول دولت روسیه در تبریز- محرم راز والا حضرت محمدعلی میرزا محسوب می‌شد و ظاهراً شاهزاده در اغلب کارهایش با او مشورت می‌کرده است.

وقتی این خبر به تهران رسید، والا حضرت ولیعهد برای شاهزادگان و وزیران و رجال درباری مجلس مهمانی ترتیب داده بود. اواخر مهمانی بود که این تلگراف را به‌دست والا حضرت می‌دهند، با این متن که: «ناوگان ژاپنی، نیروی دریایی روسیه را نابود کرده است.» محمدعلی میرزا بعد از خواندن متن تلگراف به آرامی و مختصر اعلام می‌کند که حادثه‌ای بسیار بعید در خاور دور اتفاق افتاده و ناوگان روسیه به‌دست نیروی دریایی

ژاپن از بین رفته است. کلیه درباریان و شاهزادگان این خبر را در سکوت گوش کرده و همان‌طور خاموش تالار را ترک می‌کنند. یک شاهزاده ایرانی که روابط دوستانه‌ای با انگلیسی‌ها داشت، موضوع را مفصل برایم تعریف کرد. وی گفت:

«زمانی که تعظیم کردم تا مرخص شوم، حضرت والا با چشم اشاره کرد که بمانم، چون کاری خصوصی با من دارد. بعد از رفتن تمام مهمانان و خلوت شدن تالار محمدعلی میرزا از من می‌پرسد:

- نظر تو در این باره چیست؟ آیا این خبر حقیقت دارد؟

من هم که با روس‌ها میانه‌خوشی نداشتم، جواب دادم:

- در این باره اطلاعات کافی ندارم، ولی با توجه به خبرهایی از این‌گونه که تا به حال رسیده، هیچ بعید نیست که روس‌ها شکست خورده باشند.

ولیعهد درحالی که قیافه‌اش نشان‌دهنده شادی درویش بود، پرسید:

- راستی چنین چیزی امکان‌پذیر است؟ متن تلگراف چنان در نظرم نشاط‌انگیز است

که جرأت نمی‌کنم باورش کنم!»

در حقیقت هم همین‌طور بود، چون سرتاسر ایران تا خراسان و سیستان مانند این بود که زیر سایه سیاهی به سر می‌برند که حالا آن سایه از بین رفته و مردم ایران بار دیگر می‌توانند به راحتی نفس بکشند. شادمانی باطنی ایران مانند شادی مردم اروپای مرکزی و جنوبی بود که از شنیدن خبر شکست ناپلئون در جنگ واترلو در خود احساس می‌کردند. در واقع ایرانیان باید شاد می‌شدند، چون سرتاسر سلطنت مظفرالدین‌شاه چیزی نبود جز یک برنامه از پیش حساب شده سیاسی برای استفاده نظامی و مالی و تجاری روسیه و تنها دو همسایه ایران یعنی انگلستان و عثمانی مانند دو ناظر بی‌قدرت شاهد نابودی ایران و مردمانش بودند که نمی‌توانستند برای نجات این کشور از دست روسیه کاری انجام دهند.

نابودی ناوگان توانای روسیه به دست یک دولت جوان آسیایی یکی از علل اصلی انقلاب ایران در سال ۱۹۰۶ میلادی بود. گرچه کارگزاران این جنبش از عهده به ثمر رساندن آن برنیامدند، ولی هدف اصلی این جنبش از بین بردن استبداد در ایران بود که با رشته‌ای نامرئی به نظام استبدادی روسیه متصل بود.

البته پیش‌بینی اثرات این جنبش در زمان ما خیلی آسان نبود، چون روش‌های بچگانه و تدوین نشده‌ای که رؤسای این جنبش در پیش گرفته بودند، از همان اول کار این احتمال را به وجود آورده بود که جنبش مشروطیت ایران عاقبتی وخیم‌تر و بدتر از عاقبت حکومت استبدادی برای ایران داشته باشد. همان‌طور که گفتم، نمی‌شود نتایج این انقلاب را پیش‌بینی کرد. از طرفی هم هیچ علامتی نیست که نشان دهد رهبری که به اریکه قدرت می‌رسد، بتواند نظم و آرامش داخلی را دوباره به کشور بازگرداند.

در هر صورت ایرانیان می‌توانستند به خود این تسلا را بدهند که درست است اوضاع کشورشان خراب است، ولی اوضاع کشور همسایه‌شان از آن‌ها نیز خراب‌تر است و با توجه به ضرب‌المثل معروف فارسی که می‌گوید «پایان شب سیه سپید است»، به پایان یافتن این وضع امیدوار باشند. در یکی از روزهای ماه ژوئن تهران را ترک کردیم. شب را در نزدیکی ورامین در یک چادر سفری گذرانیدیم. صبح روز بعد وارد دروازه مازندران شدیم و شب را در «ده‌نمک» گذرانیدیم. تا حالا حدود صد مایل راه آمده بودیم.

سرتاسر راه را با اسب‌های چاپاری، روزی حدود هشتاد تا نود مایل طی کردیم. بعد از ترک ورامین کم‌کم کوه‌ها و تپه‌ها آن خشکی خود را از دست می‌دادند، بعد وارد دامغان و شاهرود و سبزوار شدیم. بعضی از شهرهای سر راهمان زیبا و دیدنی بود و نکته جالب این‌که وقتی وارد یکی از شهرهایی که نامش را فراموش کرده‌ام، شدیم؛ نگهبانان محلی اجازه دادند من با همان لباسی که بر تن داشتم و کلاه فرنگی وارد مسجدی که زیبا و دیدنی بود، شوم. بیشتر راه را دشت‌های خارزار و بی‌آب و علفی که ایجاد دلگیری و خستگی می‌کردند، پوشانده بود.

مدتی بعد وارد خراسان و نیشابور شدیم و در آن‌جا توقف کردیم، زیرا هیأت مدیره انجمن عمر خیام در لندن از من خواسته بود که وضع قبر شاعر بزرگ ایرانی را از نزدیک دیده و گزارشی درباره آن برای انجمن بفرستم. آرامگاه این شاعر بزرگ مخروبه شده و معلوم بود که مدت زیادی است که به تعمیر آن رسیدگی نشده است. البته خیلی تعجب‌آور نبود، چون این شاعر پرآوازه، آن‌قدر که در چشم بیگانگان محترم بود، در نزد ایرانیان اهمیت نداشت. در انگلستان با ترجمه‌ای که «ادوارد فیتز جرالده» از رباعیات وی کرده، او را بسیار مشهور و معروف ساخته است. جایی را که آرامگاه این شاعر محسوب

می شود، نه می توان مسجد حساب کرد و نه یک جایگاه مقدس مذهبی که لااقل بیشتر مورد توجه قرار بگیرد. بر روی قبر دسته گلی خشکیده و زرد دیده می شد که فکر کردم باید اروپاییانی که قبل از آمدن ما از قبر دیدن کرده بودند، آن را در آن جا گذاشته باشند. وقتی با ساکنین نیشابور صحبت کردم، هیچ کدام اطلاعات کافی که یک فرد اروپایی به آن احتیاج داشت، در این باره نداشتند.

پس از طی مسافتی، به مشهد مرکز ایالت خراسان رسیدیم. در مقابل ساختمان رزیدنت بریتانیا در مشهد، سرهنگ سایکس و همسر خوش برخوردش از ما استقبال کردند. سرهنگ سایکس غیر از وظایف کارگزاری بریتانیا در خراسان و سیستان، سمت کنسولگری ما را هم در مشهد برعهده داشت و زن پر طاقت او در همان اواخر توانسته بود با کودک نوزادش از وسط کویر لوت که کاملاً بی آب و خشک است و مسافت زیادی نیز دارد، بگذرد.

سرهنگ سایکس مردی بسیار مطلع و با لیاقت بود و درعین حال یک سرباز، خدمتگزار، جغرافی دان و مورخ صاحب نظر به شمار می رفت که به تازگی کتابی درباره ایران نوشته بود. اطلاعات او در مورد ایران به حدی بود که می توان او را یک دایرة المعارف و مرجع دانست. سرهنگ سایکس که آشنایی نزدیکی با ایرانیان و آداب و رسوم آنان پیدا کرده بود، در میان نمایندگان سیاسی امپراتوری بریتانیا در این قسمت از جهان، کاملاً بی نظیر بود.

یک هفته ده روزی که آن جا بودم، مشغول تحقیق و کسب اطلاعات در مورد موضوعی شدم که به خاطر آن به آن جا رفته بودم. پس از شنیدن دلایل و حرف های شاهدان به این نتیجه رسیدم که افسر هندی تقریباً گناهکار بوده، ولی نه آن قدر که مجازات سنگین و یا توبیخ شدیدی شود. بعدها طی مکاتباتی که با لرد کرزن داشتم، از لحن و کلماتش چنین درک کردم که وی معتقد است در مورد افسر هندی گذشت زیادی نشان داده ام! و هنگامی که در مورد این موضوع با هم مکالمه کردیم، لرد کرزن خاطر نشان ساخت با توجه به آداب و رسومی که بر رفتار کارمندان هندی حاکم است، دولت بریتانیا در مورد آنان سخت گیری می کند و از آنان می خواهد تا رفتار و کردارشان نمونه خوبی برای دیگران باشد. اما فرضیه ای که لرد کرزن بر آن تکیه می کرد (مبنی بر



این‌که کارمندان دولتی بریتانیایی از هر قوم و نژادی که باشند، باید مانند پیامبران و قدیسن رفتار کنند) خیلی منطقی به نظر نمی‌رسید، چون اگر می‌خواست آن را موبه‌مو عمل کند، باید رابطه نامشروع مشهور «وارن هیسینگز» و «بارونس ایمهوف» را نادیده می‌گرفت و البته این تنها نمونه نیست.

میان نایب‌السلطنه‌های سابق هند «لرد لتین» را می‌توان نام برد که با زن‌هایی که تحت تأثیرش قرار می‌دادند، علنی صحبت و شوخی می‌کرد و هرچه مشاورانش به وی گوشزد می‌کردند که این رفتار جلوی مردم صحیح نیست، اهمیتی نمی‌داد. این نمونه‌ها نشان می‌دهد که این‌گونه لغزش‌ها منحصر به کارمندان هندی نیست، بلکه در تاریخ مرتب تکرار شده است. بنابراین غرضم از حکمی که درباره آن افسر هندی صادر کردم فقط اجرای مجازات و رعایت جانب انصاف بود، اگر نه زمان صدور حکم اصلاً فکر نمی‌کردم دیگران چطور راجع به آن فکر می‌کنند و فقط در اندیشه آینده دو نفری که پایشان در ماجرا کشیده شده، بودم.

سرهنگ سایکس، ما را سواره برای دیدن مناطق باستانی اطراف شهر برد که از همه جالب‌تر کلات نادری یعنی قلعه نادرشاه بود. این قلعه به این دلیل به نام اوست که شایع است در آن دخمه صندوقی قرار دارد که نادر جواهرات خود را در آن نگاه می‌داشته است. دیوارهای دژ مانند قلعه بلند و مرتفع است و در بین آن سوراخ‌هایی قرار دارد که برای شلیک گلوله از بین آن‌ها درست شده است. لرد کرزن در زمان جوانیش که نماینده مجلس و عاشق سفرهای سیاسی و تحقیقی به مشرق زمین بوده، توانسته است تمام قسمت‌های دیدنی خراسان را ببیند. البته هرچه سعی کرده بود که بتواند به داخل قلعه هم نفوذ کند، موفق نشده بود. تنها موقعیتی که توانست کسب کند این بود که مأموران دژ را قانع کند روسی نیست چون اگر نگهبانان آن جاگمان می‌بردند روسی است حتماً وی را زنده نمی‌گذاشتند!

بالاخره بعد از مایوس شدن از کسب اجازه، برحسب تصادف در ضلع جنوبی دیوار چشمش به سوراخی می‌افتد که می‌شد از طریق آن به داخل قلعه رفت. از آن جایی که دیواره آن از سنگ‌های خاردار درست شده و بر روی آن برجستگی‌های محکمی وجود دارد که برای گذاشتن پا بسیار مناسب است، لرد کرزن حدود ۳۰ فوت از دیوار بالا

می‌رود و در نزدیکی‌های رأس آن متوجه شکافی به شکل ۷ می‌شود، اما ارتفاع دیوار به اندازه‌ای زیاد بوده که او از پریدن صرف‌نظر کرده و از دیدن شبستان کلات نادری که مستحکم‌ترین نقطه دژ است، چشم‌پوشی می‌نماید. زمانی که من و سرهنگ سایکس به شکاف رسیدیم و آن را امتحان کردیم، به این نتیجه رسیدیم که لرد کرزن کار بسیار عاقلانه‌ای کرده که از پریدن به درون قلعه منصرف شده و گرنه حتماً ناقص می‌شد.

### پایان مأموریت در ایران

طی یک هفته‌ای که در نیشابور بودیم، کلات نادری را بازرسی کردیم و به همه‌جای آن سر زدیم. فاصله این دژ با ایستگاه راه‌آهن «دوشاک» حدود دو تا سه مایل است و خط راه‌آهن بزرگ آن طرف ترکستان که به وسیله ژنرال «آزنکف» از «اوزون‌آدا» به سمرقند کشیده شده است، از کنار همین روستای دوشاک که مرز بین ایران و روسیه است، می‌گذرد. طبق دستور دولت باید بعد از اتمام کارم در مشهد راهی اروپا می‌شدم. با گرفتن قطار از این نقطه مرزی و عبور از دریای خزر به زودی به شهر نفت‌خیز بادکوبه رسیدم که دچار بحران شدید ناشی از آشوب و بلوا شده بود.

تاتارها و ارامنه قفقاز همگی در جوش و خروش بودند و البته ارامنه قفقازی با نیهیلیست‌ها همکاری مخفیانه‌ای داشتند. آن‌طور که شنیدم چند روز قبل از ورودم، ارامنه قفقازی اختلافات بین مسلمانان و مسیحیان را دوباره زنده کرده بودند. برخورد آنان که تحت لوای مذهب صورت می‌گرفت، بیشتر به این علت بود که هر دو گروه، از افسران و کارمندان عالی‌رتبه روسیه و به‌خصوص حکام ولایات که از طرف مسکو تعیین می‌شد، نفرت و انزجار شدیدی داشتند.

پس از این‌که حفاظت از مستخدمین مسلمان خود را به هتل‌دار سپردم، به ملاقات یکی از تجار ثروتمند انگلیسی مقیم این شهر که بر روی معدن‌های نفتی قفقاز کار می‌کرد، رفتم. درحالی‌که در منزل این شخص مشغول صحبت بودیم، ناگهان شخصی در زد و وارد شد و خودش را به مهماندار و تنی چند از مهمانان معرفی کرد. آن‌گاه دلیل آمدنش را برای صاحبخانه توضیح داد و گفت که به منظور تهیه مقداری پول برای کمیته انقلابی

باکو جهت طرح ریزی یک شورش نیهیلیستی در بادکوبه آمده است. میزبان انگلیسی من، بعد از شنیدن سخنان آن مرد اعلام آمادگی کرد که همه نوع کمک در اختیار این کمیته قرار می دهد و قول داد در اسرع وقت کمک های نقدی را در اختیار آنان بگذارد. این حرف ها و قول و قرارهای عجیب، احساسات و تعجب مرا به شدت تحریک کرد. چطور ممکن است که یک تاجر انگلیسی مقیم بادکوبه که با حمایت امپراتوری روسیه مشغول کسب درآمد و سرمایه گذاری های کلان است، مرتکب چنین نمک نشناسی شود و بر ضد حامیانش وارد عمل گردد! حتی نتوانستم احساساتم را در خود خفه کنم، بنابراین با صراحت عنوان کردم که صحیح نیست یک انسان در قلمروی پادشاهی که تحت حمایتش قرار دارد، زندگی کند و برای سرنگونی همان پادشاه در توطئه ها شرکت نماید! یکی از مهمانان به کمک میزبان آمده و گفت: «لازم نیست خودتان را ناراحت کنید، چون شخص فرماندار بادکوبه قول داده که چند برابر این مبلغ را به این صندوق کمک کند تا آنان بتوانند این نظام سلطنتی را درهم بکوبند!»

پس از یک هفته و چند روز مسافرت در خاک روسیه و اتریش عاقبت به لندن رسیدم و دیدم همسرم که چند وقت قبل از من به لندن آمده بود، به منزل راحت و مرفهی در خیابان برکلی نقل مکان کرده است. من در روز چهارم سپتامبر ۱۹۰۵ میلادی وارد لندن شدم و روز پنجم، دومین پسرمان متولد شد. چند روز بعد مراسم نامگذاریش را در کلیسای «پورتمن اسکویئر» انجام دادیم که اعلیحضرت ادوارد هفتم و دایی نوزاد «لرد سن ژرمن» به عنوان پدرخوانده های نوزاد افتخار حضور دادند.

دو سه روز بعد به کاخ سلطنتی بلمارل احضار شدم. در مهمانی اعلیحضرت، علاوه بر لرد کیچز که او را از زمان مأموریتم در مصر خوب می شناختم، نخست وزیر مستر بالفور و رئیس لرد لنزداون، وزیر خارجه نیز حضور داشتند. در این مجلس به طور خصوصی از لرد داون شنیدم که قرار است مذاکراتی جدی میان روسیه و انگلستان در مورد نفوذ طرفین در آسیا آغاز شود. در این ضمن پدر زنم که یکی از اعضای عالی رتبه دربار بریتانیا بود، پیشنهاد کرد که به خاطر دو بچه ام و مادرشان که به علت اقامت طولانی در ایران و سفرهای بسیار ضعیف و فرسوده شده بود، جای دیگری را برای مأموریتم انتخاب کنم که در اروپا و نزدیک به انگلستان باشد.

این انتقال صورت گرفت، ولی من همیشه با قلبی آکنده از صمیمیت و نزدیکی به مشرق‌زمین، مأموریت‌م را بعد از شانزده سال در سرزمین‌های اسلامی به اتمام رساندم. سال‌هایی که از نظر سیاسی، جالب‌ترین سالیان خدمتم در کادر دیپلماسی انگلستان بود، اما به علت معذورات خانوادگی و باتوجه به وضع مزاجی همسرم و آینده فرزندانم، بر میل و رغبت‌م (برای ادامه کار و مأموریت‌های سیاسی در مشرق‌زمین) فائق آمدم و پس از یک سفر عجولانه و شتابزده به بلژیک به منظور دیدن ساختمان سفارت‌مان در آن‌جا و دیدن منزل جدیدمان، تصمیم گرفتم پیشنهاد اعلیحضرت ادوارد هفتم را که علاقه‌مند بود در سمت وزیر مختار در بلژیک خدمت کنم، بپذیرم.

---

## فصل هفتم

---

---

طنین فریاد سارا از حلقوم ملت

---

## چگونه هوس‌های مظفرالدین‌شاه منجر به شورش شد

قبل از به سلطنت رسیدن مظفرالدین‌شاه، یعنی در آغاز شکل‌گیری پادشاهی قاجار، ایران در ورطه نابودی افتاد. کشتار عظیم مردم توسط سردودمان سلسله قاجار از اهالی کرمان و سایر نقاط، شکست‌های پیاپی فتح‌علی‌شاه قاجار در برابر روس‌ها و شکست‌های محمدشاه و ناصرالدین‌شاه در برابر بیگانگان، زیان‌های فراوانی به مردم ایران رسانید، اما با وجود این توده مردم ایران نه تکانی خوردند و نه آگاهی‌های لازم را به دست آوردند. اگرچه جنبش محدود تنباکو زمینه‌ای را برای حرکت فراهم کرد، ولی تداوم نداشت و خیلی زود خاکستری ضخیم روی آن نشست.

بعد که نوبت پادشاهی به مظفرالدین‌شاه رسید، هوسرانی درباریان به اوج خود رسیده و وضع مردم به فقهرا کشیده شد. همین ناملایمات پیمانه صبر مردم را لبریز کرد. آن‌ها از هر حادثه‌ای برای رسیدن به مقصود و رساندن ندایشان به گوش زعمای خود، خودداری نکردند. بارزترین نمونه آن حرکت وقیحی بود که از عسکرگاریچی سرزد و آن هنگامه را به پا کرد. وقتی دولتیان به جای تنبیه مرد خاطی، سرای بانوی خیبر را محاصره کردند، در پی آن به تدریج ناآرامی‌ها بروز کرد....

در بازگشت مظفرالدین‌شاه از فرنگ، این ناآرامی با حضور بلژیکی‌ها و رفتاری که از آنان بروز کرد، بیش از پیش شتاب گرفت. آنچه زشتی و قباحیت سفرهای مظفرالدین‌شاه را عریان کرد، همانا استخدام بلژیکی‌ها و در رأس همه مسیو نوز بود و داستان‌هایی هم در این رابطه از گوشه و کنار به گوش می‌رسید. نادانی‌های شاه و هوس‌های عجیب و غریبش همه را عاصی کرده بود: خریدن کود و خاک گلخانه برای گلخانه شخصی شاه از اروپا، با مالیات‌های اخذ شده از بیوه‌زنان در هیچ قاموسی جز قاموس ظلم نمی‌گنجد. علاوه بر آن نادانی‌های شاه و اطرافیانش را نیز باید در همین چارچوب قرار داد:

... شنیدم در پترزبورگ، دولت روس محض خودنمایی بیست هزار قشون از افراد خبره و طراز اول روس در جلوی اعلیحضرت همایونی سان داده بود و اعلیحضرت همایونی هم تمجید کرده بودند. یکی از ملتزمین که نزدیک شاه ایستاده بوده، به ترکی گفته بود: من با پانصد سوار خودم همه این بیست هزار نفر را شکست می‌دهم.

گوینده این سخن، امیربهادر جنگ بوده که داستان‌های خنک دیگری هم به وی نسبت می‌دهند.

یکی دیگر از علت‌های نارضایتی مردم، سفر طویل‌المدت مظفرالدین شاه و همراهانش به فرنگ بود. سفر او درحالی انجام می‌شد که ایرانیان در فقر و بدبختی دست و پا می‌زدند. مردم که جایی برای مطرح کردن اعتراضات خود نداشتند، با برپا کردن مجالس مذهبی و تجمع گسترده، حرکتی بروز دادند که به سیلی توفنده مبدل شد، اما تا راه افتادن این سیل مردمی، مراحل سختی گذشت که در این جا بدان می‌پردازیم.

### پرداخت وام‌های سفر شاه از سوی مردم

درحالی که جریانات تنش‌زا هر لحظه فزونی می‌یافت، به همان میزان بی‌خبری درباریان بیشتر می‌شد و در نتیجه موج ناآرامی همه جا را فرا می‌گرفت. امین‌السلطان از قم به عنوان صدراعظم به تهران فراخوانده شد و ملت دارای صدراعظمی شد که ملقب به اتابک بود. این مقطع دقیقاً زمانی بود که شاه سخت بی‌پول شد و از طرفی هم چون بیمار بود، حکیم‌الملک را برای علاج فراخواند. حکیم‌الملک به همراه سید بحرینی بر بالین مظفرالدین شاه حاضر شد. مظفرالدین شاه جز با استخاره تصمیم نمی‌گرفت و به همین سبب سید بحرینی را فراخواند.

سید بحرینی که درسش را روان بود و توسط درباریان تطمیع شده بود، می‌دانست

چه بگوید و از همین رو سفر را عین عافیت دید. همان گونه که از نظر گذشت درباریان، شاه را به اروپا فرستادند تا در آب های معدنی اروپا فرو رود و بلا و مرض از جانش دور شود. به گفته رندی، گویی در این مملکت که در چندین نقطه بهترین آب معدنی های دنیا را دارد، چشمه های آب معدنی خشکیده بود!

اوضاع ایران در پی سفرهای مظفرالدین شاه به خصوص سفر سوم با حضور بلژیکی ها در روند تازه ای افتاد. گفتنی است که در سال ۱۳۱۵ ه.ق. سه بلژیکی به نام های مسیو نوز، مسیو پریم و مسیو تونیس برای اصلاح گمرک استخدام شدند. نوز به عنوان سرپرست گروه با تجارب و تمهیداتی که می دانست به بودجه حاصله از گمرک سر و سامانی داد. او پس از آن که اعتماد دولت ایران را جلب نمود، شروع به پیاده کردن اهداف خویش کرد. درباریان هم که منتظر فرصت بودند و می خواستند از آب کره بگیرند، با نوز دست به یکی کردند تا در قالب شریک دزد و رفیق قافله مردم را بیشتر بچاپند! مسیو نوز با انداختن نواله هایی جلوی درباریان، دهان آنان را بست و در همان حال با ایجاد تسهیلاتی در کارخانه های روس ها که گمرک شمال را در اختیار داشتند و ضمناً با درباریان بند و بست می کردند، به خوبی ارتباط برقرار نمود تا بتواند هم از توبره بخورد و هم از آخور!

مسیو نوز بلژیکی برای پیشبرد کار خویش از بازرگانان ایرانی در مرزها علاوه بر گرفتن تعرفه گمرکی مقرر، مبالغی هم به گزاف به آنها تحمیل می کرد، درحالی که از تجار روسی نه فقط تعرفه را کم می گرفت، بلکه تسهیلات فراوانی از نظر تسریع امور نیز برای آنها انجام می داد و بدین سان دولت روس را از خود خشنود می کرد تا تکیه گاه محکمی برای خویش داشته باشد. نهایتاً کار به جایی رسید که علما بر سر منبر از اعمال مسیو نوز و خیانت هایش سخن گفتند. آقای بهبهانی بر یکی از منبرها گفت:

... مسیو نوز مستخدم بلژیکی تعرفه گمرکی بست و کتابچه طبع و نشر داد که از صادرات و واردات بر طبق آن کتابچه، گمرک گرفته شود. لیکن در این مدت بر طبق آن کتابچه عمل نشده و هرکه هرچه دلش خواسته و



توانسته از مردم مال التجاره گرفته، حتی از یک نفر که باید برحسب تعرفه گمرکی، یک قران می گرفتند، دو تومان و پنج ریال پول گرفتند!<sup>۱</sup>

مسیو نوز سالیانه مبالغ هنگفتی به جیب درباریان می ریخت، چنانچه اتابک اعظم در روزگار صدارت مبلغ سی هزار تومان از مسیو نوز گرفت.<sup>۲</sup> آقای بهبهانی صدای ملت را از حلقوم خود خارج می ساخت ولی شاه عازم فرنگ بود و گوشش به این صداها بدهکار نبود. دولتیان هم می خواستند به نحوی سر مردم شیر به مالند، مخصوصاً محمد علی میرزا ولیعهد که در آن ایام در تهران بود و در غیاب پدر امور را به دست گرفته بود، گفت:

پدر تاجدارم خیال مسافرت به فرنگ دارند، امروز نمی توانیم دست به کار مسیو نوز بزنیم....

این شمه ای از جریان مسیو نوز است که در حقیقت جزئی از نارضایتی ها محسوب می شود. تصور کنید وقتی گمرکات ایران در دست روس ها باشد و اداره گمرک ایران به دست بلژیکی ها بیفتد، چه غارتی صورت می گیرد، من و ساقی به هم سازیم و بنیادش براندازیم!...

... وزیر جنگ، برادر عین الدوله هم مسلماً باید از این نمد، کلاهی نصیبش می شد و....<sup>۳</sup>

خلاصه تا شب عید، آقایان نصف دوازده میلیون تومان وام را هپرو کردند و بعد بدین فکر افتادند که چطور است سوار بر نیمه دیگر این وام شوند و به سفر فرنگ بروند. توصیه به مظفرالدین شاه برای یک غسل در آب های معدنی اروپا کلک بقیه وام را به راحتی می کند. البته بعد از سفر، از وجوه استقراضی فقط دو میلیون تومان، آن هم با

۲ - ادوارد براون، انقلاب ایران، ص ۱۰۳.

۱ - تاریخ بیداری ایرانیان.

۳ - ادوارد براون، انقلاب ایران، ص ۴۸.

پنجاه سال زمان بازپرداخت باقی ماند.

حاصل این سفر چند باتری توپ، تعدادی تفنگ زنگ زده و غیرقابل مصرف از فرانسه و از همه مهم تر استخدام بلژیکی ها به ریاست مسیونوز بود. البته مسیونوز را به ریاست گمرک، «مستر انگلس» را به ریاست مالیه و «مسیو واهنیک» را به مستشاری وزارت امور خارجه گماشتند!!

مستشارهای مالیه و ضرابخانه اصلاً به حساب نمی آمدند و چیزی در چنته نداشتند. وقتی هم که قراردادشان تمام شد، یعنی پس از یک زندگی آرام با کیسه های پر، خوشحال و بی دردسر روانه وطنشان شدند. به عکس مسیونوز باعث دردسر بسیار شد. او بسیار موذی بود.

باید یادآوری شود که از قدیم گمرک ایران را اجاره می دادند. تا قبل از عزل امین السلطان، وزارت گمرک جزئی از صدارت محسوب می شد، اما بعد از سرنگونی امین السلطان مسؤول و وزیر پیدا کرد، ولی هرکس که وزیر گمرک می شد به همان شیوه سابق محل های گمرک را به مزایده می گذاشت و اجاره می داد. روس ها با آمدن مسیونوز از ترس این که متضرر شوند، دبه درآوردند و ادعا کردند: «محل استهلاک اصل و فرع این قروض را نشان بدهید!» البته امین السلطان درآمد گمرک را نشان می داد، ولی روس ها ضمانت معتبر می خواستند. روس ها می دانستند تعویض وزیر به یک اشاره شاه در ایران صورت می گیرد و مسلماً منافعیشان با تغییر وزیر به خطر می افتد. از این رو برای پشتوانه وام هایشان ضمانت طلبیدند.

نوز که کار را قبضه کرده بود و بلژیکی ها را بر امور گمرکی ایران گمارده بود، برای ماندن با روس ها، زد و بند کرد، تا آن که موضوع سفر دوم و در پی آن وام دوم به میان آمد. مبلغ این وام سنگین تر و شرایط آن سهمگین تر بود: دریافت بیست کروور تومان و واگذاری تمام گمرک شمال به رهن، در ازای پرداخت اصل و فرع این قرض و قرضه قبلی!

## نخستین وام ایران

امین السلطان صدراعظم به مجرد تکیه بر صدارت و به علت سابقه آشنایی با

انگلیسی‌ها، ابتدا برای وام گرفتن با آنان وارد مذاکره شد و چون شرایط سخت بود، با روس‌ها مذاکره کرد. البته روس‌ها و انگلیسی‌ها خیلی مایل بودند از رقیب خود در این معامله پرسود سبقت گیرند و وام از آنان اخذ گردد، اما امین‌السلطان به طرف روس‌ها تمایل بیشتری نشان داد. شاید انگلیسی‌ها از محل و چگونگی خرج وام سؤال می‌کردند، ولی روس‌ها در این قیدوبند نبودند. در حقیقت اصلاً برای روس‌ها مهم نبود که مظفرالدین شاه آتش به پول بزند و یا آن را خرج معالجه کند، اما سفر شاه برابر بود با آتش نهادن بر وام‌های گرفته شده... به هر حال امین‌السلطان در گرفتن وام امتیازات را به نفع روس‌ها داد.

... برای ارفع‌الدوله وزیر مختار ایران در پترزبورگ اختیارنامه فرستادند که سند بیست و چهار میلیون منات استقراضی را به مدت پنجاه سال با فرع صدی شش امضا کند. اوایل زمستان ۱۳۱۶ بانک روس حاضر بودن وجه را به دولت اعلام نمود. ارفع‌الدوله، قلمی که با آن، این قرارداد مبارک را امضا کرده، در سر میز دفتر خود نگاه داشت که به ایرانیانی که احياناً گذارشان به پترزبورگ می‌افتد به عنوان یک افتخار بزرگ نشان بدهد و این قلم هسته موزه حضرت اشرف، پرنس دانش سفیر کبیر آینده ایران در اسلامبول خواهد شد.<sup>۱</sup>

امین‌السلطان نزد عموم چنین وانمود می‌کرد که این وام برای کارهای عام‌المنفعه و به مثابه روغنی جهت راه‌اندازی چرخ اقتصاد مملکت اخذ شده است. آن‌ها سرانجام پول را گرفتند و به میان نهادند:

حکیم‌الملک به مناسبت خراب کردن پاره‌ای از سردرهای عمارات که به اسم ناصرالدین شاه بود و دولت‌خواهی وزیر ابنیه، تغییر آن را به اسم مظفرالدین شاه لازم می‌شمرد و نیز جهت کاشی‌کاری عمارت خوابگاه که

تمثال خیالی شاهان سلف را زنده می‌کرد و از این قبیل بیهوده‌کاری‌ها مبلغ زیادی طلب کرد. او خود را سخت طلبکار می‌دانست و موثق‌الملک، صندوقدار جدید نیز نسیه‌کاری‌هایی برای لوازم صندوق‌خانه و رخت‌دارخانه کرده بود.

### واقعهٔ مسجدشاه و عین‌الدوله

روز دوشنبه مصادف با ۲۱ آذرماه ۱۲۸۴ شمسی، بهای قند در تمام ایران ناگهان افزایش یافت. تا قبل از این گرانی، هر یک من قند، پنج قران قیمت داشت، ولی از (یک من پنج قران) به بهای (یک من هشت قران) ترقی کرد، یعنی در حقیقت بیش از پنجاه درصد به قیمت آن افزوده شد. در این مقطع حکومت تهران به عهدهٔ عین‌الدوله بود؛ مردی که در سفاکی، ستم، مردم‌آزاری، بی‌رحمی و قساوت قلب بین مردمانی که بر آنان حکمرانی می‌کرد، زیانزد بود. او در همان بدو ورود با کشتن گربه دم حجله، حسابی از همه زهر چشم می‌گرفت. به‌طورکلی عین‌الدوله هر کجا که حاکم بود، چشم مردم را سخت می‌ترسانید و در دل‌ها رعب ایجاد می‌کرد.

در زمان گران شدن قند هم همین عین‌الدوله قسمتی از صادرات ایران را بر دوش داشت. چگونگی به صادرات رسیدن عین‌الدوله از حوصلهٔ این کلام خارج است. به‌طور خلاصه بعد از عزل امین‌السلطان توسط علما و دیگر فعالان سیاسی آن روز، عین‌الدوله به جای او نشست. در حقیقت مظفرالدین‌شاه به تبعیت از علما ناگزیر شد حکم عزل امین‌السلطان را امضا کند:

... اعلیحضرت مظفرالدین‌شاه در این خصوص با رجال دربار خود مشورت نمود و فرمود: «من از عزل امین‌السلطان امتناعی ندارم، جز این که گمان می‌کنم این عزل باعث انقلاب و اختلال ادارات گردد. شاهزاده عین‌الدوله و برادرش سپهسالار قول و اطمینان و بر طبقش نوشته دادند که ادارات را به‌خوبی نگاه دارند.<sup>۱</sup>

۱ - تاریخ بیداری ایرانیان، ناظم‌الاسلام کرمانی، صفحهٔ ۲۱۰.

قبل از آنکه به ادامهٔ واقعهٔ قند پردازیم، برای شناخت فردی که بر ایران صدارت می‌کرد، به توصیف شمه‌ای از احوال وی می‌پردازیم تا روشن شود مملکت در دست چه اشخاصی بود.

## عین‌الدوله

سلطان عبدالمجید میرزای عین‌الدوله، فرزند سلطان احمد میرزا عضدالدوله، نوهٔ فتحعلی شاه قاجار بود. او در کودکی شاه بابا را از دست داد و در زمان سلطنت محمدشاه هم به علت خردسالی به بازی گرفته نشد. ناصرالدین شاه قاجار محبت وافری نسبت به وی مبذول داشت و حکومت همدان را به وی محول کرد. روزگار سروکار سلطان عبدالمجید میرزا را به تبریز انداخت و کار و بارش بالا گرفت. حکومت شهرهای انزلی، هشتروند و میانندوآب باعث شد یکی از دختران ولیعهد را به خانه‌اش ببرد.

عین‌الدوله - عبدالمجید میرزا - از شاهزادگانی بود که جقه<sup>۱</sup> شاهزادگی را در جیب داشت و خودبزرگ‌بینی، شاه‌وارثی، پستی، نوکرمنشی و قساوت همه در وجودش یک‌جا جمع بود.

او ابتدا خود را طرفدار آزادی نشان داد و چند حرکت آزادی‌خواهانه نیز انجام داد. به وسیلهٔ او روزنامهٔ حبل‌المتین که تا آن زمان ورودش به خاک ایران ممنوع بود، اجازهٔ ورود یافت و تنی چند از سران مخالفان و آزادی‌خواهان هم که در حبس به سر می‌بردند، آزاد شدند.

پس از آشنایی مختصر با عین‌الدوله، مجدداً به واقعهٔ مسجد و موضوع گرانی قند می‌پردازیم:

در خلال جریانات و تحولاتی که در روسیه صورت گرفت و منجر به انقلاب شد، قیمت قند در ایران ناگهان به میزان هشتاد و گاه تا صد درصد افزایش پیدا کرد. یادآوری کردیم صدارت ایران را عین‌الدوله در دست داشت و هم او بود که شیوهٔ غلاظ و شدداد را برای ارباب تجار در پیش گرفت. علاءالدوله حاکم تهران با حمایت از طرف صدراعظم

۱ - جقه علامت سلطنت است که با طلا و جواهر ساخته می‌شده و سلاطین قدیم آن را جلوی کلاه نصب می‌کردند. جقهٔ چوبی یعنی جقهٔ فلایی. عبارت جقهٔ چوبی در مورد کسانی به کار می‌رفت که ادای شاهان را با الفاظ درمی‌آوردند: به دار می‌زنیم، به سیاه‌چال می‌اندازیم و... که در این مورد می‌گفتند: بارو جقهٔ چوبی‌اش را زده....



تصویری از عین‌الدوله

سعی در خواباندن بلوای قند کرد. او تجار را به دارالحکومه فراخواند و گفت:  
- تا چند ساعت فرصت دارید که در خرید و فروش قند تجدیدنظر کنید. تجار هم  
یک صدا پاسخ دادند:

- ما نه قند می خریم و نه قند می فروشیم، ما تاجر قند نیستیم! علاءالدوله پرسید:  
- پس تاجر قند کیست؟ و چون پاسخی از آنان دریافت نکرد، خود به جستجو  
پرداخت و فهمید قند تهران در دست چهار تاجر عمده می باشد. از میان این چهار نفر  
توانست یک نفرشان را به نام آقا سیدهاشم قندی پیدا کند ولی موفق نشد سه تاجر دیگر  
را که حاج سید اسماعیل خان نیز میان آنان بود، پیدا نماید، چون او سرهنگ توپخانه بود!  
علاءالدوله ابتدا برای ترساندن آقا سیدهاشم چند نفر را به فلک بست و چوب زد.  
صدای فریاد خرده فروشان، دارالحکومه را پر کرد که آقا سیدهاشم قندی هم وارد شد.  
علاءالدوله پرسید:

- کجا هستند یاران گران فروش تو؟ سید پاسخ داد:  
- من نه گران فروشم و نه یاران گران فروش دارم. علاءالدوله پرسید:  
- این ها کیستند؟

- این ها مظلومانی هستند که به جرم کاسب حبیب خدا بودن، ذلیل دست بنده خدا  
شده اند، اما بی گناهند... علاءالدوله باز پرسید:  
- نمی گویی یاران گران فروشت کجا رفته اند؟...

- اگر منظور حاکم تجار قند است، باید به عرض برسانم شما حاکم شهر هستید و باید  
بتوانید هرکسی را که می خواهید، بیابید. علاءالدوله از آن پاسخ دندان شکن ناگزیر به  
سکوت شد و نگاهی عمیق به سیدهاشم قندی انداخت.

### سیدهاشم قندی

سیدهاشم از سادات قندی و مردی بسیار محترم بود و از تجار معتبر تهران به شمار  
می رفت. او نزدیک به هفتاد سال داشت. از آن جا که هم تمکن و هم اعتقادات محکم  
مذهبی داشت، سه بار به مکه رفت و چهار دفعه به عتبات عالیات مشرف شد، چهار

سفر به زیارت امام رضا (ع) رفت، سه باب مسجد در تهران بنا کرد و در امور خیریه از قبیل پل سازی، راه سازی و دیگر امور عام المنفعه از هیچ نوع کمکی مضایقه نمی کرد. علاءالدوله مأموری را به دنبال این مرد وارسته فرستاد. قدم و کلام او به حال دیگران خیر بود. سید هاشم با وقار وارد مجلس علاءالدوله شد و پس از به جا آوردن ادب نشست. علاءالدوله به سید هاشم گفت:

- سید! تو چرا قند را گران می فروشی و آن را گران کرده ای؟

سید هاشم با ملایمت و خونسردی پاسخ داد:

- من نه قند را گران می فروشم و نه آن را گران کرده ام.

- پس چه کسی قند را گران کرده، چرا؟

سید هاشم باز با همان لحن ملایم پاسخ داد:

- حاکم محترم باید بدین امور کاملاً واقف باشند که جنگ میان روس و ژاپن و کمبود ناشی از جنگ در این دو کشور، بر کشور ما هم خواه ناخواه تأثیر گذارده است. قند کم تر وارد ایران شده و موضوع عرضه و تقاضا مطرح می شود. ناگفته نگذارم که طبق تلگراف هایی که من از رشت و همدان دریافت کرده ام، بهای قند در این دو شهر به مراتب از تهران گران تر است. ملاحظه می فرمایید این یک گرانی تصنعی و اختیاری نیست. جنگ، گرانی قند را تحمیل کرده است.

- به من گفته اند که شما قند را کنترات کرده اید. سید هاشم با تلخی گفت:

- جناب حاکم بهتر از من به قوانین مملکتی آشنا نیستند، وقتی کنترات قند خلاف قانون

است، حقیر چگونه می توانم قند را کنترات کنم؟! علاءالدوله گفت:

- باید التزام دهید قند را به همان نرخ قبل بفروشید. سید هاشم گفت:

- من نمی توانم التزام بدهم، اما صد صندوق قند دارم که آن ها را پیشکش جنابعالی

می کنم و از تجارت کنار می کشم! در همین گیر و دار منشی وزیر تجارت به درون آمد و در گوش علاءالدوله زمزمه کرد:

- جناب حاکم! باید مراعات سید هاشم را بکنید، او تاجر معتبری است و هرگونه

اهانت نسبت به وی عواقب وخیمی در پی خواهد داشت. البته من فقط حامل پیام وزیر تجارت هستم و نظر ایشان را به عرض رساندم. سعدالدوله به خصوص تأکید کرده که



ناراحتی سید واقعاً برای دولت خطرآفرین است. حال خود دانید....  
علاءالدوله از شنیدن نصیحت منشی وزیر تجارت، روی ترش کرد و رو به فراش‌ها گفت:

- چه کسی به وزیر تجارت خبر داده؟ فراش‌ها هم گفتند:  
- پسر سید هاشم. حاج میرعلی نقی یکی از پسران حاجی این خبر را به سعدالدوله داده! علاءالدوله گفت:

- خُب، حالا معلوم شد که نزد وزیر تجارت هم رفته‌اید.  
در این هنگام یکی از تاجران قند که اهل نظام بود و شغل دولتی نیز داشت، وارد شد.  
حاج سید اسماعیل خان نسبت به علاءالدوله و نیز سید هاشم، همسویی شغلی داشت.  
او هم تاجر قند و هم سرهنگ توپخانه بود.

حاج سید اسماعیل خان برخلاف عرف نظامی که هنگام برخورد با درجات بالاتر احترام نظامی می‌گذارند، تنها به گفتن عبارت سلام علیکم اکتفا کرد. علاءالدوله خشمگین شد و بدون آنکه جواب سلام حاج سید اسماعیل خان را بدهد، خروشید:  
- از کی تابه حال یک سرهنگ توپخانه به جای سلام نظامی و تعظیم به حاکم پایتخت، این قدر خودمانی برخورد می‌کند؟ تو اصلاً داخل آدمی که به من سلام می‌کنی! تعظیمت کو؟ سپس فریاد کشید:

- آهای فراش‌ها، بیایید یک پای این سید پیر و یک پای این سرهنگ را به فلک ببندید!  
سرفراش شتافت و به کمک یارانش سید هاشم و حاج سید اسماعیل خان را خوابانند.  
کفش و جوراب آنان را درآوردند و پاهای برهنه‌شان را به فلک بستند. پنج فراش گردن کلفت به جان دو تاجر افتادند و بی‌رحمانه ضربات شلاق را بر کف پاهایشان فرود آوردند که ناگهان حاج میرعلی نقی پسر سید هاشم وارد شد. حاج میرعلی نقی تا چشمش به پدرش زیر فلک افتاد، بی‌اختیار جلو دوید و گفت:

- دست نگاه دارید، دست نگاه دارید! پدر من پیر است، مرا به جای او بزنید....

او بدین نحو می‌خواست از شلاق خوردن پدرش توسط فراشان ممانعت به عمل آورد که فراشان گردن کلفت او را گرفتند و به کناری پرت کردند. پسر سید هاشم دلش طاقت نیاورد و دوباره به طرف فراشان یورش برد و نگذاشت ضربات شلاق بر پای پدرش فرود آید:

... چوب را به من بزنید، تا من زنده‌ام نمی‌توانم ببینم پدرم را چوب بزنید. فراش‌ها او را عقب کردند، ثانیاً خود را از دست فراش‌ها نجات داده و خود را روی پای پدر و فلکه [ انداخت ]. علاءالدوله گفت: «پدر را رها کنید و چوب او را به پسر بزنید!» پای آن دو نفر را از فلکه باز کرده، پسر را به فلکه بستند. متجاوز از پانصد شلاق به پای پسر زدند.<sup>۱</sup>

حاج میرعلی نقی پسر ارشد سید هاشم با بیست و هفت سال سن، جوانی بود نیرومند و تاب تحمل ضربات شلاق را داشت و خم به ابرو نمی‌آورد. همین سماجت، علاءالدوله را بیشتر جری کرد و فریاد زد:  
- باز هم بزنید! بزنید تا التماس کند...

حاج میرعلی نقی گرچه از درد به خود می‌پیچید اما دندان‌هایش را به عنوان خنده نشان می‌داد که در همین حال ناگهان پیشخدمتی وارد شد:  
- حاکم به سلامت باد! برای امری بسیار ضروری خدمت رسیده‌ام، بگوئید شلاق زدن را فوری متوقف سازند! علاءالدوله گفت:

- بسیار خوب، بعد از ناهار بقیه چوب را بزنید. تا حالا وقت چوب خوردن بود، ولی اینک موقع ناهار است. بفرمایید یا ناهار میل کنید یا چوب!!  
علاءالدوله بعد از صرف ناهار خطاب به حاج آقا هاشم گفت:  
- یک التزام بنویس، تو آزاد هستی!  
- چه بنویسم؟

- بنویس قند را مثل همیشه به بهای یک من، پنج ریال می‌فروشی. سید هاشم گفت:  
- التزام نمی‌دهم. عرض کردم من ترک تجارت می‌کنم، ولی هرگز قند را یک من هفت ریال نمی‌خرم و پنج ریال بفروشم. مگر دیوانه شده‌ام؟! علاءالدوله خطاب به امین‌التجار کردستانی گفت:

- شما از تجار معتبر و مشهور تهران هستید، با همکار خود حرف بزنید و او را راضی کنید.

۱ - تاریخ بیداری ایرانیان، ج ۲، ص ۳۳۲.

در این لحظه یکی از فراشان به درون آمد و درگوش حاکم گفت:  
 - شهر به هم ریخته، آشوب برپا شده و دکان‌ها را بسته‌اند. شما باید تجار را با احترام نزد  
 مشیرالدوله بفرستید.  
 گرچه میرزا نصرالله خان مشیرالدوله وزیر امور خارجه بود، اما وزارت کشور را هم  
 زیر نظر داشت و به امور داخله نیز می‌رسید. او در واقع معاون صدراعظم به حساب  
 می‌آمد. مشیرالدوله از طریق سعدالدوله وزیر تجارت از چگونگی ماجرا مطلع شد و  
 پادرمیانی کرد.

... سعدالدوله وزیر تجارت [پس] از وقوع این واقعه، رفت منزل  
 عین‌الدوله صدراعظم و گفت: علاءالدوله حاکم طهران را چه کار به امر  
 تجار و این چوب‌زدن بی‌موقع به تجار محترم، خصوص یک سید پیر  
 مقدس، منتج نتایج بد و بی‌مخاطره نخواهد بود.<sup>۱</sup>

عین‌الدوله پس از شنیدن این خبر از روی جهالت و غرور گفت:  
 - چوب‌زدن به پای تجار خاطی به فرمان من صورت گرفته، خودم گفتم این  
 سودجویان را تنبیه کنند. سپس به سعدالدوله خروشید:  
 - تو را چه که به امور حاکم شهر مداخله می‌کنی؟ آنچه علاءالدوله انجام داده، از روی  
 اختیاراتی بوده که من به وی داده‌ام.  
 سعدالدوله از آن پاسخ احمقانه و دندان‌شکن بسیار مکدر گردید و از سرای  
 عین‌الدوله با غیظ و غضب خارج شد....  
 در این گیر و دار مردم که کم و بیش از ماجرا آگاه شده بودند، به حمایت از تجار و به  
 مخالفت حاکم طهران دکان‌ها را بستند و به اصطلاح امروز دست به اعتصاب زدند و در  
 مسجد شاه تجمع کردند.  
 خانه حاج ابوالقاسم، که از بستگان دربار بود، جنب مسجد قرار داشت. او از ماجرا بو  
 برد و به مسجد آمد و گفت:

این تعطیل و بستن دکان‌ها فایده نخواهد کرد... فردا را از صبح تعطیل عمومی کنید و آقایان را در مسجد جمع آورید تا بلکه به دست اتفاق و همراهی علما کاری از پیش ببرند.

حاج ابوالقاسم همان شب علما را دید و از اکثر آن‌ها قول همراهی گرفت. صبح آن شب که روز سه‌شنبه پانزدهم بود، بازارها بسته شد و تعطیل عمومی اعلام گردید. تجار در مسجد شاه جمع شدند و مقدمات کار را فراهم کردند. حاج ابوالقاسم به آنان دستور عمل داد و از آن طرف به عین‌الدوله پیام داد: «من با شما هستم، خودم تا شب همگی را متفرق و مفسدین را معلوم خواهم کرد.» طرف عصر محرک مردم شده، ریختند به منازل علما و به هر طریق و زبانی بود، آنان را به مسجد آوردند. آن روز علما در مسجد شاه تجمع کردند و به این نتیجه رسیدند که:

- ۱- دولت باید از توهینی که نسبت به تجار از طرف علاءالدوله اعمال شده، پوزش بخواهد و نشانه بارز پوزش خواهی هم عزل علاءالدوله حاکم تهران می‌باشد.
- ۲- دولت باید مجلسی ترتیب دهد تا در آن مجلس به شکواییه و درد دل تجار و علما رسیدگی شود.

این دو درخواست دقیقاً خلاف میل و شیوه حکومت عین‌الدوله صدراعظم وقت بود. یعنی درست است که این اعتراض علاءالدوله را به چالش می‌طلبد ولی در نهان حمله و ضربه‌ای بود که به عین‌الدوله وارد می‌آمد.

### سید جمال‌الدین واعظ اصفهانی<sup>۱</sup>

آقا سید جمال واعظ اصفهانی از وعاظ طراز اول و برجسته‌ای بود که از علم و سیاست بسیار برخوردار بود و از این رو شهرت فراوانی داشت. آقا سید جمال، واعظ

۱- پدر آقای جمالزاده، نویسنده کهنسال ایرانی خاطرات آن روز را به یاد دارد و نگارنده از طریق رادبو پاره‌ای از حوادث را از زبان ایشان شنیده‌است.

ویژه مسجد شاه به شمار می‌رفت. ایشان درد دل مردم را تا آن‌جا که ممکن بود، بر سر منبر به گونه‌ای به گوش مردم و دولت می‌رسانید. در آن مقطع بنا به همین ویژگی، سید جمال را برای نطق و خطابه انتخاب کردند. سید جمال گفت:

- مرا معذور دارید، چون عین الدوله به علت رک‌گویی عداوتی شدید با من دارد و در این مقطع حساس، بهانه دست او دادن صلاح نیست، اما حاج ابوالقاسم نیز که در میان آن جمع بود و در نهان نقشه‌ای داشت، به همراه آنان اصرار ورزید و گفت:

- این شماست که در این لحظات سرنوشت‌ساز باید به منبر تشریف ببرید و مردم را از مقصود و نظر ما مطلع سازید. شگفت آن‌که برخی از علما و باریک‌بینان دست وی را خوب خواندند. این عده کوشیدند به گونه‌ای دیگران را متوجه نیات پلید او نمایند. به هر صورت سرانجام آقا سید جمال واعظ اصفهانی بالای منبر رفت و طبق رسوم و شیوه منبرداری ابتدا حمد و ثنای خدا و رسول را خواند و سپس آیه زیر را برای شروع بحث عنوان نمود:

- «یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض...» سپس آیاتی در مقام و حرمت عدل و عدالت قرائت کرد و گفت:

- ای مردم، این آقایان و پیشوایان دین که در خانه خدا تجمع کرده‌اند، همه رهبران مذهبی و نواب امام‌زمان می‌باشند و همگی متفق‌القول و متحدند. تصمیم همه نابود ساختن ریشه‌های ظلم و درخت ستم است.

آقا سید جمال اصفهانی در میان گفته‌هایش انتقاداتی هم از حاکم تهران علاءالدوله کرد و اعمالی را که از حاکم سر زده بود، برای مستمعین در مسجد شاه برشمرد. نکته مهم دیگری که او عنوان کرد، مبهم و مشروط گذاردن مذهب مظفرالدین شاه بود:

«علیه حضرت شاهنشاه اگر مسلمان است با علمای اعلام همراهی

خواهد فرمود و عرایض بی‌غرضانه علما را خواهد شنید... والا و اگر...»<sup>۱</sup>

چون سخن آقا سید جمال به این‌جا رسید، ناگهان حاج میرزا ابوالقاسم، خروشید:

- ای سید لامذهب، ای کافر بی دین، به شاهنشاه ظل الله بی حرمتی می کنی؟ به شاه بد می گویی؟ تو را چه حد آن که به حریم و ساحت اعلیحضرت و....

آقا سیدجمال واعظ اصفهانی که به علت یورش و اعتراض حاج میرزا ابوالقاسم غیرمترقبه سخنش قطع شد، مات و مبهوت نگاهی به پای منبر انداخت تا ببیند آنچه می بیند و می شنود، درست است! علما و آقایان هم که در پای منبر آن واکنش شدید و عجیب را از حاج ابوالقاسم دیدند، در شگفت ماندند و بهشتان زد. در حقیقت تا ساعتی پیش همین حاج ابوالقاسم بود که سخت اصرار می ورزید آقا سیدجمال به منبر رود و خطابه و موعظه ایراد کند، ولی اینک تغییر لحن و رفتار داده و نسبت به آقا سیدجمال پرخاش می کند! آقا سیدجمال که در علم سخنوری استاد بود، خیلی زود خود را باز یافت و از همان بالای منبر گفت:

- ای آقا! این قضیه شرطیه است. مگر نشنیده و نخوانده ای که خداوند خطاب به پیامبر خویش می فرماید: «ولو اشرکت لیحبطن عملک» یعنی ای پیامبر اگر شرک آوری هر آنچه عمل تو می ریزد، می بیند که این یک جمله شرطیه است کلمه «اگر» شرط است، من نیز در مورد شاه یک جمله شرطیه به کار بردم. کجای این حرف توهین و چیزهایی است که شما فرمودید؟!

حاج ابوالقاسم در مانده در برابر این دلیل قاطع سیدجمال، با برنامه ریزی قبلی فریاد زد:

- بزنید و ببندید این بابی را!!... آهای بچه ها کجایید؟ بیاید!

با این فریاد و این نوع برخورد مسلم شد که حاج ابوالقاسم با پیش بینی در صدد گستردن دام و حيله گری بوده است، چون به مجرد بلند شدن فریاد «آهای بچه ها!» که گویی کلمه رمز بود، افراد تحت حمایت حاج ابوالقاسم به همراه فراشان دولتی مثل مور و ملخ از گوشه و کنار حمله ور شدند و با چوب و چماق و قداره به جان جمع مجتمع در مسجد افتادند.

بعضی از این مهاجمین شش لول بسته بودند. در این هیاهو ناگهان عده ای کر مسجد را در دالان حرکت دادند که طنینی بسان ارايه جنگی داشت و چون هوا هم تاریک بود، تشخیص اشیا مشکل شد و دلهره ایجاد می کرد. افراد حاج ابوالقاسم هم با عربده های

دلهره آور و فرود آوردن ضربات گوناگون، صحنه‌ای بس هراس‌انگیز به وجود آوردند.

... آقایان علمای مبارز چون اوضاع را بر آن منوال دیدند و در ضمن تاریکی هم فرا رسیده و کسی چراغ‌های مسجد را روشن نکرده بود، فریاد کردند: کسی دست درنیاورد و در مقام مدافعه برنیاید!

چند نفر به آقای طباطبایی گفتند که مهاجمان می‌خواهند آقا سید جمال را بکشند و نسبت به آقای بهبهانی نیز قصد بی‌احترامی دارند. آقای طباطبایی فوری فرمودند که از آقایان مزبور حفاظت و مراقبت شود، مبادا گزندى به ایشان برسد. طلاب و سادات، آقای بهبهانی را به سوی مدرسه مروی بردند و عده‌ای هم آقای طباطبایی را در میان گرفتند و به خانه رساندند. آقای طباطبایی بر اثر ازدحام و فشار، کفش‌هایش را از دست داده بود و با پای برهنه به منزل رسید.

### بر سر آقا سید جمال واعظ چه آمد

در جریان توطئه حاج ابوالقاسم خیلی‌ها زیر دست و پا دچار آسیب‌دیدگی شدند. آقا سید جمال هم در کنجی ایستاده بود و چون در آن سن و سال و آن موقعیت کاری از دستش بر نمی‌آمد و از طرفی نصیحت و موعظه هم به گوش اوباشان و مزدوران حکومتی فرو نمی‌رفت، در نتیجه سرگردان شده بود، نه راه فرار داشت نه توان دفاع، ولی از آن‌جا که آن مرد روحانی سزاوار نبود گزند ببیند، دستی معجزه‌آسا او را از مهلکه نجات داد. یکی از ناظران می‌گوید:

... آدم‌های حاج ابوالقاسم و فراش‌های دولتی با استفاده از تاریکی فرار کردند. در این هنگام آقای عبدالهادی، فرزند کوچک‌تر مجتهد طباطبایی به همراه طلبه‌ها جهت جستجوی پدر به مسجد آمدند که ناگهان چشمشان به سید جمال افتاد که سخت بر سر دوراهی قرار گرفته است. طلبه‌ها آقا را به منزل مجتهد سید طباطبایی بردند. آقا سید جمال در طول راه حالش به هم می‌خورد و در خانه آقای طباطبایی می‌ماند و

در همان جا به عنوان شکایت از شمس الملک، پسر عین الدوله که در مقام آزار و اذیت آقا برآمده بود، تحصن اختیار می‌کند و تمام ماه مبارک رمضان را در حال تحصن به سر می‌برد.

### حاج ابوالقاسم و علت دشمنی او با سید جمال

ابتدا باید دید که علت خصومت حاج ابوالقاسم نسبت به مردم و علما چه بود و نیز بررسی کنیم و ببینیم قصد آن مقدمه چینی و آن واکنش از طرف او از چه چیزی سرچشمه می‌گرفته است.

خصومت حاج ابوالقاسم نسبت به آقایان طباطبایی و بهبهانی و سید جمال واعظ مربوط به درگیری‌هایی می‌شود که سال‌ها پیش از این جریان بین وی و آقای بهبهانی رخ داده بود و در آن جا حاج ابوالقاسم شکست خورده بود و افرادش مغلوب شده بودند، اما کینه همچنان در دل حاج ابوالقاسم باقی بود و می‌خواست از غیبت مظفرالدین شاه سود جوید و زهر خود را بریزد.

اما موضوع دوم یعنی منظور و هدف حاج ابوالقاسم از یورش بردن به مسجد و مردم مسلمان حایز اهمیت است. یادآوری این نکته نیز ضروری است که آقا سید جمال واعظ را نخستین واعظی می‌شناسند که با کلام گرم خویش در راه روشنگری و بیداری مردم گام‌های بلندی برداشت. او در اصفهان، شیراز و تبریز وعظ‌های شنیدنی و روشنگرانه‌ای می‌کرد و می‌کوشید مردم را به حقوقشان آشنا سازد. همین رویه منبر او را گرم و پُرطرفدار کرد تا آن‌که به تهران آمد و گذارش به مسجد شاه، یعنی پایگاه حاج میرزا ابوالقاسم افتاد و به منبر رفت. منبر آقا سید جمال با استقبال و ازدحام فراوان روبه‌رو شد و از این رو حسادت داماد شاه (حاج ابوالقاسم) را برانگیخت. این حسادت و ناراحتی وقتی به اوج خود رسید که حاج ابوالقاسم متوجه شد آقا سید جمال با آن‌که می‌دانست او با پادشاه بستگی سببی دارد، بدون توجه به این قوم و خویشی هرگز نه تملق می‌گفت و نه نامی از شاه می‌برد، بلکه به جای تعریف و تمجید، علیه شاه نهان و آشکارا حرف‌هایی می‌زد. با این شیوه دیگر کسی پای منبر حاج ابوالقاسم نمی‌رفت و



همین عدم استقبال همانند تیری بود که در پهلوی وی فرو می‌رفت. حاج ابوالقاسم نیز منتظر فرصت شد تا تلافی کند و بالاخره آن واقعه پیش آمد و او به نظر خودش میخ خود را کوبید....<sup>۱</sup>

## اجتماع علما در منزل آقای طباطبایی

وقتی خبر این جریان به گوش عین‌الدوله رسید، مایه خرسندی و شعف بسیار او شد. در پی این جریان، علما هم در یک گردهمایی که در خانه آقای طباطبایی تشکیل گردید، برای چاره‌جویی به تبادل نظر پرداختند. در آن نشست اغلب آقایان حضور به هم رساندند. آقا سید جمال افجه‌ای و حاج مرتضی آشتیانی هم جهت کسب تکلیف آمدند. آقای طباطبایی گفت:

- حالا که کار بدین مرحله رسیده است، باید تکلیف، مشخص و کار یکسره شود. اگر ما فردا در تهران بمانیم، عین‌الدوله، حاج میرزا ابوالقاسم را تحریک می‌کند و در نتیجه جریان به نفع آنان تمام می‌شود، چون در این صورت دودستگی ایجاد شده و دعوای حیدر نعمتی به نفع دشمن رخ می‌دهد، آنگاه بی‌گمان پای تجار را هم به معرکه می‌کشند و ادعا می‌کنند که یا ایها الناس می‌بینید، می‌خواهیم به نفع شما قند را ارزان کنیم، اما این آقایان علما مانع می‌شوند، حالا خودتان تکلیف خود را با این مزاحمین روشن کنید! برای جلوگیری و خنثی کردن حيله و توطئه داماد شاه و عین‌الدوله، رأی اکثریت بر این قرار گرفت که علما روز بعد همگی به شاه عبدالعظیم بروند.

## شاه عبدالعظیم، پایگاه مقاومت

چهارشنبه، بیست و سوم آذرماه سال ۱۲۸۴ هجری شمسی علمای تهران دسته‌جمعی به طرف شاه عبدالعظیم رفتند. آقای طباطبایی چون مشاهده کرد که سید جمال واعظ حال خوشی ندارد و در ضمن عین‌الدوله هم در فکر دستگیری وی

۱ - در روزنامه‌های آن زمان از شخصیت و جایگاه سید جمال واعظ اصفهانی تجلیل بسیار به عمل آمده است.



تصویری از آیت الله طباطبایی و فرزندانش

می باشد، سید جمال را به دست کسی که این خاطرات را نقل می کند، می سپارد. وی که خود جریان را از نزدیک پیگیری و در آن شرکت کرده، می گوید:

... عین الدوله هم در خیال گرفتن سید بود و تکلیف آقایان هم معلوم نبود، لذا سید را سپردند به بنده نگارنده (ناظم الاسلام کرمانی)، من هم شبانه سید را به خانه یکی از دوستان نقل داده، در وقت سحر یعنی نزدیک طلوع صبح صادق سید را برداشته، به خانه خویش وارد نموده، در بین راه سرباز و سوار زیادی را دیده که به طرف ارک دولتی در حرکت بودند. پس از ورود به خانه، سید را در بیرونی جا داده و اسم او را سید احمد گذارده که کلفت و خانه شاگرد ملتفت او نشوند. پس از فراغت از پذیرایی سید، اول آفتاب برای ملاقات آقای طباطبایی از خانه خارج شدم....<sup>۱</sup>

ماجرای اقامت آقا سید جمال در منزل یکی از مبارزین و از خودگذشتگان آن زمان طولانی است و عنوان کردن آن در این جا مناسبتی ندارد. متنی باید بدانیم بعد از مدتی نسبتاً طولانی سید جمال هم در شاه عبدالعظیم به دیگران می پیوندد و در مهاجرتی که به نام هجرت صغری شهرت یافت، شرکت می جوید. در این جا به نام کسانی که برای نشان دادن مخالفت خود به شاه عبدالعظیم مهاجرت کردند، اشاره ای می کنیم: آقای طباطبایی همراه اعضای خانواده، آقای حاج شیخ مرتضی، آقای صدرالعلماء، آقای سید جمال افجه ای و....

## بازار باز می شود

در پی بستن دکان های بازار توسط کسبه، عین الدوله فرمان داد که به کاسب ها بگویند هر کس دکان خود را ببندد، دکانش را غارت می کنند و اموالش را می برند، حالا کسبه خود دانند!

عین‌الدوله برای گرفتن زهر چشم از بازاریان و کسبه دستور داد یکی دو دکان را هم چپاول کنند تا کسبه بدانند که صدراعظم با آنان شوخی نمی‌کند.

عین‌الدوله بعد از ایجاد رعب و ترس در دل بازاریان، دستور داد چند تن از فراشان جلوی هریک از دروازه‌های شهر بایستند و از رفتن مردم مخصوصاً علما به شاه عبدالعظیم جداً ممانعت به عمل آورند. در این میان آقا سیدجمال‌الدین افجه‌ای - سید و روحانی وارسته - هم جلوی دروازه رسید. یک گز مه دهنه کالسکه آقا را گرفت: - کجا، مگر نمی‌دانید برای خروج جواز موقت نیاز است؟

به محض اسائه ادب از طرف فراشان، همراهان آقا شروع به شلیک تیر هوایی می‌کنند. در این میان کالسکه‌چی به سرعت اسب‌ها را به حرکت درمی‌آورد و از صحنه دور می‌شود. اسبان شتابان می‌تازند و خیلی زود به شاه عبدالعظیم می‌رسند. کم‌کم تعداد زیادی بر این جمع افزوده می‌شوند.

تجمع در حضرت شاه عبدالعظیم بسیار بالا می‌گیرد و لحظه به لحظه بر تعداد متحصنین افزوده می‌شود. با آنکه زمستان آن سال بسیار سرد بود، اما تعداد افراد و افزایش تدریجی آنان نشان می‌داد که برای حرکت، جرقه لازم است.

چون کار مهاجرت به درازا کشید، موضوع هزینه‌ها و مخارج مطرح شد و مخارج آن‌ها به عهده دو تن وکیل خرج گذاشته شد: حاج محمدتقی بنکدار و برادرش حاج حسن بنکدار. البته مخارج شام، ناهار و صبحانه را تجار متقبل می‌شدند و به هر صورت روز به روز بر تعداد متحصنین افزوده می‌شد.

روزهای پنج‌شنبه و جمعه پخت و پز برای متحصنین دیدنی بود. همکاری تجار و حمایت مردم در تاریخ ایران سابقه نداشت. حدود هزار من برنج در دیگ‌ها می‌جوشید تا مقدمه‌ای برای جوشش و پویش حرکت حق‌طلبی علیه ظلم و ستم باشد. آتش‌های زیر خاکستر با رفتن هیزم‌ها به زیر دیگ، همزمان گرم می‌گرفت و هرم و گرمای همبستگی در آن زمستان سرد آتشی به پا کرده بود. ناظران و حتی نزدیکان کوشندگان و پویندگان نیز از آن پیشامد شگفت‌زده شدند و از مسؤولین و پیروان در مقام سؤال برآمدند:

... یک روز جمعه، بنده نگارنده و مجدالاسلام به عزم دیدن و زیارت

حضرت عبدالعظیم رفتیم. مجدالاسلام رو کرد به آقای بهبهانی و گفت:  
 - ما تصور می‌کردیم که شما زمستانی را در این جا به سختی خواهید  
 گذرانید... لکن حالا معلوم می‌شود که از همین امروز به آجیل رسیدید.  
 چون آقای طباطبایی مسبوق شده بود که مجدالاسلام بعض اخبار را به  
 اجزاء عین‌الدوله رسانیده است، لهذا آهسته به مجدالاسلام فرمود:  
 - برای اطلاع به رفیقت خوب دقت کن و بین همه قسم آسودگی و  
 راحت و مخارج مهیاست. قوه ماندن تا یک سال را مهیا کرده‌ایم.  
 مجدالاسلام عرض کرد:  
 - من مخصوص بعض اخبار را راپورت می‌دهم که باعث قوت شما و  
 ضعف طرف است، لکن دیگران اخباری را اطلاع می‌دهند که باعث  
 توهین شما خواهد بود.<sup>۱</sup>

### امام جمعه انتصابی دربار بیکار نمی‌نشیند

بعد از حرکت علما یا به اصطلاح آن روز هجرت صغری به شاه عبدالعظیم  
 حاج ابوالقاسم به موازات علما برای خود پایگاهی تشکیل داد. مدرسه خان مروی که از  
 مدارس بسیار معتبر آن روز تهران بود، به عنوان ستاد عملیاتی او علیه کوشندگان و  
 پویندگان انقلابی مورد استفاده قرار گرفت. حاج میرزا ابوالقاسم، طلاب طرفدار خویش  
 را در آن مدرسه جمع و با شیرینی و شربت از آنان پذیرایی کرد، سپس به خطبه و خطابه  
 پرداخت. در این جا کار او بالا گرفت، چون یکی از یارانش به نام سید صالح کرمانشاهی  
 دستخط مظفرالدین شاه را مبنی بر واگذاری مدرسه مروی به حاج میرزا ابوالقاسم روی  
 منبر قرائت کرد. اتفاقات دیگری را که در این زمینه روی داد، بازگو می‌کنیم:

دختر شاه را که زن موقر السلطنه بود و به جبر و قهر و حکم ولیعهد و  
 مأموریت سعید السلطنه رئیس نظمیه، ولیعهد طلاق او را گرفته بود و

چهل هزار تومان به موقر السلطنه دادند در مقابل این زن و تاکنون بدون شوهر مانده بود و احدی او را نگرفته بود. این ایام امام جمعه [انتصابی دربار] آن زن را به عقد خود درآورد و امام جمعه [انتصابی دربار - حاج سید ابوالقاسم -] داماد شاه گردید، مدرسه مروی را هم متصرف شد....<sup>۱</sup>

واقعه مهم دیگر در این جریانات، تأثیر حرکت و مهاجرت علمای مبارز ضد شاه بود. وضع مساجد بعد از مهاجرت علما به زاویه مقدسه - شاه عبدالعظیم - به کلی دگرگون شد. به عنوان نمونه مسجد خازن الملک که تا آن زمان امامتش را یکی از روحانیون مبارز به عهده داشت و به انقلابیون پیوسته بود، از بودجه مردم تهی شد و به جز اذان در آن هیچ خبری نبود و نماز جماعت در آن مسجد نیز متوقف شد. مردم کم کم فهمیدند رهبران اسلام و علمای حقه همان هایی بودند که فعلاً در شاه عبدالعظیم علیه زور و ستم بست نشسته و فعالیت می کنند....

از وقایع بسیار عجیب و نادر، مبارزه مردم علیه روحانی نماهای آن زمان بود. مردم که دیدند مساجد از علمای مورد احترام تهی شده و روحانی نماها به زور مساجد را پایگاه قرار داده اند، واکنش شدیدی از خود نشان دادند که اگر ناظری خود شاهد ماجرا نبود و آن را در تاریخ ثبت نمی کرد، امروز باورکردنش بسیار بعید به نظر می رسید.

مسجد شاه که در ابتدای حرکت مبارزین و کوشندگان محل نزاع بود، خلوت و خالی شد. قبلاً مسجد شاه و عاظی مثل آقاسید جمال اصفهانی را داشت که محبوب القلوب و همیشه مجالس وعظ او بسیار پرطرفدار بود و مملو از جمعیت می شد، اما بعد از او سید صالح کرمانشاهی از طرف دربار نشست. سید صالح کرمانشاهی نزد مردم به مراتب منفور و مطرود بود.

مردم متنفر از منبر و موعظه او بودند، حتی آن که یک نفر از عوام رفته بود در عرشه منبر نجاست ریخته بود، بیچاره واعظ در وقت نشستن در

### روی منبر دست و لباس او ملوث گردیده...<sup>۱</sup>

دامنه مبارزه و طرفداری و دسته‌بندی به نفع روحانیون مبارز و مردم تحت ستم به اطرافیان مظفرالدین شاه هم سرایت کرد. به موازات مقاومت مهاجرین در عبدالعظیم و پیوستن تعداد بیشتری از علما و مردم به آنان، همکاری و حمایت از جانب بعضی از زعمای دولت نیز فزونی می‌گرفت تا جایی که درون دربار هم دسته‌بندی شد. در دربار از رجال میرزا نصرالله خان مشیرالدوله و دو پسر او یعنی مؤتمن‌الملک و مشیرالملک، ناصرالملک (نایب‌السلطنه)، امیرخان سردار (امیراعظم) و بعضی از درباریان به طور جدی و از صمیم قلب با روحانیون همراه بودند و سعی می‌کردند به سلطنت استبدادی پایان دهند. اما برخلاف این اقلیت، اکثریت طرفدار عین‌الدوله مستبد بودند که هر روز بر تکبرش افزوده می‌شد و اگر مانعی بر سر راهش نبود، تمام مخالفان را در دم به عدم می‌فرستاد.

در این ماجرا اتفاقی رخ داد که وضع علما را تقویت و موضع حاج میرزا ابوالقاسم را تضعیف کرد: پیوستن آقا میرزا مهدی به علما در شاه عبدالعظیم ضربه مهلکی به حاج میرزا ابوالقاسم وارد ساخت. آقا میرزا مهدی در یک حرکت انقلابی همراه پنجاه تن طلبه به زاویه مقدسه یعنی همانا شاه عبدالعظیم رفت.

... این آقا زاده اگرچه جوان است ولی با فضل و زهد، از اول تحصیلش طریق آقازادگی را متروک و به طرز فقر و طلبگی حرکت می‌کرد و نفوذی هم در محله سنگلج و اطراف خود داشت، زیرا از آقازاده‌هایی بود که آزارش به احدی نمی‌رسید... یک قدم برخلاف شرع بر نمی‌داشت. این موافقت با آقاییان و مخالفت پدر حقانیت مهاجرین را ظاهر می‌ساخت.<sup>۲</sup>

بیست روز از این جریان نگذشت که ائمه مساجد و علما، سادات و طلاب و بعضی از تجار به روحانیون پیوستند. روز جمعه در صحن حرم جا برای سوزن انداختن نبود.

۱ - تاریخ بیداری ایرانیان، ج ۲، ص ۳۴۶.

۲ - تاریخ بیداری ایرانیان، ج ۲، ص ۳۴۶.

## پای مظفرالدین شاه هم به میان می آید

در یک روز سرد زمستانی در خلال تحصن علما در حرم شاه عبدالعظیم، امیربهادر جنگ همراه دویست تن از سواران زیر دست خود و چند کالسکه و گاری به شاه عبدالعظیم آمده و وارد صحن می شوند. او به علما و رهبران مذهبی خبر می دهد که می خواهد آن ها را نزد مظفرالدین شاه ببرد:

- اعلیحضرت مظفرالدین شاه فرموده اند بی درنگ حرکت کنید، ایشان می خواهند با شما گفتگو کنند.

انقلابیون قاطعانه پاسخ منفی دادند و امیربهادر گفت:

- من مأمورم شما را از این محل حرکت بدهم، اگرچه ناگزیر از ویران کردن این گنبد مطهر و اتلاف نفوس شوم. باید شما به این امر واقف باشید که من به هر نحو فرمان شاه را اجرا می کنم و اطاعت شاه را واجب می دانم.

جناب آقای جمال الدین افجه ای که از علمای بزرگ بود، بنای تغیر و تشدد گذارد و گفت: - به خاطر یک خری که دختر یک خری را می گیرد، ما باید کشته و تلف و دربه در بیابان ها شویم.

امیربهادر از شنیدن این حرف متغیر شد و گفت:

- لفظ خر را به شاه اطلاق می کنید؟ بی احترامی به شاه! آه، من زنده باشم و این سید این طور به آقا و صاحب و ولینعمت من بد بگوید. هم اکنون یا خودم را می کشم و یا این سید را!!!

امیربهادر فریاد و آه و ناله سر می دهد، خود را به غش و ضعف می زند و ظاهراً حالش وخیم می شود. فراشان با دیدن این وضع به حرم حمله ور می شوند و سعی می کنند مردم را پراکنده و علما را دستگیر کنند و به تهران ببرند.

## فریاد سارا رسا می شود

به علت توهینی که توسط عسکرگاریچی به عمل آمد و ذکر آن در شأن قلم و کتابت



نیست و نیز از آن جا که دولت به جای تنبیه خاطی، از او حمایت هم کرد، نارضایتی ها در جریان تازه ای افتاد و با توأم شدن دیگر مظالم اجتماعی، حرکتی به وجود آمد که ما گام به گام آن را دنبال کردیم. اینک نتیجه حرکت را در ارتباط با جرقه اولیه آن در این مقطع به طور ملموس می بینیم، چون بعد از آن که دولتیان از علما ضربت شدیدی خوردند، عین الدوله عقب نشست و علما نیز خواسته های خود را بیان داشتند که در رأس همه، مجازات عسگر گاریچی بود و بدین سان حرکتی که توسط سارا و ساراها شروع شد، با یک رهبری دلسوزانه و مقاومت و فداکاری مردم نخستین میوه خود را چید. «عسگر گاریچی باید مجازات گردد»، تنها یک شعار و خواست کوچک نبود، بلکه تبری بود که به ریشه درخت استبداد و ظلم فرود آمد و ضربات محکمی به دنبال داشت....

### ساراها حرکت می کنند

عین الدوله حکومت موقتی شاه عبدالعظیم - زاویه مقدسه - را به خواهرزاده خویش امیرخان سردار، ملقب به امیراعظم واگذار کرد. علما در پی این انتصاب فهمیدند که خواهرزاده عین الدوله - امیرخان اعظم - جهت اداره امور زاویه مقدسه که همانا شاه عبدالعظیم باشد نیامده، بلکه اهداف دیگری در پس این انتصاب نهفته است. از این رو با مواضع محکم تر در برابر نماینده صدراعظم سنگر گرفتند و او را بیش از دایی خود در فشار نهادند و از در چالش درآمدند.

امیرخان سردار در برابر واکنش شدید علما و انقلابیون راه صداقت در پیش گرفت و برای رهبران کوشندگان جهت آزادی و عدالت پیام داد:

- اگر می خواهید از اهداف من جويا شوید، باید بی پرده بگویم مأموریت من بازگرداندن شما از شاه عبدالعظیم به تهران است، المأمور معذور، حال خود دانید، من باید شما را به شهر بازگردانم و این کار را هم می کنم. بهتر است اجازه بفرمایید اقلاً مذاکره ای با هم کنیم. این استدعای من است....

علما که دیدند سردار اعظم از در استدعا و التجا درآمده، برای روشن کردن ذهنش و

نشان دادن قاطعیت و موضع خویش او را برای مذاکره‌ای کوتاه به حضور پذیرفتند.

... در مجلس اول مذاکره‌ای نشد، ولی بین سردار اعظم و آقایان مراوده بود، تا یک شب سردار اعظم از آقایان دعوتی کرد و پس از مذاکرات فراوان به ایشان گفت:

- مگر شما نمی‌خواهید کارتان اصلاح شود؟ آقایان در جواب گفتند:

- البته اصلاح کار را طالبیم... امیرخان سردار گفت:

- بنابراین چند تن از رؤسای خود را با من روانه کنید تا نزد اتابک برویم و حضوراً با او گفتگو کنیم.

آقایان قبول نموده، چهار نفر از رؤسای خود را معین کردند و روانه شهر نمودند:

۱- جناب آقا میرزا طباطبایی، فرزند اکبر و ارشد آقای طباطبایی.

۲- جناب آقا میرزا مصطفی آشتیانی، برادر جناب حاج شیخ مرتضی مجتهد.

۳- جناب آقا میرزا محسن برادر جناب صدرالعلماء، داماد آقای بهبهانی.

۴- جناب اعتمادالاسلام، آقا سید علماءالدین، داماد آقای بهبهانی.

این چهارتن ساعت سه بعد از نیمه‌شب سه شنبه سیزدهم ذی‌قعدة ۱۳۲۳ مطابق ۱۹ دی‌ماه ۱۲۸۴ شمسی وارد شدند. بعد از بحث‌های مفصل بنا شد ایشان در منزل اتابک بمانند تا وی صبح روز بعد ترتیب ملاقاتشان را با مظفرالدین‌شاه بدهد. اما این ظاهر قضیه بود. آن‌ها در نهان قصدشان ضربه‌زدن به علما از طریق فرستادن رؤسای مزبور به عنوان گروگان به نقاط مختلف بود. به هر ترتیبی بود علما به منزل اتابک رفتند و نقشه گروگان‌گیری به اجرا درآمد. خبر به علما رسید و آن‌ها از حيله‌ای که اتابک به کار برده بود، سخت برآشفتمند.

خبر در شهر پیچید. در تهران منتشر شد که قصد تبعید چهار نفر از آقایان را دارند.

مردم و کسبه به فکر افتادند، بعضی را هم ترس و واهمه گرفت، چون هرکس قوم و خویشی در شاه عبدالعظیم داشت. از شانس و حسن تصادم یا بر اثر بدشانسی و سوء تدبیر درباریان، روز چهارشنبه چهاردهم، مظفرالدین شاه در منزل امیربهادر مهمان بود. حوالی ظهر مظفرالدین شاه بدان جا رسید و از کالسکه پیاده شد که:

... یک نفر زن عریضه‌ای جلوی شاه بلند کرد... یک عریضه هم در دالان خانه امیربهادر به شاه داده شد...<sup>۱</sup>

در این جا بی مناسبت نیست نحوه عریضه دادن به شاه را بیان کنیم. در اصل رسم عریضه دادن بدین سان بود که فرد متظلم، شکایت خود را در کاغذی می نوشت و سر راه شاه می ایستاد و صبر می کرد تا شاه از مقابلش عبور کند. به محض آن که شاه به محاذات متظلم می رسید، وی کاغذ را با دست بلند می کرد. فراشان ناگهان به طرف متظلم می دویدند تا وی را از دادن عریضه باز دارند. شاه که متوجه این حرکت می شد، اشاره می کرد مانع عارض نشوند. سپس یکی از خدمه می آمد و عریضه را می گرفت. اگر شاه عریضه را دیده بود، دستور می داد آن را به دستش برسانند ولی اگر صدراعظم و دیگران دیده بودند، تکلیف عریضه معلوم بود!

به هر صورت، عریضه‌ای که آن زن برای مظفرالدین نوشته بود، به دستش رسید. شاه در بدو ورود به خانه امیربهادر روی صندلی نشست و آن عریضه را به همراه عریضه دیگری که آن روز به دستش رسیده بود، خواند. دو عریضه مزبور مضمون زیر را داشتند:

... ای کسی که تاج سلطنت را بر سر تو گذارده و عصای سلطنت به دست تو داده، بترس از وقتی که تاج را از سر تو و عصا را از دست بگیریم، الخ.<sup>۲</sup>

۱ - تاریخ بیداری ایرانیان، ناظم الاسلام کرمانی، ج ۲، ص ۳۶۱.

۲ - ایضا.

مظفرالدین شاه از خواندن این دو عریضه سخت درهم رفت و به فکر افتاد. در همین لحظه پیشخدمت مخصوص وارد شد و سراسیمه گفت:

- اعلیحضرتا، در شهر آشوب به پا شده است. بلوایی عظیم در شهر همه گیر شده، بازارها را بسته اند، مردم در آستانه یورش و شورش هستند. مظفرالدین شاه پرسید:

- علت آشوب چیست؟

- علت آشوب و شورش دستگیری چهارتن از علمایی است که مدتی در شاه عبدالعظیم متحصن شده اند. اینک اتابک با تمهید نمایندگان، آنان را گروگان گرفته و می خواهد به نقاط مختلف تبعید کند.

درباریان به مظفرالدین شاه توصیه کردند که هنگام آن رسیده تا به مردم ضرب شست نشان داده شود، ولی مظفرالدین شاه در دم مرکب طلبید و به طرف ارک حرکت کرد.

... در بین راه زن ها اطراف کالسکه سلطنتی را گرفته، به فریاد بلند و

گریه و زاری می گفتند: ما آقایان و پیشوایان دین را می خواهیم. ما

مسلمانیم و حکم آقایان را واجب الاطاعه می دانیم، عقد ما را آقایان

بسته اند... ای شاه مسلمان بفرما رؤسای مسلمانان را احترام کنند...<sup>۱</sup>

به هر سختی که بود، شاه وارد ارک شد. وزیر دربار امیربهادر و حاجب الدوله سعی کردند مردم را ساکت کنند، ولی میسر نشد. حال شرح ماجرا را از زبان شاهدان می خوانیم:

روز شنبه هفدهم ماه ذی قعدة سال ۱۳۲۳ ه. ق. مردم تهران بار دیگر مقاومت خود را با دیدار دسته جمعی از روحانیون به نمایش می گذارند. آن ها آرامش نسبی جو سیاسی از جانب دولت و شرایط مناسب تر روحانیون را به فراست دریافته اند. پس با پشتگرمی بیشتری در عرصه مبارزه حاضر شده و گروه گروه به دیدار رهبران دینی خود شتافته و چون شمع محفل افروز گرداگرد آنان حلقه می زنند.

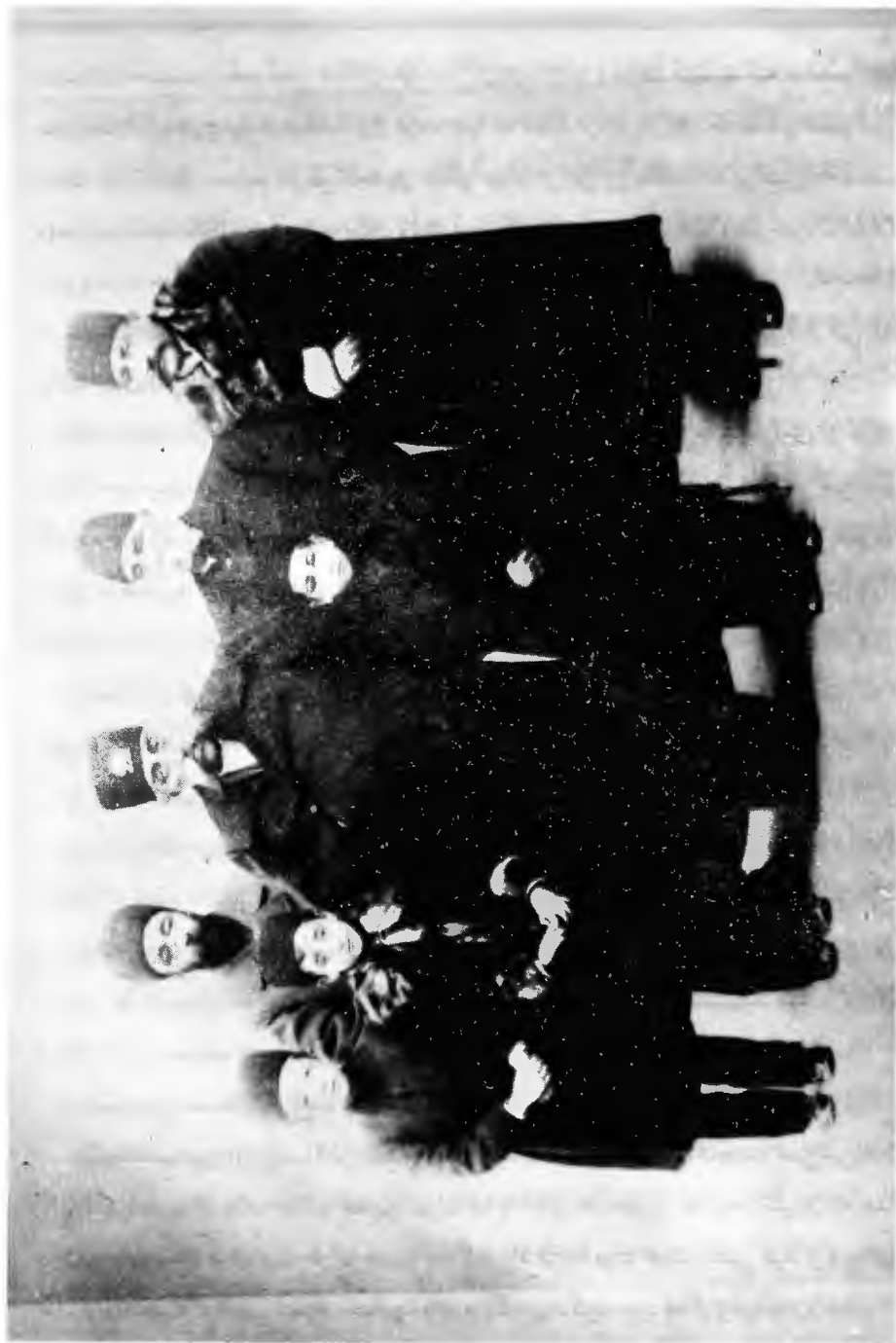
در شب یکشنبه، تهران یکپارچه غرق نور می شود. تهرانی ها به نشانه سرور سرتاسر

شهر را چراغان کرده و شعرا سخنان در دل نهفته مردم را در قالب قصاید پرشور آورده و به عنوان هدیه به پیشگاه روحانیون عرضه می‌دارند. چندین روز پیایی آقایان عظام مشغول این دید و بازدیدها هستند و بدین سان مردم تهران بر پیوند ناگسستنی خود با روحانیت صحنه می‌گذارند. در این میان شاهزاده عین‌الدوله نیز از روحانیون دیدن می‌کند، ولی آبدارچی و پیشخدمت خاص خود را همه جابه دنبال داشته و فقط از چای خود می‌نوشد و به قلیان مخصوصش پک می‌زند. گرچه دقیقاً آشکار نبود که این عمل را برای نمایش شأن شاهزادگی خود انجام می‌دهد یا از مسموم شدن به دست دشمنانش بیم دارد. هم اوست که علاءالدوله را از سمت حکمرانی تهران عزل نموده و شاهزاده نیرالدوله را جانشین او می‌کند.

### خلاف‌های علاءالدوله در سمت حکمران تهران

علاءالدوله در زمان حکومت خود در تهران، اهرم زور و خشونت را آشکارا علیه مردم به کار گرفت و در میدان گسترده قدرت خود به تاخت و تاز پرداخت. در این میان هیچ گروه و قشری از اعمال خلاف و غیرقانونی او در امان نماندند. از جمله مهم‌ترین اقدامات خشونت‌بار او، می‌توان به چوب بستن تجار و ضرب و شتم آقاسید حسن صاحب‌الزمانی را نام برد.

دو روز پیش از ورود علمای دینی به تهران، روزی که نمایندگان آنان را در خانه عین‌الدوله نگاه داشته بودند، علاءالدوله با عصای خود به آقاسید حسن صاحب‌الزمانی هجوم برد و او را زیر ضربات خود گرفت. همچنین هنگامی که کالسکه عین‌الدوله در حین عبور از خیابان مورد اصابت سنگ واقع شد و در حقیقت مقام صدراعظمی او مورد اهانت قرار گرفت، علاءالدوله، مدبرالممالک (مدیر روزنامه تمدن) را تنها به این بهانه که کالسکه صدراعظم هنگام عبور از مقابل منزل او دچار این حادثه شده است، مورد بی‌احترامی و مؤاخذه قرار داد. مدبرالممالک که در آن زمان مدیرالشریعه بود، در پاسخ وی گفت: «پس تقصیر برگردن صاحبخانه و کسی که بالاخانه را در خیابان بنا کرده است، می‌باشد.» علاءالدوله از حاضر جوابی آخوند جوان به خشم آمد و دستور داد تا به آن



مظفرالدین شاه به اتفاق چند تن از مقامات دربار و فرزندان و نوادگان خود: ناصرالدین میرزا ناصری، حسین قلی میرزا نصرت السلطنه، حسین پاشا (امیر بهادر)، مظفرالدین شاه، حسن علی اعتضاد السلطنه، عبدالمجید میرزا (عین الدوله)، مصطفی حاجب الدوله

بینوا در حضور خودش شلاق مفصلی زدند، اما بعدها فهمید که مقصر زبان مدبرالممالک نبود، بلکه عمامه وی بود، چرا که سنگ زدن به کالسکه صدراعظم در آن زمان جز از اهل عمامیم در قوه احدی دیگر نبود. از این رو بعدها مدیرالشریعه معمم، مدبرالممالک مکلاً شد و مدیریت روزنامه بزرگی را بر عهده گرفت و در جریان انقلاب مشروطیت صدمات و لطمات بسیار به او وارد آمد. وی در زمان محمد علی شاه مخفیانه به خارج از کشور رفت، در صورتی که اگر اقدام به این کار نمی کرد، حتماً گرفتار می شد و مانند ملک المتکلمین به قتل می رسید.

علاءالدوله از نظر تدین و حفظ ناموس و عفت و مخالفت با رشوه خواری از اقران و امثال خود بهتر بود. او در هر جا که حکومت کرد، نظم را به خوبی مستقر می نمود. اگرچه سفاک بود، ولی رشوه خوار نبود. اگر ظلم می کرد، ملاحظه فقرا را نیز می نمود. از فاسق و فاجر و قمارباز متنفر بود و نخستین اقدامی که در حکومتش کرد، بستن مراکز فحشا بود. او با جریان انقلاب مشروطیت همراهی کرد و اگر از اعمال وی در دوران حکومتش در تهران چشم پوشی شود، می توان او را از مؤسسين مشروطه دانست. به هر جهت علاءالدوله به مراتب از نیرالدوله بهتر بود. مردم و حتی علما نیز از حکومت وی بیشتر از جانشین او رضایت داشتند.

در حقیقت عین الدوله با گرفتن حکومت از علاءالدوله و سپردن آن به دست شاهزاده نیرالدوله قصد داشت که از روحانیون انتقام بگیرد، غافل از آنکه این اقدام، موجی از تنفر را در میان مردم، علیه او برخواهد انگيخت. چنانکه میزان این انزجار از مضمون این رباعی که در زمان حکومت نیرالدوله بر سر زبان ها افتاد، کاملاً مشهود است. در این ابیات شاعر خطاب به مظفرالدین شاه می گوید:

خسروا خبط کردند تا کی      نیرالدوله و حکومت ری؟  
یک نشابور او زیادش بود      به و به به، عجب عجب، هی هی!!<sup>۱</sup>

شاهزاده نیرالدوله، حاکم جدید تهران که با آقای طباطبایی در راه رسیدن به هدف مقدس هم پیمان شده و به قرآن مجید سوگند یاد کرده بود، عهدشکنی کرد و ذره ای از ظلم و مخالفت کوتاهی ننمود. چنانچه وی سوگند یاد کرده بود که از رسیدن روحانیون به

مقصود عالیشان ممانعت کند، صراحتاً می‌نوشتم که خلاف سوگندش عمل نکرده، اما چون قول همکاری و همراهی داده بود، می‌نویسم که خلاف کرد و خیلی هم خلاف کرد. در این میان شاهزاده ظفرالسلطنه حاکم گرگان نیز وارد تهران شده و روحانیون قصد داشتند که او را مورد استنطاق قرار دهند، حتی میان طلاب مذاکره شد که وی را در حضور روحانیون تنبیه کنند، اما او به بهانه مأموریت تبریز و حکومت ارومیه از تهران خارج شد و در واقع فقط با پرداخت هزار تومان به برخی از آقازاده‌ها، به سلامت از این مهلکه گریخت. او پیش از رفتن قصد داشت که به حضور آقای طباطبایی برسد و از عمل زشت خود توبه و استغفار کند، ولی ایشان او را به حضور نپذیرفتند، تا آن‌که جناب آقای طباطبایی در منزل فرزندشان حضور داشتند که ظفرالسلطنه وارد شد و پسر آقای طباطبایی وی را به خدمت پدرش آورد.

ظفرالسلطنه در حضور آقای طباطبایی از کارهای زشت خود عذرخواهی نموده و به تقصیر خود اعتراف کرد. البته او برخی از اعمالش را نیز به کلی منکر شد. شاهزاده ظفرالسلطنه پس از خروج از تهران نتوانست در ارومیه و پس از آن نیز در آذربایجان حکومت کند، زیرا او را به تبریز راه ندادند و به ناچار او مدتی را در روستاهای اطراف به سر برد.

عین‌الدوله چند تلگراف پی در پی برای جناب میرزا محمد رضا کرمانی مخابره کرد، با این مضمون که: «به‌زودی فرمانفرما وارد کرمان می‌شود و دوباره شما را به کرمان باز می‌گرداند. ما نیز مقدمات تجلیل از شما را در تهران فراهم می‌آوریم.» ولی دیگر سخنی از دستخط شخص شاه و تقاضاهای مکرر روحانیون به میان نیامد و با سهل‌انگاری و بی‌توجهی امروز را به فردا وعده می‌دادند. در این هنگام روزنامه «ادب» را نیز به بهانه این‌که نویسنده آن از حدود خود تجاوز کرده و مقالاتی بر ضد سلطنت می‌نویسد و الفاظی از قبیل مشروطه، جمهوری، آزادی، مساوات و برابری به کار می‌برد، توقیف کردند. انجمن مخفی نیز دارای شعبات متعددی بود و طلاب، علما و دانش‌آموزان از طریق این تشکیلات با نوشتن و پخش شبنامه‌ها و اعتراض به توقیف روزنامه ادب در جهت بیداری مردم می‌کوشیدند.

عین‌الدوله به فکر تبعید کردن آقا سید جمال واعظ افتاد، چون این سید جلیل مردم را



نسبت به حقوق خود آگاه و هوشیار می نمود. البته قابل ذکر است که تبعید نمودن وی کار چندان سهل و آسانی نبود.

### تبعید سید جمال اصفهانی

پس از مراجعت حجج اسلام و طلاب از حرم مقدس شاه عبدالعظیم به تهران، هر یک از علما به پذیرایی از مردم مشتاق در منزل خود مشغول شدند. در همین شرایط عین الدوله از جانب شاه نقل قول می کرد که شاه از همه چیز اغماض کرده و همه را جز سید جمال عفو کرده است.

آقای طباطبایی در شب اول ورود خود به تهران، به سید پیغام داد که شب به منزل او بیاید و آنجا بخواهد و به او توصیه کرد که در خانه خود نماند. سید به دعوت ایشان پاسخ مثبت داد. فردای آن شب امیرخان سردار به حضور آقای طباطبایی رسید و به آقای سید جمال گفت: «هر قدر به اتابک التماس و از او استدعا کردم که شما را عفو کند قبول نکرد، فعلاً چند روزی از انتظار مخفی باشید و با کسی مراوده نکنید تا او را از صرافت شما بیندازم. البته من تا آنجا که ممکن است با شما و مقصودتان همراه هستم.» آقا سید جمال گفته او را پذیرفت و چندی از خانه خود خارج نشد. در این میان علاءالدوله از حکومت تهران معزول و نیرالدوله به جای او حاکم تهران شد.

نخستین خدمت نیرالدوله به عین الدوله این بود که به جناب آقای حاج شیخ مرتضی آشتیانی نامه ای با این مضمون نوشت:

«بهتر این است آقا سید جمال مشرف شود به ارض اقدس و مشهد مقدس به عنوان زیارت. مخارج سفر ایشان را هم خودم متحمل می شوم.»<sup>۱</sup>

هنگامی که این نامه به حضور شیخ مرتضی رسید، عده ای از طلاب علوم در مجلس

وی حاضر بودند و از محتوای نامه با خبر شده و سایر طلاب را از آن با خبر کردند. سپس طلاب به نشانهٔ اعتراض در خانهٔ آقای بهبهانی جمع شدند و گفتند: «هرگز نمی‌گذاریم که آقاسید جمال را تبعید کنند! امروز سید را تبعید کردند، فردا شما را تبعید خواهند نمود!»

آقای بهبهانی با در نظر گرفتن این امر که اخیراً با دولت مصالحه شده بود، می‌خواست به گونه‌ای رفتار کند که موجب کدورت درباریان نشود، از این رو هر طور بود، طلاب را ساکت فرمود.

یک شب آقای بهبهانی، آقا شیخ مهدی معروف به سلطان المتکلمین را نزد عین‌الدوله فرستاد تا شاید بتواند صدراعظم را از فکر تبعید آقا سید جمال منصرف کند. با این که مدتی بود صدراعظم درد پای خود را بهانه کرده بود و کسی را به حضور نمی‌پذیرفت، اما حاج شیخ مهدی نزد وی رفت و پیغام آقای بهبهانی را به او رساند و در ضمن از نصایح مدبرانه و عاقلانه نیز دریغ نکرد، اما عین‌الدوله در پاسخ او گفت: - محال است که این خواهش آقا را قبول کنم. بدون شک سید جمال نباید دههٔ عاشورا در تهران باشد، چون همان نطق منبری او موجب فتنه و آشوب خواهد شد و همچنین اضافه کرد:

- قسم می‌خورم که اگر سید جمال با پای خود از تهران نرود، او را می‌کشم، اما اگر با آرامش تهران را ترک کند، قول می‌دهم که بعد از دههٔ عاشورا او را بازگردانم و شخص اعلیحضرت همایونی هم بابت جبران ضرر او هزار تومان به ایشان مرحمت خواهند فرمود. سلطان‌المتکلمین پاسخ صدراعظم را به آقای بهبهانی رساند و ایشان نیز سید جمال را احضار کرده و فرمودند:

- من مایلم که شما برای اتمام حجت، سفری هر چند مختصر به قم بروید، به شما قول می‌دهم که بعد از دههٔ عاشورا مراجعت کنید. آقا سید جمال در پاسخ گفت: - مقصود همهٔ ما از علمای اعلام و طلاب گرفته تا وعاظ و تجار، فقط این است که شاه اجازهٔ برقراری مجلس شورا را بدهد. اگر بدانم که این اجازه منوط به کشته شدن من می‌باشد، با کمال رضا و رغبت حاضرم. آقای بهبهانی فرمودند: - لفظ شورا هنوز زود است، آن را فعلاً بر زبان نیاورید، در حال حاضر فقط به همان



تصویری از آیت‌الله بهبهانی

لفظ عدالتخانه اکتفا کنید تا زمانش برسد.

چند روز پس از این جریانات، آقایان میرزا حسن و جناب سلطان المتکلمین به منزل سید جمال رفتند، در این مجلس، آقایان سید محمد شیرازی، سید حسین بروجردی معروف به مدیر الاسلام، شیخ علی بروجردی، شیخ محمد بروجردی، میرزا علی قمی و جمعی دیگر از طلاب نیز حضور داشتند. جناب آقامیرزا حسن در این جمع فرمودند: - خدا می داند جناب آقای حجة الاسلام آنچه در قوه داشت، سعی کرد که مانع رفتن شما بشود، ولی مورد قبول واقع نشد. آقا سید جمال در پاسخ گفتند:

- شب پیش که به حضور آقا رسیدم، عرض کردم که اگر صلاح این ملت نجیب در کشته شدن من باشد، حاضرم خود و اولادم را فدای این مقصود مقدس نمایم، سفر کردن به قم که نهایت آمال من است!

سلطان المتکلمین هزار تومان اسکناس از جیب خود بیرون آورد و به سید داد و گفت: - لطفاً قبض رسید بنویسید.

سید پس از دریافت آن مبلغ قبض را نوشت و به دست سلطان المتکلمین داد، اما بعد از کمی تفکر گفت:

- مضمون رسید را غلط نوشته ام، آن را بدهید عوض کنم. سپس نوشته را گرفت و پاره کرد و نامه ای به این مضمون نوشت:

«اگرچه بنده کمال افتخار را دارم که مورد مرحمت پادشاه اسلام... واقع شدم، ولی چون غرضم از این مسافرت فقط امتثال امر سلطان اسلام و تشیید شرع مقدس است، از قبول این وجه ابا و امتناع دارم.  
حرره الاحقر جمال الدین الواعظ الموسوی»<sup>۱</sup>

حاضران از این عمل سید که در هنگام تنگدستی و مقروض بودن و سفر، از پذیرفتن پولی گراف خودداری نمود، بسیار متعجب شدند، اما این کار سید واکنشی بسیار معقول و صحیح بود زیرا هم شرف و بزرگواری وی را ثابت کرد و هم موجب حفظ جاننش شد.

مظفرالدین شاه از این اقدام سید و سفر او بی اندازه متأثر و دگرگون شد و به عین الدوله گفت: «طرف شدن با سادات عاقبتی وخیم دارد!»

در چنین شرایطی آقا سید جمال تصمیم به مسافرت گرفت و اعلامیه‌ای خطاب به طلاب صادر کرد و در آن تأکید نمود که این سفر با کمال میل و رغبت انجام می‌گیرد و هیچ‌گونه اکراه و اجباری در کار نیست.

سرانجام سید جمال ناگزیر شد از همسایه‌اش شیخ حسن دلال که مرد شایسته‌ای بود، هفتاد تومان قرض بگیرد و همچنین با کالسکه‌ای که او برایش اجاره کرده بود تا قم برود. با انتشار خبر مسافرت سید، طلاب جمع شدند و فریاد اعتراض برآوردند که باید هم اکنون بازار و مدارس تعطیل شود، اما سید مدبرانه فرمود: «عجالتاً امروز را صبر می‌کنم و سفرم را به تأخیر می‌اندازم، شاید تا پس فردا راه علاج و چاره‌ای بجویم.»

سید با این تدبیر هر طور بود طلاب را ساکت و متفرق نمود و پسر و مستخدمش را با کالسکه‌ای به خارج از دروازه شهر فرستاد و خود نزدیک غروب آفتاب در حالی که همسرش در حین وضع حمل بود، به همراه سلطان‌المتکلمین به بیرون دروازه رفت و پس از وداع با وی، با پسرش میرزا محمد علی و مستخدمش مشهدی مهدی سوار کالسکه شد و به سوی قم حرکت کرد. در همین حین همسر سید جمال پسری به دنیا آورد که به مناسبت وضعیت موجود، نام او را سیدرضا گذاشتند که اشارتی است به «راضیم به رضای خدا».

روز دوشنبه بیست و ششم ماه ذی‌الحجه الحرام سال ۱۳۳۲ ه. ق. آقا سید جمال راهی قم شد و دو شب در راه بود تا آن‌که روز چهارشنبه بیست و هشتم به قم رسید. روحانیون قم او را بسیار محترم داشتند و پذیرایی شایانی از وی به عمل آوردند. در این میان آقا سید عبدالله مجتهد قمی بیش از دیگران همراه سید بود. نیرالدوله حاکم تهران نیز تلگرافی در جهت احترام سید به اعتضاد الدوله، حاکم قم مخابره کرد. در آن ایام، آقا سید جمال دعوت همگان را مبنی بر سخنرانی رد نمود و با هیچ‌احدی جز آقا میرزا محمدخان لسان‌الممالک، رئیس تلگراف‌خانه ارتباطی نداشت. میرزا محمدخان نیز همه‌جا همراه سید بود، زیرا از طرف انجمن مخفی به او سفارش شده بود که سید جمال را از نظر مالی و غیره یاری دهد.

## بازگشت سید جمال واعظ اصفهانی

روز دوشنبه نهم محرم، سه تلگراف از طرف آقایان بهبهانی، عین الدوله صدراعظم و نیرالدوله حاکم، مبنی بر بازگشت سید به تهران مخابره شد، اما او دو روز دیگر در قم ماند و با خواهش لسان الممالک بر منبر رفت و مردم را موعظه نمود. روز جمعه سیزدهم محرم، حوالی غروب سید جمال الدین وارد صحن مقدس حضرت عبدالعظیم شد. طلاب و بازرگانان در این فکر بودند که از سید استقبال و او را با احترام وارد شهر تهران نمایند، اما به صلاحدید بعضی از علما این عمل منتفی شد.

صبح روز شنبه چهاردهم محرم چند تن از آقایان علما: جناب آقامیرزا محسن برادر آقای صدراعظم و آقا میرزا محمد صادق طباطبایی و چند نفر از تجار به استقبال سید جمال رفته و او را وارد شهر نمودند و در همان روز با حاج شیخ مهدی به دیدن عین الدوله رفتند. آقا سید جمال واعظ اصفهانی در آن مجلس به شاهزاده عین الدوله گفت: «من مکتوبات خود را به شما عرض می‌کنم. من طرفدار احدی نیستم و کسی را حمایت نمی‌کنم، فقط غرض من تبدیل و تغییر سلطنت کنونی است به سلطنت قانونی اسلامی. به کلام آخر مقصود من خدمت به دولت و ملت است. منظور من قوام و استحکام دولت است و تا قوه دارم در این کار مجاهده خواهم کرد. امیدوارم هیچ چیز مانع این مقصود من نگردد.»

عین الدوله پس از شنیدن سخنان سید جمال با او از در همکاری وارد شد و مبلغی بالغ بر ده هزار تومان به ایشان تقدیم کرد و شیخ در بالای منبر مردم را نسبت به تشکیل عدالتخانه و طلب دستخط شاه تهییج نمود. در این میان آقای علی اکبر بروجرودی از تهران نامه‌ای به علمای نجف نوشت:

«اشخاصی که رفته‌اند به زاویه مقدسه و مطالبه عدالتخانه می‌نمایند، معدودی از طلاب می‌باشند، ربطی به حجج اسلامی تهران ندارند. حجج اسلامی تهران اصلاً و ابداً از شهر تهران خارج نشده و با عین الدوله نهایت دوستی را دارند و از عدالتخانه متنفر می‌باشند و یقین دارند اگر عدالت در

ایران جاری شود، درب خانه‌های آقایان بسته خواهد شد.<sup>۱</sup>

نامه مذکور را به منظور ملاحظه آقای طباطبایی خدمت ایشان بردند. این بود که شریف‌الواعظین قمی در تکیه «درخونگاه» در حضور بعضی از آقایان بر بالای منبر رفت و گفت:

«اسلام غریب است و پس از مدتی که علمای اعلام تهران، دامن همت و فتوت به کمر زده و عازم شده‌اند که اسلام را یاری نمایند و متحمل صدمات شده‌اند که بلکه مسلمین از عدالت بهره‌مند شوند، یک نفر از اهالی بروجرد که سال‌ها در این پایتخت از لباس اسلام و از ملت نان خورده چنین و چنان نوشته است وادینه، و الاسلاما!»<sup>۲</sup>

از طرفی شریف‌الواعظین به احترام آقاعامد برادر حاج علی اکبر که از اشخاص عدالت خواه و دولت دوست بود و در آن مجلس حضور داشت، گفت: «این مکتوب ظاهراً از شخص مسلمان نبوده و شاید عبدالمحمود یهودی این کاغذ را برای تضييع یک شخص مسلمان و یا غرض دیگر نوشته است.»

در هر صورت مردم دچار هیجان شدیدی شده بودند و اجرای دستخط شاه و عدالتخانه را می‌طلبیدند. در این دوران، علما و طلاب از احترام ویژه‌ای برخوردار بودند و در امور سیاسی و دولتی اعتبار خاصی داشتند و زمانی که در صحن مقدس متحصن بودند، هیچ یک از رجال سیاسی و درباری، حق نزدیک شدن به آن‌ها را نداشتند. ناظم‌الاسلام کرمانی نیز در این میان جهت قیاس این دوران با چند روز قبل و دسایس عین‌الدوله، گزارش محفیان‌ای به رشته تحریر در آورد.

### گزارش محرمانه ناظم‌الاسلام

«روز یازدهم ذی‌قعدة ۱۳۲۳ اعتصام السلطنة فرستاد عقب من که

۱ - تاریخ بیداری ایرانیان، ناظم‌الاسلام کرمانی، ص ۳۷۵.

۲ - تاریخ بیداری ایرانیان، ناظم‌الاسلام کرمانی، ص ۳۷۶.

نایب حسین هستم، رفتم خدمتشان، مرا برد در حیاط خلوت پشت اندرون، فرمود: چند کاغذ برای آقایان نوشته‌ام با بعضی امانت‌ها. باید بروی به زاویه مقدسه حضرت عبدالعظیم، کاغذها و امانت‌ها را طوری برسانی که کسی مطلع نشود؛ چه آدم‌های عین‌الدوله و امیربهادر خیلی مواظب هستند، مبادا گیر افتی. گفتم: اطاعت می‌کنم و مطمئن باشید، بعد سه کاغذ به من داد که به خطوط مختلفه نوشته بودند، خط نسخ، خط زنانه به علامت‌های حروفی و چند امانت هم داد و گفت: یکی از این‌ها مال آقای آقا سیدمحمد مجتهد است، یکی متعلق به آقا سیدعبدالله مجتهد است، یکی هم مال آقا شیخ مرتضی. کاغذها را گرفتم و سه امانت عبارت بود از سه بسته پول زرد و هر بسته چهل اشرفی چهار تومانی که جمعش می‌شود صد و بیست اشرفی چهار تومانی. گفت: این‌ها را به همان آقایانی که صاحب کاغذند بده و رسید بگیر و بیا. من گفتم: فردا پیش از اذان صبح می‌روم که کسی مرا نبیند. بعد آمدم خانه یک جیب در توی شلوارم دوختم و کاغذها و پول‌ها را گذاشتم توی جیب‌ها و آمدم در طویله، به مهر گفتم پیش از اذان صبح، جوی یابوی کردند را بده که من می‌خواهم بروم جایی کار دارم. فردای آن روز که روز دوازدهم بود، آمدم طویله، اسب را سوار شده، از دروازه غار بیرون رفتم. از راه جوانمرد قصاب، همه جا از بیراه رفته، نیم فرسخ از بالای شاهزاده عبدالعظیم از آن‌جا سرازیر شدم. وقتی رسیدم حضرت عبدالعظیم، آفتاب می‌خواست تازه طلوع کند، اسبم را بردم در دکان علافی که آشنا بود بستم و رفتم منزل آقا سید محمد که خانه شهدی عباس‌علی‌گمرکچی بود. در آن اتاقی که آقا منزل داشت، دو نفر هم آن‌جا بودند که با هم صحبت می‌داشتند و معلوم بود تازه از حمام آمده بودند. یکی از آن دو نفر می‌گفت: حال ما شباهت دارد به حبیب‌بن‌مظاهر و مسلم‌بن‌عوسجه که در حمام قرار گذاردند بروند به کربلا و یاری کنند از حسین بن علی.

آن‌ها مذاکره می‌کردند، من گریه می‌کردم بر حال مظلومیت و بی‌کسی



آقایان. به هر جهت وارد شدم به اتاق آن دو نفر؛ از ورود من خائف شدند، به آن‌ها گفتم: نترسید من از دوستانم. کاغذ را درآورده، دادم به آقا، پول را هم دادم رسید گرفتم. از آن‌جا رفتم منزل آقا سید علاءالدین (اعتماد الاسلام)، کاغذ را دادم. رسید پول گرفته، پول را هم دادم. بعد رفتم منزل آقامیرزا مصطفی برادر آقا شیخ مرتضی، کاغذ و پول ایشان را هم دادم خدمت ایشان، دو تومان انعام داد به من، نگرفتم. رفتم در منزل شیخ حسین، دو چای و غلیان صرف کرده، اسبم را سوار شده، آمدم شهر خدمت آقای اعتصام السلطنه و انجام خدمت را با رسیده‌ها خدمتشان دادم. فرمایش کرد: نایب حسین، باشد تا تلافی این کارت را بکنم.

امضاء: نایب حسین<sup>۱</sup>

### نشستی محرمانه

آقای سید برهان‌خلجالی در جلسه‌ای محرمانه آقای ناظم الاسلام کرمانی را ملاقات کرد و از او درخواست نمود بین وزیر دربار، امیربهادر (با توجه به تقریش به اعلیحضرت) و آقای طباطبایی صلح و صفا برقرار کند و اضافه کرد:

کافی است آقای طباطبایی صراحتاً بگوید که پیشرفت کشور ما بستگی به عدالتخانه دارد، بلافاصله وزیر دربار - امیربهادر - به همراهی آقایان موارد دستخط شاه را به اجرا خواهد گذاشت و ما زودتر به اهداف خود خواهیم رسید. ناظم الاسلام در جواب گفت: - آن عریضه‌ای که علما و آقایان درخواست‌های خود را در آن نوشته بودند و در صحن مقدس به شاه تقدیم کردند، به خط حاج شیخ مرتضی آشتیانی بود که آقای طباطبایی نیز کلمه عدالتخانه را در زیر آن نوشتند و تمام علما آن را امضا کردند که البته این برای وزیر دربار دلیل کافی نمی‌باشد، مگر این که آن را از زبان شخص آقای طباطبایی بشنود. سید گفت:

۱ - تاریخ بیداری ایرانیان، ناظم الاسلام کرمانی، ج ۲، ص ۳۷۶ و ۳۷۷.

- واقعیت این است که امیربهادر در دل دوستی آقایان را طالب است. شما اگر آقای طباطبایی را به خانه خود بیاورید و ما هم امیربهادر را به آنجا بیاوریم، آن‌ها در مورد مقاصد و اهدافشان با هم به گفتگو می‌نشینند و به نتیجه خواهند رسید و در ازای این کار پانصد تومان به تو تعلق خواهد گرفت. ناظم الاسلام در پاسخ گفت:

- این کار معقول نیست، زیرا اگر دیگر علما از این ملاقات مطلع شوند، بین آن‌ها اختلاف می‌افتد و اگر آن دو بدون زمینه یکدیگر را ملاقات کنند، ممکن است آقای طباطبایی متغیر شوند و آنجا را ترک کنند.

سیدبرهان با اصرار از او خواست که سعی کند بین او و آقازاده‌های خود (ناظم الاسلام) ارتباط و مراوده برقرار کند، اما ناظم الاسلام پس از مشورت با آن‌ها که عقیده داشتند ملاقات امیربهادر و آقای طباطبایی صلاح نیست، پیشنهاد وی را نپذیرفت.

سید پس از ناامید شدن از طرف ناظم الاسلام به سراغ آقای بهبهانی و آقایان دیگر نیز رفت، اما هیچ یک به او جواب مثبت ندادند.

در آن ایام اشخاصی که هیچ‌گاه تمایلی به مراوده با علما نداشتند و از ارتباط با آنان بی‌زاری می‌جستند، سعی می‌کردند به آن‌ها نزدیک شوند و جهت مصالحه نزد آن‌ها واسطه می‌فرستادند. از طرفی تبعید سعدالدوله وزیر تجارت به طرف فرنگستان و سید جمال‌الدین واعظ به بلده قم، هراسی در اذهان ایجاد کرد و ما در این‌جا سبب تبعید احياءالملک، طبیب مخصوص امین‌السلطان را از زبان خودش که در جواب ناظم الاسلام نوشته است، عیناً نقل می‌کنیم:

### مکتوب احياءالملک

«اما جهت تبعید خود را نفهمیدم و هر چه فکر کردم که چه تقصیر شرعی یا عرفی داشته باشم، باز نفهمیدم، فقط کار خلاف این بنده این بود که دو روز قبل از تبعید، یک درخت توتی توی حیاط داشته و به ملاحظه این‌که مگس و کثافت نزدیک اتاق می‌داد، انداخته بودم. اگر این فقره، چنانچه می‌گویند و بنده هم تجربه کرده‌ام، اسباب تبعید و دربه‌دری بنده

است، باری غیر از این کار هیچ خلائی نداشته‌ام، مگر آن‌که برای تحصیل معاش که لازمه زندگی است، هر کس این بنده را به عیادت می‌خواست، از اعیان و فقرا، حاضر بوده، شاید آمد و رفت این بنده با مردم چه روز و چه شب‌ها، اسباب خیال آن بد سلوک شده، شبانه یکی از رفقای مخصوص این بنده را پیغام فرستاده که مریضه‌ای داریم و وجود بنده لازم است. (اسم آن رفیق و آن کسی که به خیال خودش، بنده را به حقه‌بازی خواسته بود ببرد، لازم به ذکر نیست، زیرا این قبیل کارها در آن ایام مایه ترقی هر کس بوده و طرف سؤال نمی‌توانند بشوند. در آن عصر وحشیگری و استبداد در امور نافع به خود هر که بیشتر بود پیشتر بود.) تا آن‌که در شب ۱۳ ذی حجه ۱۳۲۳ ساعت چهار از شب گذشته، در فصل زمستان مخصوصاً در راه بدون لباس زمستانی، چنانچه افتاده و دانی و بدون پول و سایر لوازم که لازم نبود، در درشکه نشسته و با مأمورین رفته به راه حضرت عبدالعظیم، تا آن‌که صبح آن شب به حسن آباد رسیدیم و بعد از یک شب دیگر، مأمورین دیگری آمده و مأمورین سابق، بنده را تسلیم مأمورین جدید نموده، قبض الواصل گرفته، مثل آن‌که امانت پستی تحویل نموده باشند. بعد از آن راه، مراجعت داده به طرف قزوین و از آن‌جا به طرف رشت و بالاخره خارج از وطن خود مجبوراً شده؛ دیگر معلوم است که خیال چه می‌کند که اهل و عیال چه خواهند کرد.

مختصراً این‌که چرا در بعضی از مجالس صحبت نموده بودم که این قبیل حرکات در مملکت باعث تمامی رؤسای آن مملکت و اهالی آن خواهد بود. زیاده معلوم است که با این قبیل اشخاص چه باید بشود که شرح آن را همه می‌دانند.<sup>۱</sup>

همان‌گونه که خواندیم، احیاءالملک جرم خود را انداختن درخت نوت می‌دانست که البته قتل و تبعید و حبس، جهت کندن درختی در زمان قاجار واقعه‌ای غیر طبیعی جلوه

نمی‌کرد و به همین دلیل احیاءالملک دچار این توهّم می‌شود که او را به این دلیل نفی بلد کرده‌اند و اتفاقاً دور از واقعیت هم نیست، چرا که ناصرالدین شاه در زمان پادشاهیش دستور داد سر از تن پسر بیچاره‌ای که برای امرار معاش درختان جنگل را قطع می‌نمود، جدا کنند و این درست در زمانی بود که جنگل مازندران مملو از درختان شمشاد، به خارج واگذار شده بود.

### ترفندهای عین‌الدوله

عین‌الدوله برای پیشبرد اهداف و جلب اعتماد علما به دسیسه‌ها و ترفندهای مختلفی از قبیل مجالس روضه خوانی، رشوه دادن به علما و اختلاف افکندن بین آن‌ها دست زد. یکی از نمونه‌های بارز تاریخی آن، فرستادن ساعت طلا و پانصد عدد پنج هزاری زرد برای آقا میرزا ابوالقاسم طباطبایی توسط مظفرالممالک بود که البته ایشان هدیه مزبور را رد کردند.

عین‌الدوله در آن زمان که بسیار حساس بود، سعی بر این داشت به هر ترتیبی که هست، بین علما نفاق اندازد تا به اهداف خود برسد و البته نمونه نامه او که توسط آقا میرزا علی نقی در صحن مطهر به دست آقا میرزا ابوالقاسم داده شد، شاهدهی بر این مدعاست:

«رفیق شفیق من، یاد ایام دوستی و محبت به خیر. چه شد که معاهدات و دوستی‌ها و شب‌های سابق را فراموش کردید؟ نقداً از شما خواهش می‌کنم به قدر دو ساعت محرمانه بیایید شهر، مرا ملاقات کنید، با هم قدری گفتگو نماییم و آنچه میل شماست، من اجرا خواهم کرد و کالسکه خود را فرستادم که در آمدن تعجیل کنید.»<sup>۱</sup>

اما جناب آقا میرزا ابوالقاسم فرمودند که این کار باعث نفاق بین علما خواهد شد،

زیرا من با این آقایان هم قسم شده‌ام و جوابی به این مضمون برای عین‌الدوله نوشت:

«شرفیابی محرمانه باعث به باد رفتن شرف من و خانواده من است. اگر با من فرمایشی دارید، مرا رسماً از آقایان بخواهید، آن وقت شرفیاب خواهم شد؛ به شرط آن‌که مرا بی‌انجام مقاصد رجعت ندهید.»

از سویی در این ایام امیربهادر به آقا میرزا مصطفی آشتیانی گفت که من بیست هزار تومان برای شما و بیست هزار تومان برای آقای ابوالقاسم طباطبایی می‌گیرم، مشروط بر آن‌که علما را از طلب اجرای دستخط شاه منصرف نمایید، اما علما برخلاف وضع نابه‌نجار زمان، تحصن کرده و همبستگی بیشتری برقرار نمودند. اطراف آقایان علما را عده‌ای طلاب گرفته بودند و هر کدام سعی بر این داشتند که محبوب و آقای مورد نظر خود را به مقام صدارت یا حجة الاسلامی برسانند. به همین دلیل به پیشنهاد یکی از طلبه‌ها تصمیم بر آن شد که برای جلوگیری از هرج و مرج، انجمن طلاب تشکیل گردد تا طلاب واقعی از غیر طلاب تشخیص داده شوند.

مردم ظاهراً در این مقطع به مقام علما احترام ویژه‌ای می‌گذارند و رجال درباری نیز جهت پیشبرد اهدافشان میل به تقرب و نزدیکی به آن‌ها را دارند. مظفرالممالک و اعظام‌الممالک شبانه‌روز سعی می‌کنند ملاقاتی با آقایان داشته باشند، اما طبق گفته آقا میرزا ابوالقاسم هیچ کدام از علما صلاح ندیدند که با عین‌الدوله دیدار نمایند.

وقتی آقا میرزا محمدصادق به اعظام‌الممالک برای ملاقات پیغام داد، اعظام‌الممالک از آن‌جایی که در مجلس آقا میرزا مصطفی قول‌های مساعدی جهت همکاری داده بود، به آقا میرزا محمد گفت که همکاری آقایان مشروط بر اجرای دستخط شاه است و اگر هم آن‌ها قبول کنند، من به مخالفت برخوام خاصست، تا این‌که در اواخر ماه صفر سال ۱۳۲۴ ه. ق. احتشام‌السلطنه به خدمت آقای طباطبایی آمد و با خواهش و سوگند به قرآن مجید از او درخواست نمود که برای حفظ بقای اسلام و آسایش ملت عین‌الدوله را تنها ملاقات کند و به او اطمینان داد که تشکیل مجلس و عدالتخانه منوط به ملاقات خصوصی شما با عین‌الدوله می‌باشد. جناب آقای طباطبایی که به احتشام‌السلطنه اعتماد

داشت و جز آزادی کشور به چیزی نمی‌اندیشید، این درخواست را پذیرفت و در یک نشست خصوصی، عین‌الدوله برای اجرای دستخط شاه و تأسیس عدالتخانه به آقای طباطبایی قول مساعد داد که البته به آن عمل ننمود و با دیدن وضعیت نامساعد موجود، شاه را برای ییلاق به باغ شاه فرستاد و در اوایل ربیع‌الاول همان سال شورایی در دربار به منظور عدم اجرای دستخط شاه تشکیل داد و نوشته‌ها و شبنامه‌های زیادی در این اوضاع منتشر شد که به نمونه‌ای از آن‌ها اشاره‌ای می‌کنیم:

### صورت شبنامه

سؤال و جواب میرزا حسین خان با میرزا احمدخان در خیابان  
علاءالدوله:

سؤال - چطور است احوال شما؟

جواب - چه می‌پرسی برادر از حال من، هر روز از خدا مرگ می‌خواهم، شغل و کاری که نیست، عیالات که زیاد، نان و گوشت هم حالش معلوم است، گدایی هم که نمی‌توانیم بکنیم، غیر از مرگ از برای ما صلاح نیست.

- باید راضی بود. خداوند همچو خواسته است. باید صبر کرد.

- خاک بر سر ما اهل این مملکت بکنند. چطور شد که خدا از برای یکصد و بیست مملکت که در روی زمین است، باید عزت و ثروت و امنیت و عدالت و آسایش و مکنّت و غنی بخواهد، با آن‌که همه کافر هستند و از برای یک مشت مسلمان نکبت و فقر و ذلت و احتیاج و ظلم و پریشانی بخواهد؟ این‌که ظلم است، خدا ظلم نمی‌کند!

- پس شما که می‌فرمایید این خرابی از جانب خدا نیست، پس از جانب کیست؟

- تقصیر از شاه است که مال و جان سی‌کرور نفوس را به چند نفر دزد راهزن خدانشناس جاهل داده که این اشخاص با این یک مشت مردم

درمانده اسیر ذلیل، هر چه اراده می نمایند، می کنند. نه مال از برای مردم مانده و نه جان و نه عرض و نه ناموس، یک مشت استخوان این مردم فقیر ذلیل را همه روز در آسیاب ظلم خرد می نمایند. هر چند سلطان خود به شخصه ظلم نمی کند، اما چون ظالم را او مسلط بر مظلوم می نماید، ناچار زشتی امر مستند به او خواهد بود.

- شاه که دستخط تأسیس عدالتخانه و اجرای قانون در کلیه امور مملکتی داده و مکرر حکم فرموده که اجرا نمایند، دیگر چه تقصیر دارد؟ - چه فایده، کی حکم شاه بیچاره را می خواند؟ اتابک که خودش یک سلطان مستقلی است، هر چه را که میل دارد اجرا می نماید و هر چه را که میل ندارد، زیر سبیل می گذارد.

- اتابک مجلسی فراهم فرموده که وزرا رأی بدهند، امیربهادر و حاجب الدوله و ناصرالملک نگذاشتند که کار مملکت و مسلمانان اصلاح شود.

- هر چند امیربهادر و حاجب الدوله یک پارچه ظلم و حماقت هستند و قانون را مضر به حال خیانت‌هایی که کرده و می کنند، می دانند. اما ناصرالملک که مرد عاقلی بود، شاید چنین فهمیده که این مجلس صورت‌سازی است و اتابک به این کار باطناً راضی نیست.

- ما از حال اتابک چنین فهمیده بودیم که مایل به اجرای قانون است، زیرا که فایده این کار از برای خودش بیشتر است، به جهت آنکه مال و خانه و درجه او در سلطنت بی قانون بی شرط، همواره در معرض تلف است و تا قانون نباشد از این جهات اطمینان برای او حاصل نخواهد شد. - بلی، خود اتابک هم ملتفت این نکته هست، ولی نخوت و غرور و خودپرستی او را مانع شده که چون رؤسای ملت مطالبه قانون نمودند، اگر اجرا شود، به اسم آن‌ها خواهد شد. پس معلوم شد که اتابک خیلی آدم کم مغزی است که کار به این بزرگی و شرف به این سترگی را از برای یک خیال به این کوچکی واهی تعطیل نماید. ما گمان می کردیم که این اتابک

آدمی است، حال معلوم شد که هیچ بارش نیست.

- این تقصیر با علما و آقایان است زیرا که جد و جهد در کاری نمی‌کنند و این خیال پوچ را از کله این مرد بیرون نمی‌نمایند که غرض خودنمایی نیست، بلکه غرض اصلاح مفاسد ملک و ملت است. به اسم هر کس می‌خواهد بشود، بشود.

- پس شما خبر ندارید که آقای آقاسیدمحمد دیروز چه کاغذ خوبی در این باب به اتابک نوشته، که ما تا جان در بدن داریم، دست از مطالبه حقوق ملت بر نمی‌داریم؟

- بلی خبر دارم، سواد کاغذ را هم دیدم. خداوند به آقای آقامیرزاسیدمحمد عمر بدهد، باز میانه ملاها اگر یک نفر باشد، اوست که به فکر ملت است. آقایان دیگر به فکر خودشان هستند. ماها باید زحمت بکشیم و آن‌ها همه روز به فکر ترقی و توسعه اداره و جلب منافع و مداخل خود باشند. آخر مگر فایده پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله از برای مردم همین بیان طهارت و نجاست بود یا در مقام ترویج احکام سیاسیه و مملکت‌داری و تهذیب اخلاق هم بود؟ آقایان نجف این‌جا پس از یک عمر که از پرتو امت پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله می‌خورند و زندگانی می‌کنند، آخر فایده ایشان منحصر است به این‌که در حاشیه رساله یک مرتبه بر عده غسلات استنجاء بیفزایند یا کم کنند، دیگر در فکر این نیستند که ظلم عالم را فرا گرفت، مسلمانان از دست رفتند، دولت و ملت اسلام که پیغمبر و امیرالمؤمنین و ائمه‌علیهم‌السلام برای ترویج آن شهید شدند، از میان رفت. دشمنان دین از هر طرف روی آوردند و علما به بعضی از فروع چسبیده، اصل را از دست داده‌اند.

- شما به فرمایش علما و آقایان هم گوش بدهید. ایشان هم حرفی دارند، می‌گویند ما که زحمت برای مردم می‌کشیم، مردم خودشان بی‌غیرت و نادان هستند، چرا در مقام عدل و داد بر نمی‌آیند؟ فرض، ما نبودیم، مردم نباید به فکر حال خودشان باشند؟ مردم می‌خواهند



بی‌زحمت لقمه توی دهن آن‌ها بگذاریم. اگر صدراسلام را ملاحظه کنید، می‌دانید که حضرت رسول (ص) یک تنه کار از پیش نمی‌برد، بلکه مردم از جان و مال خود می‌گذشتند و پیغمبر خود را یاری می‌نمودند و پیش می‌بردند. (نابره رنج، گنج میسر نمی‌شود...) مستدعی است مرخصم فرمایید، ان شاء الله خدمت جنابعالی در همین موقع می‌رسم و عرایض لازمه به نحو اوفی و اتم خواهید کرد، تا بدانید و تصدیق فرمایید این همه ظلمی که به مردم می‌شود از بی‌همتی و بی‌غیرتی خود مردم است. (انتهی)<sup>۱</sup>

### مجلسی در باغ شاه

در پی افکار آزادی‌خواهانه مردم و جلساتی که علما به عنوان حوزه اسلامی و یا انجمن علمی اتحادیه، در خانه یکدیگر برپا می‌کردند و به دنبال شبنامه‌هایی که در تمام شهر منتشر شده بود، عین‌الدوله به فکر دسیسه‌ای برای خاموش کردن مردم افتاد. به همین خاطر شاه را به باغ فرستاد و عده‌ای از رجال درباری و دولتی را برای تشکیل جلسه‌ای به دربار فراخواند و به آن‌ها گفت که آیا دستخط شاه مبنی بر تأسیس عدالتخانه را اجرا کنیم و یا این‌که بر عدم اجرای آن پافشاری کرده، مردم را کاملاً از تأسیس عدالتخانه مأیوس نماییم. احتشام السلطنه که مردی متدین بود و مدتی مقام سفیری و وزیر مختاری را به عهده داشت، نسبت به پیشنهاد عین‌الدوله به اعتراض برخاست و گفت: «صلاح دولت بر اجرای دستخط است. چه اگر دستخط اعلیحضرت را اجرا ندارید، دیگر ملت اعتماد به قول و دستخط شاه نمی‌کنند.» و در جواب امیربهادر که می‌گفت با اجرای عدالتخانه پسر پادشاه با بقال مساوی خواهد شد، افزود: «جناب وزیر دربار، دیگر بس است، دغل تا کی، ظلم تا چه وقت، مردم را ذلیل و رعیت را به چه اندازه فقیر می‌خواهید؟ دخل و جمع مال حدی دارد، خوب است قدری به حال رعیت رحم کنید، ملت را با دولت طرف نکنید، رعیت را از شاه دلخور نخواهید، علما و روحانیون را دشمن شاه قرار ندهید.»<sup>۲</sup>

با این همه امیربهادر اظهار داشت که من تا جان در بدن دارم، از اجرای عدالتخانه ممانعت خواهم کرد و به این ترتیب با پافشاری امیربهادر و دو تن از رجال دیگر به نام حاجب الدوله و ناصرالملک، اجرای دستخط شاه با ممانعت رو به رو گردید و احتشام السلطنه نیز به عنوان مأموریت به سرحد ایران و عثمانی فرستاده شد. مردم پس از مدتی انتظار وقتی دیدند که از طرف دولت نسبت به تأسیس عدالتخانه هیچ اقدامی نشد، به علما و روحانیون پناه آوردند و با درج شبنامه‌ای به علما اظهار داشتند:

### خطابه مردم به آقایان

«ای رؤسای دین و پیشوایان مسلمین، عرض و استدعای عموم ما بیچارگان و ستمدیدگان اهالی و سکنه تهران از سلسله طلاب و سایر طبقات و اصناف، حضور مبارک رؤسای روحانی و پیشوایان دینی حجج اسلام و علماء اعلام متعالیه المسلمین بطول بقائهم، آنکه تمام اعضا و جوارح در مملکت بدن، خادم و کارگزار اعضای رئیسه هستند، رفع مضرات و جلب خیرات به واسطه این اعضا و جوارح است که به حکم رؤسا، این کارکنان بدن در نفع و ضرر و خیر و شر متحرک هستند، قوام و دوام و ثبات این مملکت را بقدرالمقدور والاستطاعه برقرار دارند و همچنین شما پیشوایان دین مبین، راهنمای منهاج شرع و آیین هستید، چشم ملت بر اقدامات حسنه شما آقایان است که این بوستان شریعت مطهره را که خار و خاشاک اختلاف فرا گرفته، ریاحین و اشجار آن از بروزات جور و اعتساف اهل ظلم و طغیان از طراوت و ثمر افتاده، عن قریب اسم بی‌رسم دین و آیین از میان برخاسته، بازار عدل و داد که اساس شرع قویم و اصل بنیاد طریق مستقیم است، کاسد و اخلاق و طبایع اسلامیان به طوری فاسد بشود که جز به غزوات احمد مختار و به حملات حیدر کرار، اصلاح نشود. هرق دماء را عظمی نماند و سبی نساء را مقداری

نباشد. نهب و غارت اموال به تناول خائنین جهان رواج گیرد و اختلاف امور ملک و ملت به دست بوالهوسان خودپرست نفس پسند، آشکارتر گردد. اگر به وسوسه شیطانی و تخیلات نفسانی بعضی مردمان با غرض و مرض، خرابی مملکت را به طبقه اهل علم و علما نسبت می دادند و آنان را موجب عدم پیشرفت ترقی و اجرای قوانین عدل و نصفت می شمردند، بحمدالله رفع این اشتباه از این راه شد و در موقع امتحان (که یکرم الرجل او یهان) بر عارف و عامی واضح گردید که در این اقدامات حسنه شما آقایان عظام، اول طبقه ای که در اقدام و خدمتگزاری جانفشانی کردند و خواهان قوانین عدل و داد مقرر در دین مقدس احمدی و مساوات و مواسات مؤسسه در آیین محمدی شدند، این سلسله بودند که افتخار مهاجرت و مجاهدت فی سبیل الله را اختیار و شرف خود قرار داده، در زاویه مقدسه حضرت عبدالعظیم شب و روز «المستغاث بک یا صاحب الزمان» گویان، در طریق دادخواهی پویان بودند و ما رعایا و بیچارگان تأسی به آنها کرده، بعد که غرض را نوعی دانسته، آسایش عموم را مقصود و ملحوظ شما آقایان دیده بقدرالاستطاعه در همراهی حاضر شده، چه گفتید که نکردیم؟ چه خواستید که امتناع نمودیم؟ تا کم پرده از روی کار برداشته شد و به عقیده مردم خودبین با غرض، شوخی به جدی و اصل مطلب به عرض آستان مبارک ملوکانه رسید و رفع اشتباه خاطر معدلت مظاهر گردید، که غرض ثبات و دوام دولت است، نه معارضه و ضدیت؛ مقصود دعای وجود مسعود خسروانه است به اجرای قوانین معدلت و آبادی مملکت، نه مجادله و خصومت. روسیاهی خائنان دولت ظاهر و اغراض نفسانی مفسدین ملک و ملت آشکار گردید، که آنهایی که خود را از هواخواهان سلطنت می شمردند، اولین دشمن جان و نخستین خصم قوی پنجه شخص سلطان هستند. اسم خود را بهانه کامرانی خویش قرار داده، بستگی و نوکری دولت را مایه ثروت و احتشام خود نموده، از مراسم رسومات عدالت و افتتاح معدلتخانه چون دیو رجیم از کلمه مبارکه

«لا حول» گریزان و در هراسند؛ بلی، اگر قوانین اسلام به میان آمد، هر یک از این نفس پرستان در اندک زمانی دارای دولت بی شمار و صاحب ضیاع و عمار نخواهند شد. تا القاء شبهات نمایند و خاطر مبارک شاهانه را به دسایس و مفتریات نیالایند، نمی توانند به مقصود رسید، بلکه از مقصود باز می مانند. حيله و نیرنگ به هم آمیخته و طرح نوی برانگیخته، به خیال خود حيله کردند و صرفه بردند. اسکات شما آقایان و اضطرار و الجای ما بیچارگان، در صدور دستخط ملوکانه بر انجام مقاصد و تقبیل و القاء شبهه بر اذهان صافیة شما پیشوایان که جز خیرخواهی عموم مردم در نظر نداشتید و ندارید، بدان گونه نمودند، که دستخط ملوکانه شرف صدور یافته و حاجات شما به خوبی و خوشی برآمده، اگرچه بعضی از مردمان مجرب و نفوس مهذب که همه وقت آثار را از مؤثر شناخته اند، اظهار داشتند که به این حيله های بین و آشکار دست از کار کشیدن نشاید، که هرگز از گرگ آدمی خوار رسم رحم و شبانی نیاید. نماز گریه عابد برای گرفتن موش است و الا در خاطرش جز تصور طعمه هر چه هست فراموش است. مکرر عرض شد تا دست تطاول این گرگ سیرتان آدمی صورت در قبض و بسط مملکت مبسوط است و اجرای مصداق دستخط مبارک، که حاکی از نیت پاک ملوکانه است، بی میل این دزدان منوط و مربوط است، از حیز امکان خارج، بلکه محقق البطلان است. چرا که این سرایای ملت بیچاره را در مقابل خیالات نفسانیة خود جزو ترانه، و این حکایات جانسوز یک مشت رعیت فلک زده آواره را مثل افسانه پندارند، هیچ غرض از صدور این دستخط ندارند، مگر این که وقتی را فرصت شمارند و بعد از اسکات خلق حيله آغازند، بلکه بتوانند در میان علما و آقایان سنگ تفرقه نفاق اندازند تا بر خر خود سوار شده و این یک مشت فقیر بیچارگان گرسنه را در جلو مرکب کامرانی و شهوت پرستی خود پیاده بدوانند و از اموال ما بیچارگان که دارای روح و حیات و جان و مال نیستیم باغ و عمارت بسازند، هر چه داد زدیم نشنیدید، بلکه در جواب فرمودید قول سلطان تالی امر یزدان

است و دستخط شاهان، قویم‌البنیان و لازم‌الاذعان. چگونه می‌شود از مصدر منبع سلطنت کبری امری صادر و به امضای صدارت عظمی برسد و قراری داده شود که به اجرا نرسد؟ چون کمال امیدواری و اطمینان به فطرت سلیمه و نیت خالص اعلیحضرت همایون داشته و داریم که قلباً مایل به نفوذ قوانین شرع و عدل و داد هستند از صمیم قلب تشکرات فائقه را در حرم محترم امامزاده واجب‌التعظیم نمودیم. با کمال شوق و شغف قلبی و اطمینان خاطر، پای‌کوبان و دست‌افشان به منازل خود مراجعت کرده، همی خواندیم: «حاجت ما برآمده». با نهایت میل و دلبستگی به افتتاح مجلس عدالت، تصور نمودیم بعد از رفع خستگی به این نعمت عظمی نایل خواهیم شد، هر وقت خدمت شما آقا رسیدیم و عرض کردیم، جوابی شنیدیم.

یک روز فرمودید حضرت اتابک کسالت دارد، روز دیگر به نقاهت وجود مبارک شاهانه متعذر شدید. گاهی امورات مهمه دولتی را پیش آوردید، به مذاکرات و شوری برگزار کردید تا به خوبی بر تمام مردم معلوم شد نتیجه آن اقدامات و تضررات ازدیاد لجاجت گردید و معنی «و لا یزید الظالمین الا خساراً؟» در وجود آنان، مکشوف تمام آفاق شد. گوشت و نان را به قیمت جان رسانده، برادران و خواهران ما در قوچان و سیستان به همسایگان که قصد مال و جانمان دارند فروختند و مال و منال اندوخته، بر ظلم و جور افزودند، آنچه از دستشان برآمد نمودند. «علی رؤس الاشهاد انا بکم مستهزؤن» گفتند و شنیدید، بر ما بیچارگان به سخره خندیدند.

آخر آقایان دین و پیشوایان آیین، مگر خداوند شرف و ناموس را در اروپا از برای زنا و ناقوس آفریده؟ باید این یک مشت مسلمان دستخوش هوی و هوس نفس پرستان باشند. (در اول عرض شد) اعضا و جوارح، خدمه اعضا رئیسه هستند و حفظ حراست شما آقایان که در مملکت اسلام به منزله اعضا رئیسه هستید، بسته به وجود ما بیچارگان است. اگر در ما قوه و توان باشد و صلاحیت کارگزاری داشته باشیم که

بتوانیم رفع مضرات بکنیم، شماها می‌توانید آسوده بمانید. اگر در وقتی در  
اعضاء استرخاء و علتی عارض شد که به کلی از حرکت افتادند، بی‌خادم و  
کارگر می‌مانند، آن وقت اول کسی که دستخوش این هوی پرستان و پایمال  
ستم و ظلم این ظالمان شوند شما خواهید بود و هر چه به آواز بلند و  
استغاثه «هل من ناصر» بگویید یار و معین نخواهید دید، تا زود است باید  
چاره کرد. (انتهی)<sup>۱</sup>

با نوشتن این مقالات از طرف مردم، آقایان اقدام به اجرای دستخط شاه نمودند و  
آقای طباطبایی نامه‌ای بدین مضمون به عین‌الدوله نوشت.

### صورت مکتوب آقای طباطبایی به عین‌الدوله

«کو آن همه راز عهد و پیمان، مسلم است از خرابی این مملکت و  
استیصال این مردم و خطراتی که این صفحه را احاطه نموده است، خوب  
مطلعید و هم بدیهی است و می‌دانید اصلاح تمام این‌ها منحصر است به  
تأسیس مجلس و اتحاد دولت و ملت و رجال دولت با علما. عجب در  
این است که مرض را شناخته و طریق علاج هم معلوم، اقدام نمی‌فرمایید.  
این اصلاحات عمّا قریب واقع خواهد شد. لیکن ما می‌خواهیم به دست  
پادشاه و اتابک خودمان باشد، نه به دست روس و انگلیس و عثمانی. ما  
نمی‌خواهیم در صفحات تاریخ بنویسند: دولت به مظفرالدین شاه منقرض  
و ایران در عهد آن پادشاه بر باد رفته، شیعه از آن زمان ذلیل و خوار شدند.  
خطر نزدیک و وقت مضیق و حال ایران حال مریض مشرف به موت  
است. احتمال برء ضعیف، در علاج چنین مریض آیا مسامحه رواست و یا  
علاج را به تأخیر انداختن سزاوار است؟ به خداوند متعال و به جمیع انبیا  
و اولیا قسم به اندکی مسامحه و تأخیر ایران می‌رود. لله الحمد، حضرت  
والا مسلمان و برخلاف سابقین معتقد به شرع و روز جزا هستید؛ ملاحظه

فرمایید این طور که شد جوابی برای امیرالمؤمنین (ع) دارید که بفرمایند دولت شیعه من منحصر به ایران بود، ایران را چرا به باد داده، دولت شیعه را منقرض نمودی؟ من اگر جسارت کرده و بکنم معذورم، زیرا که ایران وطن من است، اعتبارات من در این مملکت است، خدمت من به اسلام در این محل است، عزت من، عنوان من، تمام بسته به این دولت است. می بینم این مملکت به دست اجانب می افتد و تمام شؤونات و اعتبارات من می رود. پس تا نفس دارم در نگهداری این مملکت می کوشم، بلکه هنگام لزوم، جان را در راه این کار خواهم گذاشت. سیدالشهدا علیه السلام برای بقای طایفه شیعه از جان و اولاد و عشیره و عیال گذشت. شهادت آن بزرگوار اگر نبود از شیعه اسمی نمی ماند. سزاوار است به رایگان این مملکت را به جنگ اجانب انداخته، این یک مشت شیعه را ضعیف و خوار و ذلیل نمایید؟ امروز باید اغراض شخصیه را کنار گذارده، محض خدا و ابقای این مذهب جان نثاری کرد و خیال نکرد این کار چرا به اسم فلان و فلان انجام گیرد، وقت تنگ و مطلب مهم است، وقت این خیالات نیست. من حاضریم در این راه از همه چیز بگذرم، شأن و اعتبار را کنار گذارده، انجام این کار را اگر موقوف باشد به این که در دولت منزل حضرت والا کفش برداری و دریانی کنم، حاضریم (برای ملت و رفع ظلم).

حضرت والا را به خدا و رسول (ص) و صدیقه طاهره و ائمه هدی قسم می دهم، بریزید آنچه در دامن است، این مملکت و این مردم را اسیر روس و انگلیس و عثمانی نفرمایید. عهد چه شد؟ قرآن چه؟ عهد ما برای این کار یعنی تأسیس مجلس بود و الا ما به الاشتراک نداشتیم. مختصراً اقدام در این کار فرمودید ما هم حاضر و همراهیم، اقدام نفرمودید. یک تنه اقدام خواهم کرد، یا انجام مقصود یا مردن. از هیچ پروا ندارم، زیرا اول از جان گذشتم بعد اقدام نمودم، چیزی از عمر من باقی نمانده و از چیزی محظوظ نمی شوم. پس حظم اقدام به این کار و منتهی آمالم انجام این کار است. با جان دادن در این راه که مایه آمرزش و افتخار خود و اخلافم

است، این کار را بلند و اسمی برای خود در صفحه روزگار باقی می‌گذارم. این کار اگر صورت نگیرد، بر ما لعن خواهند کرد، چنانکه ما به اسلافمان خوب نمی‌گوییم. باز عاجزانه التماس می‌کنم هر چه زودتر این کار را انجام دهید. تأخیر این کار ولو یک روز هم باشد، اثر سم قاتل را دارد. فعلاً دفع شر عثمانی نمی‌شود مگر به این مجلس و اتحاد ملت و دولت و رجال دولت و علما. نتایج حسنه دیگر محتاج به بیان است، فعلاً بیش از این مصدع نمی‌شوم، والسلام.<sup>۱</sup>

عین‌الدوله پس از دریافت نامه آقای طباطبایی به دلیل اشتباهی که در خواندن نامه داشت و عبارت «اقدام نفرمودید، یک‌تنه اقدام خواهم کرد» را «اقدام نفرمودید، یکشنبه اقدام خواهم کرد» خواند، هول و هراس عجیبی در دلش افتاد؛ از این رو تعدادی از سواره نظامانی را که خارج از شهر بودند، به داخل شهر فرستاد و تمام نقاط حساس آن‌جا را تحت نظر گرفت. از طرفی شاه را به هراس افکندند که مردم قصد جان شما را دارند و اگر کسی برای عریضه‌ای نزدیک کالسکه شاه می‌آمد، او را از کالسکه دور می‌کردند که این شخص دشمن شاه است. عین‌الدوله نیز پیام‌های مکرری مبنی بر وعده و وعید و تهدید برای آقای طباطبایی می‌فرستاد و در تمام شهر همه افتاده بود که یکشنبه روز جهاد است و با این‌که یکشنبه جهادی صورت نگرفت، اما مردم شجاعت بیشتری برای مقابله به‌دست آورده بودند و از سویی صدراعظم پادشاه نیز ییمی از ملت بر دلش افتاده بود.

در این هنگام فرمانفرما که از کرمانشاه مأمور حکومت کرمان گردید، خواست در راه به بهانه‌ای وارد تهران شود، اما عین‌الدوله این اجازه را به او نداد و او ناچار وارد خطه کرمان شد و در رفسنجان که در سه کیلومتری کرمان قرار داشت، چند روزی توقف نمود. محمدرضا مجتهدکرمانی که مدتی تبعید و نفی بلد شده بود، با این‌که می‌دانست فرمانفرما به آن خطه آمده، نه به دیدن او رفت و نه عریضه‌ای نزد وی فرستاد. به همین دلیل فرمانفرما رنجیده خاطر گشت و دو نفر از آقایان به نام آقایحیی و بحرالعلوم را



احضار نمود و به آن‌ها دستور داد که به بهانه آوردن میرزا محمد رضا به کرمان، او را روانه مشهد نمایند.

وقتی خبر به تهران رسید، آقای طباطبایی به عین‌الدوله اعتراض کرد که شما قرار بود محمد رضا مجتهد کرمانی را با احترام به کرمان بفرستید و عین‌الدوله در جواب گفت بله، اما ما نتوانستیم مانع سفر زیارتی او که برای ادای نذرش می‌رفت، بشویم. پس تلگراف دستگیری از طرف عین‌الدوله به فرمانفرما داده شد که مانع رفتن میرزا محمد مجتهد به مشهد مقدس شوند و او را وارد کرمان نمایند. پس از چند روز ایشان مختارند به تهران و یا به مشهد مقدس مراجعت فرمایند. آقای طباطبایی از این تلگراف سخت برآشفتنده و فرمودند که می‌خواهید بعد از سه روز مسافرت دوباره ایشان را تبعید کنید که به خراسان یا تهران بروند. این موجب سختی و آزار مجتهد بزرگی مانند حاج میرزا محمد رضا می‌شود.

در خراسان استقبال فراوانی از مجتهد حاج میرزا محمد رضا به عمل آمد و علما و بزرگان تلگراف‌های محرم‌انه‌ای به علمای شهر مشهد مخابره کردند. حاج شیخ محمد کرمانی، از اشخاص متدین و مؤمن شهر مشهد، در مورد ورود حاج میرزا محمد رضا به مشهد می‌گوید:

«در ورود حاج میرزا محمد به شهر مشهد هنگامه غریبی برپا شد. از طرق تا حرم مطهر با پای پیاده راه رفت. چند دفعه عبا عوض کرد که مردم لباس این عالم را برای تبرک پاره پاره کرده و می‌بردند.»<sup>۱</sup>

فرمانفرما و عین‌الدوله برایش مقداری پول فرستادند که البته از قبول آن خودداری نمود و تا زمان مهاجرت علمای تهران به قم، در مشهد به سر برد. پس از عزل عین‌الدوله، مشیرالدوله به مقام صدرات رسید و تلگراف آزادی حاج میرزا محمد رضا را که در دوران استبداد صغیر علیه وطن دوستی برایش فرستاده بود، مخابره کرد.

## اغتشاش در فارس

عامل خروش اهالی شیراز، شعاع السلطنه ملک منصور میرزا، پسر مظفرالدین شاه حاکم فارس بود که به تصرف املاک خالصه فارس دست زد و آنها را از دولت به مبلغ ناچیزی خریداری نمود و همچنین املاکی را که در زمان ناصرالدین شاه به رعایا فروخته شده بود، به زور از آنها بازپس گرفت که این تصرفات باعث یاغی شدن اعضای حکومت نیز گردید به گونه‌ای که به جان و مال مردم تجاوز می‌کردند و ملک و املاکشان را از دستشان درمی‌آوردند تا این‌که شاهزاده بیمار شد و برای مداوا به فرنگ عزیمت نمود.

سردار مکرم، نایب الحکومه فارس پس از عزیمت شاهزاده و به دست گرفتن حکومت بنای ظلم و ستم را نهاد و آن‌قدر رعیت بیچاره را آزار و اذیت نمود که آنها به شاه چراغ پناهنده شده و در آن متحصن گردیدند و سردار ظالم به بهانه برقراری نظم، بسیاری از مردم بی‌گناه را به گلوله بست که متجاوز از بیست نفر به هلاکت رسیدند و بعضی هم به ناچار برای حفظ جان به قونسولخانه انگلیس پناه بردند.

با رسیدن این خبر به تهران، شعاع السلطنه از حکومت معزول و این سمت به وزیر مخصوص (صاحب اختیار) واگذار شد. دولت، تلگرافی به علمای شیراز مبنی بر این‌که ما وزیر را برای اصلاح فرستادیم، مخابره نمود و با این‌که مردم این وزیر را به عنوان شخصی عدالت‌گستر قبول داشتند، چون گمان کردند که او به قصد صلح میان آنها و شعاع السلطنه می‌آید، گفتند که اگر وزیر مخصوص برای حکومت می‌آید، در نهایت احترام پذیرای او هستیم اما اگر برای مصالحه می‌آید، او را به شهر راه نخواهیم داد. سپس از طرف دولت تلگرافی مخابره شد که شعاع السلطنه به علت بیماری از حکومت استعفا داد و دولت نیز استعفایش را پذیرفت. به این ترتیب علمای شیراز تلگرافی تاریخی و به یاد ماندنی با دستخط جناب حاج میرزا ابراهیم شیرازی به ولیعهد تبریز مخابره کردند که این تلگراف پشتگرمی و قوتی به آزادی‌خواهان داد.

## تلگراف علمای شیراز به ولیعهد

حضور حضرت اقدس ولیعهد ایده‌الله تعالی، حمایت حوزه اسلامیّت و رعایت ناموس طریقه اثنی عشریه، کسی را شایسته خواهد بود که وارث تخت و تاج است و حارس مملکت و گزیده خراج اردشیر بابک با همه هوش و فرهنگ تا با دستورات امین همرنگ نشد، ایران نیافت. آخرین اندرز او به شاهپور این بود که سلطنت با منبر توأم است. شاه عباس کبیر با آنکه سر سلسله صفویه بود، همینکه شیخ احمد اردبیلی (قدس سره) برایش در عنوان نگاشت:

«برادرم، شاه عباس در دربار، بارعام داده و گفت این نامه را در کفن من بگذارید تا به واسطه اخوت این عالم اسلامی از آتش دوزخ در امان باشم. چنگیز خونریز، با شعله هزاران قشون تاتاری، تسخیر بلاد کرد. عاقبت اولادش برای حفظ دودمان سلطنت مانند عبد ذلیل در زیر لوای اسلام پناهنده شدند.

اعراب بادیه به قوّت کلمه توحید، از پشت دیوار چین تا دریای روم را متصرف شدند. صلاح الدین ایوب کردی در جنگ حلب به حمایت اسلام نام یافت. تا زمانی که اشخاص مذکور مانند نادرشاه خود را کمر بسته دستور آن امین و علمای دین می‌دانستند، خورشید ملک جهان پرچم بیرق آن‌ها بود، همینکه با هیأت جامعه اسلامیّه کج افتادند، نه نادر به جا ماند نه نادری.

خاقان مغفور فتحعلی شاه نورالله مضجع، اساس سلطنت را بر رقعہ جاتی محکم فرمود که به خط خودش به علمای اسلام «فدایت شوم» نوشت. از حرمسرای سلطنت تا کلبه دهقانی امهات مسلمین و بنات مسلمات عقد و طلاقش از زبان ما علما جاری است. مصطفیٰ مایملک مسلمین مسجل به امهار ما است، اقامه شهود و بینة هر حقّی در محضر علما است.

اینک قریب پنجاه روز است، به علم حضور و شهادت جمهور ارباب بصیرت، ملت فارس به مرکز سلطنت قاهره تظلم نمودیم و تعدیات حاکم غیر محکوم مطلق خود را باز نمودیم. جوابی که از مصدر صدارت عظمی رسید، تعیین مأموری واحد برای صدق و کذب مجموع علمای جامع الشرایط اسلام است. اکنون برای این توهین عظیم و ظلم ما لایطاق حکومت تمام این خادمین شریعت محمدیه و سکنه شهر و توابع شیراز در بقاع متبرکه به باطن شریعت مقدسه پناهنده‌ایم و تا آخرین شریان در جنبش است، برای رفع فاعل این توهین به اسلام و رفع حاکم ظالم حاضریم.

تاکنون عقیده ما این بود که دولت عبارت است از هیأت رجال، دانشمندان سیاسی‌دان، نه منحصر به یکی از فرنگی مآبان تازه و از طبیعی مذاقان پوسیده و روزنامه خوان خوشیده، که لفظ دولت مطلقه مستبد آموخته و حال آنکه ایران جمهوری اسلامی است. چه از عهد سلف تا حال خلف، علمای ملت هر شهری به حکومت شورش کردند، دولت با مصلحت جمهور حاکم را عزل فرمود. بلکه رعایای هر دهکده که به کدخدای خود شوریدند، مالک قهراً به عزل کدخدا حکم داد. بلکه کلاتر و خان هیچ طایفه و ایلی را نتوانستند عزل کنند و خارجی را به جای او نصب، بلکه مجبوراً از همان طایفه و ایل، خان و کلاتر را انتخاب نمودند و به این معنی باز یک جمهوری ما رشک فرانسه و آمریکا است.

الغرض رفع این توهین مشؤم و حاکم ظالم بر ذمه حضرت ولایتعهد است که «مادر را دل سوزد و دایه را دامن»

تویی شمع روشن به فانوس ملک به تو می‌رسد ننگ و ناموس ملک هر گاه به عرایض ماتهائون رود و جهت جامعه اسلامی رعایت نشود، هر آینه عاقبت وخیم خواهد داشت.

(امضاء، علما و اعیان و رعایای فارس)<sup>۱</sup>

آقای طباطبایی نیز تلگرافی به مظفرالدین شاه مخابره نموده و در جواب، دستخط شاه را به این مضمون دریافت کردند: «علاءالدوله را می‌فرستیم به عرایض شما برسد، اما در باب خالصه ما این املاک را مرحمت فرمودیم به شعاع‌السلطنه، دیگر برگشت ندارد.» و با این جواب عده‌ای از مردم مأیوسانه به قنصلخانه انگلیس پناه بردند.

### آصف‌الدوله و حکومت خراسان

در این زمان حکومت خراسان به شخصی سفاک و زاهدنما به نام آصف‌الدوله واگذار شد که آداب و ظواهر مذهبی را به خوبی رعایت می‌کرد. او ریش نمی‌تراشید و از خوردن حرامیات اجتناب می‌ورزید و در عین حال با پسران خوشرو ارتباط داشت و تا آن‌جا که می‌توانست، مردم را در بیچارگی و گرسنگی قرار می‌داد.

«گویند وقتی مشغول با امری بود، به او اعتراض کرد که چرا بند شلوارت را ابریشم کردی، چه لباس حریر و ابریشم بر مرد حرام است.»<sup>۱</sup>

در زمان حکومت آصف‌الدوله به علت گران شدن ارزاقی مانند نان و گوشت، عده‌ای از مردم که خارج از شهر ساکن بودند، به صحن مقدس آمدند و شعارهایی مانند «گرسته‌ام، گوشت کو؟ نان کو؟ مادر جان گرسنگی مرا کشت» و غیره را سر دادند.

روز بعد گروهی از مردم به همراهی طلاب لنکرانی و دیگر طلاب، در صحن مطهر ازدحام نمودند و عریضه‌ای به ایالت نوشتند، اما آن‌ها هیچ اهمیتی به عریضه ندادند. به همین دلیل این واقعه به روز بعد موکول شد. بازاریان و تجار، مغازه‌ها را تعطیل و به طرف خانه طلاب حرکت کردند و به همراهی آنان در مسجد گوهرشاد و صحن مطهر متحصن شدند، سپس سه تن از بزرگان آن‌ها به نام لنکرانی، حاج سید ابراهیم و سیدعباس برای آصف‌الدوله پیغام فرستادند که اگر قول مساعد دهی که قیمت نان و گوشت را پایین می‌آوری ما هم این آشوب را خاموش می‌کنیم، در غیر این صورت ما هم تو را به قوه جبریه ملیه معزول می‌کنیم تا مردم از شر ظلمت رها شوند. اما آصف‌الدوله چندان اهمیتی به این تهدیدات نداد و با سعایت عده‌ای از متملقین، متولی‌باشی را

باعث شورش و بلوای مردم جلوه داده و به این بهانه، خاموش کردن بلوای عموم را به او واگذار نمود. متولی باشی نیز در پاسخ اظهار داشت که متفرق کردن ده هزار گرسنه، آن هم بدون تجهیزات نظامی از عهده من خارج است چرا که مردم از ظلم حکومت شکایت دارند.

به هر حال مردم وقتی دیدند آصف الدوله هیچ وقعی به اعتراضات آنان نمی‌نهد، به نقاره‌خانه حضرت ریختند و شروع به نقاره زنی کردند و چون از این عمل یک انقلاب بزرگ پیش‌بینی می‌شد، بسیاری از مردم و طلاب نیز به آن‌ها پیوستند و با شدت و حرارت علیه آصف الدوله به پا خاستند.

در ضمن چون مردم از حاج معاون التجار بابت ربودن دخل نان، دل خونی داشتند، همگی به طرف خانه او به راه افتادند. از سویی این مرد سفاک چون چنین امری را پیش‌بینی کرده بود، عده‌ای تفنگچی بر در خانه خود گماشت و به محض نزدیک شدن جمعیت، دستور شلیک را صادر نمود و رعیت بیچاره هم با دیدن این وضعیت از صحنه گریختند و به مسجد گوهرشاد و حرم مطهر روی آوردند و بعضی هم از ترس جان خود به طرف بانک فرار کردند، ولی محافظان معاون التجار آن‌جا نیز به مردم بیچاره رحم ننمودند. مردم به آخرین دستاویز خود یعنی حرم مطهر پناهنده شدند تا شاید سربازان به احترام صحن مقدس از تیراندازی خودداری نمایند، اما متأسفانه آن‌ها به هیچ عنوان ملاحظه احترام را ننموده و به صحن مقدس حمله‌ور شدند و عده‌ای از طلاب و مردم بی‌گناه را هدف گلوله خود قرار دادند.

حاکم از بیم این‌که مبادا مردم انتقام مقتولین خود را بگیرند، به متولی باشی دستور داد که باید توسط نگاه داشتن سیدابراهیم و سیدعباس نزد خود، این شورش را مرتفع سازید.

متولی باشی نیز این دو روحانی بزرگ را احضار نمود تا در مورد مسایل موجود رو در رو به گفتگو بنشینند، اما وقتی آن دو متوجه حمایت متولی از حاکم شدند، اقدام به رفتن نمودند، که از طرف عین الدوله دستور توقیف آن‌ها صادر شد. از طرفی قنصلخانه روس به حمایت از آن دو روحانی برخاست و اظهار نمود که این دو سید، رعیت دولت روس هستند و شما حق هیچ گونه بی‌احترامی نسبت به آن‌ها را ندارید؛ آصف الدوله هم پیغام

فرستاد پس شما باید این دورا در قنسولخانه محبوس نمایید. اما آن‌ها جواب دادند که ما بی دلیل و بدون مدرک رسمی، رعیت خود را دستگیر نمی‌کنیم و بدین ترتیب از حبس این علما سرباز زدند. آصف‌الدوله که وحشت‌زده شده بود با فرستادن مبلغی برای قهوه‌خانه آقایان، از آن‌ها خواهش کرد که در شورش فردا میان جمعیت ظاهر نشوند.

متولی‌باشی نیز به صحن رفت و امر کرد درهای مدارس صحن را ببندند و با وعده و وعید که به زودی نان و گوشت ارزان خواهد شد، جمعیت را پراکنده ساخت. اما این اخبار در تهران به گونه‌ای دیگر به گوش مردم رسید و شبنامه‌هایی نیز در این خصوص منتشر شد. آقای طباطبایی عریضه‌ای به مظفردین شاه نوشتند که البته پاسخ ایشان هیچ ارتباطی به عریضه نداشت و در آن نوشته شده بود که آقایان عدالتخانه خواستند، ما هم موافقت نمودیم. علما دانستند که این عریضه اصلاً به دست شاه نرسیده و جناب اتابک خودش جواب عریضه را داده است. از طرفی مردم شروع به انتشار شبنامه‌هایی خطاب به علما کردند که به دست آقایان رسید.

### خطابه دوم به علما

علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد. امروز به فرع پرداختن و اصل مقصود را کنار انداختن و جزئیات فرعی را وجهه مقصود ساختن از طریق حزم و احتیاط دور است. چرا که همچنان که ملت کم‌کم دارد از خواب غفلت بیدار می‌شود و مردمان خورده خورده پی به حقوق خود می‌برند، که امروزه در هر ملت و دولتی که در روی زمین است، از برای عموم رعیت و قاطبه افراد ملت حقوق معینه است که باید از طرف دولت ادای آن حقوق بشود و نیز از برای طبقات نوکر و خدمتگزاران دولت حقوقی است. شخصی که باید در راه خدمت به ملت و دولت بدان حقوق برسند و به‌درستی و راستی و خدمتگزاری و جان‌فشانی به درجات و امتیازات عالیه نایل شوند و به هوای نفسانی و اغراض شخصی نمی‌توانند رعیت را دستخوش خیالات خود و اجرای مقاصد خود قرار دهند و تا

یک اندازه راه تقلب و دزدی و خیانت مسدود خواهد شد. همچنین خائنان این دولت ابد مد و نفس پرستان بی مروت که هنوز در مقام انسانیت قدمی نگذاشته و از آدمیت بویی نشنیده، مراتب را منوط به لباس و نشان و نفر و نوکر و اسب و استر و اسباب تجمل و زینت ظاهری می دانند و همین که راهی در بساط قرب سلطنت پیدا کردند، ما بیچارگان را بالاستحقاق اماء و عبید خود دانسته، مال و جان ما را بر خود مباح می شمردند و می بردند و این نکته را نیز درک کرده اند که اگر مجلس بزرگ مفتوح شود و این امر بزرگ صورت گیرد و قوانین عدالت و دین نبوی در مملکت شایع گردد، هر قدر بر ترقی ملت و آبادی مملکت افزوده شود، از قدر و قیمت و شأن این دیو سیرتان کاسته خواهد شد. حتی الامکان در مقام ردع و منع هستند که مضمون دستخط ملوکانه مجری نشود و این مجلس صورت خارجی به هم نرساند و نیز در خاطر مبارک شاهانه القاء شبهات می نمایند که مشتی مردمان بی سر و پا به خیالات واهی افتاده، اسمی از آنارشیست شنیده، می خواهند تقلید از آنان بکنند، بر ضد سلطنت و دولت اقدام نمایند و مقصودشان جز هرزگی و شرارت چیزی نیست. چاره این است که باید چند نفر از ملاها را پولی داد و بقیه مفسدین را دستگیر و تبعید نمود، تا سستی در استقلال سلطنت و استبداد ما دزدان دیو سیرت راه ننماید، ولی غافلند از این که این ترهات از برای همان دور هم نشستن و خلوت کردن و صدق مطلب را پنهان داشتن و به عرض نرسانیدن و خاطر مبارک ملوکانه را از حقیقت امر آگاه نساختن خوب است. بعد از این که گریه اطفال رضیع که از گرسنگی شیر در پستان مادرها نمانده و ناله یتیمان بی پدر که از شدت جوع به آسمان رسیده و گریه بیوه زنان که کارشان از فقر و استیصال به اضطراب کشیده و ندای تکبیر که از دل های مردمان دین دار با غیرت ملت پرست شاه دوست بلند و صدای و ملتاه، و دیناه، و وطناه، از جگرهای بریان پیر و جوان، وطن خواهان، از قوی و ناتوان، از چند کرور رعیت ایران برخیزد، آن وقت چراغ کذب و دو رویی شان در پیش آفتاب صدق و



حقیقت نور و فروغی نخواهد داشت. جز ندامت حاصلی و غیر از وخامت عاقبت سودی نخواهد دید. پشت دست بردندان گزند و به اقدامات سیئه خود تأسف خورند. نمونه روز محشر را عیان و عذاب الهی را که صاحب شریعت مطهره به دست اهل بیت خود بر آن‌ها نازل فرمود مشاهده نموده، «یا لیتنی کنت تراباً» گویند و راه چاره و خلاصی نجویند.

حُب آقایان عظام، اعلیحضرت اقدس همایونی ارواحنا فدا، که خدایش عمر دهد و به حق عصمت و آل عصمت به زودی رفع نقاهت از وجود مسعودش نماید، الحق امروزه از برای یک مشت رعیت بیچاره پدری است مهربان. کمال میل و رغبت را به افتتاح مجلس عدل و داد دارند. همه وقت اوامر مطاعه بر اجرا و امضای دستخط مبارک شده و می‌شود. شما آقایان هم که استدعا و مطلبتان از دربار همایون همین است و سلسله طلب و ما بیچارگان و رعایا هم که همین دادخواهی را داریم، پس جهت تعویق و سبب تأخیر چیست؟ عیناً همان حکایت عنب و ازم و انگور است که تمام یک مقصود داریم و از یک مقصود و مقصد سخن می‌رانیم. پس یک زبان فهم می‌خواهیم که این اختلاف اصطلاح را از میان بردارد، تا کارها آسان شده و مردم در راحت و امان باشند. چقدر پست فطرتی و دون همتی است که بیست کرور نفوس که اقلاً امروزه یک کرور بیدار شده، دارای هوش و تمیز و چیز فهمی و نکته سنجی شده‌اند، زیون و ذلیل چند تن معدود قلیل که واقعاً قابل اشاره حسیه نبوده و نیستند و نخواهند بود. ترس و واهمه از چیست؟ با میل سلطان رأی شیخ علیخان در خور ملاحظه نیست.<sup>۱</sup> در صورتی که تمام طبقات مردم از رعیت و کاسب و عالم و طبقات نوکر از سرباز و قزاق و سواره و پیاده، دین‌دار و مسلمان و شاه دوست و ملت پرست و وطن خواه هستند، جای حرف باقی نمی‌ماند. واقعاً اگر به القای شبهه و دسیسه مغرضین امر شود که سرباز و سوار و قزاق، ما بیچارگان را که برادران و هواخواهان آنان هستیم و از

۱ - این عبارت از امثال سایره فارسی است.

برای آسایش آن‌ها داد می‌کشیم و سینه می‌زنیم و اولاد و عیال ما مادران و خواهران آنان هستند، ما را هدف گلوله نمایند، ما چرا از سپر کردن سینه و خریدن گلوله به قیمت جان مضایقه نماییم؟ من که بایست بمیرم، چه از گلوله دولت و چه از گرسنگی و حسرت نان و گوشت. با کمال استقامت، بدون این‌که در مقام ستیز و آویز، یا جنگ و گریز کنیم، سر تسلیم و ارادت پیش نهاده، قید مذلت و ننگ ملت و دین فروشی را بر خود هموار نمی‌کنیم. اگر آن‌ها زیر بار این مطلب بروند که به روی مثنی بی‌گناه معدلت خواه تیغ کشند که اسم بی‌شرفی و بی‌غیرتی در صفحه تواریخ ملل عالم بگذارند، نقلی ندارد: «سروجان را نتوان گفت که مقداری هست». و الا چگونه می‌شود سرباز و سواری که دعوی دین اسلام می‌نماید و شب و روز در نماز و دعاست و چشم شفاعت به پیغمبر دارد و آرزوی زیارت کربلا در دل اوست یا کسانی که در راه اجرای قوانین دین مبین زحمت می‌کشند و شب و روز هم خود را واحد شمرده‌اند، طرف شوند و گلوله بر آن‌ها زنند. به چه قسم راضی خواهید شد که خون پدر در پیش چشم پسر و برادر روبه‌روی خواهر و اطفال در روی سینه مادر ریخته شود. بحمدالله امروز قدری چشم و گوش‌ها باز شده، تمام طبقات نوکر فهمیده‌اند که آلت دافعه از توپ و تفنگ از برای مدافعه و جنگ با ملت خارجه است که به خانه ما داخل نشوند و مال و ثروت و شرف و دین ما را ببرند، نه از برای ستیز با ملت داخله. (انتهی)<sup>۱</sup>

پس از این، آقای طباطبایی مجدداً عریضه و لایحه‌ای به این صورت برای مظفرالدین شاه نوشت:

### عریضه آقای طباطبایی به اعلیحضرت مظفرالدین شاه

فریاد دل وطن پرستان به عرض اعلیحضرت اقدس شهریارى خلدالله

سلطان می‌رساند: چون حضوراً فرمودید هر وقت عرضی دارید بلا واسطه به خود من اظهار دارید، به این جهت به این عرایض، مصدع خاطر مبارک می‌شود. این ایام طرق را بر دعاگویان سد نموده‌اند. عرایض دعاگویان را نمی‌گذارند به حضور مبارک مشرف شود. با این حال اگر مطلبی را بر اعلیحضرت همایون مشتبه کرده باشند، چگونه رفع اشتباه کنیم. محض پیشرفت مقاصدشان دعاگویان را بدخواه دولت و شخص همایونی قلم داده، خاطر مبارک را مشوش نموده‌اند تا اگر مفاسد اعمالشان را عرض کنیم، مقبول نیفتد....

ایران وطن و محل انجام مقاصد دعاگویان است، باید در ترقی ایران و نجات آن از خطرات جاهد باشیم. ممکن نیست بد این دولت را بخواهیم، عقل حکم نمی‌کند که دعاگویان با این خطرات، ساکت و اضمحلال دولت را طالب باشیم. نمی‌گذارند اعلیحضرت بر حال مملکت و خرابی و خطرات آن و پریشانی رعیت و ظلم ظلمه از حکام و غیرهم و قضایای ناگوار واقعه مطلع شوند. متصل عرض می‌کنند: مملکت آباد و منظم و دور از خطر، رعیت راحت و آسوده به دعاگویی مشغول و قضیه ناگواری واقع نشده و نمی‌شود.

اعلیحضرت، مملکت خراب، رعیت پریشان و گداست. تعدی حکام و مأمورین بر مال و عرض و جان رعیت دراز، ظلم حکام و مأمورین اندازه ندارد. از مال رعیت هر قدر میلشان اقتضا کند می‌برند. قوه غضب و شهوتشان به هر چه میل و حکم کند، از زدن و کشتن و ناقص کردن اطاعت می‌کنند. این عمارت و مبل‌ها و وجوهات و املاک در اندک زمان از کجا تحصیل شده؟ تمام مال رعیت بیچاره است. این ثروت همان فقرای بی‌مکتند که اعلیحضرت بر حالشان مطلعید. در اندک زمان از مال رعیت صاحب مکت و ثروت شدند. پارسال دخترهای قوچانی را در عوض سه‌ری گندم مالیات که نداشتند بدهند گرفته، به ترکمان‌ها و ارامنه عشق آباد به قیمت گزاف فروختند. ده هزار رعیت قوچانی از ظلم به خاک روس فرار

کردند. هزارها رعیت ایران از ظلم حکام و مأمورین به ممالک خارجه هجرت کرده، به حمالی و فعلگی گذران می‌کنند و در ذلت و خواری می‌میرند. بیان حال این مردم از ظلم ظلمه به این مختصر عریضه ممکن نیست. تمام این قضایا را از اعلیحضرت مخفی می‌کنند و نمی‌گذارند اعلیحضرت مطلع شده، در مقام چاره برآید. حالت حالیه این مملکت اگر اصلاح نشود، عن قریب این مملکت جزء ممالک خارجه خواهد شد. البته اعلیحضرت راضی نمی‌شوند در تواریخ نوشته شود: در عهد همایونی ایران به باد رفت، اسلام ضعیف و مسلمین ذلیل شدند.

اعلیحضرت! تمام این مفاصد را مجلس عدالت، یعنی انجمنی مرکب از تمام اصناف مردم که در آن انجمن، به داد عامه مردم برسند، شاه و گدا در آن مساوی باشند، [رفع می‌کند]. فواید این مجلس را اعلیحضرت همایونی بهتر از همه می‌دانند. مجلس اگر باشد این ظلم‌ها رفع خواهد شد، خرابی‌ها آباد خواهد شد، خارجه طمع به مملکت نخواهد کرد. سیستان و بلوچستان را انگلیس نخواهد برد، فلان محل را روس نخواهد برد. عثمانی تعدی به ایران نمی‌تواند بکند. وضع نان و گوشت که قوت غالب مردم است و مایه الحیوة خلقند، بسیار مغشوش و بد است. بیشتر مردم از این دو محرومند. اعلیحضرت همایونی اقدام به اصلاح این دو فرمودند. بعضی خیر خواهان حاضر شدند، افسوس آن‌ها که روزی مبلغ گزاف از خباز و قصاب می‌گیرند، نمی‌گذارند این مقصود حاصل و مردم آسوده شوند.

حال سرباز که حافظ دولت و ملتند بر اعلیحضرت مخفی است، جزئی جیره و مواجب را هم به آن‌ها نمی‌دهند، پیش‌تر به عملگی و فعلگی تحصیل می‌کردند، آن را هم قدغن نمودند. همه روزه جمعی از آن‌ها از گرسنگی می‌میرند. برای دولت نقصی از این بالاتر تصور نمی‌شود.

در زاویه حضرت عبدالعظیم (ع) سی‌روز با کمال سختی گذرانیدیم. تا دستخط همایونی در تأسیس مجلس مقصود صادر شد، شکرها به جا آوردیم و به شکرانه مرحمت چراغانی کرده، جشن بزرگی گرفته شد. به

انتظار انجام مضمون دستخط مبارک روز می‌گذرانیم، اثری ظاهر نشد. همه را به طفره گذرانیده، بلکه صریحاً می‌گویند این کار نخواهد شد و تأسیس مجلس منافی سلطنت است. نمی‌دانند سلطنت صحیح بی‌زوال با بودن مجلس است. بی‌مجلس سلطنت بی‌معنی و در معرض زوال است. اعلیحضرت! سی‌کرور نفوس را که اولاد پادشاهند، اسیر استبداد یک نفر نفرمایید. برای خاطر یک نفر مستبد، چشم از سی‌کرور فرزندان خود نپوشید. مطلب زیاد است، فعلاً بیش از این مصدع نمی‌شوم. مستدعیم این عریضه را به دقت ملاحظه بفرمایید و پیش از انقطاع، راه چاره‌ای فرموده تا مملکت از دست نرفته و یک مشت بیچاره که به منزله فرزندان اعلیحضرتند، اسیر و ذلیل خارجه نشوند. الامر الاعلی مطاع. (محمدبن صادق الحسینی طباطبایی)<sup>۱</sup>

به دستور عین‌الدوله، هیچ‌کس عریضه آقای طباطبایی را به شاه نرساند و آقای طباطبایی ناگزیر از حاج غفارخان - قوام دیوان - که از دوستانش بود، درخواست کرد که عریضه را از طریق معتمدالحرم دربار به شاه برساند و او نیز این مأموریت را پذیرفت و عریضه را خدمت معتمدالحرم برد و پیام آقای طباطبایی را به ایشان رساند و البته معتمدالمک بعد از کمی تهدید و خشونت تقبل کرد که نامه را به دست شاه برساند، مشروط بر این‌که منتظر جواب نامه نباشد. لیکن پس از سه روز جوابی از طرف شاه به این مضمون رسید که عرایض شما را خواندم، به اتابک سفارش شما را می‌کنم و شما هم آشوب و بلوا را خاموش کنید و به دعاگویی مشغول باشید و نخواهید که ما نسبت به مردم غضبناک شویم. البته آقایان علما دانستند که این نامه از جانب اتابک بود و به همین دلیل جلسه‌ای در منزل آقای بهبهانی ترتیب دادند. در این مجلس که عده‌ای از آقایان علما حضور داشتند، آقای طباطبایی فرمود راه صحیح این است که همگی به خانه عین‌الدوله برویم و از او تأسیس عدالتخانه و برپایی آن را بطلبیم، اگر قبول کرد که به مقصود رسیده‌ایم و اگر پاسخی مخالف رأی ما داد، همگی در حرم مطهر متحصن

می شویم. آقایان همه نظر او را پذیرفتند به جز آقای ابوالقاسم طباطبایی که فرمود: این رأی صحیح نیست زیرا بر فرض پذیرش این رأی، باز چند سالی طول می کشد که به امضاء بزرگان و علما برسد و در این مدت آن ها هر اقدامی که بخواهند، می کنند و اگر هم قبول نکنند، ما دوباره اوضاع بی نتیجه گذشته را خواهیم داشت. آقای بهبهانی گفتند که ما برای اطمینان از او سند و نوشته ای می گیریم و ایشان فرمودند که سند و نوشته او که از دستخط شاه معتبرتر نیست، عذری می آورند و به آن عمل نمی کنند و یا ممکن است صدراعظم تعویض شود و بگوید که عمل صدراعظم سابق ربطی به من ندارد.

در آن جلسه به پیشنهاد آقا شیخ محمدرضا کاشانی تفرألی به قرآن زدند که این آیه مبارکه آمد: «بسم الله الرحمن الرحيم - یا ایها الذین آمنوا لاتتخذی عدوی و عدوکم اولیاء تلقون الیهم بالمودة و قد کفروا بما جائکم من الحق یخرجون الرسول و ایاکم ان تومنوا بالله ربکم ان کنتم خرجتم جهادا فی سبیلی و ابتغاء مرضاتی تسرون الیهم بالمودة و انا اعلم بما اخفیتهم و ما اعلنتهم و من یفعله منکم فقد ضل سواء السبیل.»

یعنی ای کسانی که گرویده اید به خدا و رسول، فرا نگیرید دشمنان من و دشمنان خود را دوستان و با ایشان طرح مصاحبت میفکنید. القاء می کنید و می فرستید به سوی ایشان دوستی را به سبب مکاتبه در حالتی که کافرنند و تصدیق نکرده اند به آنچه آمده است به شما از سخن درست و راست و کار درست و در حالتی که بیرون می کنند پیغمبر را از مکه و شما را نیز به سبب آن که می گروید به خدایی که پروردگار شماست، یعنی ایشان به سبب ایمان شما، شما را از دیار خود بیرون می کنند، پس ایشان را دوست نگیرید و با ایشان مودت نکنید. اگر هستید شما که بیرون آمده اید از وطن های خود به جهت جهاد و قتال در راه من و برای طلب خشنودی من و به پنهانی می فرستید به سوی ایشان دوستی را به سبب کتابت یا سخنان سرّی و محرمانه به ایشان می فرستید به سبب دوستی و من داناتر از شما به آنچه پنهان می کنید از مودت اعدا و آنچه ظاهر می سازید از اعتذار و هر که نکند این کار را که القاء خیر است به ایشان از شما. پس به دوستی که گم کرده راه راست را و خطا نموده طریق حق و صواب را.

«ان یتقفوکم یکنوا لکم اعداء و یبسطوا الیکم ایدیهم و السنتکم بالسوء و دوا لو تکفرون.» یعنی اگر بیابند شما را کفار یعنی بر شما قادر شوند و ظفر یابند، می باشند مر

شما را دشمنان و بگشایند به سوی شما دست‌های خود را و زبان‌های خود را به بدی یعنی به زدن و کشتن و دشنام دادن و دوست دارند که شما کافر شوید، چنان که ایشان هستند و از دین خود برگردید و چون حال ایشان با شما به این طریق است، پس مودت نمودن و مناصحه کردن با امثال ایشان خطای عظیم است از شما. که البته این آیه بسیار مناسب حال آقایان بود.

به این ترتیب آقایان روحانی قرار گذاشتند که از طریق مسجد و مذهب به افشای جنایت‌های شاه و درباریان و همچنین به بیدار کردن مردم علیه آن‌ها بپردازند. آقای بهبهانی شب‌های جمعه بر سر منبر می‌رفت و مردم را موعظه می‌نمود.

عین‌الدوله هم در خارج شهر اردویی زده بود و منتظر بود به مردم که در خیال شورش بودند، حمله برده و اموال آن‌ها را غارت کند. به این دلیل آقای طباطبایی بر سر منبر رفتند و فرمودند که ما روحانیون خیال جنگ نداریم و توسط قرآن احقاق حقوق می‌کنیم و به این ترتیب از مردم در خواست کرد که قدری صبور باشند تا آن‌ها عریضه دیگری به شاه بدهند و اتمام حجت نمایند و در ضمن با سوگند به قرآن، به مردم اطمینان دادند که از کسی پولی نگرفته‌اند، بلکه هدفشان کسب آزادی و رهایی ملت و قوام اسلام است. بدین ترتیب این سخنرانی از بلوای بزرگی که قرار بود فردای آن روز صورت بگیرد، جلوگیری نمود.

عین‌الدوله که از سخنرانی‌های شبانه مسجد بیمناک شده بود، دستور داد که بعد از ساعت ۳ نیمه‌شب نباید احدی در کوچه و خیابان ظاهر گردد و اگر کسی در ساعات ممنوعه دیده شود، روانه نظمیۀ خواهد شد. با این کار جلسات شبانه آقایان موقوف گشت. اگر شب‌ها کسی را دستگیر می‌کردند، طبق قاعده یک تومان و ده شاهی از او می‌گرفتند که یک تومان برای رئیس نظمیۀ و ده شاهی برای خود گیرنده بود و او را تا صبح نگه می‌داشتند. البته اگر مبلغی به خود گیرنده تعلق می‌گرفت، او را رها می‌کردند؛ ولی اگر رشوه‌ای پرداخت نمی‌شد، تا صبح او را نگه داشته و روز مطابق معمول از او یک تومان و ده شاهی می‌گرفتند، اما اگر فقیر و بی‌کسی را می‌دیدند، در عوض جریمه نقدی یا او را با چوب می‌زدند و یا به زندان می‌انداختند تا در آن جا تلف شود.

زندان‌های آن دوره بسیار کثیف و نمور و پراز ساس و پشه بود و از نظر غذا و

امکانات، وضعیت بسیار بغرنجی داشت. در شبانه روز پنج سیر نان خشک و مقدار بسیار کمی آب به آن‌ها می‌دادند و تا وقتی به شدت محتاج نمی‌شدند، به آن‌ها اجازه قضای حاجت نمی‌دادند.

اوضاع شب‌های شهر هم آن‌قدر فجیع بود که اگر کسی برای آوردن طیب می‌رفت، او را می‌گرفتند و چه بسا که بیمار تا صبح تلف می‌شد و در این ایام بسیاری از بیماران و زنان حامله و اطفال بی‌گناه جان می‌سپردند. مکر دیگری هم که برای دستگیری مردم به کار می‌بردند این بود که آب را به داخل خانه‌های آن‌ها می‌انداختند و مردم که برای بستن راه آب از منزل خارج می‌گردیدند، توسط مأمورین دستگیر می‌شدند. ناظم الاسلام نویسنده کتاب تاریخ بیداری ایرانیان در این باره می‌گوید:

در یک شب از خانه خارج شدم برای بستن راه آب، یک‌دفعه صدایی بلند شد که اگر از جای خود حرکت کردی، گلوله را منتظر باش و تفنگ را به طرف من دراز کرد. گفتم: آسوده باش، از طرف من ممانعت و فراری نیست، ایستاده‌ام تا بیایی؛ و در جای خود ایستادم. آن‌گوینده پیش آمد. او را دوست دیدم. پس از سلام‌علیکم گفتم: رفیق اگر چه قزاق و نوکر دولتی، ولی با این‌که از اجزای انجمن مخفی می‌باشی، خوب بود این شغل پست را متقبل نمی‌شدی. جواب داد: این شغل را برای این قبول کردم که خدمت کنم به رفقای خود، چنانچه الان به شما خدمت می‌کنم. گفتم چه خدمت، گفت: امشب مأمور شدیم مجدالاسلام کرمانی را مأخوذ داریم، اگر چه مجدالاسلام از اجزای انجمن مخفی نیست، ولی از قراری که معلوم است، نسبتی به انجمن دارد. به این جهت خیلی زحمت کشیدم تا خود را به شما رسانیدم و از رفقای خود جدا گشتم. دیگر زیاده بر این فرصت و وقت ندارم. من گفتم: مجدالاسلام از اعضای رسمی انجمن نیست، ولی من او را دعوت کرده‌ام و قبول دعوت هم کرده است. خوب کردید که مرا مطلع نمودید. گفت: اما شما نبایست مطلب را به صراحت و آشکار به مجدالاسلام بگویید، چه مشارالیه بادبیر حضور (قوام السلطنه حالیه)



دوست است، فوراً مطلب را به او می‌گوید، بالاخره خواهند دانست که ما او را اطلاع داده‌ایم ولی به طور کنایه و اشاره، فردا او را خبر کنید که تهیه خود را ببیند و شب را در جایی مخفی گردد. پس از خداحافظی روانه گردید و رفت. ناظم الاسلام یعنی بنده، آمدم به خانه. روز بعد که جمعه ۲۳ ربیع‌الثانی ۱۳۲۴ بود، انجمن مخفی در خانه جناب ذوالریاستین کرمانی به عنوان مهمانی تشکیل یافت. پس از مذاکرات لازمه، مجدالاسلام کرمانی وارد شد، به او گفتیم این روزها خطری بزرگ متوجه شماست. شب‌ها به خانه نمانید، یا بیایید منزل من (ناظم الاسلام) و یا جایی که مطمئن باشید. در جواب گفت: خودم اطلاع دارم و تا یک اندازه در مقام علاج می‌باشم و شب‌ها هم در خانه نمی‌مانم.<sup>۱</sup>

و این درست در ایامی بود که روس‌ها هم برای جلب توجه آقای طباطبایی، به او پیشنهاد رشوه داده بودند که البته ایشان از پذیرفتن آن امتناع کردند و فرمودند باید تلاش بیشتری برای بیداری مردم روا داریم.

### مجدالاسلام و عوامل دستگیری او

همان‌گونه که ذکر گردید، آقای مجدالاسلام روز جمعه ۲۳ ربیع‌الثانی ۱۳۲۴ به انجمنی که در خانه ذوالریاستین تشکیل گردید، رفت و در آنجا اعضای انجمن او را از خطری که تهدیدش می‌کرد، آگاه ساختند. اما او از آنجایی که به مقامات دلگرم بود، اهمیت زیادی به واقعه نداد. ناظم الاسلام همچنین در کتاب تاریخ بیداری ایرانیان نوشته است که:

«... به خانه خود در ساعت هشت از شب گذشته، در بستر راحت خفته بودم که شنیدم درب حیاط را می‌کوبند. پس از جواب و استفسار، معلوم گردید از محل و مکان مجدالاسلام استفسار می‌کنند. بعد از دقت و تأمل

۱ - تاریخ بیداری ایرانیان، ناظم الاسلام کرمانی، ج ۲، ص ۴۱۴.

معلوم شد جمعی سواره و پیاده که متجاوز از صد نفر بودند، اطراف خانه را گرفتند. چون از پیش احتیاط خود را دیده بودم و هر شب درب خانه را از پشت قفل می نمودم که احدی نتواند در را باز کند. به این جهت درب خانه با نهایت استحکام بود. از آن‌ها اصرار از من انکار که صدای نایب هادی خان را که ملقب به خبیر دربار بود شنیدم که گفت: ما مجدالاسلام را می خواهیم. اگر این جاست بگویید. در جواب گفتم: تا عصر با هم بودیم، او رفت به خانه دبیر حضور، من آمدم به خانه خود. دیگر مرا اطلاعی نیست...»<sup>۱</sup>

صبح روز بعد به خانه حاج عبدالحسین تاجر اصفهانی که مجدالاسلام در آن جا پنهان شده بود ریختند، مال و اسباب خانه عبدالحسین را غارت نموده و مجدالاسلام را که در خواب بود دستگیر کردند و به خانه نیرالدوله حاکم تهران و سپس به کهریزک در دوفرسخی تهران منتقل نمودند و ساعت و کیف بغلی و پول‌های او را غارت کردند. آقای طباطبایی وقتی از موضوع مطلع گشت، سبب دستگیری مجدالاسلام را از عین‌الدوله پرسید و وی گفت که او را به اتهام بابی بودن دستگیر نمودند.

اما در حقیقت علت‌های دستگیری او، یکی چاپ مقالات ضد استبدادیش در روزنامه‌ها و فرستادن کاریکاتورهایی در روزنامه علیه نظام اداری آن زمان و دیگر، متهم شدن او از جانب مردم به عنوان جاسوس و گزارش نویس عین‌الدوله بود که حتی بدگویی‌های او از عین‌الدوله را در مجالس به دلیل تبرئه و رفع اتهام از خود می دانستند و به همین دلیل گفته‌های او را به عین‌الدوله گزارش می دادند و علت مهم دیگر این بود که او عضویت و وابستگی خود را به انجمن مخفی صریحاً اظهار می نمود و هیچ کوششی در کتمان آن نداشت. عین‌الدوله هم از پادشاه درخواست تنبیه و تبعید او را کرد. مجدالاسلام که وضع را این گونه دید، به عین‌الدوله هدایایی تقدیم کرد و عکسش را در روزنامه ادب ترسیم نمود و در عریضه‌ای هزار تومان پول بابت خانه از عین‌الدوله درخواست کرد اما عین‌الدوله درخواستش را رد نمود و فقط مبلغ پنجاه تومان به او داد و

۱ - تاریخ بیداری ایرانیان، ناظم الاسلام کرمانی، ج ۲، ص ۴۲۷.

در ضمن دیگر درصدد تبعید او برنیامد.

پس از او دو تن دیگر از بزرگان به نام میرزا آقا اصفهانی و میرزا حسن آقا مدیر رشديه را نیز دستگیر نمودند. میرزا آقا اصفهانی که از بازرگانان بزرگ زمان قاجار بود، روش‌های ابداعی بسیاری جهت اصلاحات و قانون ارائه می‌داد و پیشنهادهای بدیعی در مجلس عنوان می‌کرد. او در حبل‌المتین نیز در دفاع از وطن، مقالاتی می‌نوشت و کتابچه قانونی نیز به پیشنهاد عین‌الدوله به رشته تحریر درآورد که باعث وحشت وی گردید. میرزا آقا مؤسس کتابخانه ملی بود. او به کمک جمعی از رجال و بزرگان، پولی جمع‌آوری کرده و کتابخانه ملی را دایر نمودند.

میرزا حسن آقا مدیر رشديه نیز یکی دیگر از کسانی بود که خدمات شایسته‌ای به ایران نمود. یکی از خدمات او تأسیس مدرسه رشديه بود. در حقیقت او بنیانگذار شکل تغییر یافته مکاتب، یعنی مدارس بود و به همین دلیل مردم او را یک بابی نجس می‌دانستند که قصد تغییر ساختار زبان و گرفتن قرآن از دست اطفالشان را دارد. بعضی از علما هم رساله‌هایی در باب تکفیر مدارس تألیف کردند که البته بعد از تأسیس مدرسه اسلام و حضور آقای طباطبایی، این شبهه کاملاً از بین رفت و مردم دانستند که این مدارس در واقع همان مکاتب قدیم هستند. او پس از این که دید مردم هیچ استقبالی از او به عمل نمی‌آورند، به سردی گرایید و تصمیم گرفت برای بیداری آن‌ها دست به تأسیس روزنامه‌ای بزند که البته در آن زمان این کار نیز مثل تأسیس مدارس، گناهی نابخشودنی به شمار می‌آمد و گزارش‌های دیگری نیز از جلسات او در خانه آقای طباطبایی و دیگر رجال به عین‌الدوله داده شد. در یکی از این جلسات به دستور عین‌الدوله او را دستگیر و تبعید نمودند.

در این ایام که اهالی تهران شب‌های بسیار سختی را می‌گذراندند، سالگرد وفات حضرت فاطمه (س) رسید و مردم از مجالس مصیبت استفاده کرده و در خانه آقای بهبهانی و آقای طباطبایی مجالس روضه خوانی برپا نمودند و از آقای طباطبایی خواهش کردند که بالای منبر برود و برایشان سخنرانی کند. جمعیت آن مجلس غیرقابل تصور بود و عده‌ای از حاضرین سخنان او را یادداشت نمودند.

## مقاصد عین الدوله

عین الدوله در این تدبیر بود که آقای طباطبایی را از خیال تأسیس عدالتخانه منصرف نماید و به تبع او، آقایان دیگر نیز از این خیال بیرون بیایند و دیگر این که افکار آن‌ها را به سوی مدارس و اوقاف سوق دهند تا در واقع برای اندیشیدن به تأسیس عدالتخانه و مسایلی از این قبیل وقتی نداشته باشند.

این ایام مصادف بود با بیماری مظفرالدین شاه در ییلاق که از این‌های وهوی‌ها به دور بود و از هیجان مردم اطلاعی نداشت. همان‌گونه که گفته شد، عین الدوله هم می‌خواست موجبات انصراف آقایان از دستخط شاه را فراهم نماید و هم در خیال تضعیف قدرت هواخواهان میرزا علی اصغر خان امین السلطان، اتابک سابق بود، چرا که از گوشه و کنار شنیده بود آقایان در اندیشه به قدرت رساندن امین السلطان هستند. به همین دلیل به بهانه این که امین السلطان در تعیین ولیعهد خیانت کرده و من باید پادشاه را وادار به عزل محمد علی میرزا و جانشین کردن شعاع السلطنه نمایم، در دربار آشوبی به پا کرد و به این ترتیب تمام شاهزادگان به نوعی به سمت او کشیده شدند.

در این میان هر چه سختگیری عین الدوله افزون‌تر می‌گشت، محبوبیت آقایان علما نیز بیشتر می‌شد و مردم ارادت شگفتی به آن‌ها، مخصوصاً نسبت به صدرالعلما پیدا کردند.

## جلسات پنهانی آقای طباطبایی

جلسات مخفیانه که مؤسس آن آقامیرزا محمد صادق طباطبایی بود، هفته‌ای یک یا دو بار به طور سیار، شب‌ها تشکیل می‌گردید و اعضای آن عبارت بودند از: آقامیرزا محمد صادق طباطبایی پسر آقای طباطبایی، آقا میرزا محمود اصفهانی، اسدالله خان ابوالفتح‌زاده، سیف‌الله خان ابوالفتح‌زاده قزاق برادر ارسلان خان، حاج جلال الممالک، لواء الدوله، معین حضور، بهاء دفتر، آقا سید قریش، آقا شیخ محمدمازندرانی،

میرزا ابراهیم خان منشی زاده، ناظم الاسلام، شوکت الوزاره، میرزا کاظم خان مستعان السلطان، آقا میرزا علی محمد زرگر و اعضای دیگر که بعداً وارد مجلس شدند. در این ایام بعضی از اشخاصی که سابق بر این طرفدار استبداد بودند، به دلیل منافع شخصی به سوی مشروطیت روی آوردند و آقایان با آن که قلباً مایل به ورود آنها به جلسات نبودند، از آنجایی که حضور آنها باعث قوت علما و بیداری عامه می شد، مخالفتی ننمودند؛ بنابراین در آن ایام آقایان تصمیم گرفتند تلگرافی به پادشاه ژاپن از طرف آقای طباطبایی مخابره گردد که از این قرار است:

«حضور میمنت ظهور اعلیحضرت امپراطور معظم دولت بهیه ژاپون، اگر چه با اخلاق مرضیه آن اعلیحضرت و تمدن فوق العاده دولت بهیه ژاپون به این اظهار احتیاج نبود ولی مقام اخوت با برادران مسلمین ساکنین آن مملکت مقتضی این توصیه شده، استدعا می نمایم که توجه ملوکانه نسبت به آن برادران دینی طوری باشد که آسوده و محترم بتوانند از عهده تکالیف دینی و دنیوی برآیند.

رئیس ملت اسلام در ایران، محمدالحسینی الطباطبایی»<sup>۱</sup>

احتمالاً هدف آقایان از این تلگراف یکی تهییج و تشویق آقای بهبهانی بود و دیگر این که بگویند امروز آقای طباطبایی با پادشاهان بزرگ جهان طرف شده است. به این ترتیب عین الدوله که فهمید نمی تواند از هیچ طریقی آقایان را از این اندیشه منصرف نماید، به روش های پیشین مستبدانه خود روی آورد، مثل گرفتن و دستگیری عده ای از واعظین و علمای بزرگ مانند: سید جمال الدین اصفهانی، حاج شیخ محمد واعظ، حاج شیخ مهدی واعظ و غیره.

### دستگیری آقا سید یحیی

آقا شیخ یحیی را در شب نوزدهم جمادی الآخر ۱۳۱۹ در خانه خودش گرفتار

نمودند و به سرای عین‌الدوله که در نزدیکی تهران بود، منتقل کردند. آن‌ها وقتی تمام مدارک او را گشتند و مدرک قابل توجهی نیافتند، از طریق امین‌السلطان عکس او را به شاه نشان دادند و گفتند که او قصد جان شاه را دارد؛ به‌طوری‌که حتی وقتی امین‌السلطان پس از دو سال و نیم عزل گردید و عین‌الدوله به مقام صدارت رسید، باز هم شاه راضی به آزادی او نمی‌شد.

روز بیستم جمادی الاول همان سال، آقا شیخ یحیی را با دست‌های بسته و سواره به طرف اردبیل روانه کردند. حاکم اردبیل شاهزاده امام‌قلی میرزا و نایب‌الحکومه او، شاهزاده محمدحسن ظهیرالسلطان، زحمات زیادی برای آسایش این مرد بزرگ کشیدند.

در این ایام شیخ مدتی بیمار شد و این دو مسلمان از او مراقبت می‌کردند. امین‌السلطان به امام‌قلی فرمان داد، شیخ را در چاه بیفکنند و او به بهانه این‌که اردبیل جزئی از آذربایجان است و حکم باید از جانب ولیعهد صادر شود، از اجرای فرمان سرباز زد، تا این‌که امین‌السلطان عزل و عین‌الدوله جانشین وی گردید و سرانجام در پانزدهم رمضان، دستور آزادی او از جانب عین‌الدوله صادر شد و به همراه عمادالسلطان به تهران عزیمت نمود. پس از مراجعت، شروع به نوشتن مقالات سیاسی کرد و به مدت دو سال برای حبل‌المتین کلکته مقالات زیادی نوشت. شیخ یحیی طی یک سال اقامت خود در کاشان، موسسه‌ای به نام علمیه تأسیس نمود.

او در آغاز مشروطیت به تهران آمد و دبیری روزنامه حبل‌المتین یومیه را به عهده گرفت و در زمان استبداد صغیر در سفارت عثمانی و مجلس سرّی، خدمات شایان توجهی ارائه نمود.

همان‌گونه که ذکر گردید، عین‌الدوله به دستور مظفرالدین شاه بسیاری از آقایان را نفی و تبعید کرد. او نخست از اشخاصی آغاز نمود که چندان مهم نبودند، اما نقشی در بیداری عوام داشتند، مانند: میرزا آقا اصفهانی و میرزا حسن رشیدی و مجدالاسلام کرمانی؛ سپس تصمیم گرفت که مردم را از اطراف علما دور کرده و بین آقایان نفاق اندازد و البته تا حدی موفق به ایجاد بدگمانی و کدورت میان آقایان علما شد.

### حاج شیخ محمد واعظ

محمد واعظ که از واعظین بزرگ و روحانیون بنام بود، در ایام شهادت فاطمه زهرا (س) در مساجد سخنرانی‌های زیادی علیه جنایت‌های عین‌الدوله می‌کرد و چون از جانب عین‌الدوله احتمال خطر برای او می‌رفت، شب‌ها در خانه خود نمی‌ماند؛ زیرا بیشتر مایل بود او را در خارج از خانه دستگیر کنند و عین‌الدوله که گمان نمی‌کرد، چنین واقعه‌ای روی دهد، عده‌ای از نظامیان خود را در روز برای دستگیری آن عالم بزرگ فرستاد.

شیخ محمد که اوضاع مردم را خوب می‌دانست، به سربازان گفت من از پیش حرکت می‌کنم و شما به دنبال من بیایید تا مردم متوجه دستگیری من نشوند، اما نظامیان نپذیرفتند و اطراف الاغ او را احاطه نمودند. در نزدیکی مسجد و مدرسه حاج ابوالحسن معمارباشی، عده‌ای از طلاب و مردم، مانع عبور آن‌ها شده و شیخ را پیاده کردند و داخل سربازخانه بردند. از طرفی آقای بهبهانی، پسر و عده‌ای از افراد خود را جهت آزادی سید به آن‌جا فرستاد. شیخ حسن ادیب الذاکرین کرمانی ملقب به ادیب المجاهدین، طی نطقی اظهار داشت که: «ای مسلمانان، پیغمبر ما، ما را به یاری مظلومین امر کرده و من اینک خودم را فدای این واعظ مظلوم می‌نمایم.» پس از این وعظ مردم به در سربازخانه‌ها حمله کرده و شیخ را به طرف مدرسه حرکت دادند؛ بنابراین احمدخان سلطان که وضع را این چنین دید، دستور شلیک به طرف واعظ را صادر نمود که در این میان یک تیر هم به پای ادیب المجاهدین اصابت کرد.

### شهادت سید عبدالحمید

سید عبدالحمید، از طلاب و اهل علم بود. در همان روز او با عده‌ای از طلاب از محضر آقامیرزا محمدتقی مجتهد گرگانی می‌آمدند. او وقتی آن صحنه را دید به احمدخان اعتراض کرد و گفت به چه حقی به نوکران سیدالشهدا تیراندازی می‌کنی و

احمدخان که سخت از سخنان صریح سید برآشفته بود، تیری به طرف او شلیک کرد که با همان تیر نقش زمین شد.

مردم سید عبدالحمید را به مدرسه آوردند. او در آنجا دار فانی را وداع گفت و مرگ آن بزرگوار در تاریخ ثبت گردید. حاج شیخ محمد با دیدن مرگ مظلومانه سید عبدالحمید، خون او را به سر و صورت خود مالید و بنای شیون و زاری گذارد. در این میان قزاق‌ها با سیف‌الدین میرزا مدیر توپخانه رسیدند و نعش سید را برداشتند و بردند. آقای بهبهانی و صدرالعلما و سایر بزرگان در مسجد جامع اجتماع نمودند و مردم به احترام آن سید بزرگ، مغازه‌ها را بستند و به روحانیون در مسجد پیوستند. جهت استشهاد این واقعه به قسمتی از شعر فصیح الزمان سید رضوان که در کتاب تاریخ بیداری ایرانیان آمده است، اکتفا می‌کنیم:

بی‌حربه چون که جیش خداوند ذوالمنن

بر حریان شدند دلیرانه صف‌شکن

سلطان فوج یاور عبدالمجید، داد

فرمان قتل جملگی از خبث خویشان

شلیک با تفنگ نمودند حریان

مجروح ساختند به یک حمله، چند تن

در آن میانه، سید و سالار سروران

عبدالحمید، فخر زمان، مفخر زمن

غافل ز ره رسید و زهنگامه بی‌خبر

انگشت حیرتش بشد آن‌گاه در دهن

چشمش به سوی معرکه افتاد، محو و مات

از کارهای چرخ، زغوغای مرد و زن

ناگاه بی‌ملاحظه، سلطان فوج دون

تیری زد آتشین به تن شمع انجمن



مایین سینه و گلوش تیر جا گرفت  
 و زیشت او به در شد و جانش شد از بدن  
 هم بی گناه بود و هم از خلق منزوی  
 هم بد غریب و بی کس و هم دور از وطن  
 تیرش به سینه خورد به مظلومی حسین  
 قلبش بگشت پاره به مجروحی حسن  
 تا جان برفت از تن جان جهان برون  
 زد صیحه جبرئیل که ای حی ذوالمنن!  
 از نو حسین کشته زجور یزید شد  
 عبدالحمید کشته عبدالمجید شد<sup>۱</sup>

### گردهم آیی علما در مسجد جامع

در آن روز جمعیت آقایان علما هر لحظه در مسجد افزون تر می شد. کسبه و تجار مغازه ها را تعطیل کرده و همراه آقایان و روحانیون به سمت مسجد جامع حرکت کردند و آقای طباطبایی نیز به همراه پانصد نفر طلاب و تجار و کسبه به سوی مسجد مذکور روانه شدند.

در آن روز آقای طباطبایی فرمود: «ای مردم، امروز روز اتحاد و یگانگی است، بغض و کینه دیرینه و اغراض شخصیه را کنار گذارده، در زیر لوای اتحاد و توحید، در این دوره سلطنت که وزرا، خائن و پادشاه رؤوف و مهربان مایل به عدلت و مساوات است، همگی متفقاً نواقص سلطنت را تکمیل نمایند و سلطنت اساسی را از پادشاه بخواهید و قانون عدلت را دایر کنید».<sup>۲</sup>

آقایان همه براین عقیده بودند که عین الدوله باید از صدارت عزل گردد و آقای طباطبایی فرمودند با تأسیس عدالتخانه، او دیگر قادر به ادامه صدارت خود نیست و به

۱ - تاریخ بیداری ایرانیان، ناظم الاسلام کرمانی، ج ۲، ص ۴۸۰.

۲ - ایضاً ص ۴۸۱.

این ترتیب رأی همگی بر اجرای دستخط شاه قرار گرفت.

مردم همه برای آوردن روحانیون و علمای دیگر حرکت کردند و از جمله آقای سید ریحان‌الله مجتهد بروجردی را که بسیار بیمار و ضعیف بودند، سواره آوردند که البته ایشان به علت ضعف بنیه‌ای که داشتند تنها با اعلام همکاری با علما و مردم، مسجد را ترک نمودند. سپس نعش بی‌جان سید عبدالحمید را در وسط مسجد گذاشتند و مراسم عزاداری و سینه‌زنی را به پا کردند.

از طرفی روز پنجشنبه نوزدهم جمادی الاول سال ۱۳۲۴ هجری که شاه در نیاوران بود، عین‌الدوله، نصرالسلطنه و امیربهادر وزیر دربار جلسه‌ای در شهر تشکیل دادند که هر چه زودتر بتوانند این بلوا را خاموش نمایند و به آقایان پیغام فرستادند که شما هر چه زودتر جمعیت را پراکنده سازید و به خانه‌هایشان بفرستید، ما هم به امورات شما رسیدگی می‌کنیم. اما علما که به ستوه آمده بودند، جواب دادند ما هدفمان اجرای دستخط شاه است و چون عین‌الدوله مانع تشکیل عدالتخانه می‌شود باید عزل گردد.

بعد از ظهر همان روز کسبه بازار را تعطیل کردند و پیراهن خون آلود سید عبدالحمید را علم کردند و سینه‌زنان اطراف مسجد جامع و مسجد شاه گرد آمدند.

شب جمعه که علما در مسجد متحصن شده بودند، شیخ محمدواعظ فرصت را غنیمت دانسته و به موعظه و ارشاد مردم پرداخت و همه هنگام سحر مشغول دعا و نیایش و استغاثه شدند، تا شاید صدای ناله‌شان به گوش شاه برسد اما شاه مریض احوال، در نیاوران به سر می‌برد.

### شورش مردم و دستور تیراندازی

از طرفی روحانیون و علما در مساجد مشغول فعالیت بودند و از طرف دیگر سربازان، خود را برای حمله آماده می‌کردند. میرزا عباس‌قلی خان قزوینی مدیر انجمن مخفی آدمیت، وقتی نیت سربازها را دانست به سراغ آنها رفت و با یک سخنرانی و یادآوری شهادت سید عبدالحمید، آنها را از تیراندازی به سوی برادران دینی خود بر حذر داشت؛ بنابراین روز جمعه بیستم جمادی الاول ۱۳۲۴ هجری، مردم مجلس

ترحیمی منعقد نموده، لباس عزا پوشیدند و پیراهن خونی سید عبدالحمید را بالای چوبی علم نمودند و به سر و سینه خود زدند و فریاد مظلومیت سردادند.

مردم وقتی دیدند جمعیت مسجد رو به فزونی است، برای این که آزاری به علما نرسد تصمیم گرفتند در بازار شهر به سینه زنی بپردازند؛ آقای بهبهانی مانع از کار آنها شد اما دو تن از بزرگان به او اطمینان دادند که آنها برای عزاداری اولاد پیغمبر به بازار خواهند رفت، همان گونه که روزهای پیش رفتند و هیچ اتفاق خاصی هم رخ نداد. در آغاز سربازها سعی داشتند مانع از پیشروی مردم شوند اما آقایان گفتند ما با کسی جنگ نداریم و برای عزاداری امام حسین (ع) به بازار شهر می آییم و مردم هم غافل از توطئه نظام به دنبال طلاب به میدان ریختند.

در این میان میرزا احمدخان آشتیانی که منصب سلطانی فوج را داشت، به سربازان دستور تیراندازی داد و آنها چند تیر به سقف بازار شلیک کردند و متعاقباً چند تیر دیگر نیز شلیک نمودند که عده ای از مردم بی گناه، هدف گلوله قرار گرفتند. اطفال هم در این میان از پشت بام ها به طرف سربازان سنگ و آجر پرتاب می کردند و مردم نیز با فریاد یامحمد، یاعلی بنای شیون و زاری گذاردند.

از سویی نصرالسلطنه دستور آتش بس را صادر کرد؛ زیرا هم از شورش مردم بیمناک بود و هم از طرف دولت اجازه رسمی نداشت.

سربازان وقتی وضعیت را این گونه دیدند، مجروحین را در زندان چهارسوق روی هم انداختند، آنها فریاد می زدند یا ما را به خانه هایمان ببرید، یا کمی آب به ما بدهید؛ اما سربازان که دستور داشتند جهت پیشگیری از شورش مردم مانع از خروج آنها بشوند، به ناله های آنان اهمیتی ندادند و به دستور صاحب منصبان، آب را نیز به روی سادات بستند.

در میان مقتولین نعش حاج سیدحسین نیز به چشم می خورد که باعث نگرانی مردم شد. عده ای از مجروحین نیز که قصد فرار داشتند، دستگیر شدند تا از شورش مردم جلوگیری شود و در این میان چند سرباز هم کشته و یا زخمی شدند.

به این ترتیب نصرالسلطنه و شاهزاده سیف الدین میرزا -مدیر توپخانه- را آوردند و سربازان تمام بازار و مسجد جامع را به طور کامل در محاصره خود گرفتند.

چندی پس از قتل حاج سید حسین چند تیر مکرر در مسجد جامع شلیک شد و مردم از ترس بنای فرار را گذاشتند و هر کدام از بیم جان به گوشه‌ای پناه بردند. آقای بهبهانی با دیدن این وضعیت به بالای منبر رفت و سینه خود را باز کرد و گفت:

«ای مردم نترسید و واهمه نکنید. این‌ها کاری اگر داشته باشند، با من دارند... شهادت و کشته شدن ارث ماست، اجداد را کشتند در راه دین خدا، مرا هم بکشند.»<sup>۱</sup>

نطق او اندکی باعث آرامش مردم شد. چند نفر از نزدیکان آقای بهبهانی به مردم گفتند که در مسجد جامع تیر به وسیله افراد خودمان شلیک شده از جانب دولتیان، تا آن‌ها بدانند در مسجد نیز اسلحه موجود است.

در این اوضاع میرزا محمد نایب یکی از افراد آقای طباطبایی، دستمالی پر از فشنگ را به بهانه آذوقه به وسیله حسین نامی برای آقایان فرستاد، اما متأسفانه او را دستگیر کردند و پس از زدن دویست تازیانه وی را نفی بلد نمودند. بعد از ظهر همان روز آقا محسن عراقی از طرف عین‌الدوله مأمور بردن آقای طباطبایی به منزل او شد. آقای طباطبایی که سخت متغیر شده بود، به او پر خاش کرد که: «چرا در کار ما دخالت می‌کنی و حد خود را نگاه نمی‌داری؟» و حاج آقا محسن عراقی ناامیدانه بازگشت.

آقا میرزا مصطفی هم بعد از مشورت با آقای امیربهاذر، پیغام آورد که من از طرف شاه دستور دارم که یا آقایان را متفرق و یا آن‌ها را نفی بلد نمایم و به آقامیرزا ابوالقاسم طباطبایی نیز وعده و وعید پول دادند، که او در پاسخ محکمی به آن‌ها گفت: «یا تأسیس عدالتخانه و عزل عین‌الدوله و یا ماندن در این جا!»

در حدود غروب همان روز مشکوةالدوله نزد آقایان آمد و گفت که شاه فردا کار را یکسره خواهد کرد، بهتر است آقایان مردم را متفرق نمایند. آقایان جواب دادند ما به مردم دستور می‌دهیم به سرکسب و کارشان بروند؛ لیکن خودمان در مسجد می‌مانیم تا به هدفمان که اجرای دستخط شاه و عزل عین‌الدوله است، برسیم. نزدیک غروب همان

روز دستخطی که اعلیحضرت در جواب پسرش عضدالسلطان نوشته بود، نزد آقایان آوردند.

عریضه عضدالسلطان به مظفرالدین شاه:

«قربان خاک پای اقدس همایونت گردم، غلام خانه‌زاد پس از مرخصی از حضور مهر ظهور مبارک اقدس همایون ارواحنافداه مبتلا به مرض تب شده، چون پاکتی از جناب مستطاب آقامیرزا سیدمحمد مجتهد برای این خانه‌زاد آوردند که عیناً تقدیم آستان مبارک داشته، آنچه رأی انور همایونت اقتضا فرماید، جواب داده شود.

الامر الاقدس الاعلی مطاع»<sup>۱</sup>

صورت دستخط شاهنشاه مظفرالدین شاه:

«عضدالسلطان، عریضه شما و کاغذ جناب آقای سیدمحمد مجتهد را ملاحظه کردیم. عجب است که می‌گویند علما را در حضور ما معارض دولت و مفسد قلم داده‌اند و هیچ تصور نمی‌کنند که اولاً احدی را قدرت خلاف‌گویی در حضور ما نیست، ثانیاً کی می‌تواند معارض دولت شود و از اوامر دولت تمرّد کند؟ جناب آقا سیدمحمد و سایر علما وقتی که به تکلیف دعاگویی خودشان رفتار کنند، مفسد به قلم نمی‌روند و ما هم آن‌ها را مفسد نمی‌دانیم، بلکه وظیفه شرعی آن‌ها این است که خیرخواه و صلاح‌جوی دولت و ملت باشند.

اما این مسأله را هم تصدیق نمی‌کنم که مثل آقامیرزا سیدمحمد عالم متدین خیرخواهی خودش را داخل فساد کند و این رفتار را برای دین و دولت رکیک شمارد و سبب فتنه نشود. اجماع، شیوه مردمان پست و خسایس مردم است. از مثل ایشان آدمی، هیچ منتظر این اقدامات نیستم، مخصوصاً این دستخط را بفرستید ببینند. مطلب و عرض حسابی هیچ محتاج به این عنوانات نیست، در شهر غائله نمایند، بیایند مطلب

خودشان را بگویند و جواب بشنوند، تا ما هم مطالب حسابی آن‌ها را به طوری که صلاح دولت است، بپذیریم و رفع غائله بشود و الا به این شکل و این عنوان، جز این که بیشتر ایقاز فساد شود و مردم بیچاره دچار قهر و غضب، و به زحمت بیفتند هیچ نتیجه‌ای ندارد؛ و البته تکلیف شرعی غیر این است که رفتار می‌کنند.

۲۰ جمادی الاولی ۱۳۲۴»

### سخنرانی آقای بهبهانی و پراکندگی مردم

آقای بهبهانی با توسل و سوگند به قرآن از مردم درخواست نمود که در مسجد اجتماع نکنند و پیام‌های کتبی شاه را نیز برای مردم قرائت نمود و از طرفی، عده‌ای از طرفداران دولت در کوچه و بازار شایعه کردند که به فتوای آقایان بستن دکان‌ها حرام است و عوام ساده لوح هم مشغول کسب و کار شدند.

آقا میرزا مصطفی آشتیانی نیز به بهانه بیماری مادر از مسجد خارج شد و به خانه امیربهادر رفت. امیربهادر گفت در صورت همکاری و همراهی او، کار را یکسره خواهد کرد و به او وعده پول و کسب لقب شیخ الاسلامی را داد، سپس به او گفت که قرار است پانصد نفر از علما را تبعید و نفی بلد کنند و پس از دادن امان‌نامه‌ای برای آقا مصطفی و خانواده‌اش، او را راهی مسجد کرد.

روز شنبه بیست و یکم جمادی الاول سال ۱۳۲۴، عده زیادی سرباز مسجد را محاصره نمودند، آب جاری را قدغن کردند و به احدی اجازه دخول ندادند تا جایی که وقتی آقا میرزا سیدعلی -پسر آقای بهبهانی- با اصرار سعی داشت وارد مسجد شود، صاحب منصب سیلی محکمی به گوش او نواخت اما خیلی زود از کار خود پشیمان شد و اجازه ورود به مسجد را داد. ظهر همان روز نصرالسلطنه نزد آقایان آمد و گفت که من مأمورم شما را به خانه‌های خودتان برگردانم، اما آقایان گفتند که: «یا اجرای دستخط شاه، یا مرگ!» و او بدون اصرار بیشتری آن جا را ترک کرد.

همان روز آقای بهبهانی در هنگام سخنرانی خود، آقایان خواص را نیز در رفتن و ماندن مختار دانست و خودش را علت و مسبب صدمات وارد بر آن‌ها قلمداد کرد و

گفت: «ما حتی از فرزندان خود نیز توقعی نداریم.» اما آقایان اصرار داشتند که در همان مسجد بمانند و می‌گفتند که ما به هر حال دستگیر می‌شویم، پس چه بهتر که با شما روحانیون محشور باشیم و سعادت ابدی نصیب ما گردد. دو روز تمام هیچ کس اجازه ورود به مسجد و تماس با آقایان را نداشت و در این مدت از نظر آذوقه و آب، بسیار در مضیقه بودند. البته سربازان و قراول‌ها در رساندن آذوقه به آن‌ها زیاد سخت نمی‌گرفتند، و گرنه به کلی از داشتن آذوقه محروم می‌شدند و با این عمل به وضوح خباثت نظام حاکم و مظلومیت آقایان ثابت گردید.

روز بعد آقای سیدعلی مجتهد یزدی با عده‌ای از طلاب و سادات به طرف مسجد حرکت کرد. سربازان با توجه به تقریبی که سید نزد شاه داشت مقاومتی نکردند و او را به همراه سادات و طلاب به درون مسجد راه دادند، اما مانع ورود عوام و بازاریان به داخل مسجد گشتند. از طرفی عین‌الدوله هر روز با پیغام‌های محرمانه‌ای که یک بار به شکل تهدید و بار دیگر به شکل نوید بود، با آقایان ارتباط برقرار می‌ساخت و با درخواست و خواهش، آن‌ها را از ارتباط با آقای طباطبایی منصرف می‌کرد.

چندبار نیز برای آقا شیخ محمدرضا مجتهد قمی پیام آوردند و او را دعوت به همکاری و دفع مراعات نمودند. شیخ که در نزد مردم اعتبار خاصی داشت و از همان ابتدا با آقای بهبهانی همراه بود، برای این‌که سایرین دچار ترس و توهم نشوند، موضوع را کاملاً مکتوم نموده و پیشنهاد عین‌الدوله را رد کرد.

### ملاقات آقا سیدعلی یزدی با شاه

دولت وقتی وضعیت را این‌گونه دید متوسل به زور شد، زیرا به شاه خبر داده بودند که عده‌ای یاغی به دور هم جمع شده‌اند و قصد از بین بردن سلطنت و تشکیل جمهوری دارند. شاه از این سخنان برآشفته و دستور داد که جمعیت را پراکنده سازند. آقایان که از شنیدن این خبر متغیر شده بودند، آقا سیدعلی آقا مجتهد را مأمور کردند به دیدار شاه برود و او را از این تصمیم منصرف نماید.

آقای سیدعلی بر این عقیده بود که عین‌الدوله خاطر شاه را از شما مکدر ساخته و

شما یاغی دولت قلمداد شده‌اید، در این چند روز کار یکسره خواهد شد و از آنان قول گرفت تا زمانی که شاه را ملاقات نکرده‌اند، از مسجد خارج نشوند. پس از این عهد، آقاسید علی از مسجد خارج شده، به سوی سلطنت‌آباد روانه گردید و پیغام داد که می‌خواهد شاه را ببیند. شاه جواب مثبت داد، اما خانم‌های اندرون گفتند که از آقایان علما صحبتی نکنید که شاه بی‌نهایت مریض احوال است. آقا سیدعلی پس از اندکی معطلی، سرانجام شاه را در حالی که در بستر بیماری خوابیده بود، ملاقات نمود.

آقاسیدعلی وقتی وارد شد، تعدادی از نزدیکان شاه از جمله امیربهادر را دید که دور او را گرفته‌اند و بعد از یک سری تعارفات معمول گفت که عریضی دارم، اما نمی‌توانم در حضور شخص ثالثی بگویم و بدین ترتیب تمام اطرافیان، دور آنها را خلوت کردند و کمی دورتر ایستادند؛ سپس شاه روبه آقاسیدعلی کرد و اظهار داشت: بعضی از آخوندها، آقای بهبهانی را بر ضد ما تحریک می‌کنند و ما صلاح را بر آن دیدیم که آنها را نفی بلد کنیم و افزود که امین السلطان آنها را بد عادت کرده و ماجرای فرنگ رفتن پسر آقاسید از طریق امین السلطان و واقعه مسیونوز را پیش کشید و گفت که روحانیون و علما منتظر بهانه هستند و حتی عدالتخانه برای بعضی از آنها مضر می‌باشد و به محض تشکیل مجلس، صدای خودشان از همه زودتر بلند می‌شود که ما عدالت نمی‌خواهیم؛ پس معلوم می‌شود که آنها واقعاً قصدشان تأسیس عدالتخانه نیست، بلکه قصد شورش و نابودی سلطنت را دارند. فقط آقامحمد به طور واقعی خواهان برقراری جمهوری است که البته با توجه به شرایط ایران، وی خواهان امری محال است.

آقا سیدعلی یزدی در جواب گفت که آنها همه از دعاگویان شما و دولت می‌باشند و دو شب تمام در مسجد صدای گریه و زاری بلند است و درین آنها افرادی هستند که قصد خیر و صلاح دارند. همه آنها با عجز پناه به مسجد برده‌اند، اگر مرحمت فرمایید آنها را به حضورتان بیاورم تا اظهار لطفی بفرمایید و حکم عدلیه را صادر نمایید و مردم دمی به آسودگی به سربرند و این شورش و غائله به اتمام برسد. سرانجام پس از اصرار فراوان، شاه دستور داد که تعدادی از آقایان را به حضور او بیاورند و آقاسید و امیربهادر را به دنبال آنها فرستاد. امیربهادر در راه عمداً تعلل می‌کرد، به گونه‌ای که چهار ساعت از شب گذشته بود که وارد شهر شدند. وقتی در آن ساعت از شب به شهر رسیدند، شیخ



ترجیح داد که به خانه خود برود، غافل از این که مدتی پیش آقایان را تبعید کرده‌اند. آقای سیدعلی صبح همین که از موضوع تبعید آقایان خبردار شد، با درشکه‌ای خود را به سرعت به ابن بابویه که آقای بهبهانی و طباطبایی در آن جا بودند، رسانید و پس از ذکر مذاکراتی که با شاه داشت، به آن‌ها گفت که چرا خلف وعده کردید و از مسجد خارج شدید. آقای بهبهانی گفت که ما را به زور از مسجد بیرون کرده‌اند، اما آقا سیدعلی همچنان اصرار داشت که من شاه را آرام کرده‌ام، قدری صبر کنید تا با کالسکه سلطنتی به حضور شاه برویم؛ ولی آقایان بر این عقیده بودند که دیگر کار از کار گذشته و آن‌ها ما را نفی بلد نموده‌اند و شاید در راه نابودمان سازند.

### ماجرای روز یکشنبه ۲۲ جمادی الاول ۱۳۲۴ هجری

روز یکشنبه نزدیک صبح هیچ کس اجازه دخول و خروج از مسجد را نداشت. طرف عصر نصرالسلطنه و مدیر توپخانه اظهار داشتند که شما آقایان به دستور شاه باید از مسجد خارج شوید. آقای بهبهانی گفت که اگر چنین است باید به زور ما را از این جا خارج کنند، اما آقای طباطبایی بر این عقیده بودند که اگر این کار را بکنید، مردم ساکت نمی‌نشینند و شورش به پا خواهد شد. بهتر است که با تصمیمی عاقلانه خون ملت را پایمال نکنیم. بدین ترتیب آقایان همه تسلیم رأی وی شدند و گفتند که ما به خانه‌هایمان نمی‌رویم؛ یا باید دستخط شاه اجرا شود و یا دستخط امنیتی برای ما بگیرید که به عتبات برویم. سرانجام صبح علی‌الطلوع همگی به طرف حضرت عبدالعظیم روانه شدند. از وقایعی که در آن شب اتفاق افتاد، باران سخت و رعد و برق عجیبی بود که در تهران سابقه نداشت و همه چنین پنداشتند که این رعد و برق به واسطه بی‌حرمتی و خشونت بود که نسبت به علما و آقایان روا داشتند.

### مهاجرت علما به شاه عبدالعظیم

روز دوشنبه بیست و سوم جمادی الاول ۱۳۲۴، آقای بهبهانی و طباطبایی به طرف

شاه عبدالعظیم حرکت نمودند. آن روز آشفته‌گی و هراس عجیبی بین مردم حکمفرما شد. تمام بازارها و دکان‌ها بسته بود و مردم جرأت نداشتند به کوچه و بازار بیایند. متجاوز از دویست نفر طلبه و روحانی به ابن بابویه نزدیک زاویه مقدسه نقل مکان نمودند.

کوچه و بازار پر از سربازانی بود که گویی در کمین علما و سادات نشسته بودند. به نقل از تاریخ بیداری ایرانیان، علما و آقایانی که آن روز مهاجرت کردند عبارت بودند از آقای بهبهانی، آقای طباطبایی، صدرالعلماء، آقا سیدجمال افجه‌ای، حاج شیخ مرتضی، آقا سید مصطفی قنات آبادی، آقا میرزا ابوالقاسم طباطبایی، آقا میرزا محمدصادق طباطبایی، آقا سید مهدی طباطبایی، آقا شیخ عبدالرحیم نوه صاحب فصول، آقا سید احمد طباطبایی، آقا میرزا محسن، آقا شیخ محمدرضا استرآبادی، آقا سید علاءالدین اعتماد الاسلام، آقا شیخ محمدرضا کاشی، پسرهای آقای طباطبایی، پسرهای آقای بهبهانی و طلاب و سادات متجاوز از دویست نفر و تعدادی از آقایان که بعداً به آنها ملحق شدند: حاج علی اکبر، آقا سید اسدالله طباطبایی، آقا میرزا سید حسن طباطبایی، طلاب و سادات تقریباً پانصد نفر، آقامیرزا سیدحسین قمی و آقا شیخ محمدرضای قمی با اعتراض به این که در مملکتی که عدالتخانه نباشد، نمی‌مانیم، از ابن بابویه حرکت کردند.

پس از خروج آقایان از دروازه تهران، عین‌الدوله بنای خیانت و خباثت را گذاشت و تصمیم به انتقام گرفت، که از آن جمله می‌توان واقعه زن حاج محمدحسن، گرفتاری و آزار تجار، ترفیع دادن و اضافه مواجب به شخصی که به طرف سید عبدالحمید شلیک کرده بود و اعطای درجه سرتیپی به میرزا احمدخان آشتیانی، قاتل حاجی سید حسین را نام برد. اما از آن جا که مردم اعتقاد عجیبی به علما داشتند، با توجه به خصوصیات ضد مذهبی عین‌الدوله از او دوری جستند؛ زیرا صدراعظمی که به اسلام و علما بی‌اعتقاد باشد، از نظر آن‌ها مردود بود.

شب پنج‌شنبه بیست و ششم جمادی الاول، آقایان از کهریزک به طرف حسن آباد روانه شدند و مدت کمی جهت رفع خستگی در آن محل توقف نمودند؛ سپس به سوی قلعه محمدعلی خان حرکت کردند. در آن جا به بی‌آبی عجیبی برخوردند و نزدیک صبح از

قلعه به سوی علی آباد روانه شدند. از طرفی عین الدوله پانصد سوار را مأمور کرده بود که اگر در بین راه احدی قصد حمایت از آقایان را داشته باشد، او را هدف گلوله قرار دهند و حتی شخص بی گناهی که به طرفداری از آقایان سخنانی گفته بود، شبانه به ضرب گلوله به قتل رساندند.

در روز جمعه بیست و هفتم جمادی الاول ۱۳۲۴ هجری مردم متوجه شدند که در واقعه مسجد جامع، بعضی از اوراق قرآن به وسیله گلوله تفنگ سوراخ شده است و این مسأله هیجان شدیدی در مردم ایجاد کرد.

### پناه آوردن مردم به سفارتخانه انگلیس

مردم از ظلم دولتیان به جان آمده بودند و به همین سبب به سفارت انگلیس پناه بردند و در آنجا متحصن شدند. آقای بهبهانی از سفیر انگلیس درخواست یاری نمود و گفت که ما علما برای جلوگیری از خونریزی از شهر بیرون می رویم، اما شما از کمک به ما دریغ نورزید. او به عده ای از بازرگانان و تجار نیز امر کرد که در آنجا متحصن شوند. آقای بهبهانی به احتمال زیاد از این راه می خواست پیام های خود را به شاه برساند و گرنه با توجه به رشادت هایی که ایشان به خرج دادند، هیچ دلیل دیگری برای پناهندگی به سفارتخانه انگلیس وجود نداشت.

بعد از رفتن علما، مردم به قلعه رفتند و از کارکنان سفارت خواستند که آنها را به پناهندگی بپذیرند. با این که آنها در ابتدا سر باز زدند، اما سختگیری زیادی نکردند و مردم گروه گروه در حیات سفارتخانه چادر زدند و تعدادی از تجار و بازرگانان نیز به آنجا پناه آوردند، دولت نیز در این مورد هیچ ممانعتی به عمل نیاورد.

جمعیت متحصنین بعد از چند روز رو به فزونی گذاشت و در اندک زمانی حدود سیزده هزار نفر در آن سفارتخانه گرد آمدند.

متحصنین آن مدت را به مسامحه و مصالحه فراوان طی کردند و کسانی را که گمان می نمودند فتنه و آشوب به پا می کنند، میان خود راه ندادند. به سبب آن که از بیم جانشان به آنجا گریخته بودند و خود را در موضع ضعف می دیدند، از طریق یک انگلیسی

درخواست‌های خود را به دولت به این ترتیب اعلام نمودند.

۱- معاودت علمای مهاجرین به تهران.

۲- اطمینان بر این‌که احدی را به بهانه‌ای نخواهند گرفت و شکنجه نخواهند کرد.

۳- امنیت مملکت، چه امروز کسی دارای مال و جان خود نیست.

۴- افتتاح عدالتخانه که از طبقه علمای، تجار و سایر اصناف برای رسیدگی در مرافعات شرکت در او داشته باشند.

۵- قاتل دو سید بزرگوار را قصاص نمایند.<sup>۱</sup>

اما متأسفانه آن‌ها وقتی به درخواست مردم نهادند و پاسخ‌های سربالا به آن‌ها دادند:

۱- چند نفر آقایان به اختیار خود، عازم عتبات شده و دیگران در شهر هستند، وجود آن‌ها لازم نیست.

۲- بی‌قصور، دولت کسی را نمی‌گیرد.

۳- مملکت در کمال امنیت است.

۴- سال‌هاست عدالتخانه باز و در انجام امور ساعی، مخصوصاً این ایام حضرت اشرف والا، شعاع السلطنه رئیس دیوانخانه مبارکه مقرر شده‌اند که به‌عرض عارضین رسیدگی کامل شود. هیچ وقت در ایران مرسوم نبوده که از طبقات رعایا، شرکت در دیوانخانه مبارکه داشته باشند.

۵- کسی کشته نشده که قصاصش لازم آید.<sup>۲</sup>

دولت با این پاسخ‌ها، به گونه‌ای به درخواست‌های آن‌ها جواب رد داد و با این عمل تعداد مردمی که همه یک صدا درخواست تأسیس عدالتخانه را داشتند، در سفارتخانه فزونی یافت. از طرفی محمدعلی میرزا نیز با مشروطه‌خواهان هم‌آواز شد و تلگرافی نیز در این خصوص برای شاه ارسال کرد و این کار او باعث شد که علمای شهرهای دیگر نیز به مخابره تلگراف به اطراف بپردازند و بدین ترتیب محدودیت و خفقانی که عین‌الدوله در ارتباط و آگاهی مردم ایجاد کرده بود، درهم شکسته شد و باعث شجاعت متحصنین گردید.

۱ - از کتاب تاریخ مشروطه ایران ص ۱۱۱ و ۱۱۰.

۲ - ایضاً، ص ۱۱۲.

سربازان که اوضاع را این گونه دیدند، به مردم ملحق شدند. مردم نیز با داشتن طرفداری چون محمدعلی میرزا، وقتی موضع خود را قوی دیدند، آخرین درخواست های خود را صریحاً با دولت در میان نهادند:

۱- بازگشت علمای اعلام

۲- عزل شاهزاده اتابک

۳- افتتاح دارالشوری

۴- قصاص قاتلین شهدای وطن

۵- عودت مطرودین (رشدیه و دیگران)<sup>۱</sup>

### حمایت محمدعلی میرزا از مشروطیت

اگرچه محمدعلی میرزا شدیداً به حمایت و پشتیبانی از مشروطه خواهان برخاست، اما هدفی جز جاه طلبی و خودکامگی نداشت و علت این همه تلاش او کینه اش نسبت به عین الدوله بود که قصد داشت او را از ولیعهدی برکنار کند.

در تبریز، آن زمان مردم از پیشامدهای تهران آگاهی دقیقی نداشتند، اما ولیعهد که کاملاً از چگونگی اوضاع مطلع بود، چند نفر از آقایان و علمای نامی شهر مثل: حاجی میرزا حسن مجتهد، میرزا صادق و حاجی میرزا محسن وثقه الاسلام را به تلگرافخانه فرستاد تا با ارسال تلگراف به شهرهای دیگر و به شخص شاه، آنها را به یاری فراخوانند و همان گونه که ذکر شد، او نیز تلگرافی مبنی بر تأسیس عدالتخانه برای پدرش فرستاد.

### تلگراف علمای تبریز به شاه

«عرض حضور مبارک پادشاه اسلام پناه خلدالله سلطانه، دستخط مبارک از جانب سنی الجوانب همایونی در جواب عریضه تلگرافی این دعاگویان زیارت شد. این خادمان

۱ - از کتاب تاریخ مشروطه ایران، ۱۱۲ - ۱۱۰.

شریعت مطهره هیچ وقت از تقویت دولت اسلام فروگذار نبوده، وجود مبارک پادشاه ظل الله سرمشق عدالت و دین داری و شرع پرستی دانسته و می دانیم و واضح می بینیم که مغرضین درباری نمی گذارند عرایض ما و سایر خادمان شریعت مطهره چه در طهران و چه در سایر نقاط ممالک محروسه، درست به عرض حضور حضرت سلطانی برسد و مقاصد حقه مشروعه ما را در البسه ای که منافعی اغراض خودشان نباشند، جلوه می دهند. ما خادمان شریعت مطهره و سایر اهل آذربایجان که چهل سال است به فرمایشات ملوکانه آشنا هستیم، می بینیم که عرایض ما را هیچ کدام از لحاظ مبارک نگذرانیده اند و هیچ یک از عبارات دستخط جواییه از الفاظ دربار و زایش طبع عدالت پرور ملوکانه نیست، اوضح من الشمس است که نص عبارت خائن بوده. این است مختصری از اوضاع مملکت را از اول مذاکره که علمای دارالخلافه باهره با اولیای دولت روز افزون داشته اند، الی یومنا هذا به عرض می رسانیم و باقی را به تکلیف دین داری خود بندگان حضرت همایونی می گذاریم.

سابقاً علمای دارالخلافه تهران با رضای کافه علمای ممالک محروسه از اولیای دولت خواستار شدند که قراری در اصلاح وضع محاکمات و دفتر مالیه دولت علیه داده آید که در ظل پادشاه اسلام عموم رعایا از بی اعتدال های عدیده آسوده و در مهد امن و امان باشند؛ چون هر دو این مقصود منافعی با طریقه استبداد و ظلم وزرای درباری بود، علمای دارالخلافه را به وعده های بی اساس امیدوار کرده، آن ها را از مهاجرت اولیه به آستان مطهر حضرت عبدالعظیم رجعت دادند و به مواعید کاذبه چندی سرگردان نگاه داشته، از آن طرف خاطر خطیر سلطانی را از انجام حوایج آن ها مطمئن ساختند. علمای دارالخلافه هر چه منتظر شدند که مواعید اولیای دولت صورت خارجی به هم رسانند، نتیجه ندیدند و کم کم از جانب اولیای دولت و وزرای درباری اقدام در نفی و طرد جمعی از وضع و شریف که جز خیرخواهی ملت و دولت اسلام گناهی نداشتند، شده. علمای دارالخلافه که این نقض عهد و حرکات مستبدانه را از وزرای درباری دیدند، مجدداً مستدعیات خود را مجدانه خواستند و این مرتبه یقین داریم همان وزرای خائن بدون اطلاع خاطر مهرمظاهر همایونی، دست به رشته تشدد و سختی گذاشته، جواب علمای دارالخلافه را به تهدیدات دادند. آخر الامر که آن ها را مصمم در کندن اساس این ظلم و مرکز علم و عدل دیدند، فلذا دانستند اگر این طرح نو روی کار آمد، دست استبداد و

ظلم آن‌ها کوتاه و خیانت‌های آن‌ها مشهود خواهد شد. محض حفظ خود و منافع خود طلاب علم و ذریه رسول را هدف گلوله سرباز کردند، مسجد و معبد اسلام و خانه خدا را مثل قلاع اشزار و متمردين محاصره نمودند، به بام مساجد سرباز و قراول گذاشتند و نان و آب به روی علمای اسلام بستند. گویی یاغی و قاتل بودند.

از صدر اسلام الی یومنا هذا از هیچ ملت کافری نسبت به علمای اسلام این توهین وارد نشده بود. این بی‌احترامی نه تنها به شخص علمای اسلام شده، بلکه در واقع به شرع محمدی صلی الله علیه و آله گردیده و ناموس شریعت هتک شده است.

اکنون جمیع هیأت علمای مذهب بلکه تمام مسلمین اثنی عشریه جبر این توهین را به وجه کامل از حضور اقدس همایونی خواستگارند که امر و مقرر شود مقصد حضرات علمای مهاجرین را انجام کرده و دلجویی از ایشان نموده و با احترام به وطن مألوف معاودت دهند و خصوص دعاگویان تبریز در دولت خواهی خاص که از سابق مشهود خاطر است جسارت می‌کنیم که قبول این استدعا و ارجاع مهاجرین مقضی المرام عاجلاً لازم است و به وعد و قول اصلاح و اسکات عامه ممکن نیست، مترقب است بلوای محیطی باشد که رشته از دست دعاگویان رفته و به حکم ضرورت و الجاء اقداماتی شود که باعث روسیاهی دعاگویان گردد.

### پاسخ تلگراف از شاه

«ولیعهد، به جنابان مستطابان حاجی میرزا حسن آقای مجتهد و آقای امام جمعه و آقای حاج میرزا محسن آقا و آقای میرزا صادق آقای مجتهد و آقای ثقة الاسلام، التفات ما را برسانید و از طرف ما بگوئید که مراحم ملوکانه همیشه شامل طبقات مردم، خاصه به علمای اعلام و مخصوصاً به علمای آذربایجان بوده و خواهد بود. همگی دعاگوی دولت و ملت و طرف توجه ملوکانه ما هستند و نسبت به همه التفات داریم و همین است که به شفاعت و توسط شما استدعای علمای آذربایجان را در معاودت علمای تهران قبول فرموده، مشیرالدوله وزیر امور خارجه را برای معاودت دادن آن‌ها روانه کردیم. به زودی علمای تهران شرفیاب می‌شوند و عرایض حقه آن‌ها را هم که مبنی بر صلاح دولت و

ملت باشد، قبول خواهیم فرمود.»<sup>۱</sup>

### تلگراف ولیعهد به شاه

«به توسط حضرت والا، شاهزاده اتابک اعظم، به خاک پای اقدس اعلی ارواحنا فداء: تصدق خاک پای اقدس همایونت شوم، در خاک پای مملکت آرای همایونی تا حال محقق و مشهود شده است که این غلام خانه زاد از اول عمر از وظیفه جان نثاری و استرضای خاطر آفتاب مظاهر، تقاعد و غفلت نداشته و اگر تصور آن را می کرد که عرایض علمای اعلام، خدای نخواستہ متضمن خلاف مصلحت و مضر به حال دولت است، ابداً اسمی از آن ها در خاک پای معدلت پیرا نمی کرد. در این حادثه به قدر امکان نگذاشته است که علمای آذربایجان از طرف قرین الشرف همایونی، مأیوسی حاصل بکنند. امروز هم که به تلگرافخانه حاضر شده، محض آن است که شخصاً از علمای مهاجر دارالخلافه شفاعت نماید. در کمال عجز و ضراحت به عرض جسارت می نمایم که قاطبه رعایای ایران ودایع الهی و به منزله اولاد اعلیحضرت اقدس ظل اللهی هستند، حفظ شؤونات اهل اسلام و علمای اسلام هم از فرایض ذمه سلطنت است، مع هذا هرگاه در این موقع از طرف قرین الشرف همایونی از مامضی صرف نظر شود و در مقام تسلیه و ترضیه و اعاده محترمانه آن ها برآیند، مزید شکوه دولت و قوت اسلام و افتخار این غلام خانه زاد در بین الدول خواهد شد. رعیت که به منزله اولاد سلطان است، به واسطه خبط و خطایی مستحق قهر و سیاست شدن با رحمت و نصفت کامله سزاور نیست. امیدوارم این شفاعت صادقانه چاکر جان نثار به عز انجاح مقرون افتد.»

«هفتم جمادی الثانیه ۱۳۲۴»<sup>۲</sup>

### پاسخ تلگراف ولیعهد از سوی شاه

«ولیعهد، عریضه تلگرافی شما به توسط جناب اشرف اتابک اعظم به عرض رسید،

۱ - تاریخ مشروطه ایران، احمد کسروی، ص ۱۱۶ - ۱۱۳.

۲ - تاریخ بیداری ایرانیان، ناظم الاسلام کرمانی، ج ۳، ص ۵۳۸.



مقام مرحمت خودمان را نسبت به عموم علماء اعلام و توجهات کامله که بیشتر در ترویج شرع محمدی صلی الله علیه و آله و آسایش دعاگویی علما داشته و داریم، محتاج به فرمایش نمی دانیم. معلوم است علمای عظام همه دعاگوی دولت و وجودشان برای دولت و ملت مطلوب و در واقع لشکر دعا هستند. همه وقت لازم التکریم و توقیر آنها و حفظ حدود آنها را بر خودمان لازم دانسته ایم. چند روز پیش که علمای عظام آذربایجان در ضمن عریضه تلگرافی شرحی راجع به علما عرض کرده بودند، نیات مقدسه خودمان را به آنها خاطر نشان کرده ایم و آنها هم باید خوب دانسته باشند که حسن ظن ما و التفات ما نسبت به علما تا چه درجه است. حالا هم در مقابل شفاعت شما و استدعای علمای تبریز مقرر فرمودیم مشیرالدوله وزیر امور خارجه به قم برود و علمای عظام را محترماً معاودت بدهد. البته شما هم این مرحمت شاهانه را به آنها ابلاغ و آنها را به مراجع کامله ملوکانه امیدوار خواهید داشت. باید همگی با کمال امیدواری مراجعت و مراجع شاهانه را نسبت به خود و علمای آذربایجان بدانند که نیات مقدسه ما همیشه به ترویج شرع مطاع و آسایش علمای عظام مصروف و معطوف بوده و هیچ وقت مراجع خودمان را درباره آنها دریغ نخواهیم فرمود.»

«هفتم جمادی الثانیه ۱۳۲۴»<sup>۱</sup>

### صدور فرمان مشروطه توسط شاه

شاه در این روز عین الدوله را از صدارت عزل و مشیرالدوله را به صدر اعظمی برگزید و عضدالملک را نیز برای بازگرداندن علما به قم فرستاد تا از آنها دلجویی شود. عین الدوله و درباریان هم به فکر طرح دسیسه های متفاوتی جهت سست کردن و براندازی پایه های مشروطیت بودند. مردم نیز از بیم آن که مبدا علما با فرستادگان شاه به تهران بازگردند، برای آنها پیغام می فرستادند.

از طرفی چون شورش و طغیان مردم هر روز افزون تر می گشت و جمعیت متحصنین بیش از چهارده هزار نفر شده بود، دولت انگلیس به منظور میانجی گری، رسماً از دولت

۱ - تاریخ بیداری ایرانیان، ناظم الاسلام کرمانی، ص ۵۳۹ و ۵۳۸.

ایران درخواست نمود که هر چه زودتر این غائله را پایان دهد و مظفرالدین شاه که به تازگی از ماجراهایی که می‌گذشت مطلع شده بود، فرمان مشروطیت را در سیزدهم مرداد (۱۴ جمادی الثانی) صادر نمود که ما عین فرمان او را در این جا ذکر می‌کنیم:

«جناب اشرف صدراعظم:

از آن جا که حضرت باری تعالی جل شأنه، سر رشته ترقی و سعادت ممالک محروسه ایران را به کف کفایت ما سپرده و شخص همایون ما را حافظ حقوق قاطبه اهالی ایران و رعایای صدیق خودمان قرار داده، لهذا در این موقع که رأی و اراده همایون ما بدان تعلق گرفت که برای رفاهیت و امنیت قاطبه اهالی ایران و تشیید و تأیید مبانی دولت، اصلاحات مقتضیه به مرور در دوائر دولتی و مملکتی به موقع اجرا گذاشته شود، چنان مصمم شدیم که مجلس شورای ملی از منتخبین شاهزادگان و علما و قاجاریه و اعیان و اشراف و ملاکین و تجار و اصناف به انتخاب طبقات مرقومه در دارالخلافه تهران تشکیل و تنظیم شود که در مهام امور دولتی و مملکتی و مصالح عامه مشاوره و مذاقه لازم را به عمل آورده و به هیأت وزرای دولت خواه ما در اصلاحاتی که برای سعادت و خوشبختی ایران خواهد شد، اعانت و کمک لازم را بنماید و در کمال امنیت و اطمینان عقاید خود را در خیر دولت و ملت و مصالح عامه و احتیاجات قاطبه اهالی مملکت به توسط شخص اول دولت به عرض برساند که به صحنه همایونی موشح و به موقع اجرا گذارده شود. بدیهی است که به موجب این دستخط مبارک نظامنامه و ترتیبات این مجلس و اسباب و لوازم تشکیل آن را موافق تصویب و امضای منتخبین از این تاریخ مرتب و مهیا خواهد نمود که به صحنه ملوکانه رسیده و بعون الله تعالی مجلس شورای مرقوم که نگهبان عدل ماست افتتاح و به اصلاحات لازمه امور مملکت و اجرای قوانین شرع مقدس شروع نماید و نیز مقرر می‌داریم که سواد دستخط مبارک را اعلان و منتشر نماید تا قاطبه اهالی از نیات حسنه ما که تماماً راجع به ترقی دولت و ملت ایران است، کمابینگی مطلع و مرفه الحال مشغول

دعاگویی دوام این دولت و این نعمت بی‌زوال باشند. در قصر صاحبقرانیه به تاریخ چهاردهم شهر جمادی‌الثانی ۱۳۲۴ هجری، در سال یازدهم سلطنت ما.<sup>۱</sup>

وقتی این فرمان صادر شد، متحصنین به همراهی شاه جشن باشکوهی برپا کردند و درهای سفارت را با پرچم‌های شیر و خورشید آراستند. اما به محض بیرون آمدن فرمان، مشروطه خواهان به دلیل ابهامی که در متن آن وجود داشت و به علت نبرد نام ملت، آن را موافق و سازگار خواست‌های خود ندیدند و فرمان را مردود شمردند. به این ترتیب با حضور سران مشروطه خواهان، جلسه‌ای در منزل مشیرالدوله تشکیل شد و نتیجه این نشست، فرمانی بود که از جانب شاه صادر شد:

«به جناب اشرف صدراعظم:

در تکمیل دستخط سابق خودمان، مورخه ۱۴ جمادی‌الثانی ۱۳۲۴ که امر و فرمان صریحاً در تأسیس مجلس منتخبین ملت فرموده بودیم، مجدداً برای آن‌که عموم اهالی و افراد ملت از توجهات کامله همایونی ما واقف باشند، امر و مقرر می‌داریم که مجلس مزبور را به شرح دستخط سابق صریحاً دایر نموده، بعد از انتخاب اجزای مجلس، فصول و شرایط نظام مجلس شورای اسلامی را موافق تصویب و امضای منتخبین، به‌طوری‌که شایسته ملت و مملکت و قوانین شرع مقدس باشد، مرتب نمایند که به شرف عرض و امضای همایونی ما موشح و مطابق نظامنامه مزبور، این مقصود مقدس صورت و انجام پذیرد.<sup>۲</sup>

مردم این بار فرمان را پذیرفتند و از سفارتخانه‌ها خارج شدند و بازارها را گشودند. سه شب در شهر جشن و چراغانی برپا بود و علما که از آمدن به تهران ابا داشتند، به فکر بازگشت افتادند و همگی بعد از گرد آمدن در کهریزک، به شاه عبدالعظیم آمدند و فردای آن روز روانه شهر شدند.

۱ - تاریخ مشروطه ایران، ص ۱۱۹.

۲ - تاریخ مشروطه ایران، ص ۱۲۰.

روز شنبه بیست و ششم مرداد در سرای مدرسه نظامیه با حضور علما و سران مشروطه جلسه‌ای برپاگردید و مشیرالدوله سخnrانی کرد. در این جا عین سخnrانی او را ذکر می‌کنیم:

«آقایان عظام: البته هر کدام از ماها که در این محل شرف حضور داریم، مختصراً می‌دانیم که مقصود از تشکیل این مجلس محترم و اجتماع آقایان علما و وزرا و امانا و اعیان و تجار و اصناف در این محل چیست، ولی محض این‌که نیت پاک و مقدس بندگان اعلیحضرت اقدس شاهنشاهی خلدالله ملکه و سلطانه به‌طور شایسته مکشوف و معلوم باشد، لزوماً به استحضار خاطر آقایان عظام می‌رسانم که چنانکه البته خاطر شریف همگی مسبوق است، بندگان اعلیحضرت اقدس همایونی شاهنشاهی خلدالله ملکه مصمم شدند که ابواب نیک‌بختی و سعادت بر روی قاطبه اهالی ممالک محروسه ایران باز شود و اصلاحات لازمه که باعث مزید استحکام مبانی دولت و خوشبختی ملت است، به مرور به مواقع اجراگذاشته شود و چون این خیال شاهانه بدون همدستی و معاونت قاطبه اهالی ایران به آن طوری که منظور نظر معدلت اثر بندگان همایونی است، انجام پذیر نمی‌شد، رأی مبارک همایونی شاهنشاه معظم بدان تعلق گرفت که مجلس شورای ملی از منتخبین طبقات معینه به طوری که تفصیل آن در دستخط مبارک از تاریخ چهاردهم جمادی‌الآخر مشروح است، در دارالخلافه تهران تشکیل و تنظیم شود.

از آن‌جا که ترتیب قوانین انتخابات و سایر فصول نظامنامه این مجلس شورای ملی باید با کمال دقت موافق دستخط مبارک فوق‌الذکر ترتیب شود و البته چنانکه می‌دانید اتمام این کار مستلزم وقت و فرصت معین است، لهذا برای این‌که اعلیحضرت اقدس همایون شاهنشاهی دلیلی واضح و حجتی کافی در تصمیم رأی مبارک خودشان برای تشکیل و ترتیب مجلس شورای ملی به قاطبه اهالی ایران داده باشند، چنین مقرر فرمودند که عجالاً محل موقتی این مجلس محترم ملی تعیین و در آن‌جا با

حضور آقایان علما و وزرا و اعیان و اشراف و تجار و اصناف، صرف شیرینی و شربت شود؛ بدیهی است که اولیای دولت اهتمام بلیغ خواهند نمود که لایحه قواعد انتخابات و نظامنامه مجلس شورای ملی به زودی موافق دستخط همایونی از چهاردهم جمادی الآخر مرتب و اعضای مجلس ملی در تهران جمع و به افتتاح این مجلس محترم مبادرت شود. از خداوند متعال خواهانیم که در سایه بلندپایه اعلیحضرت اقدس شاهنشاهی خلدالله ملکه و سلطانه را بر سر قاطبه اهالی ایران مستدام و فرزندان وطن مقدس را توفیق بدهد با اولیای دولت تا برای افتتاح ابواب نیکبختی به روی ایرانیان بکوشند و این دولت قدیمه پنج هزار ساله ایران را به اوج سعادت برسانند.<sup>۱</sup>

### انقلاب مشروطه و درباریان

به این ترتیب، این مجلس هفته‌ای دو روز برپا می‌شد و در میان نظامنامه‌های نوشته شده قرار شد بهترین نمونه به عنوان نظامنامه انتخابات به امضای شاه برسد. در این میان مخالفان انقلاب مشروطه و درباریان دست از تلاش برنداشتند و سعی کردند به هر شکل ممکن شاه را از تصمیمش منصرف کنند و فرمان را به گونه‌ای دیگر تعبیر نمایند. عین‌الدوله نیز مانند گذشته مایل بود که زمام امور را به دست بگیرد. در نتیجه مردم دست به شورش و طغیان زدند و دولت برای رفع غائله و آرامش کشور، در هفدهم شهریور (۱۹ رجب)، نظامنامه را به امضای شاه رسانید. به این ترتیب هیاهو بار دیگر خوابید و چون نظامنامه به امضای شاه رسید، در تهران انتخابات نمایندگان را آغاز نمودند و دولت ایران نیز به جرگه دول مشروطه پیوست. اما با این همه هنوز درباریان و طرفداران استبداد به دسیسه‌های پنهان و آشکار خود برای براندازی مشروطیت تلاش می‌کردند و با ترفندهای مختلف مانع از توسعه و ترویج آن در تمام کشور می‌شدند، مثلاً دستخط شاه را به دیوارها نمی‌چسباندند، در انتخاب نمایندگان تعلل و سستی به خرج می‌دادند و شهرها را از انتخابات بی‌اطلاع می‌گذاشتند، ولی کشورهای اروپایی در

روزنامه‌های خود از انقلاب مشروطه ایران بسیار سخن می‌گفتند و مظفرالدین شاه هم با طرح مشروطه سازگاری بسیاری از خود نشان می‌داد، اما از آن‌جا که بسیار بی‌اراده و ترسو بود، هیچ عمل مثبتی در این راستا از او سر نزد. به این ترتیب در نتیجه از خودگذشتگی‌های دو سید بزرگ و یاران وفادارشان، انقلاب مشروطه در ایران به وجود آمد.

### سرانجام مظفرالدین شاه

پس از امضای فرمان مشروطه، وقتی مردم به همراهی علما در اندیشه فرستادن نمایندگان به مجلس بودند، مظفرالدین شاه بازپسین روزهای زندگانی خود را می‌گذراند. او مدتی بود که در بستر بیماری به سر می‌برد تا این‌که نهایتاً در شب چهارشنبه هجدهم دی ماه (بیست و چهارم ذی‌قعدة) شش ساعت از شب رفته بدرود زندگانی گفت. همان شب او را شسته و کفن کردند و فردا از میانش برداشتند. از روز پنجشنبه تا سه روز در تکیه دولت و پس از آن تا چند روز در مسجد آدینه و مسجد سپهسالار برایش ختم برگزار کردند. مجلس نیز سه روز تعطیل شد و بر سر در آن پارچه‌ای سیاه کشیدند. برای عزاداری در مرگ مظفر بازارها بسته شد و در مراسم مرگ او از احدی شرارتی برنخواست. ولیعهد گریه و زاری بسیار نمود و به آیت‌الله طباطبایی گفت: «پدرم را کشتند و به مظلومیت مرد.» طبق وصیت مظفرالدین شاه پس از آن‌که او در اثر استمرار بیماری در پنجاه و چهار سالگی درگذشت، جنازه وی در تکیه دولت به امانت گذاشته شد تا طبق وصیتش به کربلای معلی حمل شود.

همان‌گونه که پیش از این آمد این پادشاه ساده لوح، سهل‌القبول و متلون المزاج هفتاد و دو روز از خارجه قرض و سه سفر به فرنگستان نمود و به علت‌های واهی ایران را گرفتار قرض کرد، ولی از آن‌جا که در زمان پادشاهی او فرمان مشروطیت اعطا و مجلس مبعوثان افتتاح شد و بیداری ایرانیان را در پی آورد، دوران سلطنت او حائز اهمیت می‌گردد. در پایان، دربار مظفر را با مرگ او می‌بندیم و به سبب اهمیت بسیار روزنامه‌های آن دوران در روشن ساختن ذهن مردم به طور مختصر به معرفی آن‌ها می‌پردازیم.

---

## فصل هشتم

---

---

## انتشار روزنامه

---

## روزنامه‌های مهم آن دوران

یکی از اقدامات مهمی که در دوره قاجاریه انجام یافت و مایه تحول عظیمی در اندیشه‌ها و سبب تکان شدید مردم گردید، انتشار روزنامه بود. اولین روزنامه به وسیله «میرزا صالح شیرازی» که از نخستین تحصیل‌کردگان ایران در انگلستان بود، انتشار یافت. شماره نخست این روزنامه تحت عنوان اخبار و وقایع دارالخلافه تهران، روز دوشنبه بیست و پنجم محرم الحرام سال ۱۲۵۳ منتشر شد که در هر ماه فقط یک شماره از آن بیرون می‌آمد.<sup>۱</sup>

روزنامه‌هایی که در دوره مظفرالدین شاه منتشر می‌شد، یا دنباله روزنامه‌های عهد ناصرالدین شاه و یا تقلیدی از آن‌ها بود. مهم‌ترین روزنامه این عهد روزنامه‌ای است به نام «شرافت» که به تقلید از روزنامه «شرف» منتشر می‌شد. شماره اول این روزنامه در ماه صفر ۱۳۱۴ و شماره آخر آن در ماه صفر ۱۳۲۰ انتشار یافت، یعنی انتشار آن حدود شش سال ادامه پیدا کرد. این روزنامه از حیث خط، کاغذ، زیبایی و هنر از نفیس‌ترین جراید دوران قاجاریه به شمار می‌رفت و برای وقوف بر هنر خطاطی و نقاشی در عهد مظفری، بهترین سند شمرده می‌شود و تصاویر آن هم به قلم مصورالملک با هنر سیاه چاپ شده است.

در سال ۱۳۱۶ روزنامه دیگری به نام خلاصةالحوادث انتشار یافت که در تمام روزهای هفته به استثنای یکشنبه و جمعه منتشر می‌شد. در این جا قسمتی از مقدمه شماره اول آن را به عنوان نمونه نقل می‌کنیم:



«امروز روزی نیست که مردم با چشم و گوش بسته آسوده و خاموش نشسته، غفلت و هوشیاری، خواب و بیداری، عقل و جهل و با خبری و بی خبری را یکسان تصور نمایند و وسیله برای این آگاهی جز روزنامجات عالم نیست و از آن طرف مشتری روزنامجات عمده شدن، برای همه کس مقدور نمی باشد و گذشته از این، روزنامجات تا به دست شخص می رسد، مطالب عمده مفید آن غالباً کهنه است، لذا اداره انطباعات ایران محض خدمت به عموم ابناء وطن عزیز خود، این جریده مختصر یومیه را که حاوی خلاصه اخبار مهمه یومیه تمام عالم و هم مختصری از وقایع عمده داخله مملکت می باشد، به عنایت و یاری الله و توجهات خاطر خطیر همایون شاهنشاه جهان پناه، خلدالله سلطانه، ایجاد نمود...»

هنگامی که مظفرالدین شاه دوره ولایتعهدی خود را در تبریز می گذرانید، یک روزنامه به نام «ناصری» وابسته به دربار در تبریز انتشار می یافت که از نظر سودمندی کم تر از روزنامه های درباری تهران نبود و اولین شماره آن، غره شوال ۱۳۱۱ منتشر گردید.

روزنامه هایی که تاکنون نام بردیم، همه دولتی بودند و معلوم است که یک روزنامه دولتی تا چه حد ممکن است در بیداری افکار منشأ اثر قرار گیرد؛ اما اگر به این نکته توجه کنیم که در آن روزها مردم در نادانی مطلق و بی اطلاعی محض فرو رفته بودند، ناچار باید اذعان کنیم که همان مطالب عادی و اطلاعات پیش پا افتاده، باز هم غریزه کنجکاوی خوانندگان را برمی انگیزخت و روزنه ای ولو تنگ و باریک در مقابل چشمان آنان می گشود.

روزنامه هایی که تأثیر شدید در بیداری افکار داشتند، روزنامه های غیردولتی بودند. این روزنامه ها به دو دسته تقسیم می شدند، روزنامه هایی که در داخل منتشر می گشتند و روزنامه هایی که در خارج انتشار می یافتند. روزنامه های داخلی در بیداری مردم همان اثر را داشتند که روزنامه های دولتی، زیرا دارندگان آنها در کار خود آزاد نبودند، اما

روزنامه‌هایی که در خارج از ایران انتشار می‌یافتند، صاعقه‌وار می‌درخشیدند و زوایای تاریک مغزها را روشن می‌نمودند. مدیران آن‌ها که از دسترس درباریان دور بودند، مثل رعد می‌گریه‌اند و مثل برق، روشنی می‌بخشیدند. این روزنامه‌ها گاهی پنهان و گاهی آشکار وارد کشور می‌شدند و دست به دست و دیار به دیار می‌گشتند.

نخستین روزنامه مهم غیردولتی داخلی، روزنامه «تربیت» بود. صاحب امتیاز آن مرحوم «محمدحسن خان ذکاءالملک فروغی» بود. اولین شماره آن پنجشنبه یازدهم ماه رجب سال ۱۳۱۴ ه.ق. یعنی در اولین سال پادشاهی مظفرالدین شاه و آخرین شماره‌اش پنجشنبه ۲۹ ماه محرم سال ۱۳۲۵ مصادف با اولین سال پادشاهی محمدعلی شاه انتشار یافت که مجموعاً ۴۳۴ شماره از آن منتشر گردید و بر تمام جراید ملی از نظر نفاست و زیبایی خط و کاغذ امتیاز داشت. در آن روزنامه مقالات علمی بسیار مفید و مطالبی راجع به علل پیشرفت اروپاییان نگاشته می‌شد.

روزنامه دیگر «ادب» نام داشت که به همت مرحوم «ادیب‌الممالک فراهانی» ابتدا در تبریز و سپس در تهران انتشار یافت. آغاز انتشار این روزنامه سال ۱۳۱۶ ه.ق. بود؛ اگر چه از حیث نفاست به روزنامه تربیت نمی‌رسید، اما از روزنامه‌های مهم و مفید آن عصر به‌شمار می‌رفت.

قدیمی‌ترین روزنامه‌ای که در خارج از ایران انتشار یافت، روزنامه «اختر» بود. شماره اول آن، روز پنجشنبه ۱۶ ذیحجه ۱۲۹۲ قمری، در اسلامبول منتشر گردید و انتشار آن قریب به بیست و سه سال ادامه یافت. این روزنامه مورد اعتنای کامل بزرگان بود و از روزنامه‌های وزین و پرسود آن زمان به‌شمار می‌رفت.

دیگر روزنامه‌های مهم خارجی عهد مظفری، روزنامه‌های «ثریا» و «پرورش» بودند که هر دو در قاهره، پایتخت مصر منتشر گردیدند.

شماره اول ثریا، روز شنبه چهاردهم جمادی‌الآخر سال ۱۳۱۶ و شماره اول پرورش، روز جمعه دهم ماه صفر سال ۱۳۱۸ انتشار یافت. مدیران هر دو روزنامه درد وطن داشتند و روزنامه‌های خود را به قصد تکان دادن ایرانیان انتشار می‌دادند؛ اینک چند سطر از روزنامه پرورش در این جا نقل می‌شود:<sup>۱</sup>

«چند حاجی برای مشورت در کاری مجلسی تشکیل داده‌اند. حاجی رضای بزاز مجلس را افتتاح کرده، در فواید مشورت صحبت نموده، می‌گوید: قال الله تبارک و تعالی، امرهم شوری بینهم، کما قال عزوجل و شاورهم فی الامر... نص صریح کتاب و شریعت حضرت ختمی مآب است که در هر طریق رفیق مشورت باید بود و در امور جمهور شوری کرد... خداوند در قرآن طریقه استبداد و خودخیالی را منسوخ فرموده و مکرر به کنایه از آن حکایت می‌کند، مثلاً بلقیس ملکه سبا به اشراف قومش خطاب کرده، می‌گوید: «یا ایها الملاء افتونی فی امری ما کنت قاطعة امرا حتی تشهدون» یعنی در امر من فتوی بدهید، زیرا من بدون صوابدید شما امری قطع نکنم. هم باز در قصه موسی و فرعون می‌فرماید: «قال الملاء من قوم فرعون ان هذا لساحرعلیم یریدان یخرجکم من ارضکم فماذا تامرون» یعنی اشراف قوم از برای بعضی دیگر گفتند موسی ساحر دانایی است، می‌خواهد خاک شما را از شما بستاند، در این چه می‌گویید؟»

نزدیک‌ترین روزنامه به عهد انقلاب، روزنامه «چهره‌نما» است که آن هم در اسکندریه و سپس در قاهره منتشر شد و شماره اول آن، آخر محرم سال ۱۳۲۲ انتشار یافت که مندرجات آن از نظر ارزشی، از روزنامه‌های اختر، ثریا، حکمت و پرورش کم‌تر نیست، اما تقدیمی را که آن‌ها دارند، ندارد.

پس از آن‌که انقلاب مشروطیت به پا شد، تعداد روزنامه‌ها فزونی گرفت. در سال ۱۳۲۵، دومین سال انقلاب، هشتاد و چهار روزنامه پدید آمد. مرحوم مخبرالسلطنه در کتاب گزارش ایران می‌گوید:

«عدد روزنامه‌ها از حد حاجت بیرون رفت، اسامی مهیب به خود می‌گرفتند، روزنامه حشرات الارض هم داشتیم، به روزنامه قناعت نشد، شب‌نامه از در و دیوار فرو می‌ریخت...»<sup>۱</sup>

عوامل بیداری ایرانیان زیادند، اما به شهادت تمام آن‌هایی که در نهضت مشروطیت ایران صاحب نظر بوده و هستند، مهم‌ترین عامل بیداری افکار، همین روزنامه‌ها بوده‌اند. به عنوان نمونه نظر ادوارد براون را که حاوی عقیده او در مورد روزنامه‌های سابق‌الذکر می‌باشد، نقل می‌کنیم:

«عمده نهضت انقلابی، بدون هیچ گمان روزنامه‌ها بودند که منادی شکایات و مظهر عدم رضایت و نفرت عامه از اصول اداره موجوده شمرده می‌شدند و در میان آن‌ها صرف نظر از اختر که بالنسبه اعتدالی بود، روزنامه قانون مقام اول را حائز است. بعد از آن روزنامه‌های ثریا و پرورش هستند که نفوذ عظیمی در افکار داشتند، حتی نتایج حاصله از تأثیر آن‌ها خیلی عمیق‌تر و وسیع‌تر از قانون بود و طی سال‌های ۱۳۱۶ تا ۱۳۱۸ قمری (۱۸۹۸-۱۹۰۱ میلادی) انقلاب فکری عظیمی در میان جوانان پدید آورد.»<sup>۱</sup>

## پایان

